بعون صانع مکین و فضل خلاق زمین

شرحی عجیب و غریب گره کشای چهرهٔ عروس مطالب یوسفی و نکات دار عارض معانی محقق فوائد تمامی

شرح یوسف زلیخا

از جلباب نسخت آباد طبع بلند مفتاح کنوز علوم ارجمند والا پایگاه مولوی محمد شاه بجلوه گاه ظهور گرائید

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مطبوع جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی قادر مطلق بیچون که از قدرتش صفحهٔ روی مبارک یوسفی بآیت فیض اشاعت جمال خیابان جلوه یافت که صاحبهٔ
زلیخا سیدا آسایی اختیار بمطالعهٔ بساطهٔ شبان روزی بکل مراد خود را چون معنی مشکله در وهم ساخته و چهی خالق
معشوق بی‌نمود که بیدلان بدیدهٔ تجلیات او فریفته شده نقد جانهای خود را نثار کردند و شیفتگان تقیهار مظهر
برق محنت و شرق محبت نمودند جگر سوزی را شمع خانهٔ او نموده پروانه‌وار فدا ساختند و با تسلیم یادش نمک بر زخمهای
عشقش بخیهٔ مرهم خویش انگاشتند بستان طنطنهٔ الست بکم با یفای عهد قالوا بلی در خروشش دا از افزونی اتحاد
یکرنگی از تن پروری درگذشته بهردم و بدجوشش کن کن منطوق لازم الوثوق لا احصی ثناء علیک کما
اثنیت علی نفسک قربان برچنین جناب فیضمآب مطلع ایجاد مقطع ارشاد و مامور رحمت بافزون شفاعت درِ نعیم
جنت محب امت لطف یزدان شفیق عابدان شفیع عاصیان مهبط فیض مخلد احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله
علیه وسلم که ظهور مسعود وجودش باعث شرم آدم موجب عزت عالم گردید پس درین صورت عین عرائس
معنوی از اقتباس نور جمال با کمالش بصارت بینایی یافت و دلدادگان باستماع شیرین کلام فیض
التیام او فرهادمثال مفتون شده گوشوارهٔ انقیاد در گوش و غاشیهٔ اعتقاد بر دوش انداخت خاموش
باش بموجب اینکه بیت وصف خلق کسیکه قرآن ست ۞ خلق را وصف او چه امکان ست ۞ وچه
یارا که ثنای دیگران و وصف بیپایان چهار یار کبارش بقیاس قیاس سنجد لهذا برین اکتفا نموده بیت

چاریارش چو چار رکن متین + زین سبب قائم ست خانهٔ دین + بر دانشوران باریک بین مخفی نماند که شرح
عجیب حل المتن این کتاب دبوستان تصنیف ساخته و مرقومه بر متن بطریق تحشیه بتاریخ چهاردهم شهر ذی الحجه
سال یکهزار و یک صد و پنجاه و هفت هجری مطابق سنه بیست جلوس محمد شاهی از دست مبارک فضیلت
مآب حکمت اکتساب مظهر اسرار ربانی مصدر آثار انسانی مخترع نکات رنگین مبدع اشارات نو آئین واضح
دقائق سخن شارح مضامین نو و کهن مقبول درگاه واجد حضرت حکیم محمد ساجد بن فیض محمد القادری الجهنجانوی قدس
الله سره بود و پس با یمای فیض انتمای حضرت موصوف خاک پای آل محمد بلا اشتباه محمد شاه نقل حواشی این کتاب
دبوستان بطور کتاب بجزم تمام بر روی قلم آورد که طالبان این فن از منفعت فوائد این با بهره تمام حاصل نمایند و بدعا
شاد دارند و از بوقلمونی روزگار ناهنجار حضرت مخدوم مد ظله فاخره دار السرور رامپور عازم وطن شده
متوجه بعالم قدس گردیدند درین بیت اختتام نمود بیت شرح او ما بیان چه دانم گفت + دُر او ما چه
دانم سفت + هم الٰهی غنچهٔ امید بگشای + گلی از روضهٔ جاوید بنمای + بخندان از لب آن غنچه باغم +
وزین گل عطر پرور کن دماغم + ش الٰه بالکسر علی وزن خلال بمعنی پرستیده شده بمعنی مفعول مثل امام بمعنی
ماموم کذا فی الصراح والا در کلمهٔ الٰهی منادی است مضاف بسوی یای متکلم و حرف ندا مقدر است ای یا
الٰهی بمعنی ای معبود من و غنچه بضم غین معجمه و سکون نون بمعنی گل ناشکفته و در عرف عام بر زبانهای عوام بکسیم
عجمی شهرت یافته است و صاحب شرف نامه و مدار الافاضل آن را بجیم عربی تحقیق نموده و حق آنست که این عزیزان
تحقیق نموده بدلیل بیت حضرت شیخ سعدی شیرازی رحمة الله بیت دلش گرچه در حال از و رنجه شد + دو اکرد
خوشبوی چون غنچه شد + روضه مرغزار و روض ریاض جاوه من صراح و جاوید بمعنی همیشه و دائم من جمع الفرس و
عطر بکسر العین المهمله بوی عطار بوی فروش من صراح و دماغ بکسر دال مهمله است من بحر الجواهر و فتح آن
چنانچه مشهور است غلط است و روضهٔ جاوید کنایت از بهشت ست یا از ذات حق سبحانه تعالی بخندد
مراد از گل تجلی است از تجلیات ذاتی او تعالی و از امید وصل ذات وی سبحانه که متمنای دل
عشاق ست و از باغ دل محبت منزل حضرت مولوی است بیت هم درین محنت سرای بی مواسات
نعمتهای خویشم کن شناسا ش محنت بالکسر بمعنی آزمائش و بلا من صراح و محنت سرای کرده و اصل ترکیب اضافی است
از قبیل گیهان خدیو کنایت از دنیاست بقوله صلعم الدنیا دار المحن والبلا و مواسا صفت محنت سرا است
در اصل مواسات بود مصدر از باب مفاعلت تا را حذف کردند چون مدارا که در اصل مدارات بود و معنی مواسات

یاری کردن وبال وتن کسی را غمخواری کردن من منتخب اللغات هم ضمیرم را سپاس اندیشه گردان + زبانم را ستائش پیشه گردان ش ضمیر بالفتح وکسر میم بمعنی دل من منتخب اللغات وسپاس بالکسر بمعنی شکر من فرهنگ جهانگیری وستائش بالکسر بمعنی مدح من مجمع الفرس للسروری یعنی دل من چنان گردان که تمام اندیشه و فکر وسعی او در شکر نعمتهای تو باشد وزبان مرا آنچنان کن که پیشه وحرفه او مدح وثنای ذات تو گردد هم زتقویم خرد بهروزیم بخش + بر اقلیم سخن فیروزیم بخش ش تقویم در عرف ورقے چند که دران حرکات احوال واوضاع کواکب سیاره ثبت نمایند ودر روی زائچه طالع نیز نویسند من شرح قران السعدین للشارح نور الحق بهروزی بهبود خود عیسی ومراد از سخن شعرهای برجسته عالی مضمونست واقلیم یکی از هفت بخش زمین وفیروزی بیای مصدری مظفر ومنصور شدن چه فیروز باول مکسور ویای مجهول بمعنی مظفر ومنصورست من جهانگیری هم دلی دادی زگوهر گنج بر گنج + زگنج دل زبان را کن گهر سنج ش گنج بفتح کاف عجمی دفینه ایست که بعربی آن را کنز گویند من مجمع الفرس وگنج بر گنج کنایت از گنج عظیم ووافر وبسیارست وگوهر از مضامین آبدار ومعانی قیمت دار که مرکوز دل شریف ناظم ست وگهر سنج سنجیده گهر اسم فاعل از سنجیدن بمعنی کشیدن ووزن کردن کذا فی جهانگیری حاصل آنکه خداوندا دادی مرا تو دلی که گنج بسیار ووافر گهرهای مضامین ومعانی صاف وآبدار و رنگین دارد پس ازین گنج زبان مرا گهر سنج کن یعنی قوت وقدرت ده تا شعرها گوید وآن مضامین ومعانی را کسوت الفاظ متناسبه بپوشاند هم کشادی نافه طبع مرا ناف + معطر کن زمشکم قاف تا قاف + ش ناف بمعنی میانه اے کشادی میانه نافه طبع من ومعطر اے خوشبو کن زمشکم اے از سخن من قاف تا قاف ای تمام جهان را از شرق تا غرب واز جنوب تا شمال چه قاف نام کوهیست محیط تمام زمین ست کذا فی منتخب اللغات وغیره هم زشعرم خامه را شکر فشان کن + زعطرم نامه را عنبر فشان کن + سخن را خود سرانجامی نمانده + وزان نامه بجز نامے نمانده + درین خمخانه شیرین فسانه + نمی یابم صدای زان ترانه + ش سرانجام بالفتح سامان کار کذا فی فرهنگ جهانگیری وآن نامه اشارت بسخن ست ومراد از سخن همانست که بالا ذکر کردم وخم خانه بالضم شرابخانه را گویند کذا فی جهانگیری وشیرین فسانه صفت خمخانه است وفسانه بالکسر بمعنی حکایت وحکایتیکه احتمال کذب بیشتر از صدق داشته باشد کذا فی مجمع الفرس وخمخانه شیرین فسانه مراد از زمانه دنیاست وصدا بالفتح عربیست بمعنے آوازیکه در کوه وگنبد وچاه وامثال اینها باز شنوند کذا فی مجمع الفرس واینجا مراد ازان مطلق آوازست وترانه بالفتح نغمه

کذا فی جهانگیری و آن ترانه اشارت بسخن حاصل این چهار ابیات متوالیه آنست که سامان شعر که عبارت از مضامین عالیه است درین زمانه باقی نمانده است تا شعر نفیس و لطیف پر مضمون گویم جمله مضامین و معانی لطیفه بخرج سلف آمده شعرای متقدم چیزی از انها فرو نگذاشته اند که صدای از ان بشنوم بلکه بجز نالهٔ از ان نمی یابم بنابر آن از شعر گفتن شرم دارم و این بنابر مبالغه است در کمیاب شدن مضامین رنگین و اشعار تازه و الا بنابر مضمون نفس شریف خود که او دوات الکاملین و الا در هر زمان مضامین و معانی لطیفه و نفیسه بحید و بے نهایت ست عشر عشیر از ان بخرج نیامده و الله در من قال هم هنوز آن ابر رحمت در فشانست خم و خمخانه با مهر و نشانست ❊ حریفان بادها خوردند و رفتند ❊ تهی خمخانها کردند و رفتند ❊ حریفان جمع حریف بفتح های مهمله بمعنے یار و همکار کذا فی الصراح و درینجا مراد از ان شعرای متقدمین ست باده ها خوردند یعنی شعرها گفته و خمخانهای زمانها را از مضامین عالیه و معانی نفیسه خالی ساخته ازین دار فنا رحلت کردند چنانچه کسے را مضمون تازه و نفیس بدست نمی آید تا شعر گوید مصرع ❊ بیستم بخته زین بزم خامے ❊ که باشد بر کفش زان بادها ہاسے ❊ بدش بزم خام کنایت از دار دنیاست و این باده اشارت بشعر و مضمون عالیست

هم بیا جامی رها کن شرمساری ❊ ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

افتتاح نامه بنام یگانه که چشمه مهر از دریای نوالش یک نم ست و دفتر متلون سپهر از آیات کمالش یک رقم

هم بنام آنکه نامش حرز جانهاست ❊ ثنائش جوهر تیغ زبانهاست ❊ حرز بالکسر بمعنی تعویذ کذا فی الصراح و مراد از آنکه نامش حرز جانهاست ذات حق سبحانه تعالیست و مشهور و معنی بیت آنست که شروع میکنم کتاب را باسم خدا و وارد میشود بر و آنکه شروع کتاب به بسم الله ست یا الهی غنچهٔ امید بکشای یا این بیت جواب آن ست که گوییم که کلمه بنام متعلق ست بکلمه بیار که در مصرع ثانی از بیت سابق مذکور ست یعنی از صاف و درد پیش آر آنچه داری و حرف با درین مفید معنی استعانت ست یعنے ای جامی بیاد رهٔ شعرگوئی و شرم مکن از اشعار خود اگرچه در جهان مضامین عالیه باقی نمانده با تو صاف و درد یعنے از اشعار خوب و درون آنچه نزد خود میداری میباید بمدد و یاری نام حق استعیناً و مستوفقاً بسم الله یعنے در حالیکه مدد خواهنده و توفیق جوینده

متی بنام خدا یا گویم بنام متعلق شروع کردم محذوف ست چنانکه سابق کتاب را بنام خدا شروع کردم غرض
ازان آوردن تقریب مدح وجه الهی ست واتحاد او اسم خدا برای ثنا پردازی و توجیه اول اولی است
لخلوه عن التکلف والحذف والتقدیر هم زبان در کام کام از نام او یافت ٭ نم از چشمهٔ انعام او یافت
ش کام اول بکاف تازی بمعنی دهان وکام ثانی که نیز بکاف تازیست بمعنی مراد ومقصود کذا فی مجمع الفرس و
فاعل یافت هر دو مصراع زبانست ونم وکام دوم مفعول او ونم عبارت از لعابیست که بر زبان می باشد
هم خرد را زو نمود دمبدم ردی ٭ هزاران نکتهٔ باریک چون موی ش خرد بکسر خای معجمه وفتح رای مهمله عقل
ونکته بادل مضموم بثانی زده نشانه را گویند که بزدن سر انگشت یا سر چوب بر زمین پدید آید و در عربی چیز
و دلیل را گویند کذا فی جهانگیری وفی منتخب اللغات نکته سخن باریک ولطیف ونکات بالکسر جمع آن وانم و
اشارت بخدای تعالی است ای از حکم وفرمان آن قادر بیچون وخالق بی نمون هزاران سخنان
باریک مانند مو عقل را دمبدم رو نماید هم پی آن مو زبان را شانه کرده ٭ زدندان شانه را دندانه کرده
ش پی بفتح بای عجمی وسکون یای مثناة تحتانی بمعنی بهر وبرای آمده کذا فی جهانگیری وآن مو اشارت بسخنهای
لطیف وباریک مذکور است که آنرا بسبب باریکی مو قرار داده یعنی خدای تعالی برای آن موهای
سخن زبان آدمی را شانه کرده است ودندانهای آن را دندانه شانه گردانیده تا موی سخن بدستیاری
این شانهٔ زبان آراسته گردد وپیداست که ادای سخن موقوف بر زبان ست وآراستگی ودرستگی و
صفائی آن بر دندان هم تعالی الله زهی قیوم دانا ٭ توانائی ده هر ناتوانا ٭ فلک را انجمن افروز
ز انجم ٭ زمین را زیب انجم ده ز مردم ش انجمن اول بادل مفتوح وثانی زده وجیم
مضموم مجلس ومجمع کذا فی جهانگیری والانجم بالفتح وضم جیم جمع نجم بمعنی ستاره است کذا فی القاموس
افروز بمعنی افروزنده ور روشن کننده وده بمعنی دهنده یعنی حق تعالی مجلس آسمان را آراسته و
روشن کننده است از مصابیح نجوم ولقد زینا السماء الدنیا بمصابیح اشاره بدوست وزمین را زینت
دهنده است بمردم بسان زینت دادن آسمان بستارگان هم مرتب ساز سقف چرخ دائر ٭ فراز
چار دیوار عناصر ش چرخ بالفتح آسمان کذا فی جهانگیری ودائر بمعنی گردنده وعناصر عبارت از آتش
وهوا وآب وخاک ست چون این هر چهار در زیر فلک اند وآسمان بالای شان گویا این چهار چار دیوار اند
فلک بالای آنها سقف است پس این دنیا بمنزلهٔ خانه ایست که دیوارهایش از عناصر وسقف او

آسمان هم نبات غنچهٔ گل را نافه پیوند + زگل بر شاخ گلبن حلی بند **شرح** باد و رنبات بمعنی درون نافه میان چیز را گویند که آن را بتازی وسط خوانند لهذا ناف شب کنایه از نصف شب و ناف هفته کنایه از روز شنبه و ناف زمین مراد از کعبهٔ معظمه می باشد کذا فی جهانگیری و شاعر در عرف شعرا محبوب را گویند و گلبن بمعنی باغ گل چمن بالفتح بمعنی باغ آمده کذا فی جهانگیر و حلی بمعنی زیور یعنی حق تعالی در میان غنچه پیوند کننده نافهٔ گل ست یعنی پیدا کننده و ظاهر سازنده است گل را از غنچه و زیور گل را بستنده قدرت ست بر محبوب باغ یعنی بلبل را زینت و زیب دهنده است از گلهای زرنگار رنگ هم قصب بافت عروسان بهاری + قیام آموز سرو جویباری **شرح** قصب بفتحتین بمعنی جامهٔ باریک از کتان کذا فی منتخب اللغات قصب باف بمعنی بافنده قصب عروسان بهاری کنایه از گلها و سبزه ها و درختهاست که در موسم بهار نو بر می آیند و قیام بالکسر برخاستن کذا فی الصراح قیام آموزنده و تعلیم دهنده قیام و جویبار کنار جوی و آن جا که جوی آب بسیار باشد کذا فی مجمع الفرس چه خدای تعالی بافنده و جامهٔ کتان ست برای گلهای بهار و مراد از آن اوراق و برگهای گل و سبزه است که در باریکی و نازکی همچو جامهٔ کتان باشد و آموزنده قیام و دهندهٔ قوت قیام و استادگیست مر سروها را که در اطراف دریا و جویبار استاده اند هم بلندی بخش هر همت بلند سے به پستی افگن هر خود پسند سے + گنه آموز رندان قدح خوار + بطاعت گیر پیران ریاکار **شرح** آمرزنده بمعنی بخشنده و عفو کننده و رند بکسر رای مهمله و سکون نون زیرک و محیل و بیباک کذا فی جهانگیری و قدح خوار شراب خوار بطریق مجاز از باب ذکر محل و ارادهٔ حال بطاعت گیر اسے مواخذه کننده و عقوبت نماینده پیران ریاکار را بسبب طاعت ریائی که محض برای نمود و گرد آوری خلق کرده باشند هم انیس خلوت شب زنده داران + رفیق روز در محنت گذاران **شرح** انیس بمعنی همدم کذا فی منتخب اللغات شب زنده داران ای شب بیداران رفیق همراه در سفر را گویند کذا فی منتخب اللغات و روز در محنت گذاران بمعنی گذارندگان روز در محنت و اینجا کنایت از مسافران است و رفیق مضاف ست و مجموع روز در محنت گذاران مضاف الیه یعنی خدای تعالی همدم خلوت شب زنده داران و شب بیداران ست و رفیق مسافران هم زیجر لطف او ابر بهاری + کند خاک چمن را آبیاری **شرح** سمن بفتحتین گلیست سفید و خوشبو و بعضے بسرخی نیز مائل باشد و آن گل صد برگ باشد کذا فی مجمع الفرس و در جهانگیری گوید که در ولایت ما وراء النهر یاسمن مضموم و بتانی مفتوح میخوانند گل سه برگ باشد و اینجا مراد از آن مطلق گل ست هم زکان جو داد باد خزانی + کند فرش چمن را زرفشانی **شرح**

چونکه در موسم خزان برگهای درختان پژمرده و خشک شده و برنگ زر شده بر چمن می افتند گویا باد خزانی زر نثار
چمن را از زر فشانی کرده هم ز شکرش پر شکر کام شکرفان + ز قهرش زهر عیش تلخ عرفان بس شکر اول بفتحتین
معجمه بمعنی سپاس و ثانی بفتحتین نوعیست از حلویات که معروف ست و کام پر شکر کنایه از شیرین شدن دهان سبب
شگرفان جمع شگرف بکسر شین معجمه و فتح کاف عجمی و سکون رای مهمله بمعنی بزرگ و نیکو و محتشم و قوی و یا شکوه را
گویند کذا فی جهانگیری ؛ مراد از ان اینجا بزرگان شکرگوی و شاکر خدای ست و تلخ حرفان کنایه از ناشکران
است که کفران نعمای الٰهی کنند هم وجودش آن فروزان آفتابست + که ذره ذره از وی نوریاب ست
ش ضمیر راجع بطرف خدا و فروزان بمعنی روشن هم گر از خورشید و مه دارد نهان روی + فتد در عرصه
نابودشان گوی پس ای اگر دار و آن خدا روی خود را پوشیده از آفتاب و مهتاب در عرصه نابودی
میدان عدم و شان گوی ای گوی شان یعنی آن هر دو معدوم و بیکار گردند و کلمه شان ضمیر جمع غائب
است کذا فی مجمع الفرس هم باز ان منت هستی نه آمد + که هست و نیست را هستی ده آمد ش
کلمه ها بمعنی بر وزان یعنی از جهت آن اشارت بمضمون مصراع ثانی ست منت بالکسر احسان کذا فی
منتخب اللغات و بیان کردن نیکی خویش برکسے کذا فی الصراح که هندیانش نهوڑا گویند و هستی نه بمعنی
هستی نهنده و بخشنده وجود کنایت از ذات حق سبحانه و تعالی است و نیست کنایت از معدوم ست
هستی ده بمعنی هستی دهنده و موجود کننده و ضمیر فاعل در آمد اول راجع بمنت ست و در آمد ثانی
بهستی نه حاصل آنکه بر ما از جهت آن منت خدای تعالی آمد که هست او یعنی آن خدا موجود ست در
ازل و ابد و ما معدوم را دهنده هستی و بخشنده خلعت وجود آمد ای ما را از عدم بوجود آورد یعنی چون ما را
خدایتعالی موجود ساخت بنا بر آن منت خدا بر ما ثابت و متحقق شده هم ز بام آسمان تا مرکز خاک + اگر صد ره شتابد
وهم ادراک + فرود آیند یا بالا شتابند + ز حکمش ذره بیرون نیابند + پس مرکز میان چیزی و محل ایستاده
کردن چیزی کذا فی منتخب اللغات و وهم بالتسکین رفتن دل بسوی چیزی بقصد آن کذا فی الصراح و ادراک
بالکسر دریافتن و رسیدن بچیزی من منتخب و مراد اینجا قوت واهمه و مدرکه است و ره بفتح بمعنی مرتبه و بار
کذا فی جهانگیری و شتابند بمعنی دوند و این هر دو بیت باهم دست و گریبانست یعنی اگر قوت واهمه و مدرکه
برای تحقیق و تفتیش آنکه کسی از حکم و امر الٰهی برونست یا نه از آسمان تا زمین صدبار پیاپی فرود آیند یا از زمین تا آسمان
بر روند هرآئینه از حکم خدای عز و جل هیچ کس و هیچ ذره را بیرون نیابند و مراد این حکم حکم تکوینی ست

ذ تشریعی است فلا اشکال هم مبرا ذاتش از چونی و چندی + منزه تر ز پستی و بلندی ش از چونی و چند
ای از کیفیت و کمیت هم ز بیچونیش چون و چندها هست + بلندان با علوی قدر او پست ش یعنی همه کیفیات و
کمیات از بیچونی او پیدا شدند هم خرد در ذات او آشفته رائی + طلب را او دیده ست پای ش آشفته یعنی هم
برآمده از پریشانی و تشویش کذا فی مجمع الفرس هم اگر ننهد بلطف خود قدم پیش + شود زد دوری او دیده هم پیش
چو خیزد صدمت هیبت جلالش + بود در بارگاه لا یزالش ملک شرمنده از نادانی خویش + فلک حیران ز سرگردانی
خویش ش صدمت بالفتح یکنوبت بهم دیگر کوفتن و آسیب رسانیدن کذا فی منتخب و هیبت بالکسر آوازه کذا فی
الصراح ملک بفتحتین فرشته فلک بمعنی آسمان کذا فی المنتخب و بود از افعال ناقصه است ترجمه یکون اسم آن کلمه ملک
است شرمنده خبر آن از نادانی خویش متعلق شرمنده فلک معطوف بر ملک است و حیران بر شرمنده و مجموع فعل با اسم
و خبر خود جزای کلمه شرط است آنی چو خیزد هم همان بهتر که ما مشت هوسناک + کنیم آئینه از زنگ هوس پاک + ش
مشت بالضم میم و سکون شین معجمه بمعنی گروه اندک و جمع قلیل کذا فی جهانگیری و هوس بفتحتین دیوانه شدن و عشق مفرط
داشتن کذا فی منتخب و ناک بکاف تازی لفظیست که جهت بیان اوصاف موصوف بصفتی در اواخر کلمات بیارند
و این لفظ بمعنی بدون ترکیب استعمال نکنند چو خطرناک و غمناک و بوی ناک کذا فی جهانگیری مشت هوسناک کنایه
از جماعت و گروه انسان است و آئینه مراد از دل است هم ز بود خود فراموشی گزینیم + پس از وی خاموشی نشینیم

ترغیب اهل هستی در حب تعالی نمودن و ترغیب تا بل در ان فرمودن

هم دلا تا کی درین کاخ مجازی + کنی مانند طفلان خاکبازی ش کاخ بکاف عربی بمعنی قصر من جهانگیری و بمعنی
کوشک و خانه بی روزن آمده من مجمع الفرس و مجاز بالفتح راه و جای گذشتن من منتخب چون این دنیا جای گذشتن
و گذاشتنی لهذا او را کاخ مجازی کنایه کرد و خاکبازی کنایه از لهو و لعب و شغل دنیاوی است هم تو ئی آن
دست پرور مرغ گستاخ + که بودت آشیان بیرون ازین کاخ + چرا زان آشیان بیگانه گشتی + چو دونان چغد این
ویرانه گشتی + بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک + بپر تا کنگر ایوان افلاک ش دست پرور مرغی را گویند که
بر دست آدمی پرورش یافته باشد و الفت گرفته و گستاخ بضم کاف فارسی بمعنی دلیر و تار در کنایه بودت
در اصل مضاف الیه آشیان است ای بود آشیانه تو و این کاخ کنایه از دنیاست و اشارت بسوی کاخ
مجازی و آن آشیان اشارت با شیانه ازل است که عبارت از ید قدرت الهی است منقول است که انسان

سال جملهٔ ارواح بنی آدم در دست قدرت حقتعالی مانده‌اند و پرورش یافته و دونان جمع دون بالضم بمعنی خسیس
کذا فی المنتخب چغد بضم جیم فارسی و سکون غین معجمه نام پرنده ایست معروف که بنحوست اشتهار دارد کذا فی جهانگیری
و این ویرانه کنایه از عالم فانی است و حضرت مولوی رح درین ابیات خطاب بدل خود می کنند و میفرمایند که ای
دل تو تاکی در دنیا تنها اشغال لهو لعب و شغل دنیوی خواهی کرد تو آن مرغ دلیر پرورش یافتهٔ دست قدرت خدا و
انس گرفته بید رحمت حق جل و علی هستی که بود ترا آشیانه و منزل بیرون ازین چرخ مینا و غیر ازین قالب بشری پس تو چرا از آن
آشیانهٔ اصلی خود بیگانه گشتی و همچو کرکسان و خسیسان چغد این ویرانه دنیا شده‌ای و مالوف بدین عالم فانی گشتی بفشان بال
و پر خود را از اختلاط و آمیزش خاک یعنی قطع تعلق ازین عالم فنا کن و وجود خاکی را بگذار و بگلگشت عرش پرواز آ
کما جاء فی الخبر ان ارواح المؤمنین المطیعین اذا اخرج من البدن تسکن فی العلیین حلی بالکسر و تشدید لام و
یای مکسور ظرفهای بهشت جمع حلیه من المنتخب هم بین در رقص ازرق طیلسانان + ردای نور بر عالم فشانان
شرح رقص بالفتح پای کوفتن من المنتخب و اینجا مراد حرکت و سیر ست و ازرق یعنی کبود و طیلسانان
بالفتح و هر سه حرکت لام مشهور فتح ست جامه ایست که بر دوش می من المنتخب که او را چادر گویند و ازرق طیلسان
کنایه از ستارگان که چادر کبود فلک بر دوش ایشان ست هم همه دور شمار دزی گرفته + بمقصد راه
فیروزی گرفته شرح دور بالفتح زمانه و گردیدن من المنتخب فیروزی بالکسر ظفر و فتح من کشف اللغات
هم یکی از غرب رو در شرق کرده + یکی در غرب کشتی غرق کرده شرح از مصرع اول ماهتاب مراد ست و
از مصرع ثانی آفتاب هم شده گرم از یکی هنگامهٔ روز + یکی شب را شده هنگامه افروز شرح هنگامه باول
مفتوح و ثانی زده جمع و هجوم مردم را گویند کذا فی جهانگیری و مراد از مصرع اول آفتاب ست و از مصرع ثانی
ماهتاب هم یکی حرف سعادت نقش بسته + یکی بر رشتهٔ دولت گسسته شرح مراد یکی در مصرع اول مشتری و زهره و عطارد
است که این هر سه سعد و مبارک اند و در مصرع ثانی زحل و مریخ که نحس اکبر و نامبارک اند هم ز رنج راه شان فرسودگی نه
میان زادر دو پا راسودگی نه شرح شان را ای سبع سیاره مذکور را در مجمع الفرس گفته که کلمهٔ شان ضمیر غایب ست
و در شرف نامه نوشته که لفظ شان ضمیر ان وتان آید و اکثر محل بعد شان که ضمیر ان ست کلمه را می‌زده شده
بود انتهی و میان بالکسر یعنی کمر کذا فی جهانگیری یعنی ستارگان سیاره از رنج سیر راه فلکی که از شرق
تا غرب می کنند ماندگی نیست و کمر ایشان را از ماندگی بدرد نیست و پای ایشان را بسبب سیر
سودگی و گرفتگی آسودگی نه هم چنان گرم اند در منزل بریدن + کزین جنبش نیارند آرمیدن شرح

گرم یعنی تیز دنیا رنمای نتوانند هم دل بر یک پوگوی از جنبش خاص * بچوگان ارادت گشته رقاص تش هر یک
ای ستارگان او ، او ست ای ارادت حق رقاص ای رقص کنند هم چه داند کس که چندین درچه کار رند * همه تن
روشده رو در که آرند ش چندین ای چندین ستارگان تن رو شده کنایه از یکسو شدن ست در رو در که آرند
ای رو بسوی کدام شخص و ذات آرند یعنی همه ستارگان یکسو شده و از غیر انقطاع کرده سوی خالق خود متوجه
شده پس روی خود را در کدام آرند یعنی بسوی غیر خدا متوجه نمیشوند همه در امتثال امر وی کوشش می نمایند یعنی این نیست
که کسی را معلوم نیست که هر یک سیر و حرکت می کنند برای کاری لیکن معلوم نیست که چه مقصود و مطلوب ست و در
در که ام کار نهاده هم بهر دم تازه نقشی می نماید * ولیکن نقشبندی را نشاید ش نقشبندی بیای مصدری کرده
از صانع خالق شده است و نشاید یعنی سزاوار نیستند یعنی ستارگان هر زمان از خود شکلی تازه ظاهر می کنند یا
اثری و فعلی خاص از خود نمود داری کنند لیکن با وجود آن صانع و خالق بودن را لائق و سزاوار نیستند ایشان را
صانع نباید گفت صانع و خالق اینها و همه موجودات شخصی دیگر ست که تا سه افعال اینها مربوط و منوط بارادهٔ
و مشیت اوست هم عنان دیا کی بدست شک سپاری * بهر یک روی نها . بی آری * خلیل آسا در ملک یقین
زن * نوای لا احب الآفلین زن * همه رو هم و ترک ره شک کن * بمرخ و جهت و جهی در یکی کن ش
نها اشاره بسوی ستاره است و رب بالفتح و تشدید خداوند پروردگار مضاف سوی یای متکلم یعنی این است
پروردگار من و درین ابیات رد و انکار ست بر مشرکان که ستارگان را می پرستند حاصل آنکه تا بکی شک
در وجود وحدت صانع حقیقی آری و هر یکی را از ستارگان که شایان صانعی نیستند صانع و پروردگار خود دانی
پس همچون خلیل الله ابراهیم علیه السلام یقین در الوهیت و وحدت خدا تعالی کن و آواز لا احب الآفلین از دل و
زبان خود بر آر و هر دو هم را گم کن و هر شک را ترک کن بمرخ و جهت وجهی را بسوی خدای واحد کن هم یکی بین و یکی را
یکی گوی * یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی ش یعنی همان یک خدای عزوجل را منفرد دار و همان یک باید در دل اعتقاد
دار و همان یک را بر زبان یاد کن هم ز هر ذره بدو ره دیگر رواهیست * با ثبات وجود او گواهیست ش یعنی هر ذره
از ذرات عالم متوجه بخداست و یک لحظه از و غافل نیست و هر ذره از ذرات ثبوت وجود خدا تعالی گواهی عدل ست
چه هر ذره مخلوق و مصنوع اوست و المصنوع یدل علی وجود الصانع و الاثر یدل علی المؤثر و شهید بوجود هم بلوحی که هزاران
حرف پیداست * نبایدش قلم زن یک الف است * چو نقش دل بر هوشمندی * که باشد نقشها را نقشبندی * درین آ
نتوان یافت خشتی * برون از قالب نیکو سرشتی * نخست از کلک انگشتان نوشتست * که آنرا دست دانائی سرشتست ش

و بالفتح هرچه پهن باشد از استخوان و چوب و تخته من منتخب و پیدا بمعنی ظاهر و قلم زن کنایه از نویسنده است کذا فی
جهانگیری و نقش دل کنایه از یقین ست یعنی اگر بر تخته هزاران حرف مکتوب باشند چون وجود حروف و کتابت آن
بی کاتب و نویسنده راست نیاید و حاصل نمیشود بنابرآن یقین دل هر شخص دانا متیقن بر سیناست که این حروف
را البته کاتبی ست و این نقوش را نقاشی ست که بسبب او این نقوش پیدا شدند و موجود گشتند و بخشت ای
بر خشت و آنرا یعنی آن خشت را هم زلوح خشت چون این حرف خوانی + ز حال خشت زن غافل نمانی + ش
خشت زن بزای مفتوح بمعنی خشت پز که آنرا کلال گویند کذا فی شرف نامه هم بعالم این همه مصنوع ظاهر + بصانع
چون نه مشغول خاطر + چو دیدی کار رو در کارگر آر + قیاس کارگر از کار بردار ش کار کنایه از مخلوقات و مصنوعات
است و کارگر بمعنی کننده کار کنایه از خالق و صانع و قیاس بالکسر اندازه گرفتن میان دو چیز کذا فی منتخب
یعنی چون مخلوقات و مصنوعات الهی را دیدی از و استدلال بر صانع کن و تیقن بوجود خالق نمای هم
دم آخر کزان کس را گذر نیست + سر کار تو جز با کارگر نیست ش مراد از دم آخر وقت موت ست و گذر
بضم کاف عجمی و فتح ذال معجمه و سکون رای مهمله بمعنی چاره من جهانگیری دگر بمثله و سر بالفتح بمعنی میل و خواهش
من جهانگیری هم بد و آر از همه روی ارادت + دز دو جو ختم کارت بر سعادت ش بد و آر ای بکار گر ارادت
ای خواستن و کارت یعنی کار خود و سعادت بمعنی نیک بخت شدن

دست بر داشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

هم ندا ندار هستی ساده بودیم + ز بیم نیستی آزاده بودیم ش ساده بودیم یعنی خالی و فارغ بودیم در ازل ای
قبل از آفرینش انسان و نیستی بمعنی نیست و معدوم شدن و آزاده بمعنی آزاد در فرهنگهای بمعنی بی قید
مسطور ست چنانچه اگر کسی گوید فلان بنده را آزاد کردیم اراده آن باشد که از قید عبودیت او را نجات دادیم
و مراد از سرو و سوسن آزاد این تواند بود از قید و علت کجی و پیوستن بشاخ دیگر فارغ اند کذا فی جهانگیری
و پیداست که شخصی موجود نشده و هنوز در عالم عدم باشد بآن را از خوف و خطر فنا شدن نباشد و
ساده یعنی بی نقش و بی ریش و مردم بی اندیشه و نادان و خالص من شرف نامه هم نخست از
نیست ما را هست کردی + بقید آب و گل پابست کردی ش بقید آب و گل یعنی در وجود
که از اجماع عناصر ست موجود گردانیدی و از عدم بوجود آوردی هم ز ضعف و ناتوانائی رهاندی

زهی دانی بدانائی رسانده ی ش یعنی اتصال بعلم که دولت عظیم ست فائز گردانیده ی هم از متاع دی بار روشن
کتابی فی سهام روشنی فرمودنی خلاق ش روشن کتاب کنایه از قرآن مجید ست هم ره فرمودنیم الم سپردیم
بنا فرمودنیم پانشه دیم ش سپردیم بکسر بلی دستم بابی بی ششق از سپردن بدل مکسور ثانی مضموم و را
جمله ساکن یعنی طی کردن و راه نوردیدن و پای فشردن کنایه از ثبات و قیام و ورزیدن ست کذا فی
جهانگیری هم میان نیک و بد تخمینا کردیم ـ گهی افراط و گهی تفریط کردیم ش تخاطر آمیختن و آمیخته
کردن و فساد انگیختن و ذلک کاری افراط بالکسر از حد درگذشتن و از حد او گذرانیدن و تفریط تقصیر کردن
و فراموش کردن و ضایع کردن من منتخب و اینجا مراد افراط در عصیان ست و تفریط در امتثال اوامر
یعنی بجا آوردن نیکیها هم تو نگذشتی ز دستور عنایت ـ نپوشیدی ز ما نور هدایت ـ بدان نور از تو
گیرم پوششی نیست ـ چه حاصل زانکه ما را از تو کششی نیست ش دستور با ول مفتوح ثانی زده و تا
مضموم و واو معروف یعنی طرز و روش کذا فی جهانگیری و عنایت بالکسر قصد کردن و اهتمام داشتن
بچیزی کذا فی المنتخب و مراد از ان مهربانی و توجه است و مراد از نور هدایت و تجلیات و درجات عالیات
است که بر سالکان و مرتاضان و متعبدان از جناب حق فائز میشوند و آن نور تفارت همین نور مذکور ست
دگیرم یعنی فرض کردم و قبول نمودم حاصل آنکه انسان با وجود آنکه پیشه تخلیط و افراط و تفریط دارد و در طریقه
جرم و عصیان تاهم خدا تعالی از طرز و روش و عنایت و مهربانی خود که بر انسان دارد نگذشته است و از
وی نور هدایت نپوشیده است یعنی مقرر کرده و عادت خود بران جاری داشته که اگر انسان از جرم و عصیان
و افراط و تفریط توبه کند و رجوع بحق نماید و بعبادت و طاعت و ریاضت کوشد و غیر او را از نظر خود بردارد و از تمام
خلائق مهجور گردد البته بتجلیات و درجات عالیه فائز گردد و مدارج قرب انوار عرفان برو منکشف شود قال الله تعالی
والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا چون بموجب نص قرآن و دیگر اخبار و آثار ظهور و انکشاف این نور موقوف
بر مجاهده و جد و جهد در عبادت و ترک نفس ست بنا بر این علیه حضرت مولوی ریح خود را باعث غافلان و قاصران
همکیشان مشارک شده میفرماید که فرض کردم و قبول و تسلیم نمودم که برین نور مذکور از طرف تو ای خدا
تعالی حجابی و پوششی و پوشیدگی نیست البته آن نور مطابق عبادت و جهد بر مجاهدین و عابدین جلوه گری تابان لیکن
ازین ظهور و عدم اختفای آن با جماعت غافلین و قاصرین را چه حاصل و چه فائده است ازبرای آنکه مشروط به
کوشش عبادت و مجاهده و ریاضت ست و ما از بندگان کوششی و سعی درین حاصل نیست قال الحق الیقین و لا قدرت

عینکست الی آخره هم زنا گوشیدن خود در خروشیم * بلی توفیق کوشش تا بکوشیم ش خروش بواو مجهول فریاد
بانگ بالمرو یعنی گریه کذا فی الفرس هم چو دانا هیچ نادان گشته غرق ست * زدانش تا بنادانی چه فرق است
ش چو حرف شرط گشته غرق ست یعنی غرق گشته است زدانش جزای شرط هم زدستانهای نفس
ناخوش آهنگ * بکن بر ما رو حسن عمل تنگ ش ای بسبب دستانهای نفس و دستان یعنی مکر و حیله و اندوه
و آهنگ یعنی قصد و یعنی موزونی آواز و ساز باشد و یعنی طرز و روش و صنعت باشد کذا فی جهانگیری هم
در آن تنگی که ما باشیم و آهی * ز رحمت سوی ما بکشای راهی ش آن تنگی کنایه از جان کندنست وله
از گور من تحفة السعادت هم از آن ره خوان سوی درگاه ما را * بایمان بر برون همراه ما را ش از آن
ره یعنی از راه رحمت بطلب ما را طرف جناب خود و از دنیا ما را با ایمان همراه بسیر

تحقیق مناجات ناظم بی دستیاری مشارک و مساهم

هم من آن مرغم که دام و دانه تست * فسون وحشتم افسانه تست ش دانه تست ای ذکر و یاد تست و
فسون یعنی افسون کذا فی جهانگیری و اینجا یعنی دور رو دور کننده است و وحشت یعنی اندوه و رمیدگی کذا فی
المنتخب یعنی دور کننده وحشت افسانه تست یعنی ذکر نام پاک تست هم توئی کاسباب کارم ساز کردی * و نعمت
بر دیم باز کردی ش ساز یعنی تیار و ساختگی کار و رونق من مجمع الفرس و باز یعنی کشاده کذا فی جهانگیری هم
کرامت کردی از خدمت پسندی * بتوفیق سجودم سربلندی ش کرامت یعنی نوازش کذا فی المنتخب هم بت
سرسا کردی جبینم * کشیدی سر بچشم بر او تنیم ش سا یعنی سائیده و صلایه کننده کذا فی مجمع الفرس جبین دو
طرف جبهه از دو جانب و ظاهر در جبهه مابین دو ابرو باشد کذا فی المنتخب هم زبانم را بذکر خود کشادی * و دلم را
ز ذوق یاد خویش دادی * بشیرینی و چربی از زبانم * نهادی لقمه خوش در دهانم * نه بر دندان از و کوبا
رسیده * نه از خوردن گلو رنجش کشیده ش از زبان بیان لقمه خوش است ای با شیرینی و چربی لقمه زبان
من در دهان من نهادی حاصل آنکه این زبان من در دهان من در معنی لقمه ایست چرب و شیرین که او را
احتیاج کوفتن و خائیدن بدندان نیست و نه گلو را الم و درد برد نش رنج و آزار است هم بشکر آن شکر گفتاریم
ده * ز نطقی رسته شیرین کاریم ده ش ای از شکر آن لقمه شیرین سخن ده و در رسته ای خلاصی کرده
است یعنی زبان من بگردان * زبان من ز نیان من بگردان ش قال علی رضی الله عنه

واللسان آفت الانسان هم زکلکم گر چه حرف خطائی + که زان پیش آید قم چون دیرائی یعنی از ین حرف
خطا چون دیرا کنایه از سؤال و پرسش حسابی ست که در روز قیامت بر خطیات تو خواهد شد و خط مقوم بران
حرف خطا کشی + چو کلکم زبان میلکش در کتابش ش زبان ای سبب آن خطا کشا گشتن و کشتن کش بالفتح معروف
و نیز کنایه از زمانکش بی دریی ست و نیز از غم و الم بسیار کذا فی جهانگیری فم گیاهی ام و فا پرورده تو
ز آب و گل بیرون آورده تو + ش دن و ع نه بجای آوردن کذا فی المنتخب هم سرم هست از هوای سمو
مائل + ولی با هم نکوئی نیست در گل ش هوا بالفتح آرزو کردن و دوست داشتن آنچه آرزوی و خواهش
نفس باشد و عنصری از چهار عنصر که زیر کره نار ست من منتخب هم گلی کان یای من گیرد نکوئیت ، از ان
گل به که ندهد رنگ و بوئیت ش کلمه گل که در مصرع اول بکسر کاف عجمی ست ترجمه طین و در مصرع ثانی
بضم کاف عجمی ست ترجمه ورد هم چو غنچه یکدلم گردان ز هر دن باغ + چو لاله کن نشانمندم بیک داغ +
ش کردن باغ کنایه در راه خود و نشانمند صاحب نشان و کلمه مند بالفتح میم و سکون نون بمعنی
خداوند ست و اگر در آخر کلمات ترکیب کنند تا معنی خداوندی حاصل آید چون دولتمند و دانشمند
و ارجمند کذا فی جهانگیری حاصل آنکه مرا در راه خود یکدل کن و ظاهر و باطن من یکی گردان و مرا بیک
داغ همچو لاله صاحب نشان کن یعنی بداغ عشق خود چنانچه دل من بجانب غیر تو میل نکند هم دو رنگی
ره حاصلی جز بیدلی نیست ، دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست + نه بیند پسته یک مغز چندان
چو بادام دو مغز آزار سندان ش سندان آلتی مشهور ست که آهنگران بران کار کنند کذا فی
مجمع الفرس و مراد اینجا هر چیزی سخت ست که بران بادام را نهاده بشکنند چون خشت و سنگ و غیره
آن فاعل نه بیند پسته است و مفعول آن آزار سندان و یک مغز چندان صفت پسته است
مصنف میفرماید که چون پسته بسبب یک مغز بودن آزار سندان نمی بیند و بادام بسبب دو مغز
بودن آزار سندان می یابد و سنگ بر سنگ او را می شکنند معلوم شد که دو دل بودن موجب کلفت
و آزار کشیدنست و یک دل بودن باعث راحت و آرام و مغز بادام و پسته بحقیقت دل بادام و
پسته است لیکن چون در عرف بمعنی مغز مشهور ست آن را بمغز تعبیر کردیم چو خوشه پرورده دیدم
دانه دربر + و بهر دانه ام رسید تیغیش بر سر ش مراد از خوشه گندم و جو ست و بر بالفتح
بمعنی سینه و کنار و آغوش من جهانگیری تیغیش بر سر آن خوشه و مراد از ان خار ها است که

پر سر خوشه گندم یا جو باشد که بهندی آنرا تور گویند چنانچه در یعنی قوله تعالی فی کل سنبلة مایة حبة هم چو غنچه گل
آهسته از خار ۞ بنالید باهزاران خنجر آزار ۞ ش خنجر بالفتح کارد بزرگ که آنرا دشنه گویند من منتخب و کلمه
از در ترجمه من بیانیه است و از خار بیان خنجرست یعنی با وجود هزاران خنجر خار که گرد بر گرد غنچه است غنچه را از آن
خنجر خار آزادی و آسیبی نمیرسد بسبب آنکه یکدل ست و دو دل ندارد ۞ گناه من اگر از حد برون ست
هزاران بار از آن فضلت فزون ست ش از آن یعنی از گناه من هم اگر باشد دو صد خرمن گناهم
توانی سوختن از برق آهم + و گر باشد ز عصیان صد کتابم ۞ توانی شستن از چشم پرآبم ۞ بسر
گل سرخ گردم سرخ دیده ۞ کنون از هر مژه خونم چکیده ش گلرخ کنایه از معشوقان ست و کنون
بفتحتین زمان حال من گشت هم خیال روی او از دیده شویم ۞ از آن رو اشک سرخ آید بر رویم ش رو بضم
رای مهمله و واو معروف بمعنی وجه و نوع و سبب من جهانگیری ای از سبب شستن خیال روی آن گلرخ
اشک سرخ بر روی من می آید چه اگر چیزی سرخ رنگ را بآب شویند آن آب سرخ رنگ میگردد هم نظر گر
سعی دیدنی آبیم کرد ۞ سرشک آبی بروی کار هم آورد ۞ دو چشم من دو در دو دست از ندامت ۞ همین بس آبرویم
در قیامت ش رو دریاد و او مجهول جوی آب من شرفنامه هم ازین سود ارسم آخر نبودی ۞ زیان
از من به تغییر در رودی ش سود ابالفتح بمعنی تجارت خرید و فروخت آید من کشف و سود بالضم نفع و رنجی صدر تجارت بکسر

در نعت خواجه مخلوقات سرور کاینات که خاتم ختمیت در انگشت داشت و مهر خاتمیت بر پشت علیه الصلوة افضلها و التحیات اکملها و صلی الله علیه و سلم

هم محمد کش قلم چون نامور ساخت ۞ ز میمش حلقه طوق و کمر ساخت ش محمد مبتدا ای موصوف ست
مصراع اول صفت اوست و مصراع ثانی خبر آن و مراد از قلم قلم الهی ست که اول ما خلق الله القلم
در شان اوست و همه کائنات در لوح محفوظ ارقام کرده بود و نامور ساختن کنایه از نوشتن ست در لوح محفوظ
و ضمیر شین در هر دو مصرع که راجع بسوی محمد ست مفعول ساخت ست یعنی او را و فاعل ساخت
در هر دو جا قلم ست و حلقه بالفتح خانه سکون لام بمعنی دایره مجوف و طوق بفتح طای
گردن بند کذا فی الصراح و در منتخب می گوید چنبر و حلقه و هر چه مدور باشد

وکمر چیزی در آمیخته باشد اگر بفتح کاف تازی و میم و سکون رای مهمله آنچه در میان بندند و او را میان بند نیز گویند
كذا في شرح گلستان للسید المحقق میر نور الله در زمان سابق رسم در میان مردم مقرر بود که هر کرا پادشاهی
میسر شدی پادشاه میکردند طوق مکلل بر سر او و کمر مرصع به میانش می بستند و ظاهر ست که چنانچه ذات
جامع الکمالات محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم پادشاه همه مخلوقات و سلطان همه کائنات ست
همچنین اسم وی پادشاه جمیع اسمائی موجودات ست و سر دفتر همه نامهاست بنابرآن مصنف میفرماید
که چون قلم حکم قضای تعالی بر لوح محفوظ اسم محمدی را که همین لفظ محمد ست بنوشت و او را قبل از همه
نوشتن و بر صدر لوح ثبت کردن حلیه شاهی جمله مخلوقات و شاهی کرد بحلیه که از لوازم پادشاهان ست محلی
گردانید پس از آن میم آن محمد حلقه طوق و حلقه کمر ساخت یعنی یک میم را بر سر لفظ محمد بجای طوق
نهاد و دیگر میم را در میان آن لفظ بجای کمر در میان بند داشت چون صورت میم بخط قرآنی مدور ست
حلقه وار میم اول گویا طوقی ست بر سر این اسم مبارک و میم دوم مثل گویا کمریست مرصع در میانش
بسته گویند اول چیزی که قلم بر لوح محفوظ نوشت این بود بسم الله الرحمن الرحیم انی انا الله لا اله
الا انا محمد رسولی من استسلم لقضائی وصبر علی بلائی وشکر علی نعمائی ورضی بحکمی کتبته صدیقا وبعثته
یوم القیامة مع الصدیقین ومن لم یستسلم لقضائی ولم یصبر علی بلائی ولم یشکر علی نعمائی ولم یرض بحکمی فلیطلب ربا سوائی
در روایتی آنکه چون فرمان شد قلم را که بنویس ما کان و ما یکون الی الابد نوشت بر ساق عرش
لا اله الا الله محمد رسول الله بعد از آن هر قطره که از آسمان مقرر بود که نازل شود و هر درختی که از درختان
مقدر بود که فرود باشد و هر دانه که بروید و هر سنگریزه که در روی زمین باشد و هر رزقی که بخلائق رسد بنوشت
و لهذا فرمود صلی الله علیه وسلم جف القلم علی علم الله و در روایتی جف القلم بما هو کائن الی یوم القیمة از ابن عباس
منقول ست که الله تعالی چیزیکه اول بیافرید قلمی بود از نور که طول آن صد ساله راه و عرض آن چهل ساله راه
بود پس با و خطاب کرد که بنویس قلم گفت چه نویسم ای پروردگار من گفت بنویس آنچه در علم من مقدر ست
در شان مخلوقات من تا روز قیامت پس قلم جاری گشت آنچه کائن خواهد شد تا روز قیامت كذا في
روضة الاحباب هم خط لوح عدم زان حرف حک شد وز آن سر حلقه ملک و ملک شد حق آن اشارتست بحرف
میم ست و حک بفتح حای مهمله یعنی سودن چیزی و خلیدن چیزی در دل من منتخب و شدن درین مقام کنایه از
محو شدن و ناپدید گشتن ست از ان یعنی از همان آن و سر حلقه یعنی پیشوا و صدر نشین ملک از ول

بضم میم و سکون لام ست یعنی بادشاهی من صح الی و معنی اشی الملوک تقول فلان ملک عظیم ای ملوک کثیر خدا
فی البیان فی اعراب القرآن و فاعل شد در مصرع دوم کلمه میم ست حاصل آنکه بسبب کلمه میم لفظ محمد که در لوح
محفوظ مرقوم شده عدم جمله اشیا دور شد و همه چیزها بتبعیت او موجود گشت یعنی آن کلمه چون اولا در همین کتابت جود
لوحی گرفت یعنی در لوح محفوظ موجود و ثابت شد ثانیه همه اشیا از ما کان و ما یکون الی الابد نیز بآن وجود متصف شدند
و دران لوح موجود گشتند پس میم از بهر همین معنی پیشوای ملک و ملک شد یعنی کلمه میم هم بر سر لفظ ملک بفتحتین آمد
که بمعنی فرشته است فقد ظهر لنا بالتقریر ان المراد بالعدم انما هو العدم المطلق لا العدم الخاص المقابل للوجود
الخارجی الحسی و بالوجود انما هو الوجود الخاص الذی هو الوجود اللوحی و الکتابی لا الوجود الخارجی الحسی فلا اشکال
هم تواند شد ترجمه حاش آگاه و خرد با جمله دانش حاش لله حش کلمه شد که ترجمه کان ست از افعال ناقصه است
اسم او خرد ست و خبر آن آگاه و سر حاش متعلق بآگاه ست درین بیت استفهام انکاری ست یعنی عقل با کمال
و تمام دانائی خود از سر کلمه حای لفظ محمد آگاه و عالم میتواند شد ای نمیتواند شد حا مهمله و حاش بفتح شین معجمه
در مصرع دوم بمعنی پاکی و دوری از عیب و بدی و حاش لله یعنی پاکیست مر خدا را کذا فی المنتخب و تواند که لفظ
محمد بدل باشد از لفظ پیغمبر که در بیت سابق ست و کام باقی صفت اوست هم درین دیبه مسدس زد ست کلمست
و دوشن مثمن در روضه از هشت گلشن شش در مسدس که بمعنی خانه شش گوشه است باعتبار جهات سته کنایه از عالم
و روضه بالضم مرغزار کذا فی المنتخب یعنی زمینی که در وی سبزه بسیار رسته باشد کذا فی جهانگیری و هشت گلشن بیان
مثمن روضه است و مجموع مثمن روضه از هشت گلشن کنایه از هشت بهشت ست و او اشارت بکلمه حا است
چون بحساب جمل کلمه حا را هشت عدد ست بنا بر آن مصنف رحمة الله میفرماید که هشت بهشت درین عالم بسبب
کلمه حای محمد ظاهر و پدید گشت و در بعضی نسخه صحیحه مثمن روضه از هشت گلشن واقع شده هم چو پا آراست از
خلخال دالش سرورین پروران شد پایمالش سن فاعل آراست قلم ست ضمیر شین راجع ست بسوی
لفظ محمد در معنی مضاف الیه پا است و پایمال بمعنی مالیده شده و مال صیغه امر اگرچه غالباً بمعنی اسم فاعل آید
اما در بعضی جا بمعنی اسم مفعول هم می آید چون پایمال و خدا بخش و قلندر بخش چون سرورین پرور که حرف دال
است پائین لفظ محمد واقع شده گویا پایمال وی شده هم چه نام ست اینکه در دیوان هستی بر ورق گرفت
نامی پیشدستی زبانم چون زوی حرفی بسراید دل و جانم زلذت پر بر آید ش سرائیدن بالسین
مفتوح دو معنی دارد اول نغمه پردازی کردن ترنم دوم سخن گفتن کذا فی جهانگیری و بمعنی بسیار

هم چو نام اینست نام آدم چه باشد + مکرم تر بود از هر چه باشد + مکرم شد بعالم نسل آدم + بکرم تر و نیست
از همه اکرم هش مکرم بضم میم و فتح رای مشدد و تعظیم کرده شده کذا فی المنتخب یعنی بحکم و لقد کرمنا بنی آدم
تمام عالم نسل آدم معظم و مکرم شده و از میان بنی آدم بحکم انا سید اولاد آدم و لا فخر آنحضرت صلی الله علیه وسلم
افضل و بهتر ست هم خدا بر سروران سروریش داد + ز نسل انبیا سالاریش داد هش سالار بسر لشکر و پیشرو
و امیر و کار فرما کذا فی شرفنامه هم چو آدم در ره هستی قدم زد + ز مهر روی صبح آرایش دم زد هش مهر
بکسر میم و سکون ها بمعنی رحم و محبت و بمعنی آفتاب کذا فی جهانگیری و اینجا مهر بمعنی اول مستعمل ست و
ایهام ست بمعنی ثانی و دم زدن کنایه از سخن گفتن ست کذا فی جهانگیری یعنی چون حضرت آدم علیه السلام
بوجود آمده و در راه هستی قدم زد بمحبت روی مبارک آن حضرت که آرایش صبح بود دم زد و ظهور کرد
با وجود آمد هم ز جودش گر نگشتی راه مفتوح + بنه جودی بدی کشتی نوح هش جودی بالضم نام کوهی ست
که کشتی نوح علیه السلام بعد از طوفان برآن قرار یافته بود هم خلیل از روی نسبی یافت کاتش + بر و شد
چون گلستان خرم و خوش + هش و در مصرع ثانی ما قبل روی مضموم ست و در آتش ما قبل روی
مکسور ست چه آتش بر قول صحیح بکسر تاست و فتح تا که مشهور ست از غلط عوام ست علی الحقق فی موضعه
گر او ذوقی عیب از حضرت مولوی جامی قدس سره در اینجا اتفاقی واقع شده است زیرا که اتحاد حرکت
ما قبل روی لازم نیست و اجتنابش آن از جمله عیوب قافیه است هم مسیح از مقدم او مژده
گو یے + کلیم از شعله او شعله جو یے + هش مقدم بالفتح بمعنی آمدن یعنی از سفر یا از جائے باز آمدن
کذا فی المنتخب و مصرع اول اشارتست بقول حق سبحانه تعالی مبشرا برسول یاتی من بعدی اسمه احمد
و مصرع ثانی بقوله تعالی اذ قال موسی لاهله انی انست نارا لعلی آتیکم منها بخبر او جذوة من النار
لعلکم تصطلون هم بمصر جاهش از کنعان رسیده + غلامی بود یوسف زر خریده هش جاه بجیم عربی
قدر و منزلت و مصر [illegible] طرف مصر جانب [illegible] از [illegible] نای گلو و طبل شکم و مطلب ظاهر و در بعضے نسخ
مصرع بمصر از جاه کنعانش رسیده + و لفظ جاه فارسی و الحاق ضمیر شین بلفظ کنعان واقع شده است
هم وزان وادی کز صالح و ناقه کش بود + جیاه و محلش با ناقه خوش بود هش وادی رود کذا فی القاموس و
فرجه میان کوهها و تلها و پشتها او دیه جمع علی غیر القیاس کانه جمع ودی کذا فی الصراح و صالح بصاد مهمله
نام پیغمبریست از پیغمبران خدا و ناقه شتر ماده و محل بالفتح بارگیر و خرج کذا فی المنتخب هم زبستان وفا آزاد سروے

قزح و طیف رعنا مرد روی بش بستان مخفف بوستان دوقا بالفتح وعده بجا آوردن و اصطفا برگزیدن و رعنا زن خویشتن آرای کذا فی المنتخب و نیز بمعنی خود آرا و خود بین و زیبا و چالاک کذا فی شرح الخاقانیه تدرو بفتحتین کبک و آن جانوریست کوهی آتشخوار و جنه خرام هم خاکبش را پایمال کرد و این خرامی + لبش را مایه بخش العفای بش پایه یعنی قدر و مرتبه کذا فی جهانگیری هم بیالا سایبان تیر سحابش + چو زرین قبه بر سر آفتابش بش سحاب بالفتح ابر و قبه بالضم و تشدید بای موحده بنای گرد برآورده چون گنبد و هر چیز که گرد مثل گنبد سازند چون قبه سپهر و قبه خماری و مانند آن کذا فی المنتخب یعنی تیر ابر بالای آنحضرت صلعم همچو سایبان بود و قرص آفتاب که بالای ابر بود مانند قبه زرین بود که بر چتری باشد و شیخ الواسع شارح این کتاب چنین تقریر کرده که سحاب بر سر مبارک آنحضرت علیه السلام سایبانی میکرد و بجای چتر بود و آفتاب بالای آن سحاب مانند زرین قبه آن چتر بود و هم چو مه را بسیر تیر اشارت + زد از سبابه معجز بشارت + دو نون شد دو میم از حلقه ماه + چهل را ساخت شصت او و پنجاه بش کلمه را مفید اضافت ست و زد از سبابه متعلق و بیان اشارت ست و ضمیر فاعل در زد راجع بآنحضرت علیه السلام ست و این بیت شرطیه است بسبب کلمه چو که ترجمه انما شرطیه است و بیت ثانی یعنی دو نون شد الخ جزای آن شرط میم مضاف ست بسوی دو و دو حلقه ماه که مضاف و مضاف الیه است مضاف دو است از اضافت مشبه بسوی مشبه به مثل شاه آفتاب و آئینه دل و دو نون شدن کنایه از شکسته شدن ست و میم در خط قرانی مدور شکل ست و حلقه هم مدور چون مدور را شکنند و بالنصف قسمت کنند دو نون پیدا میشود و چهل کنایه از حرف میم ست و پنجاه از دو نون چه عدد میم بحساب جمل چهل باشد و عدد نون پنجاه شصت بالفتح شین معجمه و سکون سین مهمله و تای فوقانیه در آخر ترجمه ستین ست و اینجا کنایت از انگشت سبابه است که حرف اول که سین ست عدد شصت دارد و حاصل آنکه چون آنحضرت علیه السلام بر سیر ماه تیر اشارت که از انگشت سبابه معجز بشارت حاصل شده بود از جدو میم و حلقه ماه دو نون شد یعنی قرص ماه شب چهاردهم شکسته دو پاره گشت و شصت آنحضرت صلی الله علیه وسلم میم را دو پنجاه یعنی دو نون ساخت مطلب هر دو مصراع این دو بیت دوم واحد ست و اگر میم دو در ترکیب مجهول بر قلب خیال کرده بی اضافت خوانند و آنرا صفت حلقه ماه تصور کنند نیز معنی صورت میگیرد یعنی حلقه ماه که میم دور بود یعنی دو میم دو نون گردید و در بعضی نسخ دو میم باضافت دو و یک جانب میم واقع شده هم علی چنین داشت و عشق بر قلم بشت + رقم زد خط شق بر مسند انگشت بش و اشتن و ست لیشت خود را قلم

کنایت از عدم نوشتن و خط شق باضافت بیانیه است و شق بالفتح شگافتن و دریدن کذا فی لطائف
یعنی چون دست مبارک آنحضرت صلعم بر قلم پشت داشت ای هیچگاه نشست چرا که امی بود امی آنکه نوشتن
و خواندن نداند بنابران بر صفحهٔ ماه از قلم انگشت خط شق نوشت و آنرا دو پاره ساخت و معجزهٔ شق القمر اظهر من الشمس
است علم نمودی خط و بی زد خط تبجیل ✦ بکلک نسخ بر توریت و انجیل ✦ خرامان سرو وی از سایه آزاد ✦ جهان از
سایهٔ سرو وی آباد ✦ مراد از سرو قد شریف آنحضرت صلعم و سایه در مصرع اول بمعنی مشهور است که اورا
بتازی ظل گویند و در ثانی مصرع بمعنی پناه و آثار فرخنده صفات آنحضرت صلعم فلا تناقض بین المصرعین و
اول اشاره است بمعجزهٔ مشهور و آن حضرت صلعم را سایه نبود و در آفتاب و نه در چراغ و نه در ماهتاب کما وقع
فی الاحادیث الصحیحه ✦ ز بس سایه بود بر تر پایه ✦ بزمین و آسمان در سایهٔ او ✦ تنش را بود از جان پاک مایه ✦
ندید از جان کسی بر خاک سایه ✦ فلک همچون زمین در سایه دارش ✦ ندید افتاده در پا سایه دارش ✦ ش فلک
همیشه است و چون کلمه وقت است در ترکیب ظرف ندید و افتاد واقع شده است و فاعل ندید ضمیر یست مستتر
در وی راجع بفلک و مفعول او کلمه زمین محذوف است و ضمیر شین در هر دو مصراع راجع بسوی محمد صلی الله علیه و
سلم است لیکن در مصرع اول مضاف الیه سایه دار است و در ثانی در معنی مضاف الیه پاست و افتاده در پا متعلق
ما قبل خود و ما بعد خود و مجموع خبر مبتدا است و هم چون زمین در معنی مربوط بکلمه افتاده است فلک را تشبیه داده اند
بازمین در افتادن بپا حاصل آنکه چون فلک دید که زمین را ندید سایه دار آنحضرت بعدم ظل بقامت علیه
السلام خود و با آنکه زمین در پای آنحضرت علیه السلام افتاد و آن فلک مثل سایه و تواند که شین اول ضمیر مفعول باشد
بزمین لیکن برین تقدیر انتشار ضمیرین لازم می آید و بیجا نوشتن حاشیه می باید ✦ هم بسنگ از دست دشمن لعل او ✦
نخست و بشت رنگ پشت جمله شکست ✦ اگرچه کور شد زان چشم هر خام ✦ ولی سرمه ساخت روشن چشم اسلام
و با نسبت بود از در حقه پره شد از خون و هم درج مرجان ✦ همه در درست ✦ بالضم و تشدید قاف ظرفی
از چوب و غیر آن که در وی لعل و مروارید و معاجین و مانند آن کنند من منتخب و کلمه شد از افعال ناقصه
است و حقه اسم او و سفت و درج مرجان خبر آن یعنی دهان آن حضرت علیه السلام پیش از
زخمی شدن دندان مبارکش بسنگ حقه پر از مروارید سفید بود و بعد المجروح شدن و رنگین
شدن دندان آن حضرت صلی الله علیه وسلم بخون حقه در درج مرجان گشت درج بالضم
صندوقچه و طبله که پیرایه و جواهر در آن نهند کذا فی المنتخب و مرجان درین جا بمعنی

سندست وظاهراً این معنی کلمهٔ مرجان فارسیست زیراکه در لغت عربی یافته نشده است کذا فی المنتخب هم
یکی دینار بود از حلم و فرهنگ ✤ محک آمدی دینارش آن سنگ ✤ حلم بکسر آهستگی و بردبار شدن و در غضب
شدن وآهستگی نمودن در عقوبت کسے کذا فی المنتخب و فرهنگ باول مفتوح و ثانی و های مفتوح و نون زده
بمعنی دانش و ادب و عقل کذا فی جهانگیری و محک بکسر میم و فتح حای حطی آزمایش و نیز سنگے ست که بران
امتحان عیار زر گیرند کذا فی کشف اللغات وپی بفتح بای عجمی بمعنی بهر و برای کذا فی جهانگیری و دینار از زر میباشد
حاصل آنکه بدن مبارک آنحضرت صلعم یک دینار از حلم بود و دانش و ادب و آن سنگے که از دست کفار
علیهم اللعنة والعذاب بدندان مبارکش رسید گویا محک آمد از جناب حق برای آزمایش این دینار و زر
ذات مبارک تا تحمل و حلم آن ذات شریف بر خلق و عالم معلوم گردد چنانکه جودت و اصالت زر
از محک معلوم گردد هم ✤ چو شد معیار او آن سنگ کاری ✤ شده ظاهر بجز کامل عیاری ✤ ش
معیار بالکسر آله راست کردن ترازو و غیر آن و فی الصراح معیار بالکسر پیمانه و اندازه و چاشنی
کردن زر و سیم و عیار بالکسر راست کردن پیمانه و ترازو و فارسیان بفتح عین خوانند و اهل هند
آن را بان گویند کذا فی کشف اللغات و ضمیر او که مضاف الیه معیارست راجع بسوی دینارست
که بالا مذکور شد هم ✤ پی دیوار ایمان بود کارش ✤ ولی شد چار داواز چار یارش ✤ ش
داو بدال مهمله و الف و واو هر رده دیوار پخته یا خام را گویند و آنرا دای هم گویند کذا فی جهانگیری
و تثنیه ضمیر در هر دو مصراع راجع بآنحضرت صلعم ست حاصل آنکه پیغمبر علیه السلام معمار دیوار ایمان
بود و چهار یار مبارک آنحضرت اعنی شیخین و ختنین رضی الله عنهم چهار رده آن دیوار بودند و در بعضی
نسخ بجای چار داو لفظ پایدار واقع شده است لیکن نسخهٔ اول اصح ست کما لا یخفی و اگر چهار داو مجموع
مرکب را بمعنی محکم و استوار گویند چنانچه در بعضے جا بنظر در آمده معنی بیت بغایت محکم و استوار باشد
یعنی کار آن حضرت علیه السلام برای قیام ایمان بود لیکن آن استواری از یاران حاصل
شد هم ✤ کجا در راه دین درد آزمائے ✤ که تا یابد ز مهر در دسے دوائے ✤ دوای جان جامی درد
او باد ✤ دلش همواره خرم بر درد او باد ✤ ش کجا بالضم کاف تازی و جیم عربی بمعنے کدام جا کذا فی
[illegible] درد آزما مریض و بیمار را گویند همواره بمعنی همیشه کذا فی جهانگیری و مهر در را دو ایا حسن
[illegible] است از خوش شدن مهر در دسے واسے که رسد و دانستن آن درد را همیشه دوا

حاصل آنکه در راه دین و اسلام کجا ست آن مریض و بیماری که بر دردی و المی و ایذائی را که دران راه لوی
رسید بمنزله دوا انگارد و از رسیدنش خوش و خرم گردد و ناخوش و مغموم نشود و سنگ جامی ام نیز این مرتبه
رسیده ام که همه دردها و مکروهات که در دین و در دین رسند دوا و راحت خود میدانم لیکن اینقدر از جناب
خدای تعالی میخواهم و استدعا می نمایم که در عشق آن حضرت صلعم دوای جان من که جامی ام باد
و دل من همیشه غم پرورده یعنی پرورده غم او باد بحدیکه هر دردی و مصیبتی که در راه عشق او صلی الله علیه
وسلم بمن رسد خوش و خرم شوم و اصلا متاذی و کاره نشوم +

در معراج رسالت پناه صلی الله علیه وسلم که بعالم بالا تشریف برده بودند

معراج بالکسر نردبان و منه لیلة المعراج ح و نیز قرب حق تعالی چنانچه گویند معراج موسی علیه السلام
بر کوه طور بود و معراج آن سرور کائنات علیه السلام در لامکان هم شبی دیباچه صبح سعادت
روز و شبهای روز افزون زیادت بیش دیباچه بکسر عربی یعنی روی و رخساره و دیبا چنان و رخساره
و دیباچه درگاه انتهی ح و دولت بالفتح گردش زمانه بنیکی و ظفر و اقبال منسوب بکسی و نیز دولت
چیزی که دست بدست گردد ب و آن چراغ اهل بینش مبتدا است و چون دولت سند خبر
آن و کلمه تشبیه ظرف شد و مضمون این بیت مع مشتش ابیات آینده صفت شب است
و دران شب تاکید ظرف است حاصل آنکه یک شب که حال آن شب چنان و چنین بود
دران شب آنحضرت صلعم بکاشانه ام هانی رفته هم ز قدر او مثالے لیلة القدر + ز نور او برای
لیلة البدر + ش مثال بالکسر مانند و لیلة البدر شب چهاردهم از ماه ح هم سواد
طره اش خجلت ده حور + بیاض غره اش نور علی نور ش سواد بفتح سیاهی رنگ و طره بالضم
و تشدید ر موی پیشانی ب ح و حور بالضم و سکون واو زنی که سفیدی چشم آن سخت
سفید و سیاهی آن سخت سیاه باشد کذا حقق الشیخ عبد الحق المحدث الدهلوی
فی شرح المشکوة و بیاض سفیدی و غره بالضم سفیدی پیشانی اسپ بزرگتر
از درمی ب هم شبیش جعد سنبل شانه کرده + هوایش اشک شبنم دانه کرده

ش نسیم باد نرم وادل باد نکه وزیدن گیرد ج جعد بالفتح موی مرغول ب شانه کردن کنایه از
آراسته کردن وزیبا کردن ست واشک شبنم باضافت بیانیه است لطافت آن هوا شبنم
برادانه کرده بود وسنبل بالضم خوشه وکشت وگیاهی ست در وادی که شبیه باشد بزلف
محبوبان وخوشبو بود که در عطریات بکار برند وآن را بتازی سنبل الطیب وبهندی
بالچهر گویند وگویند که خورش آهوان مشک همین ست ل ی م مسمار ثوابت چرخ سیار
بسته بر جهان درهای ادبارش مسمار بالکسر میخ وادبار بالکسر پشت دادن ب
وبرگشتن بخت ل ثوابت ستارهای غیر متحرک هم گرفته گرگ ومیش آرام در وی + گوزن
وشیر باهم برام در وی ش گوزن بفتحتین وکاف عجمی گاو کوهی م س باهم بایکدیگر م س
رام ضد وحشی ی یعنی مالوف ومانوس هم طرب را چون سحر خندان از و لب + گریزان
روز محنت زو شبا شب ش یعنی لب طرب پس کلمه را مفید معنی اضافت هم دران شب
آن چراغ اہل بینش + سزای آفرین از آفرینش + چو دولت شد ز بدخواہان نهانی + سوی
دولتسرای امهانی س ش آن چراغ اہل بینش کنایه از ذات آنحضرت صلی الله علیه وسلم
است وسزا بالفتح بمعنی لائق م س آفرین کلمه تحسین وتحمید وستایش بوده وبمعنی هستی دهنده بود
وابمعنے بدون ترکیب اطلاق نمی باید چون جهان آفرین وسخن آفرین می آفرین درینجا بمعنے
اول ست آفرینش بمعنی خلقت وپیدایش ست ومصرع ثانی این بیت صفت چراغ ست وچون
کلمه تشبیه ست بمعنی مانند دولتسرای یعنی دولتخانه وامهانی نام دختر ابیطالب همشیره علی رضی الله
عنه وشیخ الوالواسع شارح این کتاب گفته که نهانی شدن دولت از نظر اغیار مطابق این قول
است وهمک وذهابک وذهبک حاصل آنکه چراغ رسول الله صلی الله علیه وسلم
که لائق آفرین گفتن وتحسین کردن ست مانند دولت بسوی خانه امهانی از چشم دشمنان
وبدخواهان رفت نهان وپنهان شد هم به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد + زمین را مهد
جان نازنین کرد ش مهد بالفتح گهواره وگستردن ح وهر موضعی برای کودک مهیا و
هموار ه ساز د ... ش بیدار وچشمش در شکر خواب + ندیده چشم بخت این خواب در
خواب ش ی ودر بعض از نسخ ندیده کس چنین بیدار در خواب + شکر خواب بفتحتین بمعنی خواب یعنی

مفتوح کنند و هر خواب استراحت و خواب خوش وف و بخت بالفتح بهره و نصیب شب و مراد از آن
ماسوای آن حضرت صلی الله علیه وسلم ست بقرینه عقل و خواب اول بمعنی نوم و ثانی بمعنی رویا
یعنی این چنین خواب که آنحضرت صلی الله علیه وسلم را حاصل شده دیگر آدمی را کی میسر آمده
چشم بخت هیچکس آن خواب را در خواب در رویای خود ندیده است و مصرع اول اقتباس حدیث
بکلام معجز نظام رسول علیه السلام فنام عینای ولا ینام قلبی هم در آمد ناگهان ناموس گر چابکرو تر
از زین طاوس اخضر شش ناموس صاحب سر و نام جبرئیل علیه السلام و اکبر صفت ناموس ست و
سبکرو کنایه از شتاب رو ست یعنی جلد رو و طاوس اخضر کنایه از فلک ست یعنی در آمد
بغتة هنگام خواب کردن آن حضرت صلعم جبرئیل علیه السلام و مصرع ثانی صفت جبرئیل ست
یعنی جبرئیل شتاب رو تر بود در سیر و طیر از آسمان که در شبانروز دوره خود از مشرق تا مغرب تمام
می کند هم بر و مالید پر کای خواجه برخیز که امشب خوابت آمد دولت انگیز * بر دن بر یک
زمان زین خوابگه رخت * تو بخت عالی بی خواب به بخت تشش رخت پوشیدنی و اسباب
خانه و در رخت بیرون بردن کنایه از سفر کردن و انتقال کردن از مکانی به مکانی دیگر
یعنی بخت بیدار باید نه خفته و بیرون برای بیرون جبر هم پیچ راه عشرت کردم
اینک * براق برق سیر آوردم اینک شش پیچ بادل مفتوح و ثانی مکسور و یای
مجهول بمعنی ساختگی و آماده شدن و قصد باشد و اینک بالکسر مصغر انکه اشارت ست
بسوی حاضر و قریب وف یعنی ترا مهیا و آماده راه عرش ساختم من این زمان و در
بعضی نسخ بجای لفظ پیچ کلمه مسیح بمیم مفتوح و سین مهمله مکسور و سکون یای تحتانی و حای
مهمله از ساحت بمعنی مساحت کننده و یا لقب حضرت عیسی علیه السلام مراد باشد یعنی چنانچه
حضرت عیسی عم بر فلک چهارم رفته من ترا ای محمد مسیح راه عرش کردم اکنون هم جهنده بر زمین
خوش بادپای * بر پرد بر هوا الترخ همای شش جهنده صفت آن براق ست و بادپا
یعنی تیز رو هم چو عقل هیئتی افلاک گردی * چو فکر هندسی گیتی نوردی مش هیئتی بیای
معروف عالم علم هیئت که در وی تحقیق علم اجرام مذکور ست یعنی چنانچه عقل علمای علم هیئت
سیر افلاک میکند همچنین براق سیر افلاک میکرد و هندسی بیای معروف عالم علم هندسه

بالفتح بمعنی اندازه گرفتن ست و در اصل هندزه بود زیرا که از هنداز که بالکسر معرب اندازه است
ماخوذ ست و چون در کلام عرب دال و زای بی فاصله جمع نمی شود بسین بدل کردند ب و گیتی نورد
بکسر کاف عجمی و یای اول مجهول جهان گرد ف هم نه دست کس عنان او بسوده + نه از پای
رکابش گشته سوده ش سوده در مصرع اول از سودن بمعنی مس کردن ست و در مصرع ثانی بمعنی
فرسودنست و بهذا الاعتبار صحت القافیه و در بعضی نسخ نه از دستی رکاب او بسوده واقع شده
نه از پائی یعنی از پای هیچکس پیش از سواری آن حضرت صلعم رکاب آن براق فرسوده نشده بود
ای هیچکس برو سوار نشده و این بیت موافق بروایت صحیحه است که براق مخصوص بآن حضرت بود
انکه در بعضی روایات آمده که ابراهیم علیه السلام برو سوار شده و در بعضی روایات آمده که سوار شده
بر وی سائر انبیا در صحت این روایات سخن ست کذا ذکر الشیخ المحقق المدقق فی شرح المشکوة رکابش
یعنی رکاب براق از هیچ پای فرسوده نگشت هم چو آن دل کز بتان دارد فراغی + ندیده ران او آسیب
داغی ش بتان معشوقان و فراغ بالفتح پرداختن از کاری ب ران آن براق آسیب و رنج داغ
ندیده بود چنانچه دیگر اسپان داغی می باشند مانند آن دلی که از عشق معشوقان فراغ دارد و بداغ
عشق داغدار نشده هم گرش بایستی آخر بهر خوردن + گرفتی شغل او گردون بگردن ش آخر
بالف ممدوده و خای مضموم جای خوردن اسپان را خوانند ی و شغل بالفتح کار و مشغول شدن
ف و شین در گردنش مضاف الیه پاست راجع به براق ست و کذا کلمه او یعنی اگر آخر پای براق را
برای خوردن علف می بست آسمان کار و بار براق را بگردن خود می گرفت حاصل آنکه اگر آن براق
در جای بسته می شد فلک از گردن خود و بهر خود کار و بارش میکرد و تحمل از آخر علف مراد باشد بطریق
ذکر محل و اراده حال برای تقدیر بایستی ببای موحده و الف و یای تحتانی از بایستن باید خواند یعنی
اگر علف برای خوردن براق بایستی فلک از گردن خود کار و بارش میکرد هم ز زین بی رنج گشت
نازنینش + ندیده رنج از کس پشت نازنینش + ازان دولت سرا چون خواجه دین + خرامان شد بعزم
خانه زین ش چون خواجه دین وقتی که آن حضرت صلعم خرام رفتار با ناز و با ناز رونده هم شد
از سبوحیان گردون صدا داده + که سبحان الذی اسری بعبده ش سبوح بالضم و بالفتح و تشدید
بای موحده بسیار پاک و نامی ست از نامهای حق تعالی ب و مراد ازان درین جا ملائکه

علیهم السلام است اما علی الاول فاعصمتهم وتطهیرهم عن اللوث البشریة واما علی الثانی فلنسبتهم الیه سبحانه نسبة خاصة بهم کاطلاق الرابتین علی العلما و والتصلی از وصه . بالفتح آوازی که در کوه و گنبد و امثال اینها مثل آن پیچد مصراع آن کیست آن کسی را که شب بر و بید و خاص خود را ترجمه این آیت که سبحان الذی اسری بعبده و هم رد از سم آن براق برق رفتار + زمکه سنگ بر اقصی درم وارش سم یعنی از سم خود و سنگ بالکسر و تشدید کاف آسیبی که بدان مهر زنند ب و مراد از اقصی مسجد اقصی است که آنرا بیت المقدس گویند و مسافت میان وی و مکه معظمه چهل منزل است و معراج تا اینجا قطعی است منکرش کافر گردد و بنطق القرآن المجید سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی و از اینجا تا آسمان هفتم ظنی است ثابت بمشاهیر احادیث و منکر آن ضال و مبتدع باشد و از اینجا تا بجدی که خدای تعالی خواسته است ثابت است باحادیث قه هم زدش در نیم لحظه ملک کمتر + زد و رکاسه سم حلقه بر درش لحظه یک بار نگاه کردن بگوشه چشم ب و ضمیر فاعل مستتر در کلمه زد راجع ست بسوی براق و ضمیر شین که بحقیقت و معنی مضاف الیه کلمه در واقع و در آخر بیت است راجع بجانب مسجد اقصی یعنی آن براق بحدی سرعت داشت که در نیم لحظه ملک کمتر از آن از دور کاسه سم خود حلقه زد بر در آن مسجد اقصی است لی باین قدر جلدی و شتابی بدان جا رسید هم در آن مسجد امام انبیا شد + صف پیشینیان را پیشوا شد مش اسی آنحضرت صلی الله علیه وسلم در مسجد اقصی با جمله انبیا صلوات الله علیهم نماز نفل خوانده و در ین نماز امام او بود صلعم و دیگر انبیا مقتدیانش فی السراجیة امامة النبی علیه السلام لیلة المعراج لارواح الانبیاء علیهم السلام کانت فی النافلة هم از آن جا شد برین فیروزه خرگاه + چو هاله خیمه زد پیرامن ماه بش لغه شد یعنی رفت و برین فیروزه خرگاه کنایت از فلک اول است و هاله دائره گرد اگرد ماه که از ابر رقیق پیدا شود و آن را خرمن ماه گویند ب پیرامن با اول مکسور و یای مجهول و میم مفتوح یعنی اطراف و گرداگرد چیزی ش می تجیمه بالفتح خاکه کرا زکرباس یا پلاس سازند ب هم کشید خط بر جبین و داغ غلامی + بر آمد زان کش تمامی ش جبین دو طرف جبهه از دو جانب دو ابرو و جبهه مابین دو ابرو و ناصیه که او را پیشانی گویند ب هم وز آن رشد بالاتر سبکیز + و عطارد الفرق سر عطارد زیر ش بالاتر یعنی آسمان دوم سبکبخیز شتاب رو و عطارد بالضم ستاره ایست معروف ب که بر آسمان دوم ست

که اورا دبیر دشتی فلک گویند و فرق بالفتح راه میان موی سر که آنرا فرق سر نیز گویند ب عطا بالفتح
دادن و بخشیدن و دهش و بخشش ب هم وزان جا گرد سوسے زهره آهنگ بدیدا یان فی قابش
ز قهر زهره زد چنگ ش زهره بالضم اول و فتح ها و تسکون ها نیز آمده ستاره ناهید که بر آسمان
سوم ست و او را مطربه فلک گویند و آهنگ بمعنی قصد و بمعنی موزونی آواز و ساز باشد و چنگ
بفتح جیم عجمی چنگل و نام سازیست معروف می زهم بقصد شستن پا زین گلابه + چهارم چرخ
آورد آفتابه ش گلابه بکسر کاف عجمی گل ولاے را گویند و مراد درینجا گلابه بشریت ست و آفتابه
بمعنی آفتاب که آن را طباخ فلک گویند جای آن بر فلک چهارم ست و بمعنی آوندے که بدان
وضو و طهارت سازند و آن را آفتابه نیز گویند هم چو زد بر کلخ تیخم اشهبش گام + گرفت از نعل
بوسش بهره بهرام ش مراد از کلخ تیخم آسمان تیخم و اشهب اسپ سبز خنگ سیخ و خنگ با دل
لکسور و ثانی زده و کاف عجمی هر چیز سفید را گویند عموماً و اسپ سفید موی را گویند خصوصاً و در
منتخب گفته که اشهب بالفتح چیز سیاه و سفید که سفیدی او غالب باشد انتهی و بهره بالفتح بمعنی حظ
و نصیب بود ف و بهرام بالفتح نام ستاره مریخ ست و آن مربی کشور سوم ست ی و آن را
خون ریز فلک نیز گویند یعنے از بوسیدن نعلین آن حضرت صلعم مریخ حظ گرفت هم فشاند
از لعل لب بر مشتری در + شد از گوهر چو چشمت او پر ش مشتری نام ستاره ایست
که او را قاضے فلک گویند جایش فلک ششم ست و ضمیر او راجع بطرف مشتری
ست هم هفتم کاخ چون نعلین سودش + زحل حل یافت هر مشکل که بودش
ش زحل بالضم و فتح حا نام ستاره ایست مشهور که آنرا نحس اکبر گویند
و هندوی فلک نامند و شین اول مصرع راجع بحضرت ست و ضمیر شین در مصرع دوم
بطرف زحل ست ش و زانجا چون بشاخ سدره ره جست + پریدن پر جبرئیل شد سست
ش سدره بالکسر درخت کنار و سدرة المنتهی بالکسر درخت کناریست در آسمان هفتم
منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق ست ب و مراد از سدره درینجا همین سدرة المنتهی
است و شیخ در ترجمه مشکوة فرمود که سدرة المنتهی نام درختیست در آسمان هفتم و بیخ او در
آسمان ششم ست و منتهی بجهت آن می گویند که علم خلایق از ملایکه و غیرهم منتهی بدان

میشود و هیچکس ازان نگذشته مگر پیغمبر صلعم انتهی و فی مدارج النبوة در ذکر معراج بعد ازان برداشته شد
آن بسوی سدرة المنتهی که بوی منتهی میشود و اعمال خلق و علوم ایشان و ازانجا نزول می کند ابر و گرفته
میشود احکام و نزد وی وقوف می کنند ملائکه و هیچکس را مجال تجاوز ازان مقام و عروج ازان نیست
و بوی منتهی می گردد آنچه صعود می کند ازین عالم سفلی و نزول می کند از عالم علوی از امر عالی
و تجاوز ازان هیچ یکی نکرد مگر حضرت سید المرسلین و باز ماند جدا شد از حضرت جبرئیل و گفت
بوی آن حضرت یا جبرئیل این چه جای ماندن و جدا شدن است این جای نیست که دوست دوست
را تنها گذارد جبرئیل گفت اگر مقدار یک سر انگشت نزدیک شوم سوخته شوم و وجه تسمیه آن درخت
بسدره که بمعنی درخت کنار است مفوض و موقوف است بر علم شارع می گویند که درین درخت سه منفعت
است ظل مدید و طعم لذیذ و رائحه طیبه م وزان پس قصر هشتم ساخت مسکن + ثوابت را بدو
شد چشم روشن ش ثوابت بالفتح ستارگان غیر سیاره که یکهزار و بیست و دو بیست و چهار اند و جمله
بر کرسی جا دارند که فلک هشتم است و در کشف الحقائق آورده که باقی همه کواکب در آسمان اول
هستند که بما نزدیک تر است قوله تعالی ولقد زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب و سیاره هفت سیاره
اند ق م بنات النعش و پروین لب گشودند + به نثر و نظم خود او را ستودند ش بنات النعش
و هو علی نوعین الصغری و الکبری هفت ستاره اند در شمال و جنوب چهار را ازانها نعش
و سه را بنات گویند ح و پروین آن چند ستاره ریزه قریب بیک دیگر که بعربی ثریا گویند
مس و نثر بالفتح پراگنده کردن و نظم بهم پیوستن ب ا درین بیت لف و نشر مرتب است
نثر مربوط به بنات النعش است که پراگنده اند و نظم پروین که بهم پیوسته اند م ز شمع
رویش نسر طائر + چو پروانه بگردش گشت دائر + فتاد از شوق سر در پایش + چو سایه نسر واقع
زیر پایش ش نسر بالفتح کرگس و نسر طائر ستاره ایست که دیده میشود که گویا می پرد و نسر واقع
ستاره ایست که در نظر چنان می نماید که گویا فرود می آید از بالا ب یعنی نسر واقع همچو سایه
زیر پای آن حضرت افتاد بسبب شوق قدوم بوی او صلی الله علیه و آله و سلم م چو شد بر چرخ
اطلس عشرت اندیش + بیاندازش افگند اطلس خویش ش چرخ کنایت از
عرش مجید است ف و اطلس جامهٔ ابریشمی بی نقش را هم گویند ف و اطلس چرخ

بسیاهی آن نوعی از جامها و جامه ساده و کهنه و درم بے سکه ب تم تدبیرش سرافیل از کمین جست
ز رفرف حجله آئین بود جش بست ش سرافیل مخفف اسرافیل ست نام فرشته مقرب
خدا حامل صور و کمین بفتح کاف تازی و کسر میم پنهان شدن بقصد دشمن یا شکاری ز رفرف
نام مقام اسرافیل علیه السلام و جامهای که از ان بساطها و فرشها نیز سازند و دامنهاے
خرگاه ب و در شرفنامه گفته که رفرف بفتح یکم و سوم بختے که حضرت رسالت پناه به شب
معراج بحضرت خداوند تعالی برده بود انتهی و حجله بفتحتین موضعے که آراسته کنند برای عروس اما در
فارسی بفتح حا و سکون جیم استعمال یافته ب و فی الکنز و کشف اللغات آورده بمعنی تختے که عروس
را بران نشانند و آئین بالمد بمعنی رسم و روش ی و هودج بالفتح بار کبیر یعنے عماری که بر شتر
بندند مانند کجاوه ب تم چو رفرف شد مشرف از وجودش + گرفت از دست رفرف
عرش زودش + بدست عرش تن چون خرقه بگذاشت + علم بر لامکان بے خرقه افراشت
ش تن یعنی آلایش نفسانی و کدورت بشری را بر عرش ترک داد و مجرد و معری از بشریت
شده بر لامکان رفت ی و علم بفتحتین رایت و نشان و کوه دراز ب افراشتن بمعنی بلند
ساختن ست تم جهت را مهره از ششدر رهانید + مکان را مرکب از تنگی جهانید ش
فے شرفنامه ششدر مراد از خانه که مهره دران بیکار باشد و این نوع در نرد فارسی و هندی
اکثر بود و معروف و درینجا مراد از ان جهات سته است انتے مهره از شش جهات رهانید
یعنے جهت باقی نمانده تم گلے بر بند ازین دهلیزه نیست + با آن درگاه والا دست بر دست +
ش دهلیزه بالکسر پایین دروازه و اندرون سرای معرب دهلیز بالفتح ب دهلیزه نیست اینجا کنایت
از دنیاست و والا بلند را گویند بحیثیت قدر و مرتبه ی و آن درگاه والا اشارت بدرگاه
رب العزت ست جل جلاله تم مکانے یافت خالی از مکان نیز + که تن محرم نبود آنجا و
جان نیز + قدم زنگ حدوث از جان او شست + وجوب آلایش امکان او شست ش
قدم بکسر قاف و فتح دال دیرینه و کهنه شدن ب و نقیض حادث و خاصه حضرت حق سبحانه و تعالی
و قدیم بمعنی غیر مسبوق بالعدم مشتق از وست و حدوث بالضم بمعنی نو پیدا شدن چیزی ضد قدم ست
صفت خاصه ممکن ست و وجوب تقاضا کردن ذات وجود خود را و مستحیل بودن عدم از و امکان

ضد اوست ای عدم انقلاب شیء من الوجود الی العدم و وجوب صفت حق سبحانه تعالی است که او را واجب الوجوب هم گویند و امکان صفت ممکن ست که عبارت از جمیع ما سوای ذات حق و صفات اوست هم یکی ماند آن هم از نعت یکی پاک + ز بسیاری فزودن هم ز اندکی پاک + ببینده انچه از دیدن برون بود بهیر از یا تو کیفیت که چون بود ش شیخ محی الدین نووی گفته که راجح و مختار نزد اکثر علمای کبار آنست که آنحضرت دید پروردگار خود را بچشم سر و مختار اکثر از مشائخ صوفیه نیز ثبوت رویت ست کذا فی ترجمة المشکوة ملا شیخ عبد الحق المحدث هم نه چندی کنجد آنجا و نه چونی + فرو بند از کمی لب و ز فزونی ش چندی بیای معروف ای کمیت و چونی کیفیت و کمی ای نقصان و لب ای لب خود را فزونی ای زیادتی هم شنید انگه کلام بی آواز + معانی در معانی راز در راز + نه آگاهی از و کام و زبان را + نه همراهی بد و نطق و بیان را ش نطق بالضم سخن گفتن و بیان بالفتح سخن روشن و پیدا گفتن و سخن واضح و آشکارا سب هم زد بکش گوش جان را باد و دست + ز حرفش بدست دل را کوته انگشت ش درک بالفتح دریافتن سب باد و دست کنایه از کسی باشد که تهیدست بود و کاری نتواند حاصل کند می و ضمیر شین در هر دو مصرع راجع بکلام الهیست یعنی گوش جان از درک آن مایوسی و نا امید بود یعنی گوش جان غیر آن حضرت صلی الله علیه وسلم هیچکس را از حرف وی امکان اعتراض نبود هم لباس فهم بر بالای او تنگ + سمند عقل در صحرای او لنگ ش لباس بالکسر جامه و پوشش و فهم بالفتح دانستن و دریافتن سب بالا یعنی قد می سمند بفتحتین اسپیکه رنگ او زردی زند و فش و دم او سیاه باشد فرم ز گفتن بر تر ست آن ور شنیدن + زبان زین گفتگو باید بریدن ش ای کلام الهی که آنحضرت صلی الله علیه وسلم شنید هم در شب معراج هم نه جامی ز حد خود برون پای + ازین دریای جانفرسا برون آی ش جانفرسا یعنی کاهنده جان و نقصان کننده عمر ش مراد از ان دریای جانفرسا دریافت کیفیت کلام باری تعالی است که حضرت رسول صلعم را شب معراج حاصل شده بود هم درین مشهد گویائی قران دم + سخن را ختم کن والله اعلم ش مشهد بالفتح جای حاضر شدن ملائک و شهادتگاه سب و اطلاق مشهد بر کلام حق باعتبار آنست که بسیار کسان در عشق و اشتیاق حصول آن جان داده اند من مات فی العشق فقد مات شهیدا و گویائی ای دانائی

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس شفاعت کوشیدن

ش ضراعت بالفتح خواری و زاری کردن مدح و اقتباس علم آموختن از کسی و آتش فرا گرفتن و چیدن

نور ب م زمهجوری برآمد جان عالم + ترحم یا نبی الله ترحم ش ترحم بالفتح حای مهمله مشدد صیغه امرست
از باب تفعل واگر ترحم بالضم حای مشدده که مصدر از باب مذکورست بخوانند موجب اختلاف حرکت
ماقبل روی باشد وآن جائز نیست کما لایخفی الترحم بخشودن ومهربانی کردن ب م نه آخر رحمت للعالمین
زمحرومان چرا فارغ نشینی ش قال الله تعالی وما ارسلناک الا رحمة للعالمین فراغ وفروغ تهی شدن
وپرداخت وخالی شدن از چیزی وچرا بکسر جیم فارسی برای چه وسبب چه واین مرکب ست از کلمه
چه وکلمه را که بمعنی برای ست وبالفتح مفرد ست بمعنی چریدن وچرنده م زخاک ای لاله سیراب
برخیز + چو نرگس خواب چند از خواب برخیز ش مراد از خاک قبر شریف آن حضرت ست صلعم ولاله
سیراب کنایه از ذات کامل الصفات آن حضرت ست صلی الله علیه وآله وسلم چو نرگس خواب
چند یعنی همچو نرگس خواب چندان خواهی کرد یا بخواب تو چندان باشد وشعرا گل نرگس را خوابیده
قرار داده اند م برون آور سر از برد یمانی + که روی تست صبح زندگانی ش برد بالضم جامه
مخطط ب ویمانی نسبت به یمن که نام بلادیست بر یمین کعبه بخلاف شام کذا فی الطیبی والف در
یمانی عوض یکی از یای مشدده است فلا یقال یمانی بالالف وتشدید الیاء لئلا یلزم الجمع
بین العوض والمعوض بل یمانی بالتخفیف او یمنی بالتشدید بلا الف مراد از برد یمانی درین جا
کفن آن حضرت ست صلی الله علیه وآله وسلم ومرویست که کفن آن سرور صلی الله علیه وسلم
از برد یمانی ساخته بودند بنا بر وصیت وی علیه السلام که گفته بود م شب اندوه ما را روز
گردان + ز رویت روز ما فیروز گردان ش فیروز باول مکسور ویای مجهول بمعنی
مظفر ومنصور م به تن در پوش عنبر بوی جامه + بسر بر بند کافوری عمامه ش
کلمه در درینجا برای زینت کلام ست در معنی دخل ندارد وعنبر بوی صفت مقدم ست مر جامه
را یعنی بپوش جامه را که بوی عنبر دارد وکافوری عمامه یعنی دستار سفید فی شرح فنا مه کافوری
هرچه سفید دام باشد م فرود آویز از سر گیسوان را + فگن سایه بپا سروروان را ش
گیسوان جمع گیسو بمعنی موی بافته مصرع ثانی این بیت بمعنی مصرع اول ست ومآل هر دو مصرع واحد
است یعنی گیسوان را فرود آور از سر خود چون گیسو وموی بمنزله سایه می باشد وقد شریف در
حالت خرامیدن بمنزله سروروان ست وموی سر در پا افتاده گویا سرو را در پا انداخته

بنابرآن بر سبیل تمثیل تشبیه در مصرع دوم فرموده که در پای سرو روان سایه صیقلین پس اشکال نکند کسی برین بیت بدانکه جسم مبارک آن حضرت صلی الله علیه وسلم را سایه نبود و پس افگندن سایه سرو روان را تجاوز روا نبود هم ادیم طائفی نعلین پاکن + شراک از رشته جانهای ما کن ش ادیم پوست خوشبوی که آنرا بلغار خوانند و طائف نام شهریست ح و ادیم طائف قسمیست از ادیم منسوب بطائف چنانچه ادیم یمنی کذا فی فرهنگ مثنوی و شراک بالکسر دوال نعلین که بر عرض آن باشد تب هم جهانی دیده کرده فرش راهند + چو فرش اقبال پابوس تو خواهند ش جهانی بیای مجهول وحدت و دیده مفعول اول کرده است و فرش راه مفعول دوم اوست و فاعل کرده ضمیر مستتر در و راجع بجهان یعنی یک جهان دیدهای خود را فرش راه شما کرده اند یا رسول الله همچو فرش دولت قدمبوسی تو می خواهند هم ز حجره پای در صحن حرم نه + بفرق خاک ره بوسان قدم نه + بده دستی ز پا افتادگان را + بکن دلداری دلدادگان را ش دست با ول مفتوح و ثانی زده معروف و قوت و قدرت می دلدادگان ای عاشقان هم اگرچه غرق دریای گناهیم + فتاده خشک لب بحر تباهیم تو ابر رحمتی آن به که گاهی + کنی بر حال لب خشکان نگاهی + خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم بدیده گردی از کویت کشیدیم ش از ینجا مصنف رحمة الله علیه بیان احوال زیارت روضه منوره آنحضرت صلی الله علیه وسلم که خود در زمان ماضی کرده بودی نماید و ایراد صیغه جمع نظر بکثرت جوارح ست و یا بملاحظه کثرت رفقا هم مسجد سجده شکرانه کردیم + چراغت را ز جان پروانه کردیم بسوی منبرت ره برگرفتیم + ز چهره پایهاش در زر گرفتیم ش منبر جای بلند که از چوب و گل و غیره آن سازند و واعظ و خطیب بران سوار شده وعظ و خطبه خوانند ب پایه بمعنی زینه و پایه می چون چهره عشاق زرد می باشد و رنگ زر هم زرد بنابرآن فرموده که از چهره زرد خود پایه منبر را در زر گرفتیم یعنی آنرا در زر گرفته زرین کردیم هم ز محرابت بسجده کام جستیم + قدمگاهت بخون دیده شستیم ش کام بکاف عربی بمعنی مراد و مقصود ده و در بعضی نسخه بجای کام گاه واقع شده و آن هو التحریف الناقصین و در بعضی کلمه در راه واقع شده هم بپای هر ستون قدر راست کردیم + مقام راستان درخواست کردیم + بگرد روضه ات گشتیم گستاخ + دلم چون پنجره سوراخ سوراخ ش گستاخ دلیر و دلم ای حال من انیست هم ز دیم از اشک ابر چشم بخواب

حریم آستان روضه‌ات آب‌پاش + حریم گرد اگرد خانه و جاه و چیز آن بود و در اکثر نسخ باضافت حریم بجانب
آستان واقع شده و در بعضی بواو عطف میان حریم و آستان واقعست هم گهی فتیم زبان ساحت غبار + گهی چیدیم
ز رخ خاشاک و خاری مژه رفتن بالضم پاک و صاف کردن زمین بجاروب و ساحت کشادگی و فضای خانه و سرا و ناحیه
و خاشاک ریزه کاه با خاک بهم آمیخته هم از آن نور سواد دیده دادیم + از زمین بر ریش دل مرهم نهادیم مژه از آن اشارت
بغبار و این اشارت بخاک و خاشاک هم زداغ آرزو بیتاب دل سوختن + بروییم از دل بهر قندیل آتش + کنون تن
بخاک آن حریم ست + بحمد الله که جان آنجا مقیم ست + بجو در مانده‌ام از نقص خود رای + ببین در مانده چندین
ببخشای + نفس در راه چندین مفعول ببین ست و ببخشای معطوف ست برین بذریعه واو عاطفه و در مانده چندان
ذات مصنف و دیگر رفقای وی مراد ست که در زیارت شریک بودند یا همه مسلمانان مراد و در بعضی نسخ بدین در مانده چندین
ببخشای واقع شده بلفظ بدین بجای ببین و چندی بیای مجهول تنکیری هم اگر نبود چو لطفت دستیاری + ز دست ما
نیاید هیچ کاری + دستیار بالفتح یاری دهنده هم قضا افگند از راه ما را + خدایا از خدا در خواه ما را
قضا بالفتح حکم کردن بود و مراد از آن درینجا حکم الهیست که در روز ازل حاصل شده است و از راه معرفت
خدا و کلمه را مفید معنی برای خدا و کلمه ما نیز برای هم می‌آید ما را اینجا نیز بمعنی برای با مفعول در خواه مضمون
هر سه ابیات آینده استدعیست هم که بخشد از یقین اول حیاتی + و هد آنگه بکار دین ثباتی مژه یقین بالفتح
بیگمانی و مرگ [illegible] و ثبات بالفتح و ثبوت بالضم بر جای بودن و قرار گرفتن هم چو هول روز رستاخیز
خیزد + با تش آبروی ما بریزد مژه [illegible] رستاخیز و رستخیز با اول مفتوح ثانی زده و تای
فوقانی مفتوح بمعنی قیامت آید و آبروی بالفتح والمد بیای مکسور معروف بمعنی تازگی و تری و تشانی
روی و حرمت و آبروی بیای معروف آنکه پیش بزرگان کسی قدری و قیمتی باشد [illegible] و مراد از
آتش دوزخ ست یا غضب الهی هم کند با این همه گمراهی ما + ترا از دل شفاعت خواهی ما مژه اشارت بکریمه
کریمه من ذا الذی یشفع عنده الا باذنه هم چو چوگان سر فگنده آوریم روی + بمیدان شفاعت امتی گوی
امتی گوی بمعنی امتی گویان هم کن اهتمامت کار جامی + طفیل دیگران یابد تمامی مژه اهتمام بخواهی
کردن رنج و وب کوشیدن و شفقت کردن و شفقت داشتن و طفیل بضم یکم و فتح دوم نام مردی که طفیل
[illegible] دیگران در ضیافت مردمان میرفت و طفیلی منسوب بدوست فاما طفیل هم بمعنی طفیلی استعمال کرده اند
و طفیل دیگران حال ست از جامی یا صفت یعنی جامی که طفیلی دیگران و یابد تمامی خبر کار جامی که مبتداست

در تبرک جستن بذکر خواجه عبید الله احرار که بمقتضای عند ذکر الصالحین تتنزل الرحمة ذکر او سرمایهٔ انتزال رحمت نور شهودست و پیرایهٔ استخلاص از زحمت ظهور وجود

هم کتاب فقر را دیباچه راست + سواد نوک کلک خواجه ماست ش دیباچه بجیم عربی اللفظ معرب دیبای بمعنی
روی چون خطبهٔ کتاب آرد وی کتاب ست خطبه را دیباچه گویند و آنچه در عوام بجیم فارسی دیبای مجهول شهرت دارد
غلط است کذا ذکر السید المحقق میر نور الله فی شرح گلستان و راست بمعنی صادق و درست و لایق صفت دیباچه
است و کلمه را افید بمعنی اضافت ست و دیباچه مبتدا است و خبرش مصرع دوم یعنی دیباچه درست کتاب فقر سواد
نوک قلم خواجه ماست یعنی خواجه عبید الله الاحرار هم کسی چون او بلوح ارجمندان + نه زد نقشی بدیع از نقشبندان +
ش لوح بالفتح شانهٔ آدمی و جز آن و هر چه پهن باشد از استخوان و چوب و تخته سب مراد از آن درین مقام دل
مستان ست و ارجمند صاحب قدر و عزت و خداوند مرتبه را گویند چه ارج باول مفتوح و ثانی زده بمعنی قدر و
مرتبه و مند بمعنی صاحب و خداوند آمده ای و بدیع بالفتح نو پیدا شدن و نو پیدا شونده سب یعنی کسی از
نقاشان همچو خواجه نقش بدیع را بر لوح دل ارجمندان نه زد هم چو فقر اندر قبای شاهی آمد + بتدبیر
عبید اللهی آمد ش قبای شاهی ای لباس شاهی و عبید اللهی یا برای نسبت ست هم بفقر آمد که اللطف آشنا کرده +
بر گر خرقه بود ش قبا کرد ش بر بالفتح کنار را گویند که گریبان دار باشد و آن متعارف در عرب و عجم
و استعمال پوشیدنش در عجم بسیار ست کذا فی رسالة اللباس للشیخ المحدث و ذکر شرح المشکاة قبا جامهٔ که
بریده و دوخته شده باشد و جیب نداشته انتهی بهر حال درینجا مراد از خرقه کسوت درویشان و از قبا
لباس اغنیا و اهل دنیا حاصل آنکه هر که را لطف او بصفت فقر آشنا کرد در ظاهر اگر وی لباس فقرا
و درویشان بر تن خود داشت آنکس باثر صحبت وی آن لباس خود را بلباس اغنیا قبول ساخت که بزرگان
گفته اند ع در عمل کوش هر چه خواهی پوش + تاج بر سر نه و علم بر دوش + و تواند که مصرع دوم
آن باشد که اگر بر تن آنکس خرقه باشد آن خرقه را هم چاک و پاره کرده و مجرد و بی تعلق شد از لباس ظاهر
فقیری که لباس درویشان اهل مشیخت نشست و فرهنگ جهانگیری گفته که قبا کردن کنایت از چاک
کردن ست یعنی و از لباس اغنیا فقر حاصل کرد و این کار مشکل ست در سلوک هم نزد درویش هر کس
را نشان هست + ردای خواجگی در پاکشان نشست + جهان باشد بچشمش کشت زاری

نمیخواهد دران جز کشت کاری ش کشت زار بحکم الدنیا مزرعة الآخرة وکاری بیای مجهول تنکیری مفعول نمیخواهد
یعنی درجهان کاری را نمیخواهد جز زراعت کردن هم ازان دانه کز وآدم بناکام + زبستان بهشت آمد
درین دام ش دانه یعنی دانه گندم ناکام ای ناچار درین دام در دنیا که الدنیا سجن المومنین وجنة الکافرین
هم هزارش مزرعه در زیر کشت ست + کز زاد رفتن راه بهشت ست ش هزارش یعنی هزار دانه تخم خواجه را او
بمعنی توشه نب یعنی آن هزار مزرعه توشه رفتن راه بهشت ست هم درین مزرعه فشاند تخم دانه + دران عالم
نهد انبار خانه ش انبار بالفتح بمعنے مملو وپری هم زمین با همتش یک مشت خاک ست + ز مشت خاکش اندر ره
چه باک ست ش همت بالکسر وتشدید میم قصد وآهنگ یعنی تمام زمین وهمه دنیا در چشم همت خواجه بمنزله
یک مشت خاک ست ومشت خاک که در راه او افتاده باشد سد راه وصول بمنزل مقصود نمی شود هم ز
مشت خاک کاندر راه بیند + بدامانش کجا گردی نشیند + اگر قیصر وگر فغفور چین ست + بگرد خرمن او
خوشه چین ست ش قیصر بالفتح بادشاه روم هر که باشد وفغفور بادشاه چین که بعد سکندر بوده هم
بهر جا کافگند طرح زراعت + برسمے گاو دارد قناعت + اگر افتد قبول همتش مفت + شود گاو زمین و
آسمان جفت ش طرح انداختن دور کردن بالکسر انداخته شده سب وفی شرفنامه طرح چیزیکه یوی کسی
را حاجت نباشد ودوری وافگندن ونیز فارسیان بمعنی رشته بنّا معمار استعمال کرده اند ورسمی گاو وپایه
نسبت یعنی گاو ان دنیا که مردمان آنها را در کشت کار خود بکار می برند وقناعت بالفتح راضی شدن
باندک چیزی وهمت بالکسر وتشدید میم قصد وآهنگ ب مفت بالضم وسکون فا آنچه بے مشقت و
رائگان یابند مس وگاو زمین گاوی که در زیر زمین ست با همین زمین وگاو آسمان همین آسمان
است یا برج ثور حاصل آنکه خواجه هر جا که زراعت می کند همین گاو های رسمی دنیاوی که در خلق
شائع اند راضی می شود وبدانها قناعت کرده آنها را در کار کشت خود بکار می برد اگر بخواهد وقصد
دارد که در کشت زار او گاو زمین وآسمان آمده کار کنند در حال این هر دو گاو مفت برای قلبه
رانی او جفت شده مهیا وتیار شوند وشارح گفته که مصرع از بیت اول بحذف حرف عطف
است یعنی آنکه اگر طرح زراعت افگند وبرسمی گاو قناعت کند گاو زمین وآسمان مفت جفت
قلبه او شوند واین دقیقه ست که رعایت اسباب ورسم ظاهر کند والا می تواند که به خرق
عادت بے گاو وقلبه زراعت خود حاصل نماید فافهم هم بخبر من کوبی او فضل بے چون

ثور آورده گاو و انرا چرخ گردون **ش** خرمن باول مکسور خوشهای غله را گویند که بعد از درو کردن انبار سازند و توده نمایند و هنوز دانه را از کاه جدا نکرده باشند وفی شرفنامه خرمن توده غله مالیده باکاه و آنچه ثور بالفتح گاو نر و نام برجیست از برجهای آسمان ب و چرخ بالفتح فلک و گردون بفتح کاف عجمی و سکون رای مهمله و ضم دال نام چرخ و فلک و معروف که در هندی گاری گویند و اینجا همین معنی اخیر مرادست حاصل آنکه کرم و فضل ایزد تعالی چون برای خرمن کوبی خواجه گردون آسمان و گاو ثور پیدا کرده است یعنی فلک را گردون ساخت و برج ثور را گاو و ظاهر آنست که در روزگار پیشین رسم دیار و ولایت آن بود که خرمن کوبی بگردون یعنی گاری می کردند هم فلک را زمین کوکب در میانه + ز خرمن هاش یک غربال دانه **ش** یک غربال مضاف الیه است بسوی دانه و غربال بالکسر پرویزان سبد و آنچه بدان آرد بیزند دهم بدهقانیش چون داری مسلم + بدان ماند که گوئی روح اعظم + که بر خاک مرکب یا بسیط است + همه فیض و احسانش محیط است **ش** دهقان بالکسر و الضم کشاورز و این لفظ در اصل فارسی دهگان است معرب کرده اند ب و دهگان بالکسر بمعنی مزارع می و دهقانی بیای مصدری بمعنی مزارع شدن و شین معجمه دهقان بمعنی اور آمده و اینجا بمعنی اخیر است و چون بمعنی اگر شرطیه است و مسلم بالضم و تشدید لام مفتوحه باور داشته شده ب و ماند بصیغه مضارع بمعنی ماند و روح اعظم کنایه از عقل فعال است که در لسان شرع بجبرئیل تعبیر کنند و خاک مرکب کنایه از مخلوقات خاکی است مثل حیوانات و نباتات و جمادات و جواهر خاک بسیط کنایت از زمین که کره ایست از کرات اربع عناصر و محیط بمعنی در گیرنده و احاطه کننده و کاف در بیت دوم برای تعلیل مضمون مصرع از بیت اول است حاصل آنکه اگر تو ای مخاطب آن خواجه بصفت دهقانیت مسلم داری و بآن متصف کنی پس گوئیم که آن خواجه همچو عقل فعال است چرا که چنانچه فیض عقل فعال بجمیع کائنات از خاک مرکب و بسیط است همچنین فیض و احسان مرشد من بر همه خرد و بزرگ است پس وی اگر بدین نظر مزارع باشد چه مضائقه است هم گیاهی بهره ور شد از نوالش + ز قوت سوی فعل آمد کمالش **ش** گیاه کنایه از نفس مصنف رحمة الله علیه است و نوال بالفتح عطا ب یعنی من از عطای آن خواجه بهره یافتم که آنچه بالقوة در من بود و استعداد و قابلیت داشتم که منتهای آن معرفت الهی است بالفعل در من از صحبت وی حاصل شد هم کمال روح اعظم

زین چه باشد + بجز ذم وی این تحسین چه باشد شن یعنی عقل فعال را افاض خاک مرکب و بسیط بودن نهایت کمال ست ازین بیش چه خواهد شد و مرشد مرا این تحسین و مقصود داشتن او را برهمین صفت مذمت است و عیب چرا که سوای این کمالات دیگر که عقل فعال ندارد در مرشد من موجود ست که عقل فعال را ازان نصیب و بهره نیست هم مقام خواجه برتر از گمان ست + برون از حد تقریر و بیان ست + ولش بحر لیست ز اسرار الهی + از و یک قطره از مه تا بماهی + بجنبش چون در آید بحر زخار + بجنبش قطره کے آید پدیدار ش جنبش در مصرع اول بضم جیم حاصل مصدر از جنبیدن بمعنے حرکت و جنبش در مصرع دوم مرکب از جنب بفتح جیم بمعنی پهلو و ضمیر شین راجع بجانب بحر زخار ست و بحر دریا و زخر بالفتح پر شدن دریا از آب و زخار بالفتح زاے معجمه و تشدید خای معجمه دریاے مالامال که آب از ساحلش بگذرد ب و چون در مصرع اول بمعنی اگر و در ثانی بمعنے چگونه هم چو بنشیند مراقب دیده برهم + ببندد دیدهٔ دل از دو عالم + یکے بیند که در قید یکے نیست + وزان در تنگنائی اندکے نیست + نموده روی در بالا و پست ست + اگر بسیار و گر کم هر چه هست ست ش کلمه چو شرطیه است و بنشیند فعل ضمیر مستتر درو که راجع بخواجه است فاعل وست و مراقب بمعنے مراقبه کننده حال ست از ضمیر فاعل مذکور و دیده برهم یعنی دیده بسته نیز حال از وست بطریق حال بعد حال و ببندد معطوف ست بنشیند بحذف حرف عاطفه و این هر دو جمله شرط واقع شده اند و جزاے شرط یکے بیند است و بیند فعل ضمیر درو مستتر که راجع بخواجه است فاعل او و یکے بیاے مجهول مفعول او ست و قوله که در قید یکے نیست + وزان در تنگنائے اندکے نیست + مجموع صفت اول ست و یکے ثانی بیاے معروف مصدر یست بمعنے وحدت ست بخلاف یکے اول که بمعنے واحد ست و زان اشارت بیکے دوم که بمعنے وحدت ست و تنگناے کوچه تنگ و اندکے بیاے معروف مصدری بمعنی نقصان و اندک شدن حاصل آنکه چون خواجه مراقبه کرده و دیده را از ماسوای الله برهم نموده بنشیند و متوجه بخدای عز و جل گردد درین هنگام در مشاهده خود بچشم دل یکے را بیند یعنی آن ذات واجب حق سبحانه و تعالی به بیند که در قید وحدت نیست ذاتش از کثرت و وحدت هر دو منزه و مبرا است و ازان یکے و وحدت در تنگناے اندکی نیست ای بسبب واحد بودن و کمی شدن

رد معرض نقصان و کمی نیامده است و مضمون بیت نموده روی الخ نیز صفت کی اول واقع شده وا و ست
در هر دو مصرع اشارت بهمان یکیست یعنی نماینده روی خود را در آسمان و زمین همان ذات واحد جل
جلاله است که اینما تولوا فثم وجه الله و قلیل و کثیر اگر در عالم است همان ست و بس هم کند در هستی او
خویش را گم + بنده واز دوئی چیستم تو همش سند یعنی خواجه کند و ضمیر او راجع بطرف خدای تعالی بنده را سے
خواجه دوئی ای کثرت تو هم یعنی تو هم را هم چو گرد و قطره واند ر بحر نا چیز + ز بحرش کی بود امکان تمیزش
تمیز بروزن تفعیل جدا کردن سبب هم خوش آنانی که سر بر خاک او بنهد + دل و جان لیک فتراک او دهند
ش ضمیر او در هر دو مصرع راجع بطرف خواجه است و فتراک بالکسر دوالی باشد که از زین آویزند بجهت
آنکه چیزی را باو بندند مس هم چه پایه از سر پایه او + همه در نور غرق از سایه او + مبادا سایه او
از جهان دور + ز فقدش دیده ایام بے نور ش مصرع بحذف حرف عطف معطوف ست بر سایه
او از جهان دور و فقد بفتح فا و سکون قاف گم گردانیدن ب ح و بمعنی گم شدن نیز آمده یعنی سایه
او از جهان دور مباد از گم شدن آن خواجه دیده ایام و چشم زمانه بی نور مباد یعنی خواجه همیشه زنده
بود و در بعضے نسخ همه در نور محو از سایه او هم سنین عمر احرار در کیش + بهیشی باد از دور فلک بیش
ش یعنی عمر وی با زیادتی و بیشی باد از دور فلک زیاده سنین بالکسر بمعنی سالها جمع سنه ب و ماک
بفتحتین فرشته ح کیش بکاف تازی و یای مجهول بمعنی دین و مذهب ه و بیش در هر دو جا بیای مجهول
تازی مکسور و یاے مجهول بمعنے بسیار و زیاده و بیشی بیای معروف مصدری بمعنی بیش و
زیاده شدن و دور فلک بقول مشهور سی و شش هزار سال ست و در ینجا از دور تمام مدت
بقاے دنیا و وجود فلک مراد باید داشت و بعضے که از دور فلک باعتبار حرف فا و
کاف که اول و آخر لفظ فلک است صد گیرند یعنے عمر وے از صد سال زیاده باد از هر زه
بیش تمی نماید و در بعضے نسخ بجاے بیشی بیشیش بکسر شین اول بمعنی افزونی و بسیاری
واقع شده بیشی یعنی عمر وی با زیادتی و افزونی باد از دور فلک زیاده هم خصوصا عمر
فرزندان نامیش + مفصل دار ز اخلاق گرامیش ش نامی بمعنی نامور و مفصل بصاد مهمله
مشدده مفتوحه مقابل مجمل مضمون مصراع ثانی صفت فرزندان ست یعنے خصوصا عمر
فرزندان نامور آن خواجه مفصل دارنده اند اخلاق گرامی را که در خواجه بود یعنی هر خلقی ا

از ان اخلاق پدر در خود تفضیل جد اجداد ارند زیاده وافزون باد و در بعضی نسخ مفضل وار
ز اخلاق گرایش + واقع شده بضاد منقوط از تفضیل و زیادتی حرف را برین تقدیر کلمه وار صیغه ام
باشد یعنی تفضیل داده شده وار از خلقهای بزرگ او هم درین زنگارگون کاخ زر اندود + بهم یحیی
رسوم الفضل والجود ش گون بضم کاف عجمی بمعنی رنگ می زنگارگون کاخ زر اندود کنایه از دنیا ست
بهم یحیی یعنی بایشان زنده است رسوم فضل والجود یعنی فرزندان گرامی آن خواجه صاحب فضل و جود
اند درین مصرع اشارتست باسامی دو فرزندان شریف ایشان که خواجه یحیی و خواجه نظام الفضل اند م
جهان آئینه مقصود شان باد + وزان نور قدم مشهود شان باد ش شان که ضمیر جمعیت راجع بفرزندان خواجه ا ست

در مدح سلطان که بموجب مدح السلطان تنزل الامان مدحت او طیب را ضمان ست و مادح او از قوت امانی در ان

م جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام + بود شخصی معین عالمش نام + بود انسان درین شخص معین + چو
عین باصره بسیار روشن + درین آنکه چون انسان عین ست + جهان مردمی سلطان حسین ست
ش یکسر بالفتح از یکسر تا یک قدم و از سرتاپای و سراپا مس و شخص بالفتح کالبد مردم و جز آن
و عالم بفتح لام تمام آفریده شدگان و آنچه درمیان فلک الافلاک باشد ب و انسان بالکسر مردمان
و آدمیان و عین بالفتح چشم و عین باصره چشم بینا و انسان عین مردم چشم ح و مردمی بالفتح مردی
و حلم و بردباری ف حاصل آنکه جمیع ماسوی الله از ارواح و اجسام یک شخص معین است و
و انسان قدرش بمنزله چشم و دیده است و در افراد انسانی سلطان حسین مثل مردم چشم است
حاصل آنکه وی خلاصه خلاصه است م بزیر این خمیده طاق مینا + دو چشم آدمیت
زو ست بینا ش مینا بالکسر شیشه سبز و جوهریست سبز مس و خمیده بمعنی خم شده صفت طاق
میناست و طاق مینا کنایه از فلک ست ضمیر زو راجع بسلطان حسین ست م خوش آن
چشم که بینائی از و یافت + به بینائی توانائی از و یافت + فلک صد چشم وارد در ره او
که چشم خود کند منظرگه او + ز روی اوست روشن چشم عالم + بموی اوست گلشن خاک آدم

بحسن خلق ولطف خلق بی قیل ؛ بود یوسف درین مصر فلک نیل ش خلق بالفتح خامی ترجمه بمعنی صورت
و پیدایش ست وخلق بالضم بمعنی خوی وعادت ومروت ودین ب ولطف نرمی ونازکی در کار و
کردار ح بی قیل بیشک وبی گفتگو نیل بالکسر رود مصر ب این مصر کنایت از دنیاست ویوسف نام
پیغمبر ست صلی وعلیه الصلوة والسلام بود از افعال ناقصه است ترجمه کان الشمس ضمیر است در و راجع
بسلطان حسین وخبر آن یوسف ست و درین مصر ظرف بود وبحسن متعلق او وحاصل آنکه هست سلطان
حسین بسبب حسن صورت وسیرت خود در مصر این دنیا که آسمان در وبجای رود نیل ست بمنزله
یوسف علیه السلام هم در اصلابش کرم رسم قدیم ست ؛ کریم ابن الکریم ابن الکریم ست
ح ش اصلاب جمع صلب بالضم استخوان پشت وکرم بفتحتین جوانمردی ومردمی وعزیزی وگرانمایه شدن
وکریم بخشنده وجوانمرد واز گناه درگذرنده ورسم بالفتح نشان وآیین ب ودرین بیت اقتباس
ست از حدیث شریف که در شان یوسف علیه السلام واقع شده وقال النبی صلی الله علیه وسلم
لکریم ابن الکریم ابن الکریم ابن الکریم یوسف بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم هم سزد گر از کمال
دلی او کند پیر فلک یعقوبی او ش کمال خوبی کمال حسن ومعشوق ویعقوبی کردن کنایه از عاشقی
ردن ست یعنی لائق وسزاوار ست فلک را که سبب کمال حسن ومعشوقیت آن سلطان حسین
عاشقی او کند وبینائی خود را در جدائی او فدا سازد هم زکف بحر نوال آورد در مشت ؛ کشیده
ریابستے از هر انگشت ش جویبار آبی که گذر آب باشد هم ز دستش کشت اهل ذر هر دیاری ؛ تشنه
سیراز هر جوی بارے ؛ ز دستش کابر ویم هست از آن کم ؛ خروشان باشد ابر وکف
ان یم ش یم بالفتح دریا وخروشیدن بمعنی فریاد کردن یا گریه وزاری کردن ه وخروشان
سم فاعل از دست بمعنی خروش کننده وکف زنان بمعنی کف زننده صیغه اسم فاعل است
لف زدن بمعنی حسرت وافسوس کردن وضمیر در دستش راجع بسلطان حسین ست واز آن
شارت ست بسوی دست وابر در مصرع دوم مبتدا است وخروشان باشد خبر آن ویم در مصرع
مبتدا است وکف زنان خبر آن واین جمله معطوف ست بر جمله اولی وز دستش متعلق است
خروشان وکف زنان وکاف در کابر تعلیلیه است وجمله ابر ویم هستند از آن کم علت وتعلیل
شان وکف زنان ست حاصل آنکه از دست سلطان حسین ابر خروش کننده ست

ودریا حسرت خورنده برای آنکه این هردو یعنی ابر ودریا از دست سلطان حسین کمتر اند آنچه که فیض
وکرم وبخشش دستهای او دارند ابر ودریا ونمی دارند ونتوانند که قوله کابر ویم هستند ازان کم صفت دست
باشد هم نموده لمعهٔ از زرفشان تیغ + نهفته تیغ خود خورشید ومیغ **شش** لمعه بالفتح روشنی ب
ونهفتن بکسر اول وضم ثانی بمعنی پنهان کردن ی ومیغ بالکسر ویای مجهول بمعنی ابر ضمیر فاعل در نموده
راجع بسلطان حسین ست ولمعه مفعول اوست وتیغ بمعنی شمشیر وروشنائی ماه ست وخور وآتش
وشمشیره حاصل آنکه ممدوح در شجاعت چنان ست که چون یک پاره از روشنائی شمشیر زرافشان خود
نمودار گردانید خورشید یعنی آفتاب روشنائی خود را از ده در زیر ابر پنهان وپوشیده ساخت
هم چو گشته برق تیغش پرتو افگن + جهان را کرد چون خورشید روشن **شش** پرتو روشنائی
هر چیز هم دو دم یک برق را گرچه بقا نیست + بقا از تیغ او یکدم جدا نیست **شش** دم بفتح زبان
ی اگرچه یک برق در دو زمان دو وقت باقی وپایدار نمی ماند اما تیغ آن ممدوح من همیشه باقی وموجود
است هم بقای او فنای تیرگیهاست + نیاید روشنی با تیرگی راست **شش** ای بقای
آن تیغ ممدوح ومراد از تیرگیها تیرگی وتاریکی کفر وظلم وبغی وفسق ست هم ز عدل او بوقت خواب
شبگیر + کند نطع از پلنگ خفته نخچیر **شش** شبگیر بمعنی صبح وآخر شب را نیز گویند کذا فی لسان الشعرا
ونطع بالفتح والکسر بمعنی بساط وگلیم ب وپلنگ بفتحتین جانور دشتی دشمن شیر که آنرا ببر گویند ونخچیر شکار
ه حاصل آنکه عدل ممدوح من بحدیست که عداوت از میان بهایم وطیور دور شده چنانچه نخچیر
پلنگ خفته را بستر شب خواب فهمیده هنگام خواب بالای آن پلنگ خفته خواب می کند
هم ز شب گردی چو یابد گرگ مالش + نهد از دمبه میشش گرد بالش **شش** شب گردی سیر
وگردیدن شب ومالش بکسر لام ماندگی وکوفتگی راه ودمبه گوشت پاره وچربی که نزدیک
دم میش ولایتی می باشد بهندش چکتی گویند وعوام آن میش دمبه دار را دنبه گویند ومیش
بالکسر وبای فارسی گوسفند دنبه دار ماده ف وگرد بالش تکیه را گویند که زیر سر نهند
وفاعل نهد میش ست ومفعولش گرد بالش حاصل آنکه از عدل بادشاه من گرگ چنان
دوست موافق شده است که اگر گرگ بسبب شب گردی وسیر شب تصدیع وماندگی یابد وکوفته
شود میش از دمبه خود برای وی گرد بالش وتکیه نهد هم بی جذب محبت چنگل باز

شود قلاب مرغ تیز پرواز مش پی بالفتح بمعنی رہائی و جذب بالفتح بمعنے کشیدن و محبت بالفتح دوستی
ح در عوام کہ بالضم مشہور ست غلط ست و قلاب بالضم والتشدید گرگ کہ آنرا قلابہ ہم گویند و
در فرہنگ ابو الفضل کہ قلاب بضم حلقہ حاصل آنکہ از رہگذر جذب محبت و کشش دوستی مرغ تیز پرواز کہ
در چنگل بازی در آید و آنرا قلاب و محل آسائش خود میداند و آن چنگل قلاب و آسائشگاہ وے
گردد ہم درخت بیشہ پر شاخ و پیوند ۔ اگر شاخ گوزنے را کند بند ۔ کند شیر ژیان مشکل کشائی
بہ پنجہ بخشد از بند ش رہائی ش بیشہ دشت و جنگل و گوزن بفتحتین و کاف عجمی و سکون زای معجمہ
گاو دشتی کہ آب چشم او تریاک زہر ست و شیر ژیان شیر خشم آلودہ ۵ پر شاخ صفت درخت و پیوند
معطوف پر شاخ رہائی بالفتح بمعنی خلاص و نجات یعنی شیر با گوزن از عدل بادشاہ من چنان دوستی و
اخلاص پیدا کردہ کہ اگر شاخ گوزن در شاخہای اشجار صحرا بستہ گردد شیر بہ پنجہ خود او را ازین بند رہائی
بخشد و مشکلش بکشاید ہم کمینگاہ بد اندیشان بی باک ۔ بود ز اندیشہ ناامنی پاک مش کمین بالفتح بجانب
تازی و کسر میم پنہان شدن بقصد دشمن یا شکاری و جای پنہان شدن را کمین گاہ گویند تازی
آنرا قرموص خوانندی و بد اندیشان دشمنان را گویند ہم اگر یک تن بر چون مہر انور ۔ بہ مشرق
تا بمغرب طشتے از زر ۔ نیارد ہیچ عور از درع پرہیز کہ در طشت زر او نگرد تیز ش یک تن بمعنے
یک شخص تنہا و چون بمعنی مانند و مہر بمعنی آفتاب و انور بمعنی روشن تر و طشت آوندی کہ دست بآن
شویند و نیارد بمعنی نتواند و عور بالضم عین مہملہ و واو معروف بمعنی برہنہ و فارسیان او را بواو فارسی
استعمال کردہ اند ف و درع بالکسر زرہ ح و پرہیز بہای فارسی بمعنی ترس و تقوی و نگہداشت
خود از مضرت و حذر تہ فاعل بر و یک تن ست و مفعولش طشتے از زر و او اشارت بسوے
یک تن ست حاصل آنکہ چنانکہ آفتاب طشت زر خود را کہ ہمین جرم و قرص او ست تنہا از
مشرق تا بمغرب می برد و ہیچ کس مزاحم وی نمی باشد ہمچنین در عہد معدلت بادشاہ من در
راہہا چنان امن و سلامت ست کہ اگر کسے جریدہ و تنہا طشتے از زر پر کردہ در تمام عالم
از مشرق تا بمغرب ببرد و ہیچ برہنہ از لباس تقوے و پرہیزگاری یعنے ہیچ
دزد و رہزن و قاطع الطریق نتواند کہ در طشت زر او نگاہ تیز کند بطمع گرفتن
تا بر بودن دگر غفتن چہ رسد و این ہر دو بیت در کمال فصاحت و بلاغت مشتمل

استعارات عجیبه و تشبیهات غریبه واقع شده اند کما لایخفی علی الماهر هم چو صبح آنجا که عدل او بخندد + چو
ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد ش ظلمت بمعنی تاریکی و رخت بستن کنایت از سفر کردن و مردن باشد
ی و در بعضی نسخ بجای لفظ عدل که لفظ لطف واقع شده خوانندگانش بهمان طور از لطف شعر آگاهی
ندارند هم چو برق آنجا که قهرش بر فروزد + بیک شعله جهانی را بسوزد + خداوندا به پیران جوان بخت + که
تا هست آسمان چتر و زمین تخت + بزیر پای تخت شاهیش + بتارک چتر ظل اللهیش باد ش
حرف با در لفظ به پیران برای توسل و استعانت ست یعنی وسیله جستن و طلب یاری کردن چنانچه
گویند خدای تعالی فلان را سلامت دارد بالنبی و آله الامجاد کذا فی دستور العمل و جوان بخت
بمعنی قوی و تازه بخت صفت پیران ست و یای را در بیت ثانی موقوف الآخر بی اضافت بسوی
بخت باید خواند و شین در شاهیش ضمیر متصل ست به کلمه پای یعنی تخت شاهی تا مدت بقای
آسمان و زمین بزیر پای آن سلطان حسین باد و تارک میانه سر و ظل الهی بیای معروف مصدری
بمعنی ظل الله یعنی پادشاه شدن فی الحدیث السلطان ظل الله فی الارض هم فلک با چتر او در چاپلوسی
زمین با تخت او در خاک بوسی ش چاپلوسی با بای عجمی موقوف و لام مضموم و واو مجهول که
بسخنان شیرین و چرب زبانی مردم را فریبندی و یای معروف در آخر لفظ چاپلوسی مصدریت
و کلمه باد از هر دو مصراع مقدر و محذوف ست بقرینه ذکر سابق ای در چاپلوسی باد و در
خاک بوسی در تواضع باد هم خراب آباد عالم باد معمور + باولاد کرامش تا دم صور ش
خراب آباد بمعنی ویران مضاف ست بسوی عالم از قبیل اضافت صفت بسوی موصوف و معمور بمعنی
آباد ضد ویران و کرام بکسر کاف عربی بمعنی بزرگ و دم صور کنایت از روز قیامت ست و باولاد
متعلق به معمور ست هم تخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش + زمان را تاج سر نام بدیعش + زبان
دان عجم زان شد مشرف + به تعریفش عرب بادا معرب ش بدیع کامل در هر چیز ح
کلمه را عوض اضافت ست ای تاج سر زمان و زبان دان عجم همین عجم ست
و زان اشارت بنام بدیع ست و ضمیر در بادا که راجع بنام بدیع است فاعل
باد است و تعریف شناسا کردن و آگاه نمودن و اسم نکره را معرفه کردن پس
این هر دو بیت با وجود ترکیبی خود معماست باسم بدیع الزمان که فرزند سلطان حسین ست

اما معنی ترکیبی بیت اول آنکه ویرانهٔ عالم باولاد بزرگ آن بادشاه آباد باد خصوصا بآن فرزند که آسمان
مطیع وی آید و تاج سر زمانه نام بدیع اوست و معنی معمایی وی آنکه چون لفظ بدیع تاج سر کرده زمان
شود یعنی بر لفظ زمان آید بدیع اوست و معنی ترکیبی بیت دوم آنکه از نام آن شاهزاده مذکور شرف
شد از ستایش کردن آن نام ملک عرب ستایش کرده شد باد یعنی چنانچه وی در عجم
ممدوح ست در عرب بزمین اهل عرب هم ممدوح و معروف باد و معنی معمایی آن ست که
الف و لام تعریف بر لفظ زمان در آید یعنی معروف بلام شود بدیع الزمان حاصل شود این
است مراد از آنکه گفت که آن معرفه کردن عرف معرف باد و در بعضی از نسخ مصراع اول این
بیت چنین واقع شده سه زمانش آن عجم از وی مشرف + فعلی هذا فاعل باد ضمیر ست راجع
بجانب زمان یعنی آن زمان ممدوح آن زمانیکه عجم از ان مشرف شده و فیضیاب گشته به تعریف
عرب نیز معرف باد یعنی به ستایش عرب ستوده باد و در بعضی نسخ سه زمانش چون عجم الله
مشرف + و در بعضی سه زبان کامد عجم از وی مشرف + واقع شده است بعمرکه این نسخه صحیح
و ثواب و واضح و مشرف شدن عجم از زمان کنایت ست از حاصل شدن بدیع زمان که
ترکیب عجمی ست چون لفظ زمان معرف بلام گردد بدیع الزمان که ترکیب عربیست حاصل شود
و هذا معنی قوله سه به تعریف عرب بادا معرف + و برین تقدیر زمان مبتدا است و مصرع ثانی
خبرش و ضمیر مستتر در بود راجع باوست یعنی لفظ زمان بتعریف که ترکیب عجمی مرکب از لفظ بدیع
شد تعریف عرب معرف باد یعنی از لام و الف معرف باد از بیت اول بدیع زمان حاصل
شده بود که ترکیب فارسی ست و از بیت دوم بدیع الزمان حاصل گشت که ترکیب عربی
است هم جهان را تا بلندی هست و پستی + مبادا این نام پاک از لوح هستی ش کلمه نام
را موقوف الآخر باید خواند و پاک به معنی صاف و تمام یعنی مبادا این نام شهزاده دور
و تمام از صحیفهٔ هستی بلکه باقی و پایدار باد هم دگر شهزاده کز بخت مظفر + طفیلی
شد طفیلش تخت و افسر + درم چون دید جاه و احترامش + همی کرد آرزو نقشی زنامش
ش آرزو کشش خاطر که بعربی شهوت گویند درم بکسر و فتح دوم سکهٔ زر و نقره و
مس که بتازیش درهم بالکسر گویند ف و ضمیر شین در هردو مصراع راجع بشهزادهٔ دیگر که باشد

مظفر حسین ست نقشی ز نامش یعنی صورتی و کتیبی از نام آن شهزاده را آرزو خواهش کردم درین میدان یا دا خالی از درد + فلک طاس تهی را پر فرح کرد + ز زر مش خور یکی زرین قدح باد + دلش چون نام و دام پر فرح باش طاس تهی همین جرم فلک ست یعنی فلک تن خود را پر فرح کرد بسبب آن شهزاده و شیخ کریم الله قدس سره نوشته که این هر دو بیت معماست باسم مظفر حسین که نام شهزاده دیگر ست استخراجش باین طور ست که مراد از میدان همین لفظ میدان ست و از لفظ درد واحد درد را العربی دا گویند و لفظ میدان اگر از لفظ دا یعنی دال و الف خالی گردد لفظ مین باقی ماند و مراد از طاس همین کلمه طاس ست و طاس تهی کنایت از طاس خالی الوسط ای محذوف الوسط ست چون از طاس حرف وسط او را که کلمه الف ست دور کنند کلمه طس باقی ماند و از فرح همین کلمه فرح مراد ست چون لفظ طس را از لفظ فرح پر کنند یعنی لفظ فرح را در میان او در آرند لفظ طفرحس حاصل گردد و چون طفرحس را در لفظ مین که از مصرع اول بحصول پیوسته است و از لفظ میدان حاصل گشته داخل نمایند مطفرحسین بطای مهمله بحصول انجامد که نقشی و تصحیفی و صورتی از نام مظفر حسین ست و در بعضی حواشی ارقام یافته که استخراج این نام چنین ست که از لفظ میدان حرف دا برادو رکن مین خواهد ماند و از طاس الف را دور کن لفظ طس خواهد بود و در طس لفظ فرح بیار طفرحس خواهد شد و طفرحس در مین بیار مطفرحسین بطای مهمله خواهد بود و نقطه خور را بر مطفر بیار مظفر حسین بظای معجمه خواهد شد خور بالضم و سکون رای مهمله بمعنی آفتاب ٥

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغی ست از آشیانه وحدت پریده و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای عشرت معشوقی ست از انجاست و اگر ناله محبت عاشقی ست هم از انجاست

درین خلوت که هستی بی نشان بود + به کنج نیستی عالم نهان بود شرح خلوت بالفتح جای خالی ف مراد ازین خلوت مرتبه عمی ست و تعبیر آن بخلوت برای آن ست که آن مرتبه خالی ست از اعتبارات و صفات و شیونات و وجودی بود و از نقش دوئی دور +

زآمیت دگوی تابی و توئی دور ش یعنی ذات بحت که از جمیع اعتبارات و صفات و شیونات مجر
د مجرد است حتی از اطلاق الوهیت و آن را مرتبه احدیت و غیب گویند و این همه ابیات تا قوله
ب ولی زانجا که حکم خوبروئی ست + بیان حال همین مرتبه مذکور ست و مرتبه عبارت از عالم
ارواح و تجرد ست که هیچ علامت ندارد م جمال مطلق از قید مظاهر + بنور خویشتن هم
بر خویشتن ظاهر ش مطلق از قید رها کرده شده م دل آرا شاهدے در حجلهٔ غیب
مبرا دامنش از تهمت عیب ش دل آرا بمعنی آرایندهٔ دل و شاهد بمعنی معشوق و حجله
بالفتحتین موضعے که به پرده آراسته کنند برای عروس ۱۲ و در فارسی بالفتح حا و سکون جیم
استعمال یافته تهمت باسم گمان بد بردن و گمان ب م صبا از طره اش نگسسته تار
ندیده چشمش از سرمه غبارے ش طره بالضم و تشدید را موی پیشانی ب
و فی کنز اللغات طره گیسو م شانه نا آئینه رویش در میانه + نه زلفش را کشیده دست شانه
نگشته با گلش همسایه سنبل + نه بسته سبزه اش پیرایه بر گل ش مراد از گل درین جا
رخسار ست و از سنبل زلف و موی و سنبل در اصل لغت نام گیاه ست خوشبو که
بزلف و خط شاهدان او را نسبت کنند و خورش آهوان مشکین همین ست هندیش
بالچهڑ گویند و مراد از سبزه خط ریش ست و آغاز ریش پیرایهٔ زیب و زینت چهرهٔ
معشوق ست و در بعضے نسخ مصححه بجای این مصراع ثانی این مصراع واقع شده ب
نه رسته سبزه اش پیرامن گل م رخش ساده ز هر خطے و خالے + ندیده هیچ چشمے زو خیالے
ش خیال بالفتح پندار و شخصے و صورتے که در خواب دیده شود یا در بیداری ب ح م نوای
دلبری با خویش می ساخت + قمار عاشقی با خویش می باخت ش نوا بالفتح هر نغمه را
گویند عموماً و نام مقامی ست از جمله دوازده مقام موسیقے خصوصاً ی و دلبر آنکه دل
عاشقان را بحسن و کرشمه برد و برندهٔ دل ۵ و یا در دلبری مصدریست و قمار بالکسر گروی
چیزی باختن و نرد کردن با هم بگرد ب ق ح م و لے زانجا که حکم خوبروئیست + ز پرده
خوبرو در تنگ خوئیست ش و لے بیای مجهول بمعنی ولیکن و از انجا که بمعنے برای آنکه و جای
آنکه و حکم بالضم بمعنی اثر حکم الشیء اثره الترتب علیه خوبروئی بسکون یای معروف مصدر

بمعنی معشوقی ای معشوق شدن و همچنین تنگ خوئی بمعنی تنگ خو شدن یعنی بیزاری ای بیزار شدن و خوبرو
بمعنی معشوق : قوله برون زد خیمه آه بمعنی متصل و مربوط باین بیت ست و مضمون مصرع ثانی این بیت
مبتدا است و حکم خوبرو نیست خبر آن حاصل آنکه اولاً معشوق حقیقی و شاهد ازلی در پردهٔ غیب مستور
و مخفی بود و هیچکس با او نبود لیکن بنا بر آن که بیزار بودن معشوق از پرده از معشوقیست و بیتابانه
ظاهر و جلوه گر شدن از مقتضیات کمال حسن آن معشوق حقیقی و حسن ازلی هم برون زد خیمه
را ز اقلیم تقدس : یعنی جلوه گر شد و توجه و تنزل بکثرت کرد هم نکورو تاب مستوری ندارد + چو در
بندد و سر از روزن برآرد **شش** نکورو معشوق و خوبصورت را گویند و تاب بمعنی طاقت
و توانائی و بمعنی محنت و مشقت آید و مستوری بیای معروف مصدری پوشیده شدن هم
نظر کن لاله را در کوهساران + که چون خرم شود فصل بهاران **شش** اینهمه ابیات تا قوله
آفاق و انفس تائید و تمثیل مضمون دو بیت سابق ست اعنی قوله ولی زانجا که حکم آه + نکورو تاب
مستوری ندارد + آه : لاله هر گلے را گویند که خود رو باشد اما چون لاله تنها واقع شود لالهٔ لعل
مراد بود که میانه وی بمقداری سیاهی ست و آن سیاهی را سویدای دل نسبت کرده اند و آن را
لالهٔ نعمان هم خوانند و لاله هفت اند لالهٔ کوهی و لالهٔ صحرائی و لالهٔ شقایق و لالهٔ دورو و لالهٔ خودرو و لالهٔ
دلسوز و لالهٔ دل سوخته و لالهٔ نعمان و لالهٔ ختائی شیخ سعدی در گلستان می فرماید **بیت**
این پر از لالهای رنگارنگ + وان پر از میوهای گوناگون + و کوهسار زمین که در وی کوه بسیار
باشد ملکنه ه و سار کلمه ایست که مفید معنی بسیاری و انبوهی باشد چون نمکسار و کوهسار
و شاخسار و بهار مدت ماندن آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا که بتازیش ربیع خوانند ه
و کوهساران و بهاران بمعنی کوهسار و بهار ست و الف و نون دران محض برای زینت کلام
است در معنی دخل ندارد و این هر دو کلمه مفرد اند نه جمع بهار و کوهسار همچو جانان و جاویدان و بامداد
که بمعنی صیغه مفرد اند بمعنی جان و جاوید و بامداد و چون کلمه شرط است و کند شق جزای
آن هم کند شق شقه گل زیر خارا + جمال خود کند زان آشکارا **شش** شق بالفتح شگافتن
و دریدن و شقه بالضم شین معجمه بمعنی جامهٔ دراز و در کشف اللغات شقه بالضم جامهٔ پیش
شگافته خلاف جبه در راه دور و سفر و جامهٔ دراز انتهی و گل بکسر کاف عجمی خاک که بتازیش

طین گویند و وی مضاف الیه شقه است و مجموع شقه گل مفعول اول کند و شق مفعول ثانی ولی زیر
خارا ظرف مکان کند و خارا بمعنی سنگ سخت و فاعل کند ضمیر ست در و راجع بسوی لاله مر ترا چون معنی
در خاطر افتد + که در سلک معانی نادر افتد + نیاری از خیال آن گذشتن + وهی بیرون بگفتن یا نوشتن
ش نیاری ای نتوانی و آن یعنی که در خاطر تو آمده و بگفتن ای بتقریر و نوشتن ای بتحریر مم
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست + نخست این جنبش از حسن ازل خاست + برون زد خیمه ز اقلیم
تقدس + تجلی کرد بر آفاق و انفس + ش فاعل زد و فاعل کرد ضمیرے ست در و عاید بسوی حسن
ازل با وجود مطلق و این بیت مع ابیات آتیه اشارت ست بس آیت که جا ست ش مراتب ست مراد از
اقلیم تقدس مرتبه عمی ست و آفاق جمع افق بفتحتین و سکون بمعنی کرانه و انفس جمع نفس بمعنی جان
ح و مراد از آفاق اینجا اجسام ست و از انفس ارواح قال الله تعالی سنریهم آیاتنا
فی الآفاق وفی انفسهم افلا تبصرون هم ز هر آئینه نمود دیگر رویے + بهر جا خاست از وی گفتگوے
ز ذرات جهان آئینه ساخت + ز روی خود بهر یک عکس انداخت ش صوفیه گفته اند که جمله
اشیا و مخلوقات مظاهر حق سبحانه تعالی است و آئینه ذات کامل الصفات او و مظهر اتم و آئینه
تام از ذات انسان ست لهذا در شان وی واقع ست الانسان مرآة الحق والانسان سری
و انا سره هم از وی یک لمعه بر ملک و ملک تافت + ملک سرگشته خود را بر فلک یافت ش لمعه
بالفتح روشنی و درخشیدنی ف هم همه سبوحیان سبوح جویان + شده از بیخودی سبوح گویان
ش سبوحیان کنایت از فرشتگان ست و سبوح اکیست از اسمای صفات الهی
فی الصراح و سبوح بالضم و تشدید اسم من صفات الله تعالی قال ثعلب کل اسم علی
فعول فهو مفتوح الاول الا السبوح والقدوس فان الضم فیها اکثر و کذلک الروح مراد از
سبوح اول نام خدای تعالی است و از ثانی تسبیح مشهور که سبوح قدوس ربنا و رب الملائکة والروح
هم ز غواصان این بحر فلک + بر آمد غلغل سبحان ذی الملک ش غواص بالفتح و شاد
شناور در آب فرو رفتن ناگاه و ناگاه بر چیزی فرود آمدن و غواص بدریا فرو شونده بطلب مروارید و فلک
بفتحتین آسمان و فلک بالضم و سکون کشتی ح و این بحر اشارت به بحر عشق الهی ست پس
مراد از غواصان او عاشقان الهی ست یعنی از و فرو رفتگان و غرق شوندگان این بحر حق

که کشتی او فلک ست غلغل سبحان الذی الملک برآمد و با غواصان عبارت از فرشتگان که در دریای
این عالم که آسمان بجای کشتی و دست سیر میکنند چنانچه در تفسیر والسابحات سبحا از سابحات ملایکه مراد داشته
اند و غلغل در لغت شوریدن بلبلان و پرندگان از غایت مستی و فریاد کثیر که یک جا برآید و معلوم نشود
که چه می گویند ات و سبحان ذی الملک اشارت ست به تسبیح سبحان ذی الملک والملکوت
سبحان ذی العزة والعظمة والهیبة والقدرة والکبریاء والجبروة ﻫ زان لمعه فروغی بر گل افتاد
ز گل شوری بجان بلبل افتاد ش یعنی بر گل که بلبل عاشق وی گشته حسن ازلی تجلی کرده است و
در معشوق حقیقی جلوه نموده ﻫ رخ خود شمع زان آتش برافروخت + بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ش کاشانه بمعنی خانه یعنی شمع که در هر خانه بسیار پروانه ها را از عشق خود می سوزد و رخ خود را
بهمان آتش نورانی منور و روشن کرده است ای در شمع هم ظهور همان ذات واحد است ﻫ
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب + برون آورد سر نیلوفر از آب ش تافتن بمعنی پرتو
انداختن آفتاب و ماه و ستارگان و چراغ و آتش باشد و تاب بمعنی فروغ و پرتوی و نیلوفر نام
گل ست که در آب پیدا می شود چنانچه بار و برگ آن سطح آب را تمام فرا گیرد و آن دو قسم است
یکی نیلوفر قمری که او را بهندی باپهول گویند و چون بشب بشگفد او را عاشق قمر نامند و دوم
شمسی که بهندی او را کنول گویند و چونکه بروز بشگفد عاشق آفتاب گویند و در ینجا مراد
از نیلوفر همین قسم ست ﻫ ز نور دیش روی خویش آراست لیلی + بهر مویش ز مجنون خاست میلی
ش لیلی معشوقه قیس که مجنون لقب اوست ﻫ و لیلی را بیای مجهول برای رعایت میلی باید خواند
ﻫ لب شیرین بشکر ریز بکشاد + دل از پرویز برده جان ز فرهاد ش شیرین معروف
نیز نام معشوقه فرهاد و خسرو ﻫ و کلمه لب مضاف ست بسوی کلمه شیرین و شکر ریز
بمعنی شکر ریزی که کنایت از فصاحت و بلاغت کلام شیرین سخن ست و در مجمع الفرس
گفته که لفظ شکر ریز در نسخه میرزا بمعنی کلام فصیح و بذله گوئی آمده و در فرهنگ بمعنی سخنان
شیرین و شعر گوئی مطربان یاد از خوش نیز آمده انتهی و پرویز نام پسر هرمز بن نوشیروان
و شیرین زن و معشوقه او بوده و پرویز لقب اوست و خسرو نام اوست و صاحب
مجمع الانساب آورده که پرویز بلغت پهلوی ماهی را گویند چون خسرو ماهی را بغایت دوست

میداشت ملقب باین نام شد بمعنی مظفر نیز آمده و در مفاتیح العلوم بمعنی عزیز گفته مس وفرهاد
نام سنگتراشی بود عاشق شیرین معشوقه خسرو شد چون رو بمیعاد یافتن شیرین درمیان
کوه راه کرده بود پرویز او را بزبانی کسی بدروغ خبر رسانید که شیرین مرد باستماع این خبر
ناخوش فرهاد خود را از کوه انداخت و جان شیرین بیاد شیرین داد آخر بشنیدن موت فرهاد
شیرین هم مرد و بمردن شیرین خسرو پرویز هم فوت شد مس هم سر از جیب مه کنعان برآورد
زلیخا را دمار از جان برآورد ش جیب عبارت ست از سوراخ جامه که سر را از انجا بدر کنند
ب کنعان نام شهری که یعقوب علیه السلام دران سکونت داشت و مه کنعان کنایه
از یوسف علیه السلام ست و دمار بالفتح بمعنی هلاک ه سر برآوردن عبارت از ظاهر
کردن ست یعنی آن محبوب حقیقی خود را ظاهر کرد از گریبان یوسف عم یعنی حسن یوسف که بود
پرتو حسن او ست مم جمال او ست هر جا جلوه کرده ز معشوقان عالم بسته پرده ش یعنی آن
معشوق حقیقی معشوقان ظاهری و مجازی را بر خود پرده بسته و ایشان را پرده خود ساخته
خود را در لباس این معشوقان ظاهر کرده و بحقیقت رباینده دلهای عشاق او ست و نیز
معشوقان مظاهر و جلوه گاه او یند مم بهر پرده که بینی پردگی او ست + قضا جنبان هر دل
بردگی او ست ش و یا بمعنی درو پردگی صاحب پرده در پرده نشین و پرده نشیننده قضا
جنبان کنایه از مسبب ست و دل بردگی کنایت از معشوقی و دلبری است یعنی در هر پرده
ظاهر که تو آن پرده را بینی پرده نشین همان معشوق حقیقی ست و مراد ازین پرده همین معشوقان
مجازی ست که در بیت سابق آن را پرده ذات الهیت قرار داده است و همان معشوق
حقیقی ست بسبب وحدت معشوقی هر معشوق مجازی یعنی هر معشوق ظاهری که دل عاشق میبرد
بسبب آن می برد که دروی حسن او ست جلوه گر و تواند که مصرع ثانی محمول بر ترکیبی باشد
یعنی جنبانیده و جنبش دهنده قضای هر دل بردن که از طرف معشوق ظاهر باشد او ست
و اشکال کرده می شود که یعنی دل بردگی معشوقی و دل بردن نمی تواند شد چه کلمه گی
بکسر کاف عجمی و سکون یای که برای افاده معنی حاصل ست به آخر کلمه که دران های
مختفی بود لاحق می شود چون شرمندگی و بندگی پس معنی دلبردگی که کلمه گی دران بآخر کلمه دل برده

دلبری شده دلبرده عاشق را گویند عاشقی باشد نه دلبری و معشوق هم بعشق اوست دل را زنده گان
عشق اوست جانرا کامرانی + دلی کو عاشق خوبان دلجوست + اگر داند وگرنه عاشق اوست شرح
یعنی شخص که عاشق و مفتون معشوقان مجازیست بحقیقت عاشق همان معشوق حقیقی ست آن کس
اینمعنی را خواه داند یا نداند زیرا که جلوه گر درین معشوقان اوست هم هان تا در غلط نافتی که گوئی + که از
ما عاشقی دارد وی نکوئی شرح هان بفتح الهاء مع اللام کلمه تنبیه است پس وه ذنکوئی و نیکوئی بیای
معروف بمعنی معشوق و مشار الیه وی وار و معشوق حقیقی و کلمه تا بمعنی زنهار آمده ی
حاصل آنکه زنهار بغلط مگوی ای مخاطب که صفت عاشقی از ما و صفت معشوقی از خدای تعالی زیرا
که مانند معشوقی عشق هم ای مخاطب شده از ذات الهی سر زده در تو نمودار شده چنانچه صفت
معشوقیت از خدای تعالی سرزده شد در بندگان جلوه گر گردیده است چنانچه از ابیات سابق
واضح شده همچنین صفت عشق عاشقیت از همان ذات حق است که در بنده جلوه گر شده
پس هر که در جهان معشوق ست بحقیقت از همان ذات حق است و هر که عاشق ست هم همان
ذات تعالی شانه که همچو نیکوئی عشق ای شده از سر بنده در تو نموده هم توئی آئینه او آئینه از
توئی پوشیده و دار آشکارا + چو نیکو بنگری آئینه هم اوست + نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست
شرح گنجینه جای گنج مم من و تو در میان کارسے نداریم + بجز بیهوده پنداری نداریم شرح بیهوده یاوه
ناقص و باطل و بے نفع و بیفائده و نیز جان سوخته که هیچ کار نیاید و پندار گمان و ظن
مم خمش کن قصه پایانی ندارد + زبانی و زباندانی ندارد شرح پایان یعنی آخر و تمامی و انتها و زبان
دان فهیم و فصیح را گوینده و نیز سخنگوی را گویند و شخصے را که همه زبانها داند و فاعل ندارد
در هر دو مصراع ضمیریست مستتر در و راجع بسوی قصه یعنی این قصه انتهائی ندارد و نه زبانی
و تفهیم کننده یعنی کسے او را فهم و تقریر و بیان نتواند کرد مم همان بهتر که ما در عشق بیچیم + که بے
این گفتگو هیچیم هیچیم شرح هیچ بمعنی معدوم و چیزی نه

تحلی در بستان فضیلت عشق بستن و شاخچه آغاز سبب نظم کتاب بیان بستن

مم دل فارغ ز درد عشق دل نیست + تن بے درد دل جز آب و گل نیست + ز عالم

روی آورده غم عشق ÷ که باشد عالم از شورش عالم عشق ÷ غم عشق از دل کس کم مبادا + دل بی عشق در عالم مبادا ÷ فلک سرگشته از سودای عشق ست + جهان پر فتنه از غوغای عشق ست **ش** فتنه بلا و فساد غوغا که پر شور برآمده باشد و فریاد بسیار که از مردم خیزد هم می عشقت دهد گرمی و مستی دگر افسردگی و خود پرستی **ش** ای چیز دیگر که سوای عشق ست افسردگی و خود پرستی می دهد ترا حاصل آن که غیر از عشق هر چه هست پژمردگی و خود پرستی و تکبر و نخوت و دوری از خدا می بخشد و تخیل که از دگر می دنیاوی که خمر ام الخبائث خوانند مراد باشد یعنی شراب عشق ترا گرمی و مستی و جوش می بخشد و صفات حسنه دهد و شراب دیگر یعنی شراب ظاهر دنیوی افسردگی و خود پرستی و صفات ذمیمه پیدا می کند هم اسیر عشق شو کازاد باشی ÷ غمش بر سینه نه تا شاد باشی + ز باد عشق عاشق تازگی یافت ÷ ز دُرد او بلند آوازگی یافت اگر مجنون نه می زین جام خوردی ÷ که او را در عالم نام بردی **ش** جام مراد از جام عشق و در مصرع ثانی کاف بمعنی کدام ست هم هزاران عاقل و فرزانه رفتند ÷ ولی از عاشقی بیگانه رفتند + فرزانه بالفتح حکیم و فاضل و عاقل و دانا می هم نه نامی ماند زیشان نه نشانی ÷ نه در دست زمانه داستانی **ش** داستان باسین موقوف حکایت گذشتگان و مثل و افسانه **ف** هم بسا مرغان خوش پیکر که هستند که خلق از ذکر ایشان لب به بستند **ش** پیکر بمعنی صورت هم چو اهل دل ز عشق افسانه گویند حدیث بلبل و پروانه گویند ÷ به گیتی گر چه صد کار آزمائی ÷ همین عشقت دهد از خود رهائی **ش** گیتی و روزگار و این جهان بمعنی زمین نیز و یعنی اگر برای از خود و از قید نفس رستن و از بند او گذشتن صد کار را از ریاضات غیر ا[ب]ینیتی تمالی هیچ نفع ترا نه بخشد علاج رستن از خود همین عشق است و لیس مولانا روم قدس سره فرماید ÷ شاد باش ای عشق خوش سودای ما ÷ ای طبیب جمله علتهای ما + ای دوای نخوت ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما هم متاب از عشق رو گر چه مجازیست ÷ که آن بهر حقیقت چاره سازیست + بلوح اول الف با تا نخوانی ÷ ز قرآن درس خواندن کی توانی **ش** الف با

از همه حروف تهجی ست دمی تواند شد الف بایا مثناه التحتانیه که آخر حروف تهجی ست باشد لیکن نسخه اول
واضح ست حاصل آنکه تا حروف تهجی را اول نخوانی قرآن خواندن کی توانی و درس خواندن محاوره
فارسیانست زود درس علم خواندن و کتاب خواندن ف از شیخ محمد جزری سماعست کردرس سبق را گویند

حکایت بر سبیل تمثیل

هم شنیدم شد مریدی پیش پیرے ✤ که باشد در سلوکش دستگیرے ش شد بالضم بمعنی رفت
و گذشت و سلوک راه رفتن بجانب خدا و فی التاج السلوک راه بردن هم گفت از پا فتد در
عشقت از جای ✤ برو عاشق شو آنگه پیش من آی ش فاعل گفت پیر ست که در بیت بالا مذکور
شده و پا فتد ای باز رفت و بلغزید هم که بی جام می صورت کشیدن ✤ نشاید جرعه معنی چشیدن
ش ای بی کشیدن جام شراب ظاهر نشاید چشیدن پیاله شراب حقیقت مراد از می صوری عشق
مجازیست و از جرعه معنی عشق حقیقی هم دلی باشد که در صورت نمائی ✤ ازین پل زود خود را بگذرانی
ش درین اشاره است بقول صحیح مشهور که المجاز قنطرة الحقیقت عشق مجازی پل عشق حقیقی ست
هم چو خواهی رخت در منزل نهادن ✤ نشاید بر سر پل ایستادن ش رخت اسباب خانه و جز آن هم
بحمد الله که تا بودم درین دیر ✤ براه عاشقی بودم سبک سیر ش این دیر کنایت از دنیاست و
سبک بمعنی شتابی که بتازی عجول خوانند و در جهانگیری گفته که سبک باول مفتوح و ثانی مضموم جست
و چابک و سبک سیر بمعنی تیز رو هم چو دایه مشک من بی نافه دیده ✤ بتیغ عاشقی نافم بریده ش
مراد از مشک وجود تن ست و از نافه رحم مادر یعنی چون دایه مشک وجود تن مرا بی نافه ای جدا از
نافه رحم و شکم مادر دیده یعنی در همان وقت که دایه مرا متولد یافت به تیغ عشق ناف مرا برید یا گویم
که چون دایه حسی عشق را که بمشک مانند ست بی نافه دیده بحجاب از من استشمام نموده بمناسب و
لائق آن ناف مرا به تیغ عشق قطع نموده و در بعضے نسخه سه چو دایه ناف من بے مشک دیده ✤
واقع شده و المآل واحد و هر که معنی این نسخه چنین گوید که چون دایه وجود تن مرا بی مشک عشق
یافت یعنی در من اثری از عشق نیافت به تیغ عاشقی ناف من برید و بسبب این عمل عشق
مهر در من نهاد فقد ارتکب قصوراً عظیماً هم چو مادر بر لبم پستان نهاده ✤ ز خونخواری عشقم شیر داده

تن خونخواری عشق محنت وتکالیف وریاضات شاقه دادم گرچه موی من اکنون چو شیرست هم
آن ذوق شیرم درضمیرست ش شیر مراد سفید ضمیر اندرون دل ده هم به پیری وجوانی نیست
چون عشق + دمد بر من دمادم این فسون عشق ش به پیری یعنی در پیری دمادم بمعنی پیاپی
وبهودم گردنی ده والف دروی بجای واو عطف ست یا برای اتصال یعنی دمیدم ودر فرهنگ جهانگیری
گفته که نوعی از الف که برای افاده معنی ملابست وقرب وتوالی میان دو کلمه متجانس درآورند همچو
خنداخند ودوشادوش وزدوازد ودوپیچاپیچ وفاعل دمد عشق ست واین فسون اشارتست بمضمون
ابیات های ثلاثه لاحقه که جامی چون شدی الخ هم که جامی چون شدی در عاشقی پیر + سبکروحی
کن ودر عاشقی پیر ش سبکروح ظریف ده ومراد از سبکروحی درینجا ظریفی وخوش گفتاری وخوشگویی
است هم بنه در عشقبازی داستانی + که ماند از تو در عالم نشانی ش نشانی یعنی یک علامت هم
بکش نقشی ز کلک نکته زایت + که چون از جا روی ماند بجایت ش از کلک نکته زایت ای از قلم
نکته پیدا کننده خود ونکته بالضم سخن باریک را گویند واز جا روی ای بمیری هم چو از عشق این ندا آمد
بگوشم + باستقبال بیرون رفت هوشم + بجان گشتم گرو فرمان بری را + نهادم رسم نو سحرآوری را
ش گرو بمعنی قید وسرگرم وسحرآوری را ای بیان کردن سخن رائق الحدیث ان من البیان لسحرا وان
من الشعر لحکمة هم برانم گر خدا توفیق بخشد + که نخلم میوه تحقیق بخشد ش نخل ای قلم من هم کنم از
سوز عشق آن نکته دانی + که سوزد عقل رخت زندگانی ش سوزد متعدیست هم درین فیروزه
گنبد افگنم دود + کنم چشم کواکب گریه آلود ش گنبد فیروزه کنایت از فلک ست یعنی سخن عشق را
بتقسیمے خوب ولطیف وپاکیزه در نظم بیان کنم که از فلک بسبب آه حسرت که بمیان من کشد دود برآید
وهمه ستارگان بگریند واولی آنکه بگویم که سخن عشق چنان پردرد سوزناک بیان کنم که فلک بسوزد
ودود برآید وکواکب از دود شوق آن بگریند وناله وزاری آغاز نمایند هم سخن را پایه برجایی
رسانم + که بنوازد باحسنت آسمانم ش احسنت نیکو گفتی تو وپایه بمعنی قدر ومرتبه و

دسته گل از چمن فضائل سخن چیدن ورشته اتمام نظم بسبب کتاب بان پیچیدن

دسته بالفتح گلها وریاحین وسبزها وگیاها که یکجا بسته باشند ودر شرفنامه دسته گلهای بسیار شاخ بسته

م سخن دیباچهٔ دیوان عشق ست + سخن نوبادهٔ بستان عشق ست ش سخن کنایه از کلام نفسی ست
که صفت حقیقی حق تعالی است از جملهٔ صفات ثمانیه که بمذهب متکلمین نه عین ذات اند و نه غیر آن و بطور فلاسفه
و صوفیه عین ذات حق اند و دیباچه روی کتاب و اول کتاب را گویند ف و نوباده هر چیز نو در آمده را
گویند عموماً و میوهٔ نو رسیده را خصوصاً ی م خرد را کاو باری چون سخن نیست + جهان را یادگاری چون
سخن نیست + بعالم هر چه از نو و کهن زاد + چنین گویند سخندان کن سخن زاد ش ای از کلمهٔ کن موجود شد
م سخن از کاف و نون دم بر قلم زد + قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد ش دم بالفتح معروف که بتازیش نفس بفتحتین گویند و
صفحه بالفتح یکجانب و روی چیزی دیگر و ورق دی ف و مراد از کاف و نون کلمهٔ کن ست و دم بر قلم زدن کنایه
از پیدا کردن قلم ست یعنی کلام الهی اول بلفظ کن قلم را پیدا کرد قال النبی علیه السلام اول ما خلق الله القلم و
بعد از قلم همه اشیا موجود گشتند چون بسبب قلم و بعد از موجود شدن آن وجود همه اشیا شد گویا پیدا کنندهٔ
همه اشیا و هستی بخشندهٔ همه موجودات اوست لهذا فرمود قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد و باید دانست که مراد از قلم
درینجا حقیقت محمدی ست که واسطهٔ وجود جمیع کائنات اوست نه غیر او و اوست که گشاد از چشمهٔ اش
فوارهٔ جود و بعضی از صفحهٔ هستی لوح محفوظ مراد میدارند و نیز بدانکه خلق اشیا بامر کن مذهب بعضی از ارباب
علم است اما نزد محققین تکوین صفت حقیقی نیست بلکه قول کن که در کریمهٔ انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له
کن فیکون واقع شده کنایه از سرعت امتثال ست م چو شد قاف قلم زان کاف موجود + گشاد از چشمه اش
فوارهٔ جود ش یعنی چون قلم از لفظ کن موجود شد و ضمیر ش بطرف قاف ست م جهان باشان که
در بالا و پستند + ز جوششهای آن فواره مستند ش جهان باشان ای باشندگان جهان م چو زان
جوشش کند لب نکته رانی + گلی باشد ز گلزار معانی + زند باد نفس دستش بدامان + برون آرد ز گلزار ش
خرامان ش نفس بفتحتین دم و بدامان یعنی دست بدامن آن گل ز گلزارش یعنی آن گل را هم کنده بر در
دروازهٔ گوش + فتد از مقدم او هوش مدهوش ش قدوم و مقدم از سفر آمدن ح و مدهوش اسم مفعول از
دهشت ست اما فارسیان او را بواو فارسی استعمال کرده اند ماضی و مستقبل و اسم فاعل نیامده است
م کند با خاطر استقبال آهنگ + در آورد دل سر چون غنچه اش تنگ ش بر بالفتح بمعنی کنار و آغوش م
گهی لب را نشاط خنده آرد + گه از دیده نم اندوه بارد + از و خندد لب اندوه مندان + و زو گریان
شود دلهای خندان ش باید در مصرع دوم بیت اول متعدی ست و اندوه بمعنی غم و مند بالفتح

بمعنی خداوند ست واکثر در آخر کلمات ترکیب کنند تا معنی خداوند بحصول آید چون دولتمند و
دانشمند وارجمند می واندوه مند بمعنی صاحب اندوه خداوند غم واندوه مندان جمع اوست هم چو
این شان الهی بینیم ازوی + معاذ الله که دامن چینیم ازوی ش شان بمعنی حال وکار ونیز بمعنی
ترتیب واین شان اشارتست بصفت جمال وجلال که از ابیات سابق مفهوم میشود چه خندان
کردن مقتضی صفت جمال ورحمت ست وگریان ساختن کار صفت جلال وغضب ست ودو
اشارت بسخن ست ومعاذ الله بالفتح بمعنی اعوذ بالله آمده است ف یعنی پناه می جویم پناه
جستنی بخدا ودامن چیدن کنایت از اجتناب نمودن واعراض کردن بود از چیزی هم
بدین شغل گیری ساخت پیرم + بپیرافشانی اکنون شغل گیرم ش این می اشارت ست
بدنیا بعلائق دنیاوی وشغل گیری بمعنی مشغولی وپیرافشانی کنایت از ترک علایق دنیوی است
وشغل بمعنی کار ومشغول شدن حاصل آنکه مشغول شدن وگرفتن شغل بدنیا وعلائق دنیوی
مرا پیر ساخت وتمام عمر من دران خرج شد اکنون می خواهم که بترک آن علائق مشغول شوم
واوقات خود را باشعار حسنه ودیگر کارهای دینی معمور دارم ودر بعضی نسخ بپیرافشانی بکسر
ی عجمی وسکون یای تحتانی بجای پیرافشانی واقع شده وپیرافشانی عبارت از کار قوی کردن
هنگام پیری که بعد ازان مثل آن توان کرد یعنی آخر کار او همین باشد فی ولف وشارح
این نسخه را چنین تفسیر کرده که شغل گیرم که پیری را بفشاند وجوانی باز آرد وآن شغل سخن ست
بعضی گفته اند ای بافشاندن وافگندن پیر سخنهای دلاویز خود وبیرون راز نهانی خود
مشغول شوم هم دهم از دل برون راز نهان را + بخندانم بگریانم جهان را + کهن شد دولت
شیرین وخسرو + بشیرینی نشانم خسرو نوش بشیرینی بیای مجهول وحدت مراد از زلیخا وخسرو نو مراد
از یوسف عم وخسرو نو در ترکیب مفعول واقع شده است یعنی باز لیخا یوسف را نشانم
هم سرآمد نوبت لیلی ومجنون + کسی دیگر سرآمد سازم اکنون ش سرآمد بمعنی آخر آمد وتمام
شد ونیز بمعنی غالب حاصل نوبت لیلی ومجنون آخر آمد وتمام شد یعنی قصه لیلی ومجنون تصنیف
کرده فارغ شدم وآن قصه را باتمام رسانیدم حالا کسی دیگر را غالب میکنم یعنی میخواهم اکنون
قصه یوسف وزلیخا را بیان کنم وآن را باتمام رسانم که کتابی دران تصنیف کنم که همین کتاب

ست م چو طوطی طبع را سازم شکرخا + ز حسن یوسف و عشق زلیخا ش طوطی بالضم طای اول
وسکون واو وکسر طای ثانی معرب توتی ست بعربی او را ببغا هم گویند وی جانوریست سخن گو
می بهندش توتا خوانند وخا مختصر خای ست که بمعنی خاینده ست ه شکرخا بمعنی خاینده شکر و
ویوسف بضم سین وفتح آن وکسر آن اسم عبری است وبعضے گفته اند که عربی ست کذا فی البقا
وزلیخا بفتح یکم وکسر دوم نام عاشقه ومنکوحه یوسف علیه السلام ه ف ودر عین المعانی
آن را بالضم زای معجمه وفتح لام تصحیح کرده بر السنه بفتح زا وکسر لام شهرت دارد حی م خدا از بهر
چون احسنش خواند + باحسن وجه زان خواهم سخن راند + ش قال الله تعالی فی سوره یوسف
نحن نقص علیک احسن القصص م چو باشد شاهد آن وحی منزل + نباشد کذب را امکان مدخل
ش وحی منزل بضم میم وفتح زای معجمه وحی که نازل کرده شده است به پیغمبر صلی الله علیه وسلم
یعنی مصحف مجید ومدخل بالضم میم وفتح خای معجمه بمعنی دخول ودخل مصدر میمی ست م نگردد
خاطر از ناراست خرسند + اگرچه گوئی آن ز راست مانند ش ناراست بمعنی سخن کاذب ودروغ
وخرسند بالضم بمعنی قانع وآنکه همیشه خوش باشد ه م سخن را زیوری چون راستی نیست + جمال
بجز ناکاستی نیست ش کاست بمعنی کم کرده ونقصان شده وکاستی بیای مصدری به معنی
نقصان شدن وکم گشتن اشکال وارد می شود که از شرف نامه معلوم شد که لفظ کاست فعل ست
ویای مصدری در کلام فارسی باسم لاحق میشود نه بفعل مثل ویای مجهول جامه ابریشمی که بعربی
دیباج وحریر گویند ه عاشقی ومعشوقی ودلبری وخوبی جوابش آنکه چون الحاق یای مصدری
باخر آن در استعمالات وکلام ثقات سائع ست معلوم که کلمه کاست چنانچه فعل ست
اسم هم میشود بر کلام بمعنی کم اگرچه در شرف نامه ذکر نکرده است وظاهر آنست که کاست در
کم وکاست کلمه کم وکاست نه فعل نه مصدر پس هنگام اسمیت یای مصدری به و ملحق میشود
وکلمه واحد هم اسم میشود وهم فعل چون لفظ گفت که هم فعل ماضی ست وهم اسم میشود بمعنی
سخن چنانچه مولوی روم فرموده ه همچنین این گفتها دار د رجوع هم انسان صبح تحقیقین سفیر دروغ
ست + که لاف روشنی از دست دروغ ست ش از آن بمعنی از برای آن
وصبح تحقیقین کنایت از صبح کاذب است ه فراغ وفروغ بالضم بمعنی روشنی وتابش

می وصبح راستی کنایت از صبح صادق ست هم چو صبح راستی از صدق دم زد + زخور بر آسمان
زرین علم زد + بصنعت گر بیارائی در و شغے + نگیرد زر و چراغی دل فروزی + چرا دو زشت
بقدر زشت دیبا چو از دیبا نگیرد زشت زیبا + ز دیبا زشت زیبائی نیاید + ولی دیبا
سوی زشتی شاید ش یعنی از جامهٔ دیبا و ابریشمی کسیکه زشت صورت و بدشکل ست زیبائی
نمی یابد و خود شکل نمی گیرد بلکه این دیبا آن خوبی خود از وی زشت و کریه میشود بیت ار نخ
گل رنگ را گونه بیاید + کش از گلگونه گل رنگی فزاید ش گلگونه و گلغونه سرخی که زنان بالا
دست و بر رخساره می مالند و آنرا غنچه ره و غازه و لغونه نیز گویند و قید ایضا کش بکسر
کاف تازی و سکون شین معجمه بمعنی او و وا و را انتهی و اینجا کلمه کش بمعنی ثانی ست و فزاید
بمعنی زیاده شود و گلرنگی بمعنی سرخی در شرفنامه گوید گل رنگ بمعنے سرخ ست هم چو گلگونه
بر روے تیره حالی + نه بیند دیده زان جز تیره خالی ش تیره بمعنے تاریک و دیده بمعنے
چشم می هم ز معشوقان چو یوسف کس نبوده + جمالش از همه خوبان فزوده + ز خوبان هر که ثانی بود آ
نیا دل یوسف ثانیش خواندش یعنے از اول و ابتداے عهد هر که به صورت خوب باشد
آن را یوسف ثانی خوانند و در بعضے از نسخ بجاے حرف زای معجمه کلمه رنه که برلے نفنیست
واقع شده خلاصه ابیات این ست که هر خوبرویے که او را ثانی نباشد آن را یوسف اول
گویند بلکه ثانی خوانند هم نبود از عاشقان کس چون زلیخا + بعشق از جمله افزون بد زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید + بشاهی و اسیری عشق ورزید + پس از پیری و عجز و
ناتوانے + چو باز ش تازه شد عهد جوانی ش عهد بالفتح بمعنے زمان یقال کان
فی عهد فلان ای فی زمانه ح هم بجز راه وفاے عشق نسپرد + بران زاد و بران بود و
بران مرد ش نسپرد مشتق از سپردن باول مکسور و ثانی مضموم به معنے طے کردن دلو دیدن
می هم درین نامه سخن را نم ز هر یک + بجامه گوهر افشانم ز هر یک ش را نم ز هر یک است از
یوسف و زلیخا هم نقدے کز ایشان تخرج سازم ز حکمت تازه گنجے درج سازم و طمع دارم
که گر ناکرده گشتے بخوانند زین محبت نامه حرفے + تا بد نامه سان بر رد سے من لست
تا بد خامه زش سر حرف انگشت + ش شگرف بکاف فارسی زیاد و بزرگ و باشکوه

از مردم وکاره و بمعنی نیکو و بزرگ و محتشم نیز آمده و مس و این محبت نامه اشارت باین کتاب زلیخاست
و شتابه بمعنی نه گرداند و نه بگرداند و نامه به معنی خطی که شخصی به شخصی نویسد آنرا بعربی کتاب
هم گویند و سان بمعنی مانند ه و وش هم بمعنی مانند حاصل ازین دو بیت آنکه اگر مردی بزرگ
این کتاب مرا بخواند از روی امید آن میدارم که پشت خود بر روی من نه کند یعنی اعراض و
اغماض از من ننماید بلکه از دعا و یاد خیر مرا شاد کند و بر حرف من انگشت نه نهد یعنی اعتراض و عیب
جوئی نه کند بلکه حتی المقدور اصلاح دهد هم به وز دو دیده گر ببیند خطائی + نیارد بر سر من ماجرائی
ش دیده بر دوختن کنایت از اغماض و اعتراض ست یعنی طمع دارم که آن بیننده در کتاب
من اگر بر خطای من که درین کتاب حاصل شده باشد مطلع گردد و از ان خطا اغماض و اعتراض
نماید و مرا تخطیه و طعنه نه زند و در بعضی نسخه بد و رادور گر ببیند خطائی + بدور ادور بفتح بای موحده
و ضم دال و واو معروف و الف بمعنی واو عطف واقع شده و این کلمه دورادور از قبیل شبانه روز
و دمادم ست یعنی اگر دور دور خطای من ببیند هم بقدر وسع در اصلاح کوشند + اگر اصلاح تواند بوشند

داستان شمع جمال یوسفی را در شبستان غیب فروختن و پروانهٔ دل آدم را بمشاهدهٔ آن سوختن

کلمه ستان برای افادهٔ معنی بسیاری و انبوهی آید و گاهی این کلمه مطلق جای استعمال شود چون
شبستان بمعنی خانه که جای شب گذراندن باشد و دبستان چه جای چه بمعنی مکتب که جای
ادب ست ول و فی شرف نامه شبستان آنجا که شب باستراحت گذرانند م گهرسنجان
دریای معانی + ورق خوانان وحی آسمانی ش گهرسنج عبارت از شاعر و دریای معانی از
گنجیست که در زیر عرش ست چنانچه در حدیث واقع شده ان الله کنز تحت العرش مفاتیحها
السنة الشعراء و الفصحاء و الشعراء امراء الکلام و ورق خوانان وحی آسمای کنایه از مورخان
است که چو تاریخ جهان کردند آغاز + چنین دادند از آدم خبر باز ش و بالفتح وقت
چیزے پدید کردن ف م که چون چشم جهان بینش کشادند + بر او لا ادرالهاوه دا دلده

ش جلوه بکسر تجلیات حسن و خوبی نمودن و بالفتح نیز خوانند می و جلوه داد یعنی اولاد آدم را بر آدم یعنی در نظر آدم بخوبی و کمال و حسن نمودار کردند و جلوه بالکسر خرامیدن و عروس را جلوه کردن و عروس را آراستن و تحسین نمودن ست م صفوف انبیا یک جا بس و پیش + ستاده هر صفی بر پایهٔ خویش ش پایه قدر و مرتبه م صفوف اولیا قایم دگر جای + نهاده در مقام پیروی پای + گروهی با شکوهی پادشاهی + بتاج شوکت شاهی مباهی ش شکوه بکسر اول و کاف عربی مضموم و واو مجهول بمعنی هیکل یا قوت و مهابت و بزرگی بسیار که آن را امتیازی حشمت گویند و مباهی بضم میم و یای معروف بمعنی فخر کننده م ستاده صف بصف دیگر خلایق + ترتیب خویش در دستور لایق ش ترتیب بالفتح مرتبه بمرتبه آوردن ت م چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد + ز هر جمعی تماشای دگر کرد + بجمش یوسف آمد چون یکی ماه + شده خورشید اوج عزت و جاه ش خورشید اوج بلندی و جاه م چو شمع انجمن زان جمع ممتاز + میان جمع شمع آسا سرافراز ش انجمن باول مفتوح و ثانی زده و جیم مضموم مجلس و مجمع بودی و جمع بمعنی گروه مردم ح و آسا بمعنی مانند و سرافراز کردن کسی ت م جمال نیکوان در پیش او گم + چنان کز پرتو خورشید انجم ش جمال بالفتح بمعنی خوبی ه و نیکوان بمعنی خوبان و معشوقان و پرتو بمعنی روشنائی ه و ضمیر او راجع بسوی یوسف علیه السلام ست م ردای دلبری افگنده بر دوش + فدای خاک پایش صد ردا پوش ش ردای دلبری کنایت از لباس معشوقی ست و ردا پوش کنایت از زاهدان و درویشان ست برین تقدیر مراد از ردا پوش عاشق ست ای صد عاشق یعنی بسیار عاشقان فدای خاک پای او و توانند که ردا پوش کنایت از معشوق بود زیرا که معشوق اکثر اوقات خود را در ردا پوشیده میدارند م کمال حسنش از اندیشه بیرون + ز حد عقل فکرت پیشه بیرون ش فکرت پیشه صفت عقل ست م بدوشش خلعت لطف الهی + بفرقش تاج فر پادشاهی ش خلعت بالکسر جامه و جز آن که بپوشانند کسی را بزرگی ح و فر بمعنی عزت و زیبائی و شکوه ه و پاه بمعنی نگهبان و حارس و شاه بمعنی بان یعنی نگهبان کلام م جبینش مطلع صبح سعادت + شب عنبر از رخش روز سعادت ش ضمیر هر دو شین راجع بطرف یوسف

است یعنی شب غیب یعنی عالم غیب و شهادت یعنی عالم هم پیغمبران از پیش و از پس
ز ظلمتهای جسمانی مقدس مث جسمان بالضم من مثل حسمان یقال ما احسن جسمانه ای جسده
قال الاصمعی الجسمان الشخص والجسمان الجسد یقال سنام جثمان النبیة اسے الکعبة و هو شخص
ولیس بجید و ح و جسمانی بالضم جیم و سکون ثانی مثلثه و سکون یای نسبت در آخر منسوب
به تن هم همه ارواح قدسی بے کم و کاست علمها بر کشیده از چپ و راست **ش** همه
ارواح مبتدا و علمها برکشیده حال ست از ان و از چپ و راست سیر آن یعنے همه
ارواح قدسی علمها کشیده جانب چپ و راست یوسف ایستاده بودند یا گوئیم که در تمام
مصرع ثانی جمله حالیه است و خبر مبتدا قوله فی البیت ثانی فگنده غلغل و قوله درین محرابی ظرف
فگنده است برین تقدیر فگند فعل متعدی ست ضمیر فاعل راجع بارواح و مفعولش
غلغل و بر تقدیر اولی فعل لازمی ست فاعلش همین غلغل هم درین محرابی خورشید قندیل
فگنده غلغل تسبیح و تهلیل **ش** محرابی بیای مصدر و حرف نسبت مسجد را گویند چه وی منسوب
به محراب ست و مراد ازین مسجد فلک ست چون قندیل از لوازم مسجد ست بنا بر آن خورشید
را قندیل او گفت یعنی درین مسجد فلک که آفتاب بجاے قندیل آن مسجد ست
انداخت آن ارواح قدسی غلغلهٔ تسبیح و تهلیل یا افتاد آن غلغله تسبیح سبحان الله گفتن
و تهلیل لا اله الا الله گفتن هم ازان جاه و جلال آدم عجب ماند + بعنوان تعجب زیر لب
راند **ش** عجب شگفت و عنوان بالضم و بکسر دیباچهٔ کتاب و نشان
آن و اول چیزی و آنچه بدان دلیل گیرند بر چیزے و آنچه دریافته و فهمیده شود از چیزی
و سر نامه کذا و زیر لب گفتن کنایت از پوشیده و آهسته گفتن سخن ست همی و فی
کشف اللغات زیر لب بالکسر سخن پوشیده و آهسته گفتن انتهی و در بعضی نسخ بجای کلمه راندن
کلمه خواندن ست یعنی آدم هم از جاه و جلال یوسف عم متعجب ماند و براه تعجب پوشیده و
آهسته گفت که یا رب این درخت از گلشن کیست هم که یا رب این درخت از گلشن کیست
تماشاگاه چشم روشن کیست **ش** یا رب بمعنی یا پروردگار ست و در فارسی بمعنی آه و ناله استعمال
کنند و نیز بمعنی تعجب و تحیر و تاسف آید **ف** هم پیدا این پیرو دولت چرا افتد [illegible]

ازکجا یافت ش پرتو یعنی روشنائی م خطاب آمد که نور دیدهٔ تست + فرح بخش دل غمدیدهٔ تست
ش خطاب آمد از جانب پروردگار بسوی آدم علیه السلام که آن یوسف نور دیدهٔ ای فرزند
تست م ز باغستان یعقوبی نهالیست + ز صحرای خلیل الله غزالیست ش نهال درخت
نو نشانده و غزال بالفتح آهو بره م ز کیوان بگذرد ایوان جاهش + زمین مصر باشد تختگاهش
ش کیوان بالفتح کاف عربی نام ستاره ایست در آسمان هفتم که پاسبان فلک ست و بتازی
او را زحل گویند ه ایوان بالفتح صفهٔ بزرگ و در تاج الاسامی ست که ایوان خانه پیش گشاده و بلند
ف م ز بس خوبی که بر رویش عیانست + حسد انگیز خوبان جهان ست + کند ردی ترا آئینه
داری + ببخشش زان چه در گنجینه داری ش ببخش درینجا صیغهٔ امر ست خطابست مر آدم را از جانب
خدا و شین ضمیر مفعول راجع بجانب یوسف ست م گفت اینک در احسان گشادم + ز شش دانگ
جمالش چار دادم ش اینک بکسر الف و سکون یا و فتح نون و سکون کاف تازی مصغر کلمهٔ این
اشارتست بسوی حاضر و قریب ف چنانکه آنک مصغر آن اشارت بسوی بعید ست
ه و دانگ ششم یک درهم و دینار ست و دیناری یک مثقال مضروب ست و مثقال بیست قیراط
و قیراط پنج جو متوسط مقطوع الطرف غیر مقشور قب و شش دانگ عبارت از تمام چیز ست
چنانچه بست بوده در عرف ماحصل آنکه از تمام حسن و جمال عالم دو ثلث او را دادم م از آن خوبی
که باشد دلبران را + دو بخش او را یکی مر دیگران را ش بخش بالفتح حصه و نصیب و قسمت ش او را
یعنی یوسف را یکی ای یک حصه دیگران ای دیگر معشوقان را م بی نسخ بتان درج از کتابه + خط
حسن همه ثلثش نماید ش نسخ بالفتح زائل کردن ح و بتان جمع بت ست و بت بالضم آنچه که او را
پرستند از صورت نگاشته و صورت از چوب و سنگ و معشوقان را بتان نیز گویند ه و اینجا
بمعنی معشوق ست و درج بالفتح و دال مهمله و سکون رای مهمله کاغذ نوشته و نورد نامه ح و فی
شرفنامه درج خط النقش آمیز و در شرح سکندرنامه مسطور ست که درج بالفتح در پیچیدن بود در اصطلاح
اهل خطا کاغذی را گویند که دبیر یکه جامع خطوط غریبه و قوتیه عجیبه باشد و از ان خطی چند مثل ریحانی
و ثلث و محقق و بعضی از قواعد دبیری نوشته مثل طومار پیچیده بجهت اظهار کمال و فضائل خود
پیش ملوک بگذرانند و اینجا لفظ درج بهمین معنی مستعمل ست یا بمعنی مطلق نامه تا بمناسب خط نسخ

ثلث که هر دو قسم اند از قسمهای خود مناسب باشند و فاعل کشاید ضمیر یست در و راجع بیوسف و حسن مضاف
است و همه ثلث مضاف الیه و شین بمعنی او و او نماید بمعنی ظاهر حاصل آنکه اگر یوسف برای رو کردن معشوقان
عالم و محبت اظهار بزرگی و کمال حسن خود طومار حسن خود بگشاید تمام ثلث که در عالم است در آن یوسف
ظاهر و نمودار گردد و حاصل شود یعنی تمام حسن عالم مر او را مسلم گردد و اولی آنکه بگوییم که ضمیر شین در
ثلثش که مضاف الیه ست راجع بخوبی ست و مراد از همه همه دلبران عالم ست یعنی خط همه دلبران ثلث
آن خوبی و حسن بنظر آید یعنی حصه سومی از تمام حسن در تمام معشوقان عالم باشد دو حصه مر یوسف را او
این محض تفنن عبارتست والا مآل هر دو بیت واحدست ص پس آوردش بسوی سینه خویش + صفا
بخش از دل بی کینه خویش ش صفا بخش بمعنی بخشنده صفا حال ست از ضمیر فاعل آورد که راجع بآدم علیه
السلام ست یعنی حضرت آدم یوسف را بسوی سینه خود آورد و در کنار گرفت در حالیکه آن آدم صفا بخشنده
بود و از دل بی کینه خود ص ز مهر خویشتن کردش خبردار + به پیشانی زدش بوسه پدروار + چو گل از ذوق
فرزندیش بشگفت + چو بلبل بر گل رویش دعا گفت ش شگفتن بکسر اول و ضم دوم بمعنی این شدن
و انهم بار شدن گل و خرم شدن آدمی ضمیر فاعل شگفت و گفت آدم ست

نهال جمال یوسف را از بهارستان غیب بر باغستان شهود
آوردن و همه را بآب دیده یعقوب ای از انجا پروردن.

ص درین نوبت که صورت پرستی + زند هر کس بنوبت کوس هستی ش نوبت بالفتح سه معنی دارد اول
نقاره دوم خیمه بزرگ سوم پاس دو در عربی دو معنی دارد اول وقت دوم کرت و مرتبه
ص حقیقت را بهر دورے ظهوریست + ز اسمے بر جهان افتاده نوریست ش
حقیقت اصل شے فی وحقیقة الشے ثلاث مجازه و الحیه واجب شود بر کسی حمایتش القال لی
فلان حامی الحقیقة انتهی و مراد از ینجا از حقیقت ذات حق ست که اوست حقیقة الاشیا و اوست
حقیقة الحقائق و او راست ظهور در هر چیز بهر دو زمان و مراد از اسم اسم الهی ست یعنی بر همه
جهان نور اسمی از اسمای الهی افتاده است چنانچه صوفیه فرموده اند که هر چیزی که در عالم موجود
است مظهر اسمی ست از اسمای الهیه چنانکه شیاطین مظهر اسم مضل ست و انبیاء و اولیا

صلی الله علیه وآله وسلم مظهر اسم هادی ست هم اگر عالم یکسر دستور ماندی + بیا انوار کان
مستور ماندی ش دستور با اول مفتوح ثانی زده وتای مضموم و واو معروف بمعنی طرز
و روش ی هم گر از گردون نگردد نور خود گم + نگیرد رونق بازار انجم + زمستان از زمین بازار
نه بندد + ز تاثیر بهاران گل نخندد ش زمستان موسم سرما و سردی بار بستن کنایت از رفتن
است هم چو آدم رخت ازین محراب بربست + بجایش شیث در محراب بنشست + ش
رخت بستن کنایت از سفر کردن مردن ست ی و ازین محراب اشارتست بدنیا و محراب
بالاخانه و صدر و مجلس و مسجد و طاق درون مسجد که بطرف قبله باشد و محاریب جمع ش
و شیث نام پیغمبری ست که پسر آدم علیه السلام او و بعد از فوت پدر خود بخلافت نبوت
مشرف شد و معنی شیث در لغت عبرانی هبة الله ای بخشش خداست ی هم چو وی هم
رفت کرد آغاز ادریس + درین تلبیس خانه درس تقدیس ش ادریس نام وی خنوخ
یا اخنوخ بود و جمهور برانند که اخنوخ و ادریس هر دو اسم عجمی ست و بعضی گویند که ادریس عربی
است وانما سمی بادریس الکثرة دراسته الصحف والاول اصح رجب ولادتش در زمان
آدم بود بصد سال پیش از مردن آدم جمهور برانند که اول پیغمبری که بعد آدم مبعوث شد
وی بود و بعثت وی به نبوت بعد از آدم بد و بیست سال بود وی اول کسی ست که بقلم خود
نوشت و اول کسیکه خیاطی کرد و اول کسیکه لباس پوشید و پیش از وی پوست گوسفند می پوشیدند
و اول کسیکه علم نجوم و علم حساب خواند حکمای یونان وی را هرمس حکیم گویند و اول کسی که
در راه خدا جهاد کرد و کسی که در میان آورد سه تلبیس عیب فروختنی بر خریدار پوشیدن
و حیله کاری کردن و آشفته کردن ز و تلبیس خانه دنیا را گویند که جای مکر و فریب ست و
تقدیس با تسبیح پاک کردن و به پاکی یاد کردن و پاک خواندن حق هم چو شد تدریس ادریس
آسمانی + بنوح افتاد دین را پاسبانی ش تدریس درس گفتن منسوب است
بسوی ادریس یعنی چون تدریس حضرت ادریس آسمانی شد یعنی بسوی آسمان تشریف
بردند و دنیا درس گفتن شروع نمودند چنانچه در تاریخ بنفاة و دیگر کتب تواریخ این قصه بتفصیل
مذکور ست نوح پیغمبر شد و جد این ملکان وقیل این ملک بن متوشلخ بن ادریس گویند که آتش

ساکن وقیل سمک وقیل ساکب وبجهت آن وحی را نوح گفتند که نوحه وزاری بسیار کرد بر نفس خود یا بر هلاک شدن قوم خود وعدم تحمل شدائد آنها وی از اولوالعزم ست وی را آدم ثانی گویند انساب بنی آدم در همه روی زمین بوی منتهی میشود از پیغمبران مرسل رب هم بطوفان فنا چون غرق شد نوح + شد این در به خلیل الله مفتوح ش طوفان بضم باران آب که از زمین بر آید + همه چیز را غرق کند ح این در یعنی در نبوت و رسالت وخلیل الله وخطاب حضرت ابراهیم علیه السلام ست هم چو خوان جود کش تحفه پیش زاده آفاق + موفق شد بدان اتفاق اسحاق ش یعنی چون خلیل الله فوت شد اسحاق علیه السلام پیغمبر شد و خلیفه بجای او شد موفق بصیغه مفعول توفیق داده شده معنی اسحاق در لغت عبرانی خندنده است و ایشان بسیار نیک روی بودند حسن یوسف علیه السلام از میراث حسن ایشان از مادر خود ساره رضی الله عنها حسن را میراث یافته بودند والله تعالی ساره را بصورت حور عین پیدا کرده بود ولیکن صفائی حور با و نداده بود و ساره این حسن را از جده خود حوا میراث یافته بودند کذا فی بعض التفاسیر هم ازین هامون شد او در راه عدم کوب + زد از کوه هری گلبانگ یعقوب ش هامون دشت و زمین هموار ی و در راه عدم کوب شدن کنایت از مردن ست گلبانگ بالضم و با هر دو کاف فارسی آواز بلبل و آوازه سخاوت و اذان مردم و بانگی قلندران و درویشان بیکبارگی برکشند ف بدانکه اسحاق علیه السلام ترسفه داشت رفقا نام از آن زن او را دو پسر آمد عیص و یعقوب هر دو یکبا شکم و یعقوب پاشنه عیص گرفته بود و پاشنه را بتازی عقب خوانند لهذا یعقوب نام کرده اند قدم چو یعقوب از عقب زین کار دم زد + زحد شام بر کنعان علم زد + اقامت را بکنعان محمل افگند + فتادش در فزائش مال فرزند ش محمل بفتح اول و کسر سوم کجاوه و آنرا کژاوه هم گویند و در صراح ست که محمل بارگیر یعنی هودج محامل جمع آن ف و ضمیر در افگند و ضمیر شین که معنی متصل بمال و فرزند ست راجع ست به یعقوب علیه السلام و کلمه را در اقامت را بمعنی برای ست از قبیل سه خدا را بر من بیدل ببخشایی + یعنی برای اقامت در کنعان محمل رخت خود انداخت و یا برای افاده معنی اضافت از قبیل سه کسا نزانند نا وک اندر جگر

که گفتی بد ز زندستان به تیرش یعنی محل اقامت و توطن بکنعان افگند بهر تقدیر مطلب آنست
که یعقوب علیه السلام در شهر کنعان وطن گرفته ساکن شده و مال و اولاد او در افزایش و
ازدیاد و ترقی افتاد هم شمار گوسفندش از بز و میش + ز دامان تهی می شد از مور و ملخ بیش ش
پوشیده نماند که گوسپند و گوسفند که ترجمه شاة ست اسم جنس ست شامل نر یا که ترجمه معز ست
و میش را که ترجمه ضان ست چنانچه کلمهٔ فرزند ترجمهٔ ولد اسم جنس ست متناول هر پسر و دختر را که
ترجمه ابن و بنت ست پس معنی این بیت این ست که همه یعقوب علیه السلام را رمه گوسفند
هم از قسم بز بود هم از قسم میش در شمار و عدد فراوان و بسیار بود نه آنکه رمهٔ گوسفند یا تنها از قسم بز
فقط بسیار بود یا از قسم میش تنها بسیار بود بلکه از هر دو قسم در شمار بسیار بود هم پسر بیرون ز یوسف
یازده داشت + ولی یوسف درون جانش ره داشت کنش بیرون ز یوسف یعنی سوای
یوسف پسران یعقوب یازده بودند و یوسف که پسر دوازدهم او ست محبوب و معشوق یعقوب
بود و درون جان ره داشتن کنایت از محبوب جان شدن ست هم چو یوسف بر زمین آمد ز
مادر + برخ شد ماه گردون را برابر ش نام مادر یوسف راحیل دختر خال یعقوب علیه السلام
و او را بعد از یوسف هم پسر دیگر آمد و او را بنیامین نام کرده و غیر از این دو پسر او را فرزندے
دیگر نماند قامت دمید از بوستان دل نهالی + نمود از آسمان جان هلالی ش دمید ای روئید نمود
ای ظاهر و هویدا شد نهال بالکسر درخت موزون نورسته را گویند ی هم ز گلزار خلیل شد گلی
رست + قبای نازک اندامی برو چست + برآمد اختری از برج اسحاق + ز روی او منور چشم آفاق
علم زد لاله از باغ یعقوب + از و هم مرهم و هم داغ یعقوب + غزالی شد شمیم افزای کنعان
وزو در رشک ختن صحرای کنعان ش ختن نام ولایتی ست مشک خیزه یعنی یوسف چنین غزال
خوشبو کنندهٔ شهر کنعان شد که بسبب آن غزال صحرای کنعان از غایت خوشبوی رشک ختن
شد یعنی ولایت مشک خیز بر صحرای مذکور رشک می برد که چرا چندین خوشبو گردیده هم ز جان
تا بود بهره مادرش را + ز شیر خویش شسته شکرش را ش مراد از شکر لب ست و لب را به شیر
شستن کنایت از نوشانیدن شیر پستان ست یعنی مادر یوسف تا که زنده ماند شیر پستان
خود یوسف را نوشانید هم چو دیدش در کنار خود دو ساله + دمید ایام زهرش در نواله ش نواله بالفتح

معروف بمعنی پله معطیه و فارسیان بالکسر بمعنی یک لقمه طعام و آنچه که بیک دست گیرند استعمال کنند
و فاعل دید ضمیر است در وراج بسوی مادر و ضمیر شین در اول مصرع بسوی یوسف علیه السلام
و در ثانی بسوی مادر و داد او داد او زهر را در لقمه مادر و خورانید آن قسم مسمیم هم اورا و حاصل
ازین بیت آنکه وقتیکه یوسف علیه السلام بعمر دو سال رسید مادرش فوت گردید هم گرامی دری از
بحر کریمی + ز مادر ماند با اشک یتیمی ش گرامی بکسر کاف عجمی بمعنی عزیزه کریمی؛ یتیمی بیای معروف
مصدری باید خوانده و اطلاق یتیمی بر یوسف علیه السلام بطریق مجاز و استعاره است بنظر
شدت و محنت و کلفت که بفقدان اشفق الابوین روی داده و الا یتیم از آدمیان بی پدر را
گویند و از ستوران بی مادر را ج هم پدر چون دید حال گوهر خویش + صدف کردش کنار خواهر خویش
ش ای یعقوب کنار و آغوش خواهر خود را صدف گوهر خود کرد یعنی یوسف را بعد از فوت مادرش
اورا برای پرورش بخواهر خود داد هم نه عمه مرغ جانش پرورش یافت + بگلزار خوشی بال و پرش یافت
ش بال و پر هم را بازوی مرغ را شهپر و بمعنی بال و حال و خوشدلی زیست ه پرورش بالفتح و کسر
رای مهمله بمعنی پریدن هم قدش آئین خوش رفتاری آورد + لبش رسم شکر گفتاری آورد ش
آئین رسم و روش ه هم دل عمه بمهرش شد چنان بند + که نگسستی از و یک لحظه پیوند ش عمه یعنی
عمه یوسف ضمیر شین راجع بطرف یوسف نگسستی صیغه متعدی از عمه یعنی از یوسف هم بهر شب خفته
چون جان در برش بود + بهر روز آفتاب منظرش بود ش دربرش یعنی درکنار و آغوش عمه منظر
جای افتادن نظر عمه بود یوسف هم پدر هم آرزوی روی او داشت + ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
جز او کس در دل غمگین نمی یافت + نه گر دیدنش تسکین نمی یافت ش کس یعنی کسی را و تسکین
بمعنی آرام و ساکن شدن هم چنان می خواست کان ماه دل افروز + به پیش چشم او باشد شب و روز
ش کان ماه یعنی آن یوسف و ضمیر او بطرف یعقوب هم بخواهر گفت کای از مهر ورزی + بفرقم چون
درخت بید لرزی ش + بید بیای مجهول نام درختی که بار ندارد و آن هفته نوعست ه ورزی بائد
باهم میلرزد و یای ورزی مصدریست بمعنی ورزیدن و در لرزی برای خطاب ای آنکه تو بسبب
ورزیدن محبت بر سر من هم چون بید میلرزی یا فرق بمعنی فراق باشد یعنی بسبب محبت از
فراق و جدائی من هم چون درخت بید میلرزی و بیتاب میشوی هم ندارم طاقت دوری یوسف

فلا جرم دو زه مهجوری یوسف + بخلوتگاه راز من فرستش + بمحراب نیاز من فرستش + ز یعقوب
این سخن خواهر چو بشنید + ز فرمانش بصورت سر نپیچید + ولیکن کرد با خود حیله سازی + که تا گیرد ز یعقوب
بآن بازش حیله بالکسر مکر و دغا و چاره وفن و اینجا بمعنی ساختگی کارست یا بمعنی سازگاری و موافقت
تش ز یعقوبش یعنی یوسف را بآن یعنی بآن حیله سازی ای بازگیرد یوسف را از یعقوب با آن
حیله و نزد خود نگاه دارد و بیعقوب رفتن ندهد مهم کمربندی ز اسحاق بودش یک میان بند
بخدمت بسته و در راه خداوندش بودش ای خواهر را و در اکثر نسخ درین بیت و در بیت ثانی
آینده بجای لفظ میان بند کمربند واقع شده بمانا که سهو است از تصرف ناسخان جاهل چه کمر
در لغت چیزی را گویند که بر میان بندند چنانکه در شرفنامه گفته و آن را میان بند هم گویند کذا فی شرح
گلستان پس کمربند چه معنی دارد و دیگر آنکه گویند که حضرت مولوی زبان هندی را استعمال کرده
چه کمر بزبان این دیار میان را گویند بدانکه آن میان بند که از دوال بود کمر ابراهیم بود صلوة الله
علی نبینا و علیه که از پدر و جد بارث بوی رسیده بود و وی علیه السلام چون کار کردی یا جایگاه
رفتی او را بر میان خود بستی و مدام او را با خود همی داشت چون خلیل الله فوت شدند اسحاق آن
کمر را بزرگ داشتی و دست بدست همیگردانیدندی و هر فرزندیکه مهتر بودی او را دادندی و از همه
فرزندان چون این خواهر یعقوب که یوسف را پرورش میکرد بزرگتر بود آن کمربند بوی رسید و آن کمر را
بصندوقی نگاه میداشت قائم میان بندی که هر کش کمر بستی + ز دست اندازی آفاق
رستی ش خاصیت آن کمربند بیان میکند دست اندازی ای تعدی و ظلم و آفات هم چو یوسف
ز خود رو در پدر کرد + میان بند نهانی زان کمر گردش رو در پدر کرد یعنی متوجه بپدر گرد و شین کمرش
راجع بیوسف ست بمعنی بلفظ کمر متصل ست و اصل عبارت اینست میان بند نهانی از آن کمرش
کرد و از آن اشارت بیوسف ست حاصل آنکه چون خواهر یعقوب یوسف را از خود جدا ساخت
متوجه و روانه بسوی یعقوب کرد آن میان بند موروثی معهود خود را پوشیده و پنهان از نظر یوسف
کمر یوسف ساخت یعنی آن بند را بر میان یوسف بست به نهجی که یوسف را از بستن آن
اطلاع نشد اولی آنست که گوئیم که شین مضاف الیه بند ست و از آن اشاره بکمر ست
که بعد وی واقع شده مراد ازین کمر همان کمربند موروثی ست یعنی آنکه میان بند یوسف

از همان کمربند موروثی ساخت پنهان از نظر یوسف هم چنان بست آن کمر را بر میانش + که آگاهی
نشد قطعاً از آنش ش ضمیر بر دو شین به یوسف ست هم کربسته بیعقوبش فرستاد + وزان پس
در میان آوازه در داد ش ضمیر شین به یوسف راجع ست و فاعل فرستاد و داد خواهر ست
هم که گشت ست آن میان بند از میان گم + گرفتی هر کسے را زان توهم ش توهم بر وزن تفعل
گمان بردن ح هم بزیر جامه جست و جوی کردے + پس آنگه در دگر کس روی کردے ش
ای بزیر جامه هر یکے از مردم جست و جوی کردی و تلاش آن میان بند میکرد و آن خواهر بطریق
مکر و تجاهل دگر کس ای در دیگر مردم چو در آخر به یوسف نوبت افتاد + کمر را زان میانش چست
بگشاد ش چست بالضم جیم فارسی بمعنی چلد و چالاک می یعنی زود و شتاب بگشاد و در بعضی
نسخ جست و بگشاد بضم جیم تازی از جستن و واو عاطفه میان جست و بگشاد واقع شده هم در ان
ایام هر کس که اهل دین بود + بر و حکم شریعت این چنین بود + که دزدی هر که گشتے دستگیرش + گرفتی
صاحب کالا اسیرش ش قال الله تعالی من وجد فی رحله فهو جزاؤه و دستگیر بمعنی یاری دهنده
و گیرنده دو دست و بمعنی اسیر آید و درینجا بمعنی اسیر مستعمل شده و کالا بمعنے متاع مس
و دزد مضاف سوی هر که است و ضمیر شین در مصرع اول که مضاف الیه دستگیر ست راجع
هر کراست و در مصرع ثانی که مفعول گرفتی است راجع به دزد یعنی حکم شریعت آن زمان این بود که دزد
هر کس که میشد آن دزد اسیر و قیدی آن کس یعنی دزدی کسے اگر بدست آن کس می افتاد آنکس که
صاحب مال ست آن دزد را اسیر خود ساختے و در قید داشته از و خدمت خود می کنانید تا دو
سال و این حکم تا وقت موسی علیه السلام بود بعده منسوخ گشت هم دگر باره بتزویر این بهانه
چو کرد آماده برد ش سوی خانه + ش زور بالضم در بعضی نسخ ح تزویر بیاراستن دروغ و نیک
گردانیدن چیزی زور آماده موجود و ساخته برای کاری کردن ه و ضمیر فاعل در کرد راجع بخواهر ست
و مفعول اولش لفظ بهانه است و آماده مفعول دوم او ست و دگر باره بمعنی مرتبه دیگر هر لفظ
هر دو ست و به تزویر متعلق ست و بلفظ کردن یعنی چون خواهر آن بهانه و حیله را بتزویر
و دروغ گوئی تیار و موجود کرد بدستیاری آن بهانه دروغ یوسف را باز دو مرتبه
دیگر از یعقوب گرفته سوے خانه خود برد هم برد ش چشم روشن شاد بنشست

پس از یک چند اجل چشمش فرو بست ش برویش ای بر روی یوسف علیه السلام چشم روشن
وشاد بنشست ای حال از ضمیر نشست و نشست ای آن خواهر و پس از تحقیق بعید است مدتی د
چشمش اے چشم خواهر فرو بست اے مرد آن خواهرم بد دست غلط یعقوب چشم
ز دیدارش نه بستے چشم بر هم ش بدو ای یوسف هم بچشمش روی یوسف قبله یافت + ز
فرزندان دیگر روی بر تافت ش فاعل یافت و تافت یعقوب ست هم به یوسف بود هر
کار که بودش + به یوسف بود بازار که بودش ش ضمیر شین راجع به یعقوب علیه السلام
است و بازار بمعنی رونق هم به یوسف بود روحش راحت اندوز + به یوسف بود چشمش دید
افروز ش روحش یعنی روح یعقوب اندوز بمعنی پیدا کننده و جمع کننده و افروز بمعنی روشن
کننده هم بلی هر جا که زینسان مه بتابد + اگر خورشید باشد ره نیابد + چگویم کان چه حسن
دلبری بود + که بیرون از حد حور و پری بود + مهی بود از سپهر آشنائی + ندو کون ش مکان
را روشنائی + نه مهتابست روشن آفتابی + مه از وی بر فلک افتاده تابی ش ای یوسف
یوسف نه ماه ست بلکه آفتاب روشن ست ماه آسمان یک پرتو و فروغ از ان یوسف ست که
بر فلک افتاده است هم چه میگویم چه جای آفتاب ست + که روشن چشمه اش اینجا سرابست
ش رخشان بمعنی تابان و روشن ه و ضمیر شین راجع آفتابست و سراب آن که در نیمروز
از تابش آفتاب یا در شب مهتاب از دور زمین سپید آب نماید و حال آنکه در و آب
نباشد هم مقدس نورے از چند و چون + سر از جلباب چون آورده بیرون
ش از متعلق به مقدس و جلباب بالکسر بمعنی چادر ح یعنی حسن یوسف علیه السلام نوری
بود مقدس و منزه از قید چه و چون هم چو آن بیچون درین چون کرد آرام + پی ادراکش
کرده یوسفش نام ش ای پوشیدگی و ستر پوشیدگی و در شرفنامه زر و پوش را بمعنی برقع هم
آورده هم بدل یعقوب گر مهرش نهان داشت + دگر گردش بیان جا جای آن داشت
ش کلمه گر دگر در هر دو مصرع واقع شده شرطیه است و جزای هر دو جای آن
داشت و ضمیر هر دو شین و ضمیر داشت که در مصرع ثانی ست راجع به یعقوب علیه السلام
حاصل آنکه و ابیات لاحقه علت حکمی ست که ازین بیت حاصل شده حاصل آنکه یعقوب

اگر محبت یوسف در دل نهان داشت داگر او را جای جان خود ساخت جای آن داشت دیزا که
آن بود آن یوسف چرا که زلیخا با وجود این همه دوری و بیگانگی عاشق و شیدای او شد حضرت یعقوب
خود نزدیک و ملازم و پدر او بودند محبت او شان با او چه عجب هم زلیخاے که رشک حور عین بود + بر
مغرب پرده عصمت نشین بود حور جمع حورا زنیکه سیاهی چشم او نهایت سیاه و سپیدی چشم او نهایت
سفید باشد تا که حور زن لوسفید پوست را سیاه چشم که سیاهی و سفیدی ایش نهایت کمال باشد و عین
بالکسر جمع عینا بالفتح زن فراخ چشم تنگ و فی الاکثر عین فراخ چشمان بمغرب ای در زمین مغرب
و یا در زلیخاے برای توصیف ست نه برای تنکیر یعنی زلیخا که چنین بود و بدین وصف موصوف
بود که حور عین بر حسن او رشک مے بردند و الحاق یای توصیف بآخر موصوف شایع
است در فارسی و آن کانت تلک الموصوف معرفه مثل خداے که جان و جهان آفرید
و مثل آن خداے که خالق البشر ست و مهربان تر از مادر و پدر ست پس ساقط شد آنچه
که شیخ ابو الواسع شارح این کتاب گفته حیث قال که مصرع چنین ست + زلیخا آنکه رشک
حور عین بود + و بدون یای تنکیر در آخر زلیخا و بتوسط لفظ آن میان زلیخا و کاف بیانیه
چه زلیخا علم ست و الحاق یای تنکیر در آخر علم یا القای معنے علمیت بدون تاویل المسمی
یا بوصف مشتهر نیست و تامل هم ز خورشید رخش نادیده تابی + گرفتار خیالش شد بخوابی
ش ضمیر هر دو ش در هر دو مصراع راجع بطرف یوسف ست و شیدا ای زلیخا گرفتار شد
م چو بر دوران تخم عشق آور د زور ز نزدیکی نباشد عاشقی دور

در وصف و نسبت زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه هزار درجه از ان در گذشته

م چنین گفت آن سخندان سخن گنج + که در گنجینه بودش از سخن گنج + که در مغرب زمین شاهی
بناموس + همیز د کوس شاهی نام طیموس ش ناموس ای بنام و ننگ ف نام و ننگ بمعنی آخر
و تفاخر و بانگ و آوازه نیک نامی و نامداری و مشهوری یعنی از کارهای زشت خود را نگهداشتن

وناموس مثله انتهی هم همه اسباب شاهی حاصل او + نمانده آرزوی در دل او + ز فرقش تاج
را اقبال مندی + ز پایش تخت را پایه بلندی + فلک در خیلش از جوزا کمربند + ظفر پابند
تیغش سخت پیوند ش خیل بالفتح سواران وگله اسپان واصحاب وگروه را نیز خیل نامند و
جوزا نام برج سوم ست از دوازده بروج فلک که او را توامین نیز خوانند و بپارسی دو پیکر گویند
وظفر بمعنی فتح و پیوند بیای عجمی مفتوح وسکون یای تحتانیه و واو مفتوح بنون زده بمعنی متصل
واتصال آمده ی و بند تیغ را باضافت باید خواند یعنی ظفر ونصرت وفتح با بند تیغ آن بادشاه
سخت متصل بود وکمال ارتباط داشت هم زلیخا نام دختری داشت + که باو از همه عالم
سرے داشت ش ضمیر او بطرف زلیخا و سرے بمعنی خیال آمده هم نه دختر اخترے از برج
شاهی + فروزان گوهری از درج شاهی + نگنجد در میان وصف جمالش + کنم طبع آزمائی با خیالش
ز سرتا پا فرود آیم چو مویش + شوم روشن ضمیر از عکس رویش + ز نوشین لعلش استمداد
جویم + ز وصفش آنچه در گنجد بگویم + ش ز نوشین لعل ای از شیرین لب آن زلیخا و استمداد
طلب مدد خواستن رخ هم قدش نخلی ز رحمت آفریده + ز بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده + ز سرو جویباری آب برده ش شهریاری بیاے
معروف بمعنی بادشاهی تا و سرو جویباری سروے که بر کنارهای جو و دریا و نهر باشد وآب
بمعنے رواج و رونق و عزت هم بفرق موی دام هوشمندان + ازو تا مشک فرق از آنچندان
فرادان موشگافی کرده شانه + نهاده فرق نازک درمیانه ش فرق هندوی مانگ
هم ز فرق او دو نیمه نافه را دل + دو رو در نافه کار مشک مشکل + فرود آویخته زلف سمن سا
فگنده شاخ گل را سایه در پا ش سمن بالفتح نام گلیست سفید وسای بمعنی ساینده
و سمن اینجا کنایت از رخساره زلیخاست ومصراع ثانی بطریق تمثیل و تشبیه واقع شده
ومآل هر دو مصراع واحدست یعنی زلیخا که زلفهای سمن ساینده و مساس کننده رخساره
خود را از سرتا پا فرود آویخته بود گویا سایه او در پای شاخ گل انداخته بود پس قد زلیخا بمنزله شاخ
گل ست و زلف آویخته در پای او گویا سایه در پای شاخ گل افتاده است هم دو گیسوایش دو
هندوی رسن ساز + بشمشاد سر افرازش رسن باز ش گیسو بکسر کاف عجمی و یای مجهول و واو

معروف موی بافته و هندو بالکسر بمعنی کافر و نیز بمعنی بنده و غلام ف و رسن ساز بمعنی سازنده
رسن و تابنده آن و شمشاد بالفتح نام درختی است که منسوب بقد شاہدان و باد وم متجانس صحیح
است و بعضی دوم را مهمله خوانند غلط است ف و رسن باز بازیگران را گویند که بر رسن دوند
ه حاصل آنکه بر دو گیسوی زلیخا بمنزلهٔ دو هندوی رسن ساز اند بر شمشاد سر بلندی و بازیگری
میکردند و شمشاد ف کنایت از قد نازک وی است م فلک در رس حجالش کرده تلقین
نهاده از جبینش لوح سیمین ش حجالش ای آن زلیخا را تلقین التلقین والتفهیم
ای فهمانیدن لوح جبینش یعنی لوح تعلیم او همین جبین زلیخاست م ز طرف لوح سیمینش نموده
دو نون سرنگون از مشک سوده + بزیر آن دو نون طرفه دو صادش + نوشته کلک صنع اوستاد
ش طرف بالتحریک کناره لوح سیمین کنایت از جبین و پیشانی است و دو نون سر
نگون از مشک سوده کنایت از هر دو ابروی سیاه ست و طرفه بالضم چیزی نو و خوش
آینده و نیز بمعنی عجب آمده است ف و دو صاد کنایت از دو چشم ست و فاعل نوشته
کلک ست و دو صادش مفعول او و بزیر آن دو نون ظرف مکان او م ز حد نون او تا
حلقه میم + الف واری کشیده بینی از سیم ش حد نهایت هر چیزی ح و نون کنایت از
ابروست و حلقه میم کنایت از دهان ست و وار بمعنی مانند آید چون خواجه وار و غلام وار
بمعنی مانند خواجه و مانند غلام چون بینی در نهایت و پایان ابرو واقع شده بنا بر آن میفرماید
از منتهای ابروی زلیخا تا بدهانش بینی وی هم چو الف مستقیم درست بی کجی و
میل کشیده آن کلک صنع خدا م فزوده بر الف صفر دهان را + یکی کرده ده آشوب جهان را
ش صفر بالکسر تهی و دائرهٔ خرد که اہل حساب جهت حفظ مرتبه عدد می نویسند بدین
شکل ه آشوب بمعنی شور و غوغا که بتازیش مشغله گویند ه و ضمیر فاعل در فزوده و کرده راجع
بانکادست و در علم هندسه مقررست که هندسه یک عدد را بصورت الف می نویسند
هکذا ۱ و چون خواهند که عدد ده نویسند به پهلوی راست همین هندسه که بصورت الف ست
صفر نویسند هندسه ده گردد و هکذا ۱۰ چون بینی که صورت الف ست بمنزله هندسه
یک عددست و دهن معشوق بسبب تنگی و گردی بصورت صفر بنا بر آن میفرماید که اوستاد

حقیقی که خدای تعالی بر الف بینی آن زلیخا صفر دهان را افزوده زیاده کرده تا آشوب جهان
که یک بود ده کرد و بسبب کمال حسن صورت او یکی ده کرد آشوب جهان را یعنی یک آشوب
جهان ده چند کرد آن اوستاد هم شده سینش عیان از لعل خندان + کشاده میم را عقده
بدندان متن سین کنایت دندان ست و لعل خندان ازو لب و عیان بمعنی ظاهر و پیدا ح
عیان دیدن بچشم عقده بالضم بمعنی گره مهب بدندان یعنی گره میم بدندان کشاده هم ز
بستان ارم رویش نمونه + درو گلها شگفته گونه گونه متن ارم بالکسر و فتح را بهشت شداد عاد و
نمونه بالکسر مانند ف هر بر دو هر جانب از خالی نشانی + چو زنگی بچگان در گلستانی متن
روی و چهره زلیخا مانند گلستانست و خالهای سیاه در روی هچو بچگان حبشی اند در گلستان
هم زنخدانش که سیمین ز کوه ست + درو چاهی پر از آب حیات ست متن در وا شارت
بزنخدان ست و چاه عبارت از گوی ست که در طرف بزین زنخ باشد آنرا چاه زنخدان
هم گویند هم بسوی غبغب از دانا برو راه + ببود گرد آمده رشحی از ان از آن چاه متن غبغب گوشت
بلند که زیر زنخ ایستد کسان باشد غبغب بتقدیم جیم طوق گلوی خروس و گاو غبغب کذلک
و من الانسان الضیاح و فی جهانگیری غبغب با دل ثانی مفتوح گوشت زیر زنخ را گویند
آنرا بتازی غبغب خوانند و در شرف نامه غبغب پوست آویخته از گلوگاه و فی بحر الفضائل
غبغب پوست که در تحت گلوی گاو و زنان آویزان باشد و رشح آب که جای تراوش
کند و جای بچکد ب یعنی دانا اگر بسوی غبغب وی نگاه کند این معنی دریابد که آن غبغب همان
چاه زنخدان اوست که از ان تراوش کرده درین جا جمع گردیده هم قرار دل بود نایاب
آنجا + که هم چاه ست و هم گرداب آنجا متن نایاب ای نیافته شده آن جا یعنی در روی زلیخا
برای آنکه هم چاه ست در ان روی یعنی چاه زنخدان و هم گرداب یعنی غبغب که عبارت
از گوشت تحت آویخته گلوست که غبغب او را بچکیدگی آب از چاه زنخدان بیان کرده است
هم بیاض گردنش چهانی تر از عاج + بگردن آورند متن آهوان باج متن بیاض سفیدی ح
و عاج استخوان فیل و باج بمعنی خراج و آنچه که زیر دستی از اپای سبیل و زیر دست
بستانند هم دو دستش خوش زده طعنه سمن را + گل اندر جیب کرده پیرهن را متن یعنی زلیخا

وقت پیراهن پوشیدن روی اندام خود در آید جیب پیراهن آورد گویا گل را در جیب پیراهن کرده
هم دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور + حبابی خواسته از عین کافور ش عین کافور بمعنی چشمهٔ
کافور کنایت از سینه است چون کافور سفید و روشن باشد و سینهٔ زلیخا هم روشن بود بنا بر
آن سینه او را بچشمهٔ کافور تعبیر کرد پستانهاش را بحبابی برخاسته از چشمهٔ کافور تشبیه هم دو نار
تازه بر رسته ز یک شاخ + کف امید شان ناسوده گستاخ ش بر بفتح بای موحده عربی و
سکون رای مهمله کلمهٔ زائده است اینجا محض برای زینت کلام آورده شده و در معنی
هیچ دخل ندارد از قبیل برگفت و برخواند و رسته بالضم روئیده و گستاخ بالضم کاف عجمی
دلیر و بی ادب و شوخ و تند و ضمیر شان که بمعنی ایشان ست مفعول سوده است مشار
الیه دو پستان ست و گستاخ حال ست از فاعل حاصل آنکه هر دو پستان زلیخا دو انار
تازه اند که از یک شاخ روئیده و آن دو انار پستان او را کف امید هر فرسوده نبود دست
هیچ کس بآنها نرسیده هم دو بازو گنج سیمش در بغل بود + چه سیم [illegible] آن در بغل [illegible] ش
بالفتح معروف [illegible] سبق ذکر [illegible] دغل [illegible] مکر و حیله [illegible] راستی [illegible] کسی را که دغلی کند نیز دغل
گویند [illegible] سیم ناسره را نیز دغل نامند و اینجا [illegible] مراد است حاصل آنکه بازوی زلیخا
که صاف و روشن و سفید بود گویا گنج سیم در بغل ویست چنان سیمی که سیم عالم نزد وی ناسره است
هم از تعویذ آن پاکیزه چون در + دل پاکان عالم از دعا پر ش التعویذ پناه جستن و تعویذ
کردن [illegible] و آن پاکیزه چون در اشارت بر زلیخاست هم پر پریان بجان کرده سپندش +
رگ جان ساخته تعویذبندش ش پر پریان معشوقان و سپند [illegible] سوختنی معروف و بند بالفتح
بمعنی رشته و ریسمان مناسب [illegible] و لفظ تعویذ درین بیت بمعنی معروف و بند مضاف و تعویذ
مضاف الیه از قبیل اورنگ زیب و کیهان خدیو ضمیر فاعل در کرده و ساخته راجع به پر پریانست و
مفعول کرده سپند ست و مفعول اول ساخته رگ جانست و مفعول ثانی او مرکب تعویذ بند و ضمیر ش در
هر دو مصرع عائد بر زلیخاست حاصل آنکه معشوقان عالم سپند زلیخا از جانهای خود ساخته بودند
یعنی برای دفع چشم زخم از زلیخا بجای سپند جانهای خود را بر آتش سوختند و رگهای جان خود
را رشتهٔ تعویذ آن زلیخا ساختند [illegible] که [illegible] زخم ست [illegible]

و تواند که تعویذ بند مرکب بمعنی رشته که بدان تعویذ را بند باشد م تاراج سران تاج و دیهیم
دو ساعد دستینش کرده پر سیم ش سران جمع سر که بمعنی سردار و مقدم لشکر است و دیهیم بالکسر
تاجی که مخصوص بپادشاهان باشد. می ود ر مدار الافاضل و کشف بالفتح چتر شاهی واقع
است م کفش را راحت ده هر محنت اندیش + نهاده مرهمی بر هر دل ریش + دست آورده
ز انگشتان قلمها + زده از مهر بر دلها رقمها ش یعنی انگشتان زلیخا قلمهاست که بدان رقم
مهر و محبت و عشق بر دلهای عشاق زده است م دل از هر ناخنش بسته خیالی + فزوده بر
بدر بالای هلالی ش مراد از دل شنیده و ناظر است و مصراع ثانی خیالست بدانکه سرهای ناخن که آنرا
قطع می کنند بصورت هلالیست و ناخن صاف و سفید مدور عرض که در زیر آنهاست
بشکل بدر است پس میفرماید که دل ناظر ناخنهای زلیخا را دیده این خیال بست که سر ناخن هلالی
شکل که با ناخن مدوری شکل پیوسته شد گویا هلال بر سر بدر افزون شده است م پنج
انگشت مه را بر ده پنجه + بزور پنجه مه را کرده رنجه ش رنجه یعنی آزرده م میانش موی باریک
از موی نیمه + بباریکی برد از موی نیمه ش یعنی بران میان بسبب باریکی و نازکی وی از
موی هم نیم و ترس و باد بود یعنی بر و است باریک مو هم نیمکیر دیس مراد از موی درین مصرع
ثانی موی سر زلیخاست که تا بمیان دراز بود م نیارستی کمر از موی بستن + کز آن مو بود وی اش
بیم گسستن ش یعنی نتوانستی زلیخا بستن میان بندی از موی بر میان خود یعنی نتوانستی
بستن میان خود را بیک موی برای آنکه از آن میان او را خوف گسستن و شکستن بود که شاید از
باران مو گسسته و شکسته شود م شکم چون تخته قاقم کشیده + بنرمی دایه ناف او بریده ش قاقم بضم
قاف ثانی جنبی ست از پوستینهای نفلال که قیمتی باشد و ملوک و سلاطین از وکسوت سازند
ن م سرینش کوه را سیم ساده + چو کوهی کز کمر زیر او فتاده ش کمر بالفتح کاف تازی الحجه
میان بند و نیز میانه کوه چنانکه گویند کمر کوه و بدین معنی بغیر ذکر لفظ کوه نیز آید تا وا اینجا همین
معنی اخیر مراد است حاصل آنکه کمر کوه زیر کوه می باشد و این سرین زلیخا عجب کوه بود که از
کمر فرو افتاده بود م بران نرمی که گر افشر ریش مشت + بر دن رفتی خمیر آسا ز انگشت + ز
افشار زیرا که بر تحسس شود + بیا این سیم هشت افشار شنود + هم زر هشت افشار چه بارست

از زریکه در خزانه خسرو پرویز بود مانند موم نرم که هر صورتیکه ازان خواستندے بی آتش ساختندے
ی وفی مجمع الفرس نرم مشت افشار مقدار طلائی که خسرو پرویز داشت که همچو موم بود ازان هر چه
خواستے ساختے وفی فرهنگ مثنوی مشت افشار با دال مضموم آن زر که همچو موم نرم در مشت خسرو
پرویز بودی علت رعشه در دست داشت وقت بار عام آن زر را در دست گرفته ازان زر بدست
خود صورتهای مختلفه بی آتش راست کردی و باز می شکستے تا هیچ کس بر مرض رعشه او مطلع نشود
انتهی چون مثل همچنین زر سیم که مثل موم بی آتش نرم گردد در جهان پیدا نشده است و کاهی بسمع
نیامده وحضرت مولوی در ابیات سابقه سرین زلیخا را سیم نرم قرار داده لیکن درینجا می فرمایند که
از زر مشت افشار خاموش باش و آنرا یاد مکن در مدح نرمی و خوبی او مثلا که او خود مشهور و معروف
است بیا ای مخاطب این سیم مشت افشار را که سرین زلیخاست بشنو و ذکر مدح نرمی و خوبی
وصفائی او را که چیزی عجب و غریب و نادرست در گوش کن و در اکثر نسخ بجای مشت افشار
دست افشار واقع شده ظاهر اوست افشار همین مشت افشار را گویند لیکن در کتب لغت
فرهنگهاے که نزد فقیر ست یافته نشده و در بعضے نسخ مشت افشار زر پیش خمش شو واقع
شده درین صورت ضمیر شین راجع بخسرو پرویز ست و ایراد ضمیر بدون سبق ذکر مرجع آن
باعتبار غیبت از تصریح ذکر اسم آن بسبب کثرت اشتهار و ظهور آنست خصوصاً عند
ذکر الوصف اللازم او الشئ المختص به و ازین قبیل ست قوله تعالی انا انزلناه فی لیلة القدر
که ضمیر در و راجع بقرآن ست من غیر سبق المرجع کذا ذکر المفسرون م تر زیر ناف تا بالای زانو دانگویم
نکته از کنه بانو ش کنه بالضم سخن لطیف و باریک ست وکنه بالضم کاف تازی و سکون
نون حقیقت و ماهیت و نهایت شی و بانو بضم نون خاتون خانه را گویند ی و مراد از بانو درین جا
زلیخاست هم نداده در حریم آن حرمگاه + حصار عصمتش اندیشه راه اندیشه را راه ش حریم ایست
والبیر گرد اگرد ای خ و آن حرمگاه اشارت باندامیکه زیر ناف تا زانوی زلیخاست و فاعل
نداده حصار عصمتش و اندیشه و راه مفعولین او و هم سخن بر انجم ز ساق او که چون ست + بنای حسن را آیین
ستون ست + بنامیزد بود گلدسته نور + دلی از چشم بد منظور ش بنامیزد یعنی بنام خدا و نیز
کلمه ایست که در هنگام تعجب گویند مس چنانچه درین دیار ما کلمه سبحان الله در مقام تعجب میگویند و ضمیر

او ربود راجع بساق ست هم صفای او نمود آئینه را رو + در آمد از ادب پیشش بزانو ش
واشارت بساق ست وضمیر فاعل در آمد راجع بآئینه است وضمیر شین راجع بزلیخا یعنی زانوی
نورانی بود که صفای او آئینه را نموده بود آئینه روی خود دران دیده بود و آمد آن آئینه پیش
زلیخا و نشسته نزد وی بزانوی وی هم از ان آئینه هم زانوی او شد + که فیض نوریاب از روی
او شد ش بنابر آنکه آئینه فیض نوریاب ای یابنده فیض نور از روی زلیخاست آن آئینه
هم زانوی زلیخا شد هم لوی هر کس که هم زانو نشیند + رخ دولت دران آئینه بیند ش ای
در آئینه زانوی زلیخا هم قدم در لطف نیز از ساق کم نیست + چو او در لطف کس صاحب قدم
نیست ش لطف بالضم نرمی و نازکی ح واو اشارت بزلیخاست هم چنان بودی چو رفتی به جست
و چالک + قدم از پاشنه تا پنجه نازک + که گر بر چشم عاشق کردیش جای + شدی پر آبله ز اشکش
کف پای ش ضمیر در بودی و رفتی و کردی که در مصراع از بیت ثانی ست راجع بزلیخاست و
ضمیر شین که مفعول کرده است در مصراع اول از بیت ثانی عائد بقدم ست وضمیر شین که مضاف
الیه اشک ست در مصراع دوم عائد بعاشق و مصراع ثانی از بیت اول یعنی قدم از پاشنه تا پنجه
نازک حال ست از ضمیر فاعل رفتی حاصل آنکه چون زلیخا راه رفتی در حال که قدمش از پاشنه تا
به پنجه نازک بود چنان بود آن زلیخا در نازکی قدم که اگر آن قدم را بر چشم عاشقان نهادی از اشک
شور و گرم عاشقان کف پای زلیخا بسبب کمال نزاکت وی پر آبله گشتے و تواند که فاعل بودی
قدم باشد یعنی قدم زلیخا از پاشنه تا پنجه چنان نازک بود که هنگام رفتن خود اگر زلیخا پای خود را
بر چشم عاشق می نهاد پر آبله می گشت کف پای او از اشک گرم آن عاشق هم زانکه از زر و زیور
چگویم + که خواهد بود قاصر هر چه گویم ش قاصر یعنی کوتاه هم زیور شود که وصف آن پری کرد + که زیور
را جمالش زیوری کرد ش یعنی جمال زلیخا زیور را از زیوری کرد یعنی زیب و زینت داد و کاف بمعنی
کدام ست هم پر از گوهر بتارک افسری داشت + که در هر یک خراج کشوری داشت ش افسر بالفتح
تاج ه دخراج حاصل ملک که بپادشاه رود هم در و لعلش که بود آویزه گوش + همی برد از دل و
جان لطف او هوش ش در بالضم یعنی گوهر و مروارید آویزه گوشوار را گویند ی واو در مصراع
ثانی باشارت بدر و لعل ست یا بآویزه گوش ای ترمی و نازکی و خوبی آن گوشواره از دل و جان

عاشق هوش می بردم اگر بستی تعش گوهر ز گردن + شدی گنج جواهر جیب و دامن ش شکستی عمل لازمی ست یعنی در گردن بند زلیخا در گوهر چنان بسیار بود که اگر آن گردن بند شکسته شدی از دور گوهر گنج شدی در جیب و دامن زلیخا مرصع هوی بندش که زر قفا بود + هزاران عقد گوهر را بها بود + ز نگر لطفش گرفتی یاره را دست + که یارستی بدستانش برو بست ش یاره دستانه و طوق مس یعنی چیزیکه زنان از طلا و نقره ساخته در دست پوشند بهندوی آن را کنگن گویند و یارستن بارای مفتوح بمعنی توانستن ف که یارستی بیای مجهول یعنی کدام توانستی دستان بمعنی مکر و حیله و شین ضمیر مفعول ست راجع بیاره و برو اشارت بدست زلیخا ست نیارم گفتن از زر خبر داد + که شد خلخال اندر پایش افتاد ش نیارم ای نتوانم ش بیش بکسر بای موحده تازی و یای مجهول یعنی زیاده ای شد آن زر خلخال ای آن زر خلخال گشته در پای زلیخا افتاد هم گهی در عشوه مسند نشینی + بزیبا دیبه رومی و چینی ش عشوه بالکسر فریب و بالضم شعله آتش شکی یعنی گاهی آن زلیخا با لباس زیبای دیبای رومی و چینی در عشوه مسند نشینی بود هم گهی در جلوه ایوان خرامی + ز زرکش حله مصری و شامی ش حله بالضم ازار و ردا ولباس نهاده هنی یعنی اثوبین ح هم بهر روزی نوی کافکنده پرتو + نمودی برتنش خرخلعت نوش بهر روزی ظرف زمان نمود است و نوی یعنی نو صفت روز و کافکنده پرتو بیان حال روز نو ست و فاعل افگنده ضمیر یست در و راجع بر روز نو و پرتو یعنی روشنی و فروغ مفعول آن یعنی هر روز نو که می افگند و می انداخت آن روز نور روشنی و نور خود در جهان بود بر تن زلیخا سوای خلعت نو حاصل آنکه زلیخا در هر روز لباس تازه و خلعت نو مینوشید و یکی تا دو روز پوشیده یکی را نه میداشت قوله فی بیت لاحق بیک جیبش دوباره سر نسوده الخ ۵ هم نیافت جیبش دوباره سر نسوده + چو مهر هر روز از برجی نموده + ز پابوس سران دامن کشیدی + ورنیا دولت مگر دامن رسیدی ش پابوس یعنی پای بوسی و سران یعنی سرداران و دامن کشیدن کنایت از اجتناب نمودن و اعراض کردن بود از چیزی ای دیگر بفتحتین و کاف فارسی برای استثنا ترجمه الا یعنی شک و بمعنی تحقیق و یقین و تمنی آید مس فی شرفنامه مگر را بمعنی شک استعمال کرده است و بمعنی یقین و تمنا نیز آید بدین دولتی ای بدولت پابوسی هم

نهادی دست جز پیراهنش را + که در آغوش خود دیدی تنش را ش دست دادن کنایت
از میسر و حاصل شدن است یعنی جز پیراهن زلیخا هیچکس را این معنی میسر نمی آید و حاصل نشد
که در آغوش و کنار خود بدن زلیخا را بیندم سهی سروان هواداریش کردند + پری رویان پرستاریش
کردندی سهی اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف راست و درست
را گویند و عموما سروی را که بغایت راست رسته باشد خوانند خصوصا [illegible] و هوا بمعنی دوست
داشتن و بمعنی آرزو و هوس و هواداری بمعنی دوستداری هست یا بمعنی آرزو داشتن و سهی
سروان کنایت از معشوقان است و پریرویان معشوقان و خوبرویان و پرستاری غلامی و بندگی
هم همزادان ز دوران خورد زاده + بخدمت روز و شب پیشش ستاده ش همزاد بمعنی هم سن
و هم تن هرگز بر دلش باری نشسته + نه یک بارش بپا خاری شکسته ش بر دلش یعنی بر دل
زلیخا و بار بمعنی اندوه و غم یعنی هم نبوده عاشق و معشوق کس را + نداده ره بخاطر این هوس را
ش فاعل نداده و نبوده زلیخاست و از هوس مراد هوس عاشقی و معشوقی هم به شب چون
نرگس سیراب خفتی + سحر چون غنچه خندان شکفتی + بسیمین لعبتان از خرد سالان + بصحن خانه
در رعنا غزالان + ولی فارغ ز لعب چرخ دوار + نبوده غیر لعبت بازیش کار ش لعبت
بالضم بازیچه و بازیچه یعنی آنچه بازی کنند و آن چیزیست که از جامه سازند بصورت انسان
بندش [illegible] گویند و دختران با وی بازند و مراد در بیت از سیمین لعبتان دخترکان خوبصورت است
و مراد از لعبت بالضم که در مصراع ثانی از بیت ثانی واقع شده معنی لغوی اعنی صورتیکه
از جامه سازند و لعبت بازی بمعنی بازی کردن بآن صورت و لعب بالفتح بمعنی بازی و سیمین
لعبتان متعلق بلعبت بازیست و از خرد سالان بیان سیمین لعبتان است و صحن خانه و رعنا
غزالان صفت سیمین لعبتان است و بای در بسیمین لعبتان بمعنی با است و در بصحن بمعنی در و کلمه در
بصحن خانه زائد است و صحن خانه بمعنی کشادگی سرای و رعنا بمعنی زن زیباه و ضمیر شین در
بازیش که راجع بزلیخاست ضمیر مفعول است یعنی او را و دل فارغ از لعب چرخ دوار مجموع
حال است از ضمیر زلیخا حاصل آنکه زلیخا را در حالیکه آن زلیخا فارغ دل بود از بازی فلک و
شعبده هیچکار غیر از لعبت بازی و بازی کردن بصورتهاست [illegible] با سیمین لعبتان

و دخترگان خوش شکل و خردسال که آن دخترگان در صحن خانه رعنا غزالان و زیبا صورتان بودند
هم بدنیسان خرم و دلشاد بودی ✦ وزین غم خاطرش آزاد بودی ✦ کش از ایام بر گردن چه آید
در این شبهای آبستن چه زاید ✦ ش کاف مکسور بیانیه است و شین در معنی مضاف الیه گردن ست
و این بیت بیان غم ست و مضمون آن مشار الیه و ازین معنی از غم این معنی که بر گردن زلیخا از
زمانه چه آید و آبستن بمعنی حامله نهفته و چیزی پوشیدن

در نیام منام دیدن زلیخا بنوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسفی هم براو کشته عشق وی شدن بآن تیغ نهفته در نیام

هم شب خوش بجو صبح زندگانی ✦ نشاط افزا چو ایام جوانی ✦ ش نشاط بالفتح شادمانی نمودن
ح هم ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده ✦ حوادث پای در دامن کشیده ✦ ش حوادث بالفتح
تحتیهای نو پیدا شده ف پای در دامن کشیدن عبارت از گوشه گرفتن و پوشیده شدن
ناپیدا شدن ست هم درین پیغانسرای پر نظاره ✦ نمانده باز جز چشم ستاره ✦ ش نظار جمع
نگرندگان ح و بستان سرای پر نظاره کنایت از دنیاست و باز بمعنی کشاده یعنی هم ربوده
دزد و شب هوش عسس را ✦ زبان بسته جرس جنبان جرس را ✦ ش دزد شب یا کنایت از
خوابست و یا اضافت دزد بسوی شب بیانیه است مراد از دزد شب همین شب ست و عسس
آنانکه شب گرد شد برای احتراس از دزدان الواحد عاس ه و فی کنز اللغات عسس و عاس
آنکه شب گرد برای احتیاط دزدان و بدکاران و در بعضی فرهنگها آمده که عسس جمع عاس
است بمعنی شحنه که در شب گرد و در محاورات فارسی بر مفرد اطلاق میکنند و فی کشف اللغات
شحنه بالفتح مهتر و حاکم و شحنه محافظ شب عوان و دزدان و جرس بفتحتین بمعنی زنگ ی و فی
کشف اللغات جرس نوعی از زنگوله بزرگ که بر گردن شتر بندند و آنرا بپارسی درای گویند
و بسته فعل متعدیست فاعلش جرس جنبان قاصد و پاسبان ست محرک آن و آواز کننده
آن و اینجا مراد از جرس جنبان قاصد و پاسبانست و عادت ست که قاصدان و پاسبانان
در کمر خود جرس و زنگوله می آویزند چنانچه در عهد همایون بادشاه اکثری بسته شد شبه مفلوش زبان

است وکلمه را حرف اضافت زبان سوی جرس ست یعنی جرس باشد حاصل این بیت آنکه
دران شب که زلیخا یوسف علیه السلام را در خواب دید عسس خسپنده بود و جرس هم خاموش بود
و زآواز هم سگان را طوق گشته حلقه دم + دران حلقه ره فزایدشان گم ش طوق آنچه در گردن
افکنند و چیزی گرده سگ چون خمید حلقه دم وی طوق وار میگردد حاصل آنکه دران شب هم
سگان خفته بودند و از بانگ و آواز کردن باز مانده بودند هم ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده
ز بانگ صبح نائی خود بریده + به بیداری نمانده دگرش تاب + خواص کوکنارش کرده در خواب
ز کنگر وار شاخ شهریاری + چو حارس دید شکل کوکناری ش حارس بجای مهمله پاسبان
ح و کوکنار خشخاش را گویند و تاب بمعنی طاقت و قدرت می چو کنگرهای قصرهای شاهان بشکل
کوکناری باشند و اطبا کوکنار را منوم گفته اند یعنی بالخاصیت شرب آن خواب آرنده است
بنا بر علیه می فرمایند که چون پاسبان قصر شاهی کنگرهای قصر را که بشکل کوکنار بود دید بمجرد دیدن
آن کوکنار صورت در خواب شد یا از طاقت و قدرت بیداری او را نمانده هم متاده از دهل
کوبی دهل کوب + بجرم خواب دستش بسته بر چوب ش بجرم غلبه و ازدحام هم از کرده موذن
از تکبیر بانگ یا حی + فراش غفلت شب مردگان طی ش موذن بکسر ذال معجمه شده بمعنی بانگ
نماز کننده و تکبیر بمعنی بانگ و آواز و بانگ نیک و خوش و مراد از یا حی حی علی الصلوة است و
دیگر کلمات اذان و معنی آن بیا به نماز و ذکر حرف ندا برای آنکه گویا موذن ندا می کند مردمان
ای هر کدامی مردم بیا نماز و شب مردگان کنایت از خفتگان شب است و فراش بالکسر بستر ح
و طی بالفتح نوردیدن هم زلیخا آن بلبهاے شکر ناب + شده بر نرگس از شیرین شکر خواب
ش ناب هر چیز بے آمیزش و خالص باشد و جمله آن به لب الصفت زلیخا است
و زلیخا ست مبتدا است و مصراع ثانی خبر آن و شکر خواب بفتحتین بمعنے خواب استراحت
و خواب خوش و نیز خواب بعد صبوح کنند ف حاصل آنکه زلیخا آن زلیخا
که بسبب لبهاے شیرین خود شکر خالص ست بر نرگس اسے بر چشم شد از خواب
خوش و شیرین هم سرش سوده بیالین چند سنبل + تنش داده به بستر خرمن گل +
ز بالین سنبلش درهم شکسته + بگل تار حریرش نقش بسته ش ضمیر هر دو شین

کر در آخر لفظ سر و تن واقع شده راجع بزلیخاست و فاعل فعل سوده سر و بیت که عبارت از
موی است مفعول آنست و فاعل فعل داده تن باشد و خرمن گل که عبارت از تن بدن
زلیخاست مفعول اوست و سنبل و گل و حریر که در بیت ثانی ست عبارت از مو
و تن و بستر ست و ضمیران هر دو شین هم عاید به زلیخاست و این هر دو بیت با یک دیگر
لف و نشر مرتب ست یعنی بیت اول خود واضح ست و تقریر بیت ثانی آنکه زلیخا که بر بالین
بستر حریر خواب می کرد از بالین موی او در هم شکسته ای پریشان شده بود بر وجود
او که مانند گل لطیف بود از غایت نازکی تار بستر حریر نقش بسته بود و این صفت نازکی
او ست زلیخا بجای نازک بود که خفتن بر بستر حریر بر بدنش حاصل شده و نمایان گشته بود
هم بخوابش چشم صورت بین غنوده + و لی چشم دگر از دل گشوده **شرح** چشم صورت
یعنی چشم ظاهر بین و غنوده یعنی نیم خفته هم در آمد ناگهان از در جوانی + چه میگویم جوانی
بلکه جانی + همایون پیکری از عالم نور + بباغ خلد کرده غارت حور **شرح** همایون مبارک
و میمون و فرخنده و پیکر یعنی صورت و باغ خلد کنایت از بهشت هم ربوده سر بسر حسن و جمالش
گرفته یک بیک غنج و دلالش **شرح** غنج بالفتح و سکون کرشمه و خرامش و ناز کرده و دلال بالکسر
ناز و حسن و فی السکندری غنج بر وزن گنج خود را کشیدن بناز و کرشمه و خرامش و ضمیر شین در
هر دو مصراع عاید بحور ست و فاعل ربوده و گرفته ضمیر یست در وی راجع بجوان مذکور و سر بسر
یعنی تمام یعنی آن جوان تمام حسن و جمال حور و غنج دلال آن حور بغارت برده بود هم کشیده قامتی
چون تازه شمشاد + بآزادی غلامش سرو آزاد **شرح** سرو آزاد سروی را گویند که یک شاخ
رسته باشد **شرح** یعنی با وجود آزادی خود سرو آزاد غلام آن جوان بود هم ز سر آویخته زلف
چو زنجیر + خرد را بسته دست و پای تدبیر + فراوان شعلهٔ نور از جبینش + مه و خورشید را ارزد به
زمینش + مقوس ابرویش محراب پاکان + معنبر سایبان بر خوابناکان **شرح** مقوس بالفتح یعنی
کج و سرنگون و پشت کوز هم چون کمان و معنبر یعنی خوشبوی یا کنایت از سیاه رنگست و معنبر سایبان
استعاره از ابروان ست و خوابناکان کنایت از چشمان یعنی ابروان کج و خمیده آن حور که
بمنزلهٔ احمد المقتدا [illegible] پاکان متعبدان ست بجو سایبان و خوشبو و سیاه بر چشمان او بود هم

رخش ماهیست زاوج برج فردوس + ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس ش فردوس بهشت و
قوس کمان و نیز نام برجی است در آسمان و در اصطلاح شعرا ابرو را هم گویند چون رخ را
ماه قرار داده و رخ که زیر ابروان است گویا ماهیست در برج قوس آمده مصرع مکحل نرگسش از سرمهٔ
ناز + ز مژگان بر جگرها ناوک انداز ش مکحل بمعنی سرمه دار و نرگس مراد از چشم آن جوان است
و جگرها مراد از جگرهای عشاق مصرع دو لعلش از تبسم در شکر ریز + دو لعلش در تکلم شکر آمیز ش
دو لعل مراد از دو لب آن جوان است و از شکر ریز بمعنی مصدری مراد نمکست یعنی ریختن در
شکر هم بریق درخش از لعل درافشان + چو از گلگون شفق برق درخشان ش بریق و درخش
ح هندی چمک گویند و بریق بالفتح درخش یعنی روشنی ف درخشان بمعنی تابان و در
بالضم این کنایت از دندان است و لعل از لب و درافشان بضم اول و کسر فا نثر فصیح و
نجیبه و خوش کلام و بضم اول و فتح را بلفظی زده بمعنی روشن و تابان ف گلگون
بمعنی سرخ و روشن آن جوان چنان ظاهر و درخشان بود که برق درخشان از شفق سرخ
بر می آید و ظاهر می گردد مصرع خنده از ثریا نور میریخت + نمک از پستهٔ پر شور میریخت
ش ثریا نام عقد ستارها است و آن شش ستاره اند و قیل هفت ف
و مراد اینجا دندان است و از پسته دهان اهل عجم دهان معشوق را بپسته تشبیه داده اند
ف شور بالضم و واو مجهول تلخی و لذتیست معروف مصرع ذقن چون سیبی از غبغب
معلق + ز سیب آویخته آبی معلق ش غبغب گوشتی ست که در زیر ذقن می باشد و حضرت
مولانای جامی رحمة الله علیه آنرا بآب معلق تشبیه کرده بسبب صفا و درخشندگی آن گوشت و
آب معلق قطرهٔ آبی ست که به برگ یا گیاه معلق و آویزان باشد حاصل آنکه زنخ آن جوان و رحالی
که از غبغب طوق کرده بود آن زنخ همچو سیب بود و آن غبغب همچون آب معلق از سیب بود مصرع
بگلزار رخش از مشک داغی + گرفته آشیان زاغی بباغی ش آشیان ممدوده با شین معجمه بود
خانهٔ مرغان که آنجا بیضه نهند و بچه آرند و شب کنند و آنرا آشیانه نیز گویند ف هم زمین کوله
و با زد توانگر + زهی سیمین میان چون موی لاغر + زلیخا چون برویش دیده بکشاد + ز یک
دیدارش افتاد آنچه افتاد + بهفتم سالگی دید آن بخوابش + مقید کرده دل را با طنابش

ازان عنبرفشان گیسوی دلبند + بهر موی رشته جان کرد پیوند + جمالے دید از حد بیشتر دور
ندیده از پری نشنیده از حور + ز حسن صورت و لطف شمائل + اسیرش شد بیک دل نه بصد
دل + گرفت از قامتش در دل خیالی + نشاند از دوستی در جان نهالی + ز رویش آتشی در سینه
افروخت + وزان آتش متاع عقل و دین سوخت + ز طاق ابرویش بالا نشسته جفت + ز مژگان
آلوده چشمش غرق خون خفت + ش چشمش یعنی چشم آن جوان و فاعل خفت زلیخاست
غرق خون ای غرق در خون هم دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت + ز دندانش مژه عقد گهر
ساخت + ش تنگ بالفتح ضد فراخ و بمعنی خبردار و بار ستور و درینجا از اول بمعنی اول مراد
است و از ثانی ثانی و تنگ در شکر ساختن کنایت از شیرین ساختن و عقد بالکسر گره
سلک گوهر و عقد گوهر ساخت ای مژگان خود را عقد گوهر ساخت یعنی بگریست زلیخا و قطرات
اشک هم گوهرهای مژه بودند بسبب دیدن دندان آن جوان هم ز سیمین ساعدش شست
از خرد دست + میانش را کمر در بندگی بست ش شین در مصرع ثانی بمعنی خود ست یعنی
زلیخا میان خود کمر در بندگی و عبودیت آن جوان بست فی شرفنامه شین متحرک و ساکن
بمعنی او را آید و نیز بمعنی خود هم بر رویش دیده مشکین خال دلکش + نشست از وی
سپند آسا بر آتش ش نشست ای زلیخا هم ز سیب غبغبش آسیب جان دید + بدانسان
سیب آسان کی توان چیدش ش آسیب بمعنی فرد کوفتن آن را تیازی صدمه بهندی دهکا
خوانند چنانکه مثلاً دو کس باهم براهی روند کتف یا پهلو محکم زنند ی و سان بمعنی مانند
هم نام ایزد چه زیبا صورتی بود + که صورت کاست اندر معنی افزود + ز زلیخا از زلیخائی رمیده
ازان صورت بمعنی آرمیده ش صورت در مصراع اول بمعنی شکل ست و در ثانی بمعنی
ظاهر و هویدا و مجاز که مقابل باطن و پنهان و بمعنی حقیقت ست و کاست بمعنی کم کرده
و فاصل بود و کاست و افزود ضمیر یست مستتر درین الفاظ راجع بآن جوان ست
و صورت ثانی مفعول کاست ست و زلیخائی بمعنی آرایش و زینت و ازان صورت
اشارت بصورتی ست که در خواب دیده بود و قوله بمعنی آرمیده صفت صورت
است یعنی ازان صورتی که آن بمعنی آرمیده بود حاصل آنکه جوانی که در خواب آمده بود

عجب خوب صورت بود که ظاهر حال زلیخا را که قبل از دیدن خواب بود کم کرد و معنے افزود یعنے
در عشق حقیقی زیاده کرد ای زلیخا را از عالم بے عاشقی بسبب عالم عشق آورده تواند که مراد از
صورت افزود عشق مجازی بود و از معنے عشق حقیقی این قول بظاهر ماٴول باشد چنانچه در این کتاب
بیاید که آخرکار زلیخا بعد وصال انتقال عشق حقیقی کرد و محبت الٰهی برو غلبه کرد حاصل بیت دوم
آنکه زلیخا از زینت و آرایش و زیبائی خود برآمد و گریخت بسبب آن صورتیکه بمعنی آرسیده بود و یعنے
حال باز صورت ست هم از ای یعنی اگر آگاه بودی یکی از و اصلان راه بودی س ش آگاه بودی ای آگاه
می بود و آن زلیخا هم وے چون بود در صورت گرفتار ره نشد. ورا ول دمعنے خبردار س ش بود ای زلیخا هم
همه در بند پندار یم مانده. بصورتها گرفتار یم مانده ش بند بالفتح بمعنے قید و پندار بمعنی خیال ه گرفتار یم مانده
ای گرفتار مانده ایم هم ز صورت گر نه معنی رو نماید کجا یکدل شوی صورت گرآید س ش کجا دریکجا
بمعنے کی ست و کجا بمعنے هم می آید ای یکجا که بصورت آید هم یقین داند که در کوزه هم ست
ازان در گردن آرد تشنه اش دست س ش ضمیر در دراند راجع بسوی تشنه است و اضمار قبل الذکر
در کلام فارسی مطلقاً جائز ست و در عربی در عمده فقط نه در فضله مقصود ازین تمثیل آنکه سالک
که عشق مجازی میکند که برای آن میکند که وی میداند که مآل آن عشق مجازی عشق حقیقی ست
و آن سبب و وسیله این ست همچو تشنه چونکه در کوزه آبست و بسبب رختن بکوزه گرفتن آن
آب خواهم رسید کوزه آب را میگیرد هم چو سازد غرق دریای زلالش. نیابد یاد ازنم دیده
سفالش ش زلال بالضم آب خوش ح دریای زلال فاصل ساختن و ضمیر شین که راجع بسو
تشنه است مفعول او و فاعل نیابد سفال ست و نم دیده صفت سفال ست یعنے سفال
نم دیده یعنی سفال نمناک یاد او را نیابد سفال بالضم گل ناپخته و ریکاله آوند گلین ✤

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن و از خیال شبانه

غنچه وار خون بدل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

هم سحر چون زاغ شب پرواز برداشت. خروس صبحگه آواز برداشت س ش سحر پیش از صبح
ح و آن ششم حصه شب ست و زاغ شب اضافه بیانیه است و پرواز برداشتن شب

کنایت از رفتن شب ست و خروس صبحگاه هم اضافت بیانیه است هم چو زاغ شب را آواز برد آ
یعنی صبح ظاهر شد یا مراد از خروس صبحگاه آفتاب ست و مراد از آواز نیست که هنگام طلوع آفتاب
بر می آید چنانچه میگویند که وقت طلوع آفتاب که جای که طلوع میکند آوازی بسیار
مهیب و دهشت ناک بر می آید یا خروس صبحگاه آن مرغ باشد که وقت سحر میکند و بانگ میدهد
و اضافت زاغ شب اضافت مشبه بسوی مشبه به هم عنادل لحن دلکش بر کشیدند + لحاف
غنچه از گل بر کشیدند ش عندلیب هزار داستان و عنادل جماعت آن ح و فیه الغنا لحن آواز
و آواز گردانیدن لحاف غنچه معنی لباس غنچگی از گل دور شد هم سمن از آب شبنم روی
خود شست + بنفشه جعد عنبر بوی خود شست + زلیخا همچنان در خواب نوشین + و دوشش
را بودی در محراب دوشین ش و دوش شب گذشته هم نبود آن خواب بل بیهوشی بود +
ز سودای شبش مدهوشی بود + کنیزان روی بر پایش نهادند + پرستاران بدستش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بکشاد + خمار آلود چشم از خواب بکشاد ش نقاب بالفتح رو پوش و
روبند ف و در صراح ایزا بالکسر تحقیق نموده اند و لاله سیراب بود یعنی زلیخا از روی خود
پرده دور کرده هم گریبان مطلع خورشید و مه کرد + ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد ش لفظ گریبان
مفعول اول کلمه کرد ست و مطلع خورشید و مه مفعول ثانی او سر زده یعنی ظاهر شده چون
چون روی زلیخا هم چو آفتاب و ماه ست و هنگام پوشیدن جامه از گریبان جامه بر آید
گویا گریبان مطلع ست از روی خورشید و ماه که روی زلیخا طلوع نموده و فاعل هر دو کرده
ضمیریست راجع بزلیخا مقصود ازین بیت آنکه زلیخا بعد از بیدار شدن جامه خود پوشید و
و بر طرف نگاه کرد هم ندید از گل رخ دوشین نشانی + چو غنچه شد فرو در خود زمانی ش
مراد از گلرخ دوشین صورت یوسف ست که دوش در خواب دیده بود هم بران شد که ز عشق
آن سرو چالاک + گریبان همچو گل بر تن کند چاک ش چالاک با جیم فارسی چابک و با قوت و
دلاور رونده و چاک بجیم فارسی بمعنی شگاف ف و مراد از سرو چالاک همان جوان ست
که در خواب زلیخا آمده بود و آن اشارت بمضمون مصراع ثانی ست یعنی زلیخا برین قصد شد
که گریبان خود چاک کند از عشق آن جوان هم و بی شرم کسان بگرفت دستش + تمنا ماند

سه. دری پای بستش ش کسان یعنی مردان چه وی جمع کس ست و کس بالفتح بمعنے مرد آید می م
نهان میداشت رازش با دل تنگ + چه کان لعل لعل را دل سنگ ش لعل ثانی مفعول
نهان داشت مقدر ست یعنے چنانچه کان لعل لعل را در دل سنگ نهان و پوشیده میدارد
و مقرر ست که از میان سنگ پیدا میشود م فرو می خورد چون غنچه بدل خون + نمیداد از درون
یک شمه بیرون ش نمیداد یعنے آن خون دل را شمه بالفتح اول بمعنے قدری و قلیلے سے م
لب او با کنیزان در حکایت + دل او زان حکایت در شکایت ش کنیز معروف و تصغیر
آن کنیزک ست ه م دهانش با رفیقان در شکرخند + دلش چون نیشکر در صد گره بند ش نبد
بمعنے قید بل م زبانش با حریفان در فسانه + بدل از داغ عشقش صد زبانه ش فسانه
بالکسر حکایت گذشتگان که آن را افسانه نیز گویند ف و زبانه شعله را گویند مس م
تنش بر صورت اغیار میداشت + ولے پیوسته دل با یار میداشت ش اغیار
بالفتح بمعنے دشمنان و محافظان محبوب و نیز غیر یار + جمع غیر ف و پیوسته بمعنے همیشه مس
هم عنان دل بدستش خود کجا بود + که هر جا بود با آن دل ربا بود + ولے کز عشق و رکام نهنگ
است + ز صحبت وجوی کامش پای لنگ ست + برون از یار خود کامے ندارد + درون
با کس آرامی ندارد ش کام در هر دو جا بلکه در هر دو بیت بکاف تازی ست لیکن اول بمعنے
حلق ست و دوم و سوم بمعنے مقصود و شین یعنی او را راجع ست بدل یعنے پاے آن دل
از طلب مراد و مقصود خود لنگ ست م اگر گوید سخن با یار گوید + و گر جوید مراد از یار جوید + هزاران
بار جانش بر لب آمد + که تا آن روز محنت را شب آمد ش هزاران بار یعنے هزار
مرتبه جان زلیخا بر لب آمد و قریب مردن شد م شب آمد سازگار عشق بازان + شب آمد
راز دار عشقبازان ش ساز بمعنے موافق کارها و لائق ه م از آن بر روز شان شب اختیار
است + که آن یک پرده در و این پرده دار ست ش شان جمع شین ضمیر غائب ست
راجع بعشقبازان و کلمه آن اشارت بروز ست و این اشارت به شب و روز را پرده دار
میگویند از آنکه درنده پردهٔ عشاق ست و مفشی اسرار ایشان ست و شب را پرده دار
گویند از آنکه ساتر و پوشندهٔ اسرار شان ست م چو شب شد روی بر دیوار غم کرد + بزاری پشت

خود چون چنگ خم کرد + ز تار اشک بست او تار بر چنگ + بدل پردازی خود کرده آهنگ شش
وتر بالفتح تار مزامیر مثل ق جمع اوتار و دل پردازی بمعنی خالی کردن دل است و بمعنی متوجه شدن
بدل و آهنگ بالمد آواز نرم در پردهٔ سرود و قصد ۵ هم زمانه نغمهٔ جانکاه برداشت + بزیر و بم
فغان و آه برداشت ش ناله و وای و زاری کردن باواز بلند و نغمه بالفتح آواز نیک و نرم و زیر
ف و زیر بوزن فیر بالکسر بمعنی باریک و ضعیف و آواز و صدا است باریک که ضد بم باشد
و بم بالفتح ضد زیر معنی صدا است که از تار گنده بر آید ش و فغان بالکسر فریاد و بانگ
و نعره و افغان نیز لغت است ۵ هم خیال یار پیش دیده بنشاند + هم از دیده هم از لب گوهر
افشاند ش از دیده گوهر افشاندن کنایت از گریستن و اشک جاری کردن و گوهر از لب
افشاندن کنایت از سخنها گفتن ۵ که ای پاکیزه گوهر از چه کانی + که از تو دارم این گوهر
فشانی ش گوهر بمعنی اصل و نژاد آمده ۵ هم دلم بردی و نام خود نگفتی + ز شانی
از مقام خود نگفتی + ندانم نام تو تا سازمش ورد + ندانم جای تو گردمش گرد ش گردم
بفتح کاف عجمی است و گرد بکسر کاف عجمی و شین ضمیر راجع بسوی جا لیست یعنی تا گرد و حوالی آن جای
تو بگردم و قربان وی شوم ۵ همی دانم که نامت از که پرسم + کجا آیم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نام است + وگر ماهی ترا منزل کدام است + مبادا هیچکس چون من
گرفتار + که نه دل دارم اندر بر نه دلدار + خیالت دیدم و برد خوابم + کشاد از دیده دل
خون نابم ش ای برد و ببرد خیال تو خواب مرا و ناب صفت خون است بمعنی
خون خالص ۵ و ناب هر چه بی آمیزش و خالص باشد و کشادی آن خیال تو هم کنون دارم
من بی خواب مانده + و نی از آن شب در تاب مانده ش بی خواب مانده صفت من است
و دل مفعول دارم و جمله از آن شب در تاب مانده صفت دل است بمعنی حرارت و گرمی
۵ چه باشد گر زنی آبم بر آتش + نباشی همچو آتش گرم سرکش ش زنی آبی
بر آتش ای نرم کنی و وصل کنی و ملایمت نمایی ۵ گلی بودم دگر زار جوانی + تر و تازه چو
آب زندگانی ش گلی بودم ای قبل از عشق تو ۵ نه بر سر هرگزم بادی وزیده + نه در
پایم هرگزم خاری خلیده + بیک عشوه مرا بر باد دادی + هزارم خار بر بستر نهادی ش

عشوه بالکسر کرشمه و زیب دگر دتن معشوق عاشق را الجز امیدن خودم تن نازک تر از گل برگ صد باره
چسان خواب آیدم بر بستر خار ش مضمون مصراع حال واقع شده است از میم
آیدم که ضمیر مفعول ست بمعنی مرا برین تقدیر مراد از تن تن زلیخاست یعنی چگونه خواب آید
مرا بر فرشش خار و در حالی که تن من نازک ترست صد مرتبه از برگ گل و در بعضی از نسخه
صحیحه بجای مصراع ثانی این مصرع واقع شده نمودی و نشاندی بر الم خار خلی تن را
مراد از تن بدن آن جوان ست که در خواب آن زلیخا آمده بود و کلمه تن مفعول نمودی ست
همه شب تا سحر گه کارش این بود + شکایت با خیال یارش این بود ش این بیت
قول مصنف ست علیه الرحمة و الغفران همچو شب بگذشت دفع این گمان را + بشست
از گریه چشم خون فشان را ش کلمه را بمعنی برای ست یعنی زلیخا تمام شب گریه و زاری
می کرد چون شب گذشتی و صبح می شد برای دفع هر گمان و ظن خلق چشمان خون ریز خود
از گریه می شست و گریه و زاری موقوف می کرد یعنی برای آن که تا راز عشق پوشیده ماند
و مرد و زن بگمان عشق بروی نکنند هم لبش تر بود از خون خوردن شب + بگلدخ خشک
بر آمالیده بر لب ش گلدخ پاره خشت پخته یا خام و اینجا بزبان تشبیه داده اند و زبان
عاشقان بسبب ناله و فریاد و یاده گوئی و حرارت عشق خشک می گردد هم بالین و فق
از گل برگ تر داده + به بستر جان ز سر و سیم بر داد ش بالین آنچه زیر سر نهند وقت
هنگام غلطیدن ف دگل برگ تر کنایت از تن زلیخاست و رخساره او چه تکیه را زیر
رخساره هم می نهند یعنی تکیه را به نهادن تن یار رخساره خود رونق و زینت داد و بستر خود
را از ساق سیمین خود روح بخشید هم شب بر دزدش بدین آئین گذشتی + بسر موی از ین آئین نگشتی
ش آئین بمعنی رسم و روش است و نگشتی بمعنی نگردیدی و متغیر نشدی

از مشاهده تغیر حال زلیخا گره تحیر بر رشته تفکر کنیزکان و دایه پیر انگشت استفسار گره را از آن رشته گشادن

هم کمان عشق هر جا افگند تیر + سپر داری نباشد کار تدبیر ش سپرداری نگهداشتن از تیر

وتدبیر اصلاح اندیشیدن زدم چو سازد در درون آن تیرخانه + زبیرون باشد آن را صد نشانه
ش درون آن یعنی تو در دل خانه سازدم خوش ست از بخردان این نکته گفتن + که رشک عشق را نتوان نهفتن ش بخردان جمع بخرد بالفتح بمعنے خردمند و هوشیار هم اگر بر مشک گردد پرده صد تو سے + کند غمازی از صد پرده اش بوی ش پرده اش پرده اسم گردد و صد تو خبر گردد تو بالضم و واو مجهول یعنی پرده و آن را تاه و توی هم گویند می غمازی غمازیش ای غمازی مشک یا گوییم که شین مضاف الیه بوی ست ای بوی مشک غمازی کند و ظاهر نماید آن مشک هم زلیخا عشق را پوشیده میداشت + بسینه تخم غم پوشیده می کاشت + و لیکن سر می زد آن هم زجا ئے + همی کرد از درون نشو و نما ئے ش فاعل سر می زد می کرد تخم غم است و نشو بالفتح بر آمدن نما افزودگی و بالیدن بس هم گهے از گریه چشمش آب می ریخت + چه جا ئے آب بل خوناب می ریخت ش فاعل هر دو میریخت که ردیف واقع شده زلیخاست و ناب بمعنی خالص هم بهر قطره که از مژگان کشادی + نهانی راز او بر رو فتادے + گهے از آتش دل آه می کرد + بگردون دود آهش راه می کرد + بهر آهے که از دل بر کشیدی + کسان بوے کباب دل شنیدندی ش شنیدن احیاناً بمعنے شمیدن نیز آید یعنی بوییدن ی هم چو بود سے روز و شب بے خواب و بے خورد + گل سرخش نمودی لاله زرد ش ای چون می بود آن زلیخا در روز و شب بے خور دگل سرخش نمودی لاله زرد یعنی روی سرخ او ظاهر شدی و بنظر آمدے همچو لاله زرد یعنے برنگ زرد هم ندانستے همه کز هیچ باغے + نروید لاله خالی ز داغے ش نکره همه فاعل ندانستے یعنی همه خلق بدانستند هم کنیزان این تماشا ها که دیدند + خط آشفتگی بر وی کشیدند ش آشفته شوریده حال و دیوانه مزاج ه یعنے کنیزان زلیخا او را به آشفتگی اسے با آشفته شدن منسوب کردند هم و لے روشن نشدکان را سبب چیست + قضا جنبان این حال عجب کیست ش کان را ای آن آشفتگی را و قضا جنبان بمعنی باعث و سبب ای معلوم نشد که سبب و باعث این آشفتگی کیست فی بعض الحواشی قضا حکم اجمالی قضا جنبان جنباننده قضا ای ظاهر کننده آن یعنی سبب هم یکی گفتا کسی شکلش ندیده است + همانا گزی چشمش رسیده ست ش همانا بالفتح پنداری و گوی یعنی شاید مس و در قینه آمزا بمعنی بالیقین

آوردہ یعنی یک کنیزکی بظن و تخمین گفت کہ تحقیق یا شاید کہ او را چشم زخم کسی رسیدہ است زیرا کہ
وی بغایت حسن و جمال دارد چنانچہ ہیچ کس مثل وی را حسن و جمال ندیدہ است م یکی افتاد
این معنی پسندش + کہ از دیو پری آمد گزندش ش گزند بالفتح کاف فارسی بمعنی آفت و چشم زخم
ف و بمعنی آسیب می و شین در مصرع اول راجع بیکی ست و دوم ثانی بزلیخا م یکی گفت اما نا
سحر سازی + ز سحرش بست بر دامن طرازی ش سحر سازی بمعنی ساحر و طراز
بالکسر بمعنی نقش و نگار و علم و دیبای ہرود مصراع ثانی یست و شین ہمچو در سحرش مضاف الیہ
دامن ست یعنی یکی گفت از راہ ظن کہ شاید کسی ساحر زلیخا را سحر کردہ است کہ حالش
بدیوانگی کشیدہ م یکی گفت اینہمہ آثار عشق ست + دلش بی شک بزیر بار عشق ست + ولی کس را
بیداری ندیدہ + ز خوابش اینہمہ آفت رسیدہ + ہمی بست از گمان ہر کس خیالی
ہمی کرد از باخرد قیل و قالی + ولی سری دلش ظاہر نمی شد + سخن بر ہیچ چیز آخر نمی شد
ش آخر بمعنی تمام م ازان جملہ فنون گر دایہ داشت + کہ از افسونگری سرمایہ داشت
ش فاعل داشت ردیف مصراع اول زلیخاست و فاعل داشت دوم دایہ م براد عا
کار آزمودہ گہی عاشق گہی معشوق بودہ ش فاعل آزمودہ و بودہ دایہ است م بہم وصلت
دہ معشوق و عاشق + موافق ساز بار ناموافق ش بہم و باہم بمعنی بایکدیگر و الوصل ضد
الہجر یصلہ وصلا ای اتصال و دلیعۃ و کل شی اتصل بشی فیما بینہما وصلۃ کذا فی الصراح
وصلت بمعنی اتصال نفی الصراح بمعنی پیوند م شبی آمد زمین بوسید پیشش + بیاد آورد فاذ
خویشش ش فاعل آمد و آورد دایہ است و ضمیر شین کہ در آخر لفظ پیش واقع شدہ راجع
بزلیخاست و ضمیر شین کہ در آخر لفظ خویش واقع شدہ ضمیر مفعول راجع بزلیخا ست م بگفت
ای غنچہ بستان شاہی + بخاری از گلرویان مباہی ش یعنی محبوبان عالم و معشوقان
آفاق بیک خاری کہ از تو رسد فخر کنندہ اند م دولت خرم لب پرخندہ بادا
ز دولت بخت ما از خندہ بادا ش ز بالفتح و تشدید زیبائی و شکوہ و فرخندہ با دال
مفتوح و ثانی زدہ و خای معجمہ مضموم و نون زدہ بمعنی خجستہ م تو در باغ جمال آن
تازہ سروی + کہ گرد سایہ طوطی جانم تدروی ش تدرو پرندہ ایست خوب رفتار آنرا

کبک نیز خوانند و گویند که وی بر درخت سرو عاشق می باشد و پای تذروی مصدری ست
تو تذروی کنایت از عاشقی ست م من از تجرو غا آن جویبارم + که پرورد زمانه در
کنارم + درخت ز آغاز من بودم که دیدم + به تیغ مهر نافت من بریدم ش مهر بمعنی محبت
م سرو تن شستم از مشک و گلابت + گلاب و مشکبو کردم خطابت + قماط از پرده دل کرد
ساز + ز جانش رشته می چیدم بشد ناز ش قماط بالکسر خرقه که بچه خرد را در ان پیچند و
گاهواره بندند و ساز بمعنی ساختگی کار و رونق آید ش و بمعنی استعداده و شین بمعنی
او راجع بقماط ست م غذا از شیر دادم شکرت را + بپروردم تن جان پرورت را ش
شکر کنایت از دهن و لب ست م شب آمد خواب در کار تو کردم + سحر شد زیب رخسار تو
کردم ش یعنی خواب را در کار تو برباد دادم چنانچه دل و دین در سر کار کردن بمعنی برباد دادن
است درین بیت در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش + مرغ زیرک بحقیقت منم امروز
تو دامی + و محتمل که معنی آن باشد که من در عین شغل کار تو خفتم و در میان خدمت تو خواب کردم
م اگر رفتم طراز سر دوش بودی + چو خفتم خفته در آغوش بودی ش طراز نقش و نگار
در علم جامه ست یعنی چون بجای روان شدم تو بر سر دوش من بودی و چون خفتم تو در کنار
من خفتی م چو شد شاخ گلت سرو خرامان + هنوز دست نگسستم ز دامان + بهر کاریت
خدمتگار بودم + بخدمتگاریت در کار بودم ش بهر کاریت یای [illegible] ای بهر کار
تو خدمتگار بودم یا بهر کاری خدمتگار تو بودم و بخدمتگاریت ای در خدمت تو هر جا
رفت سرو دلربایت + فتادم همچو سایه در قفایت + چو بنشستی بخدمت ایستادم + چو
خسپیدی بپایت سر نهادم + کنون هم در همان کارم که بودم + بدان خدمت پرستارم
که بودم ش پرستار بمعنی کنیزک ه م ز من راز دل پنهان چه داری + ز خود بیگانه ام زینسان
چه داری ش ام بمعنی مرا م بگو آخر درین کارت که انداخت + که بر دامنت این خرد بارت که
انداخت ش هر سه کاف درین بیت بمعنی کدام ست هر دو تا بمعنی ترا یعنی هر که بر ان بار
تو بود کدام کس بر دامن بار ترا کدام کس انداخت بر تو هم چنین آشفته و پر هم حیرانی + چنین با درد
و غم همدم چرائی ش همدم موافق ه م گل رویت چرا از دست زین سان + دم

گرمت چو سرو مست از نیسان ش دم سرد بالفتح بمعنی آه ناامید فتم چو خورشیدی چو
ماهت کاستن بهر چیست + زوال چاشت گاهت خاستن چیست ش چو ماهت سے
مانند ماه ترا و چاشت عبارت از وقتیست که آفتاب یک نیزه برآمدن و آنرا چاشت گاه هم
گویند و در چاشت گاه زوال نمی شود بنا بر آن می گوید که چاشت گاهت اسے چاشت
گاه ترا زوال عارض شدن چیست هم یقین دانم که درد ماهی ترا راه + بگو روشن مرا آن کیست
آن ماه ش ما هم بیای مجهول بمعنی معشوقی هم اگر بر آسمان باشد فرشته + ز نور قدسیانش
پر آتش سرشته + به تسبیح و دعا شادم چنانش + که آرم بر زمین باز آسمانش ش ضمیر سر شین که
درین دو بیت واقع شده است ضمیر مفعول راجع به فرشته است هم دگر باشد پری در کوه و بیشه + عزایم
خوانم کار زنت و پیشه ش پری بپای عجمی دیو و عزایم جمع عزیمت بمعنی افسونها ب عزایم خوانی بمعنی عزیمت
خواندن و میم بمعنی مرا و بیشه در مصراع اول بپای موحده و یای مجهول بمعنی صحرا و جنگل در ثانی
بکسر بای عجمی و یای مجهول بمعنی شغل و حرفت می هم به تسخیرش عزیمتها بخوانم + کنم در شیشه و پیچ
نشانم ش به تسخیرش ای برای تسخیر آن پری و تسخیر فرمان بردار گردانیدن دیگرے را
و رام کردن نم عزیمت آیتے که بر بیمار خوانند تا ببرکت آن شفا یابد و در مصراع عزایم افسونها
و دیو را اهل عزایم از آدمی فرد آورده در میان شیشه بند و محبوس می کنند هم وگر باشد
بجنس آدمی زاد + برو دی سازم از وی خاطرت شاد + که باشد خود که پیوندت نخواهد
ز بنده بل خداوندت نخواهد ش کاف اول بمعنی کدام و ثانی بیانیه است و کلمه خود زائد
است در معنی دخل ندارد و در احضر برای حسن و زینت کلام می آرند و پیوند بالفتح و سکون
و فتح واو و سکون نون بمعنی اتصال می بل بالفتح و سکون لام کلمه ایست که در ترقی چیزهای نادر
و اعلی و اعزاز و اضراب از چیزهای دون استعمال کنند ب بل خداوندت نخواهد اسے بلکه
باشد خداوند ای کدام خداوندست که پیوندت نخواهد بنده کنایت از عوام الناس و خداوند
کنایت از پادشاه این مقوله دایه است که با زلیخا می گوید که در عالم کدام کس است که پیوند و اتصال
ترا نمی خواهد چه جای عوام بلکه کدام پادشاه در دنیا باشد که ترا نمی خواهد و میل خاطر تو بود هم زلیخا
چون بدید آن مهربانی + فسون پردازی و افسانه خوانی ش فسون پردازی بدل ست

از مهربانی م بندید از ره راست گشتن هیچ چاره + گرفت از گریه مه را در ستاره ش ماه کنایت از
چهره دریمی زلیخاست و ستاره از قطرات اشک ای گریه‌ای بسبب گریه و مقصود آنکه زلیخا
پیش دایه بگریست م کی گنج مقصودم بس ناپدیدست + دران گنج ناپدید اکلید ست ش کلید آن
در ناپیدیدست م چه گویم با تو از مرغی نشانه + که با عنقا بود هم آشیانه ش عنقا بالفتح سیمرغ
ب آنرا معدوم می گویند و از فرضیات محض قرار داده اند و مضمون مصراع ثانی صفت مرغ
واقع شده است و کاف دران وصفیه است م ز عنقا هست نامی پیش مردم + ز مرغ من بود
آن نام هم گم ش یعنی آن مرغ من بهمان چوان خواب ست از عنقا هم بالاتر و زیاده تر ست از
عدمیت و تعذر الوصول الیه چه عنقا بر زبان مردمان نامی دارد و معشوق من نامی هم ندارد م
چه شیرین ست عیش تلخکامی + که میماند ز نام خویش نامی م تلخکام بفتح کاف تازی کنایت از
عاشق ست و کام در مصراع ثانی بکاف تازی کنایت از معشوق م زدوری گرچه باشد تلخ
کامش + کند بازی دهان شیرین بنامش ش کام بکاف تازی اندرون دهن نزدیک بحلق تا زیر
حنک و بفتحتین نام مناره و نیز بمعنی مرود بوده ضمیر شین در کامش راجع بسوی تلخکام ست و در
بنامش بسوی کام خویش که در بیت اول واقع شده و بازی معروف و بمعنی یکبار و مضمون این
بیت علت شیرین شدن عیش ست حاصل آنکه عاشقی که نام معشوق خود داند عیش او چه
چه اگر از جدائی وی حلق وی تلخ گردد اما یک بار دهان خود به گر نام وی شیرین نماید م زبان بکشاد
انگه پیش دایه + ز سر رازی بلند ش ساخت پایه ش فاعل کشاد زلیخا و ضمیر شین بلندش
راجع بسوی دایه است م ش ز خواب خویشتن بیدار ش داد + ز بدبختی خود هشیار ش داد
ش بیدارش یعنی آن دایه را آگاهی داد م چو دایه حرف از طومار او خواند + ز چاره
سازیش حیران فرو ماند ش طومار مکتوب دراز ف واینجا مراد از قصه خواب ست و
داستان عشق و فاعل ماند دایه است م بلی این حرف نقش هر خیال ست + که نادانسته راجستن
محالست ش مراد از ین حرف مضمون مصراع ثانیست نقش هر خیالست ای متمکن در
خیال هر کسی ست م مرادی را از اول تا ندانی + کجا در آخرش جستن توانی ش ضمیر شین
راجع بطرف مرادست م نیارست از دلش چون بند بکشاد + با صلاحش زبان پند بکشاد

ش نیارست بالکسر یعنی نتوانست و صلاح بصلاح آوردن و راستی کردن یعنی نیکو کردن
خلاف فساد ف و بند اول بفتح بای موحده تازی یعنی قید و بمعنی خم و غیره ی و پند و مصراع
ثانی بفتح بای عربی یعنی نصیحت و موعظت یعنی چون دایه از چاره سازی زلیخا و وصل کردن او بمعشوق
او عاجز شد چراکه غیر معلوم الاسم و الرسم از کجا پیدا کند نا چار زلیخا را پند دادن و وعظ کردن گرفت
تا ازین خیال خام در گذرد م نخستین گفت کاینها رسم دیو است + همیشه کار دیوان مکر و دستان
ش اینها یعنی این خیالات که در خواب دیدی و دیو کنایت از ابلیس است و دیو بمعنی
فریب است و حیله و تزویر ه م برد صورت زیبا نماید + که تا بر دل دردی افشاند ش
سودا بالفتح معروف و خیال و مایه یعنی سبب کرد و در دماغ افتد و ازان خیالات فاسده زاید و
خلل دماغ آرد ه م زلیخا گفت دیو نه در این چنین یار را بکه نماید چنین شکل دلارا ش یادا یعنی زیرا
و جمال ه دو دل آرا یعنی آراینده دل یعنی خوب و خوش م ستم کز شور و شر باشند سرشته + بجا آید
کز و ناید فرشته ش معاذ الله یعنی نعوذ بالله آمده است ف م دگر گفتا که خواب است این نه راست
چه باید بهر او آشفت جان کاست ش دگر بکسر دال مهمله و فتح کاف عجمی معروف و بمعنی
بار دیگر بعد ازین و اینجا معنی اخیر مراد است و ناراست یعنی بد و دروغ و ضمیر فاعل در گفتا راجع
بدایه است م بگفت این خواب گر ناراست بودی + بدین سان راستان برای نبودی
ش ای زلیخا و راستان یعنی صادقان ضد کاذبان ه م شنیدستم ز اهل دل این نکته دانست
که کج با کج گراید راست با راست ش گراید بالکسر میل کند و مثل است که الجنس مع الجنس یمیل
م دگر گفتا که هستی دانش اندیش + برون کن زین محال از خاطر خویش ش دگر گفتا ای دایه باز
گفت م بگفتا کار اگر بودی بدستم + بدستم بودی این بار گران و ادی شکستم ش فاعل گفتا زلیخاست
و شکستم ای مرا شکست دادی م مرا امروز کار از دست رفته است + عنان اختیار از دست رفته
است ش تدبیر صلاح اندیشیدن م مرا نقشی نشسته در دل تنگ + که نبود محکم تر ازان نقش
بر سنگ ش بسیار محکم تر است آن نقشی که بر دل من نشسته است از نقشی که بر سنگ باشد م اگر
بادی وزد و آبی آید + ز سنگ آن نقش محکم بر نیاید ش ای دور کند مثل این هم چو دایه پند بر من
اندر عشق محکم + فزون است از نصیحت گوی همدم + تمنای رخت و خالش باید بر گفت به پند آن

تعبیه مشکل بر آشفت ش نهانی ای پوشیده و پنهان رفت آن دایه دیر آشفت ای خشمگین شد
هم ولی چون بود عاجز دست تدبیر + حوالت کرد کارش را بتقدیر ش کارش را ای کار زلیخا را

خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت دوم و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن و وی را در ورطهٔ جنون کشیدن

هم خوش آن دل کاندر و منزل کند عشق + ز کار عالمش غافل کند عشق ش شین ضمیر راجع بدل ست
م در و رخشنده برقی بر فروزد + که صبر و هوش را خرمن بسوزد ش در دای در ان دل و فاعل فروزد عشق ست و برق مفعولش و فاعل بسوزد برق رخشنده م نماند در وی اندوه سلامت + شود گاهی بر و کوه ملامت ش در ینجا اندوه بمعنی فکر آمده یعنی در ان دل فکر و اندیشه سلامت ماندن از آفت و زبان طعنهای خلق نماند و کوه ملامت یعنی بر ان دل که در و عشق منزل کرده است کوه ملامت بمنزلهٔ کاه و میل خس گردد م چنان جانش ملامت کیش گردد + که عشقش از ملامت بیش گردد زلیخا هیچو مه میکاست سالی + پس از سالی که بدرش شد هلالی ش ای تن زلیخا که بمنزلهٔ بدر بود مشابه هلال لاغر و نزار گردیده م هلال آسا شبی پشت خمیده + نشسته در شفق از خون دیده ش شفق بفتحتین سرخی که وقت صبح قبل از طلوع آفتاب بر افق شرقی و وقت شام بعد از غروب آن بر افق غربی نمودار میشود هلال آسا یعنی مانند هلال کلمهٔ شب ظرف زمان نشستن ست و پشت خمیده حال ست از ضمیر فاعل نشسته که راجع بزلیخاست از خون دیده ای بسبب خون دیده م همی گفت ای فلک با من چه کردی + رساندی آفتابم را بزردی ش ای چهره مرا که هیچو آفتاب بود زرد گردانیدی بسبب غم و الم عشق م فگندی چون کمانم ز استقامت + نشانم کردی از تیر ملامت + بدست سرکشی دادی عنانم + که جز سرکشی چیزے ندانم ش سرکشی ای بی فرمانی و سرکشی که اول واقع شده است بیای مجهول ست م نهاده در دلم از مهربانی + بکینی میکند با من بجوانی ش مهر بکسر اول و سکون ثانی بمعنی رحم و محبت و تاب بمعنی پیچ و حرارت و گرمی و محنت و مشقت آمده ای ضمیر فاعل در نهاده و میکند راجع بسرکش ست بکینی میکند با من بجوانی ای در جواب من نمی آید

از آمدن بخواب هم تخیلی می کنم که به بیداری نگردد هم نشینم + نیاید هم که در خوابش ببینم ولشان
بختنا بیداریست آن خواب + که دردی بینم آن ماه جهانتاب ش تاب بمعنی فروغ و پرتو
آمده ی و درینجا صیغه اسم فاعل ست بمعنی روشن کننده جهان م نگیرد چشم من در خفتن آرام
زبخت خویشتن خوابش دهم وام ش وام بمعنی قرض یعنی چشمان من بخواب نمی آیند تا معشوق خود
را در خواب ببینم پس تدبیر خفتن و دیدن معشوق این ست که خواب را از بخت خفته که همیشه در خواب ست
قرض گرفته بچشمان خود بدهم تا چشمان من بخسپند و بخت من بیدار گردد تا بسبب بیدار شدن بخت
و خفتن چشم من یار من در خواب من آید و دیدار او را ببینم م بود بخشم شود از خواب بیدار
نماید یارم اندر خواب دیدار + همیگفت این سخن تا پاسی از شب + رسیده جانش
از اندیشه بر لب + که ناگه زین خیالش خواب بر بود + نبود آن خواب بل بیهوشی بود ش
بل بمعنی بلکه م هنوزش تن نیاسوده به بستر + که آمد آرزوی جانش از در ش آرزو یعنی همان
جوان که اول او را بخواب دیده بود در خواب آمده م همان صورت که اول زده بود راه + در
آمد با رخ روشن تر از ماه ش پروای بر زلیخا م نظر چون بر رخ زیبایش انداخت + ز جا برجست
سر در پایش انداخت + زمین بوسید کای سرو گل اندام + که هم صبرم ز دل بردی هم آرام + بآن
صانع که از نورت آفریدت + ز هر آلایشی دور آفریدت ش بای قسمیه است در بآن ای قسم بخدا
که از نورت آفریدت ز هر آلایشی دور آفریدت تا آخر بیت ششم از ابیات آینده همه صفت صانع
واقع شده و جواب قسم اعنی مقسم علیه قوله که بر حال من بیدل ببخشای و آلایش بمعنی آلودگی
م ترا بر خیل خوبان سروری داد + بلطف از آب حیوان برتری داد ش فاعل داد آن صانع
م قدرت را گلبن بستان جان ساخت + لبت را مایه قوت روان ساخت ش فاعل ساخت
صانع ست روان با واو مفتوح بمعنی نفس ناطقه ی و در مجمع الفرس روان بمعنی جان هم
ز روی دلفروزت شمع افروخت + دلم چون پروانه مرغ جان من سوخت ش فاعل سوخت
و افروخت صانع م ز مشکین گیسوان وادت کمندی + که بر من زد بهر موئیت بندی ش
مشکین بالضم آنچه معطر به مشک باشد و نیز نام گلیست ف و زره ای از آن کمند گیسوی تو
و بند ای قید م تنم را ساخت چون موی میانت + دلم را تنگ چون میم دهانت

بهر دعوی این و میم دهان اضافت بیانیه است هم که بر حال من بیدل ببخشای + بپاسخ
لعل شکربار بگشای ش این بیت جواب قسم ست و بخشای امر از بخشودن که معنی شفقت آورد ست
و پاسخ بابای فارسی و سین مهمله مضموم بمعنی جواب ی و لعل شکربار کنایت از لبهاست اسے در
جواب سوالے که میکنم لبهای خود را بگشا و در بعضے نسخ بجای شکر گوهر واقع شده است هم گو
با این جمال و دلستانی + که در اصل از کدامی خاندانی ش ای از کدام خاندان هستی تو هم
درخشان گوهری کانت کدام ست + گرامی شاهی الوانت کدام ست ش درخشان
گوهر هستی تو بزرگ پادشاه هستی تو هم بگفت از نژاد آدمم من + ز جنس آب و خاک عالم من
ش نژاد بالفتح و زای فارسی بمعنے اصل ی و ز جنس آب و خاک ای از جنس عالم
عناصر هستم هم مکنی دعوی که هستم که بر تو عاشق + اگر هستی درین گفتار صادق ش مکنی تو ای زلیخا
هم حق مهر و وفای من نگهدار + به بے جفتی رضای من نگهدار ش بے جفتی کنایت از بے شوهری
ماندن یعنی تو اگر در عشق و محبت من صادق هستی زنهار شوهر نکنی و نکاح با کسی نه بندی بلی رضای
من هم بکن و ندان رسیده شکرت را + مساز الماس دیده گوهرت را ش حرف تا بمعنے تو و
ترا آید و نیز بمعنے شما و خود بوده و درین هر دو مصراع بمعنی خود آمده و شکر کنایت از لب ست و
الماس از ذکر و آلت جماع گوهر فرج زن و گوهر را از الماس سفته می کنند حاصل آنکه تو لبهای خود را
و ندان رسیده از کس مکن یعنی مکش لبهای خود نگذاری و فرج خود را آلت دیده منمای یعنی بے کس
جماع و مجامعت منمای هم ترا از من اگر بر سینه داغ ست + نه پنداری که زان داغم فراغ ست
ش یعنی من هم مثل تو از داغ عشق تو فارغ و خالی نیستم هم مرا هم دل بدام تست در بند + ز
داغ عشق تو هستم نشانمند ش مند بالفتح و سکون بمعنی خداوند و صاحب آمده چون حاجتمند و دانشمند
بمعنے صاحب حاجت و صاحب دانش و همچنین نشانمند صاحب نشان هم زلیخا چون بدید آن مهر بالی
ز لعل او شنید این نکته رانی ش چون شرطیه و چون شنید از لبهای یار خود هم گرفت از نو پری
دیوانه را + فتاد آتش بجان پروانه را ش گرفت جزا و او از سر نو پری فاعل گرفت و دیوانه
را ای زلیخا را دیوانه و پروانه کنایت از زلیخا ست یعنی زلیخا بسبب این خواب دوم که
بعد از یک سال او را رو نموده بود باز از سر نو بیهوش شد و آتش در جان

دی افتاد چون کس را پری میگیرد و بنظر می آید آن کس بیهوش میگردد و مراد از پری درینجا
همان صورت معشوق خواب ست هم سحر مست آن ز خیال خواب برخاست + جگر پر سوز و جان
پر تاب برخاست ش تاب بمعنی گرمی هم بدل اندوه او انبوه تر شد + بگردون دود دردش اثر
انبوه بر شد ش بدل ای در دل زلیخا و او ای یوسف و دود دردش ای دود آن دل درد بر شد
ای بالا شد هم یکی صد گشت سودای که بودش + ز حد بگذشت غوغائی که بودش ش سودا
بمعنی عشق و جنون یعنی آن سودا که زلیخا را بود ازین خواب صد چند شد و غوغا بمعنی فریاد
بسیار که از مردم خیزد هم زمام عقل بیرون رفتنش از دست + ز بند پند و قید مصلحت رست
ش دست ای خلاص شد زلیخا هم همی زد همچو غنچه جیب جان چاک + چو لاله خون دل میریخت
بر خاک ش ای همیکرد زلیخا جیب جان خود را چاک و شگافت مثل غنچه و زدن بمعنی کردن هم
آید چنانچه درین بیت هم نظر چون بر جمال نازنین زد + کله بر آسمان سر بر زمین زد ش و
خون دل کنایت از اشک خونین ست هم گهی از مهر رویش روی میکند + گهی بر یاد زلفش
موی میکند + پرستاران بهر سو لیش تشبیها + بگردش چو هاله حلقه بستند ش پرستاران و کنیزکان
خادمان و از مه مراد زلیخاست هم اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر + برون جستی ز حلقه راست چون تیر
ش حلقه بالفتح مجلس که مردم نشسته باشند و تقصیر کوتاهی و فاعل جستی بالفتح زلیخاست هم وگرنه
گرفتیش آن حلقه دامان + سوی برزن شدی سروش خرامان ش اگر نمیگرفت آن حلقه کنیزان
دامن زلیخا و سرو مراد قد زلیخا و ضمیر شین راجع بزلیخاست و برزن بابا و زای عربی مفتوحتین کوچه
و محله و صحرا ای هم وگر بندش نکردی غنچه کردار + چو گل بی پرده کردی رو ببازار ش یعنی اگر
آن حلقه کنیزان که گرد زلیخا بودند مانند غنچه بند نکردی زلیخا بی پرده و حجاب روی
خود را ببازار میکرد چنانچه گل از پرده غنچه بر آید بی پرده ببازار میرسد هم پدر زان واقعه
چون گشت آگاه + دوا جو شد ز دانایان درگاه + بتدبیرش همه راهی دویدند + به از زنجیر
تدبیرش ندیدند + بفرمودند پیچان مارے از زر + که باشد مهره وار از لعل و گوهر
ش پیچان بمعنی پیچیده و یا در مارے برای وحدت ست و مار پیچیده کنایت از
زنجیر ست و کلمه پیچان ماری معمول فرمودند واقع شد یعنی فرمودند که یک زنجیر زر آن که در آن

مهره از لعل و گوهر بود میبارند و دریاهای زلیخا انداز ندهم بین ساقش آن مار گهر سنج + در آمد حلقه
زن چون مار بر گنج ش ساقش ای ساق آن زلیخا هم زلیخا بود گنج خوبی آرسی + بود
هر گنج را نا چار مارے + چو زرین مار زیر دامنش خفت + ز دیده مهره می بارید و مے گفت
ش مهره بالضم کنایت از اشک ست یعنی زلیخا می گریست و اشک از چشم خود جاری میکرد
و مے گفت مرا پای دل اندر الخ هم مرا پای دل اندر عشق بندست + ازین بندم ازین عالم
پسندست ش ای پای دل من در عشق محبوس ست و مقید همین بندم ای همین قید عشق
مرا کافیست هم سبکدستی چرخ عمر فرسای + بدین بندم چرا سازد گران پاے ش
سبکدستی شتابی و تیزروی در گشتن التفات سبکدست آنکه در کار با سرعت کند عمر فرسای اسے
ساینده و بیرنده عمر هم مرا خود قوت پای نمانده است + بیچ آمد شدن رای نمانده است
ش ای هیچ طرف رای آمدن در فتن نمانده است هم باین بند گران پا بستیم چیست + باین
تیغ جفا دل خستیم چیست ش این بند اشارت بزنجیر ست و خستن بفتح مجروح گردانیدن هم
هم فرو رفتست پای سرو در گل + ره جنبش بر و گشتست مشکل ش از سرو مراد درخت
سرو ست هم چه حکمت باغبان بیند درین باب + که زنجیرش نهد بر پاے از آب
ش ضمیر شین بطرف باغ و سرو و فاعل نهد باغبان هم نباید دلبرے زنجیر باید
کہ دمی یک لحظه هوش از من رباید ش دلبر بالکسر آنکه دل عاشقان بحسن و کرشمه برد
و بمعنے برنده دل ه و مضمون مصراع ثانی صفت دلبر واقع شده است هم نباشد در نظر
چندان درنگش + که بینم سیر روی لاله رنگش + ز من چون برق رخشان بگذرد زود + بر
آرد از دل بر آتشم دود ش زمن ای از من و فاعل بگذرد دلبرست هم اگر یاری
دهد بخت بلندم + بدین زنجیر زر پایش ببندم ش ای پای آن دلبر را باین زنجیر
زر که در پای منست ببندم تا از نظر من نرود و غائب نشود و جائی نگریزد هم به بینم روے
او چندانکه خواهم + بدو روشن شود چشم سیاهم ش بدو ای بروے آن دلبر
هم چه میگویم نگار رنا نهم دور + که گر بر پشت پا بنشیند رش گرد ش نگار مفعول گویم نگار
بمعنے محبوب ف درین بیت رد کلام سابق ست سابق زلیخا گفت که اگر مرا

قدرت باشد این زنجیر زر را در پای یار خود که زود از من میگریزد گفتیم در یغا ازین سخن انکار و بر دو دیدا
میکند و میگوید که من چه میگویم معشوق خود را و چه تجویز میکنم در حق محبوب نازپرورده خود که من از
وی چنین حال دارم که اگر بر پشت پای وی گردی و غباری نشیند بر جان من کوه غم و الم نشیند
پس چگونه پسند کنم که بساق او زنجیر افتد هم بر وی جان نشیند کوه دردم + بساط شادمانی در نوردم
ش جانان ای جان من هم پسندم که فتد بر خاطرش بار + بسیمین ساق او از بند آزار + مرا صد
تیغ خوشتر بر دل تنگ + که در دامان او خاری زند چنگ + ازین افسانهای عاشقانه + نشیکی
افتادناگه بر نشانه ش یعنی یک سخن از سخنهای عاشقانه که زلیخا میگفت ناگاه بر دل زلیخا چنین
گشت و در جان وی اثر کرد و بیهوش نمود آنرا ام فتاد از زخم آن در سینه اش چاک + چو صید
زخمناک افتاد بر خاک ش آن ای آن بلی فسانه چاک یعنی شگاف فاعل فتادم به بیهوستی
زبانی گشت دمساز + دگر آمد بحال خویشتن باز ش بر بیهوشی یعنی زلیخا بیهوش شد و دمساز
بالفتح محب و همنفس موافق ه دگر باره دگر بحال خویشتن ای باز بهوش آمدم با فسون دل دیوانه
خویش + ز سر آغاز کرد افسانه خویش + گهی در گریه گه در خنده میشد + گهی می مرد و گاهی زنده
میشد ش مردن کنایت از بیخود و بیهوش شدنست و زنده شدن کنایت از بخود آمدن و
باهوش شدنست هم می شد هر دم از حالے بحالے + بدین بود حالش تا بسالے

در خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت سوم و نام و مقام وی را پرسیدن و به عقل و هوش باز آمدن

م بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ + که باشد کار تو گه صلح گه جنگ ش نیرنگ بادل
مکسور و یای معروف و رای مفتوح و نون زده کاف عجمی بکره و حیله و افسون و سحر باشد
می نیرنگ بالفتح ف م گهی فرزانه را دیوانه سازی + گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پریرویان نهی بند + به زنجیر جنون افتد خردمند ش پریرویان معشوقان بند
قید عشق م دگر زلف بندے برگشائی + چراغ عقل یابد روشنائی + زلیخا یک شبے

بے صبر و بے ہوش + بغم ہمراز و با محنت ہم آغوش یعنی زلیخا مبتدا بے صبر حال بغم ہمراز
خال هم ز جام و ذره درد آشنائی کرد + ز سوز عشق بے آرامی گردش آشنائی کرد خبر
هم کشید از مقنعه موی معنبر + فشاند از آتش دل خاک بر سر یعنی مقنعه بالکسر سرپوش زنان که بر سر
خود اندازند که بهندش اوڑهنی گویند موی معنبر موی سیاه وخوشبو هم بسجده پشت سرو ناز خم کرد
زمین را رشک گلزار ارم کرد یعنی ارم بکسر اول وفتح دوم بمعنی بهشت شداد یعنی چون زلیخا
برای سجده بر زمین افتاد آن زمین را از افتادن گل بدن وی چنان گلزار ساخت که گلزار
ارم بر خوبی رشک می برد و حسرت میخورد که من بدین خوبی ولطافت نشدم هم ز نرگس ریخت رشک
ارغوانی + چو سوسن کرد ساز خوش زبانی یعنی ارغوان بالفتح نام گلیست سرخ ونرگس کنایه از چشم نرگس
کنایت از چشم ست واشک ارغوانی عبارت از اشک سرخ ه هم [illegible] دل [illegible] بخصه بردا
بیار خویش کرد این قصه آغاز یعنی قصه بالضم وتشدید ید اندوه وغم پنداز حالی کننده یعنی زلیخا
اندوه وغم عشق از دل پر غم خود حالی کننده شد یعنی گفتن تنهای سوز ناک با یار خود هم که ای
تاراج تو هوش و قرارم + پریشان کرده تو روزگارم + غم دادی وغمخواری نکردی + دلم بردی
ودلداری نکردی + مرا هم نام تو بسازمش ور دنیام جای تو تا گردش گردش ای گرد خوانی
آنجای تو بگردم وطواف کنم هم بکام خویش می بودم شکر خند + کنون در بندم از تو چون نی قند
یعنی بکام یعنی بمقصد ومرادی بودم قبل از عشق تو نی قند بمعنی نیشکر و بر نیشکر بندها می باشد که
آن را گره ها گویند هم چو غنچه بسکه خوردم از غمت خون + فتادم همچو گل از پرده بیرون + یعنی گرچه هم
که در حشمت عزیزم + کنیزان ترا کمتر کنیزم یعنی عزیز کمیاب دار مملکت هم عزیزی بمعناه هم چه
باشد که کنیزی را نوازی + زبند محنتش آزاد سازی + مبادا کس بمحنت آغشته چون من + میان
خلق رسوا گشته چون من یعنی آغشته با غین مفتوح وشین منقوطه زده وتای فوقانی وهای مختفی بمعنی
تر کرده وآلوده وآمیخته هم دل با وزیر بپوندیم ننگ + بد زیر آید از فرزندیم ننگ
یعنی ننگ بالفتح وکاف عجمی ملول وتنگ هم پرستاران هر اندرود کردند + به تنهایم غم
کردند یعنی پد رود بکسر بای فارسی وضم رای مهمله بمعنی وداع وترک باشد
ودر شرفنامه وفی شرح گلستان میر نور الله گفته پدرود بکسر اول مشهور ست وبفتح اول

تحقیق کرده اند و در جهانگیری بدرود بفتح بای عجمی و سکون دال مهمله و ضم رای مهمله و واو معروف
بمعنی وداع است م زدی آتش بجان چون من خسی را + نسوزد کس بدینسان بیکسی را ش
خس و بیکس مراد از زلیخاست م با آن مقصود جان و دل خطابش + بدینسان بود تا پر بود خوابش
چو چشمش مست گشت از ساغر خواب + بجوابش آمد آن غارتگر تاب ش ساغر پیاله
شراب می گر بفتح کاف عجمی بمعنی خداوند و در جهانگیری گفته که کلمه گر افاده معنی فاعلیت دهد
مثل کاسه گر و شیشه گر انتهی پس معنی غارتگر صاحب غارت و کننده غارت و تاراج و اینجا کنایت
از یوسف علیه السلام ست م بشکل خوبتر از هرچه گویم + ندانم بعد ازین دیگر چه گویم + بزاری دست
در دامانش آویخت + بپایش از مژه خون بر جگر ریخت + که ای در محنت عشقت رسیده + قرارم از
دل و خوابم ز دیده + بپاکی کاین چنین پاک آفریدت + ز خوبان دو عالم برگزیدت + که از اندوه
مرا کوتاهی ده + ز نام و شهر خود آگاهی ده ش بپاکی بیای مجهول و یای قسمیه دانده و جواب
قسم نیست م بگفتا گر برین کارت تمام ست + عزیز مصرم و مصرم مقام ست ش برین اسم
برآگاهی یافتن نام و مقام من اگر کار تو تمام شود و مقصود تو حاصل شود پس نام من عزیز مصر
و مقام من مصر عزیز بالفتح ارجمند و غالب و سخت و نایاب و مقتدر و بی همتا نیز پادشاه مصر
را عزیز گویند و پیش ازین وزیر مصر را میگفتند و عزاز بالکسر جماعت ف و در شرفنامه گفته
که عزیز اکنون پادشاه مصر را گویند و پیش ازین وزیر را می گفتند چه در عهد یوسف ریان پادشاه
بود و شوهر زلیخا عزیز انتهی و باید دانست که این قول یوسف علیه السلام که در خواب زلیخا
گفته عزیز مصرم و مصرم مقام ست باعتبار مایؤل و بنظر عاقبت کار ست از قبیله قول آن
سرور علیه السلام من قتل قتیلاً فله سلبه فلا یلزم الکذب م به مصر از خاصگان شاه مصرم + عزیز
داد عز و جاه مصرم ش جاه مرتبه نزد پادشاه و عز و جاه فاعل داده است و میم در مصرم
مفعول اول داده است و عزیزی بیای مصدری مفعول ثانی او بمعنی عزت و جاه مصر
مراد از عزیزی است صفت شدن وادم زلیخا چون ز جانان این نشان یافت + تو گوئی
مرده صد ساله جان یافت + رسیدش باز ازان گفتار چون نوش + به تن زور و
بجان صبر و بدل هوش ش نوش چیزی شیرین و آب حیات و تریاک و چون بمعنی مانند

و مجموع چون تو ش صفت گفتار ست هم ازان خوابیکه دید از بخت بیدار + اگرچه خفت مجنون خاست هشیار ش مجنون دیوانه و کلمه مجنون حال ست از ضمیر فاعل خفت که راجع بزلیخا است و هشیار حال ست از ضمیر فاعل خاست که هم راجع بزلیخاست و کلمه از ان که در مصراع اول ست متعلق ست بلفظ خاست یعنے زلیخا اگرچه خفته بود در حالے که دیوانه و بیهوش بود اما بسبب خوابی که دید بر خاست از نوم در حالیکه هشیار ست هم خبر زان مه که در دل جوشش آورد + دگر باره بعقل و هوشش آورد ش خبر عبارتست از اطلاع دادن یوسف علیه السلام زلیخا را از نام مقام خود بقول خود ع عزیز مصرم و مصرم مقام ست + و آن مه کنایت از یوسف علیه السلام و کاف وصفیه است قوله در دل جوشش آورد صفت مه واقع شده است و جوشش و هوشش را بفتح شین اول باید خواند که این هر دو شین مصدری نیست بلکه ضمیر ست راجع بسوی زلیخا مگر آنکه شین جوشش ضمیر مجرور ست چه در معنی مضاف الیه کلام ست و تقدیر کلام آنکه در دلش جوش آورد و شین هوشش ضمیر منصوب ست چه مفعول آورد که در مصراع ثانی ست واقع شده تقدیر کلام آنکه بعقل و هوشش آورد و ضمیر فاعل در آورد اول راجع بماه ست که مراد از یوسف ست و آورد ثانی راجع ست بجانب خبر و لفظ خبر مبتدا ست و آورد که در مصراع ثانیست خبر او ست حاصل آنکه آن یوسف عجم که در دل زلیخا جوش عشق آورده بود خبر آن یوسف و اطلاع از نام و مقام او علیه السلام باز آن زلیخا را بسر عقل و هوش آورد یعنے آن اطلاع زلیخا را عاقل و هوشیار گردانید هم کنیزان را ز هر سو دام آواز که ای با من هرین انده دمساز ش یعنے موافقت هم پدر را مژده دولت رسانید + دلش را از آتش محنت رهانید + که آمد عقل و دانش سوی من باز + روان شد ز آب رفته جوی من باز ش رفته از آب صفت جوی ست ای جوی من که از آب رفته بود یعنے خشک شده بود باز روان شد حاصل آنکه تن من که از غم و الم خشک و لاغر گشته بود از یافتن نام و مقام سبز و تازه گشت هم مبادا بر نهید زر ز سیم + که نبود از جنون من بعد بیمش ش من بعد پس ازین وقت مرام چو مدخل سیم را در بند مگزار + بدست خویش بردارش مدخل بضم میم و کسر خای معجمه بر وزن مشفق خلخل را گویند کذا فی رشیدی و سیم کنایت از ساقهای سیمین زلیخاست

و بند کنایت از زنجیریست که در ساقهای انداخته بود ش تعارفست که نخل سیم و زر برادر قید
خود میکند؛ گنج پیسا زد و صحیح کرده نگاه می دارد و زلیخا پدر را میگوید که چنانکه نخل سیم و نقره و زر
را مقید و محبوس میکند تو مثل وی ساق و پای این مرا در قید زنجیر مگذار بیا و بدست خود قید از
سیم من که همین ساقهای منست بردار هم پدر را چون رسید این مژده در گوش + باستقبال آن رفت
از سر هوش ش فاعل رفت هوش و مرجع آن مژده است و استقبال پیش رفتن از سر هوش
ای بیهوش پدرم بر رسم عاشق اول ترک خود کرد و زان پس ره سوی آن سرو قد کرد ش
یعنی پدر بسبب شنیدن آن مژده اول وهله مانند عاشق که بیهوش میگردد و ترک خودی کند
از غایت شادی بیهوش و از خود بیخبر گشت بعده سوی زلیخا روان شد هم دهان بگشاد آن مار
دو سر را + ربا نماز بند زر آن سیمبر را ش مار دو سر کنایت از زنجیر است سیمبر معشوق و محبوب
را گویند و اینجا کنایت از زلیخاست هم پرستاران بپایش سر نهادند + بزیر پایش تخت زر نهادند
نشاندندش برو فراز مسند ناز + بزرین تاج کردندش سرافراز ش فراز بالفتح بمعنی بالا و آ
بالای مسند ناز نشانید زلیخا را هم پریدان ز هر جا جمع گشتند + همه پروانه آن شمع گشتند
ش پریدان اسی معشوقان پروانه ای عاشق آن شمع ای معشوق مراد زلیخاست
هم بهمزادان چو در مجلس نشستی + چو طوطی لعل او شکر شکستی ش لعل گوهریست قیمتی در بدخشان
و بمعنی سرخ و لب معشوق و معشوقه نیز آمده و اینجا همین معنی اخیر مراد است شکر شکستن کنایت
از کردن سخنهای شیرین ست و در جهانگیری شکر شکستن کنایت از شیرین سخن ست یعنی زلیخا
همچو طوطی سخنهای شیرین و دلکش کردی هم سر درج حکایت باز کردی + ز هر شهری
سخن آغاز کردی ش درج بالضم پیرایه دان که تصغیر آن درجک ست ۱۲ و فی الصراح
درج بالضم دوک دان و طبله زنان که پیرایه و جواهر در وی نهند انتهی و باز بمعنی کشاده و کشوده
آیدی هم ز روم و شام گفتی نکته انگیز + شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز ش شکر ریز
کنایت از دو چیز ست اول از گفتن سخنان شیرین و شعر خواندگی و گویندگی مطربان با
با آواز خوش دوم کنایت از گریه شادی باشد ی هم حدیث مصریان کردی سرانجام
که تا بردی عزیز مصر را نام ش سرانجام دو معنی دارد اول عاقبت کار دوم سامان کاری هم

ع این نامش گرفته برلبش جائی + ورافتادی بسان سایه از پای + ز ابر دیده سیل خون فشاندی
نوای ناله بر گردون رساندی + ش نوا بالفتح آواز که بر اصول سرود باشد ۵ م بروز و شب
همه این بود کارش + سخن از یار راندی وز دیارش ش ای از دیار یار و دیار ود در جمع دیار ست
ح م بدین گفتار خوش گشتی سخن گوش + وگرنه بودی از گفتار خاموش ش گوش کشنده

آمدن رسولان از هر شهری بخواستگاری زلیخا غیر از شهر مصر و تنگدل برگشتن رسولان بدیار خود

م زلیخا گرچه عشق آشفت حالش + چه جان پر بود از صیت جمالش + ش آشفت پریشان کرد م بهر جا
قصه حسنش رسیدی + شدی مفتون او هر کش شنیدی ش هر کش بشین معجمه باید خواند مرکب از هر
که و شین ضمیر عائد بزلیخا ای هر که او را شنیدی و در بعضی نسخ هر کس بسین مهمله واقع شده
م سران ملک را سودای او بود + ببزم دلبران غوغای او بود ش سران جمع
سر بمعنی سردار و مقدم لشکری سران بفتحتین بزرگان و حکام ف و سودا بالفتح بمعنی خیال
و عشق آید و غوغا بمعنی فریادهای بسیار که از مردمان برخیزد ۵ م بهر وقت آمدی از شهریاری
بامید وصالش خواستگاری ش شهریاری و خواستگاری بیای وحدت یا تنکیری خواند شهریار
بمعنی پادشاه روزگار ۵ م درین فرصت که از قید جنون رست + به تخت دلبری هشیار
نشست ش فرصت پروای کار یقال وجد فرصة ای نهزة و پروا اینجا بمعنی فراغت است
م پس هم رسولان از شه هر مرز و بر بوم + چه شاه ملک شام و کشور روم ش مرز بالفتح
زمین رانده و بوم زمین نارانده و بمعنی ولایت و شهر است ۵ و در جهانگیری مرز و بوم بمعنی
مطلق زمین آمده م فزون از ده تن از ره در رسیدند + بدرگاه جلالش آرمیدند + یکی منشور
ملک و بهت در شت + یکی مهر سلیمانی در انگشت ش منشور فرمان و مهر سلیمانی مهر پادشاهی
م که هر یک تحفه کشورستانی ست + ز شاهی خواستگاری را نشانی ست ش هر یک
ای هر یکی از منشور و مهر سلیمانی تحفه مضاف الیه کشورستان پادشاه را گویند و ستانی
و شاهی و نشانی هر سه بیای مجهول اند و خواستگاری بیاے معروف مصدری ام

بهر جا رخ نهد آن غیرت حور + بزیر پاش تخت زر بر سر ش آن اشارت بزلیخا و غیرت حور رشک
آفتاب صفت زلیخاست م بهر کشور که گردد جلوه گاهش + بود دیهیم شاهی خاک راهش
ش دیهیم تاج مرصع م اگر گیرد چو مه در شام آرام + دعای او کنند از صبح تا شام
وگر آرد بسوی روم آهنگ + غلام وی شوند از روم تا زنگ ش زنگ بالفتح کاف عجمی
ولایت زنگبار ه م بدین دستور هر قاصد پیامی + همی گفت از لب فرخنده نامی ش دستور بالضم
مفتوح ثانی زده و تای مضموم و واو معروف بمعنی طرز و روش ی د فرخنده بفتح اول و ضم سوم
مبارک و قیل بفتح سوم بمعنی زیباست ف ولب مضاف ست بسوی فرخنده نام کنایت از
بادشاهانست که پیام خواستگاری و نسبت زلیخا فرستاده اند یعنی هر قاصدی از طرف هر
بادشاهی پیامی میگفت م زلیخا از این معنی خبر شد + ز اندیشه دلش زیر و زبر شد ش
زیر و زبر مضطرب م که با ایشان ز مصر آیا کسی هست + که عشق مصریانم پشت بشکست ش
ایشان جمع این اشارت بقاصدان مذکور ست و آیا بالفتح والمد بمعنی تنها آورده اند و نیز بمعنی
شاید که همچنین شود بطریق گمان ف و پشت شکستن کنایت از هلاک کردن ست م بسوی
مصریانم میکشد دل + ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل ش میم در معنی مربوط بدل ست ای
دلم میکشد بسوی اهل مصر و ضمیر در کشد راجع بعشق ست با کشد فعل لازم بود م نسیمی
کز دیار مصر خیزد + که در چشمم غبار مصر بیزد ش نسیم بالفتح باد خوش و بوی خوش و باد
نرم و اول بادی که وزیدن گیرد و بمعنی خوبرو نیز آمده است ف و غبار بالضم گرد برآمده
ه و مصراع ثانی علت برخاستن نسیم ست و نسیم مبتدا است و مرا خوشتر خبر آن م مرا
خوشتر ازان باد ست صدبار + که آرد نافه از صحرای تاتار ش تاتار نام ولایت
مشک خیز ست ه و باد فاعل و آرد فعل آن و تاتار مفعول او م درین اندیشه بود دلکش بدیع
خواند + پس از وی پیش خویش التماس کرد ش که آن زلیخا را پدر طلبید م بگفت ای
نور چشم و شادی دل + ز بند غم خط آزادی دل ش آزادی بالمد و یای مصدری بمعنی آزاد و
خلاص شدن یعنی ای خط آزاد و خلاص شدن از بند غم م بدار الملک گیتی شهریاران
به بخت شهریاری تاجداران + بدل داغ تمنای تو دارند + بسینه تخم سودای تو کارند

ش مجموع دار الملک که بمعنی دار الخلافت ست مضاف ست بسوی گیتی که بمعنی جهان و دنیا
است و شهریاران مبتدا است و دارند و گارند که در مصرع آن بیت دوم واقع شده خبر اوست
و قوله بتخت شهریاری تاجداران حال ست از شهریاران هم بسوی ما بامید قبولی + رسیدنے
اینک ز هر کشور رسولے ش قبولی بیای مجهول ای بامید قبول کردن تو آن پادشاهان را بتو
و اینک مصرع اینکه اشارت ست بسوی حاضر و قریب ضد آنکه بالفتح و الد مصرع آن که اشارت
است بسوی بعید ف و س و ه م بگویم داستان هر رسولت + به بینم تا که می افتد قبولت
بهر کشور که افتد در دولت میل + ترا سازم بزودی شاه آن خیل + پدر می گفت و او خاموش
می بود + بسوے آشنائی گوش می بود ش گوش بودن از منتظر بودن ست یعنے زلیخا منتظر
آن بود که پدر در میان آن شاهان نام مصر گوید و پیغام وے هم رساند هما شا گوش سخن
کردن بجاے + بامید حدیث آشنائے ش خوشا بوا و معدوله و یا و او فارسی نیز آید بمعنے
خنکی باد ترجمه طوبی بمعنے اے خوش ه م ز شاهان قصها پے در پے آورد + و لے از مصریان
دم بر نیاورد ش فاعل نیاورد و آورد پدر زلیخا ست م زلیخا دید کز مصر دیارش
نیامد هیچ قاصد خواستگارش ش خواستگار در خواست کننده و شین ضمیر راجع بزلیخا ست م
ز دیدار پدر نومید برخاست + ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست ش نومید حال ست از ضمیر
راجع ست بزلیخا و ز دیدار متعلق برخاست ست یعنے زلیخا از نزد پدر خود برخاست در حالے
که نا امید بود از مقصود خود بید بالکسر و یای مجهول نام درختیست که بار ندارد و آن هفتده
نوع یکی از آن گربه بید است ه د بید مجنون و مشک بید و بید سودن و بید طبرزین و غیرهم چون
برگ و شاخ وی بسبب رفت و لطافت باندک باد بسیار میلرزد و شعراء لرزیدن او را صفت
خاصه او گردانیده اند قوله چو شاخ بید مربوط بلرزان ست یعنے برخاست زلیخا از نزد پدر خود
در حالیکه لرزنده بود بسبب غم مثل شاخ بید هم نوک دیده مروارید می سفت + ز دل خوناب
می بارید و می گفت ش نوک دیده کنایت از مژگان ست خوناب ای خون آب
آمیخته هم مرا ای کاشکے مادر نمی زاد + دگر میزاد کس شیرم نمی داد ش کاشکی افسوس هم ندانم چه
طالع زاده ام من + بدین طالع کجا افتاده ام ش طالع در اصل بمعنے برآینده و صبح کاذب

وبرآمدن آفتاب ودر فارسی بمعنی بخت ودولت ست ف هم اگر برخیزد از دنیا سحابی + که ریزد بر
لب هر تشنه آبی ش از دریای از بخار دریا سحاب ابر ت ده هم چو ره سوی من لب تشنه آرد + بجای
جز آتش نبارد ش فاعل آرد وبارد سحابست هم ندانم ای فلک با من چه داری + چو خویشم غرق
خون دامن چه داری ش میم لفظ خویشم مضاف الیه دامن ست ای دامنم همچو خود غرق خون چه داری
دامن فلک را که عبارت از افق ست باعتبار شفق که چون خون رنگ سرخ دارد غرق خون گفته اند
هم گرم ندهی بسوی دوست پروازه + زروی یاری چنین ده رم میدا ش گرم بکاف عجمی بمعنی اگر مرا
از روی ای از دوست هم گر از من مرگ خواهی آردم اینک + ز بیداد تو جان بسپردم اینک ش بیداد ظلم
ه هم دگر خواهی مرا در رنج مانده + نهادی بر دلم صد رنج چون کوه + بزیر کوه کاهی چند باشد + بموج
غم گیاهی چند باشد ش کاهی بیای مجهول بمعنی یک کاه و چندای چند مدت ماند و چند روز قرار یابد
هم دلم از زخم تو صد جای ریش ست + اگر زخمی زنی برجای خویش ست ش برجای خویش ای برجای
خود ست آن زخم ای لایق وسزاوار ست هم اگر من شاد و گر غمگین ترا چه + و گر من تلخ و گر شیرین ترا چه
گیم من و زنده بودن من چه خیزد + وزین بود و نبود من چه خیزد + دگر شد خرمنم برباد گو شو + دو صد خرمن ازین
بر تو بیک جو ش خرمنهای وجود من ازین بای از قسم خرمن من بیک جوای پیش تو بقیمت و قدر یک
جو ست هم هزاران تازه گل بر باد دادی + ز داغ مرگ بر آتش نهادی ش نهادی هزاران تازه گل را
هم کجا گردد ترا خاطر پریشان + که من باشم یکی دیگر از ایشان ش کجا بالضم کی هم آمده مس وری حاصل
این بیت آنکه اگر من هم از جمله آن تازه گلان که آنها را هلاک و پامال کردی و برباد دادی باشم و از
زمرهٔ هلاک شدگان تو باشم ترا ای فلک خاطر پریشان وغمگین از هلاک شدن نگردد هم بصد افغان
آن از روز تا شب + درون غنچه اش از خون لبالب ش قول مصنف رحمة الله علیه افغان
بالفتح زاری مس ولبالب یعنی پر ه بصد افغان ودرد متعلق بمی ریخت ست که در بیت لاحق واقع
شده وآن روز تا شب ظرف زمان می ریخت ست وقوله درون چون غنچه اش از خون لبالب
حال ست از ضمیر فاعل می ریخت که راجع ست بزلیخا هم سرشک از دیدهٔ نمناک می ریخت + بحسرت
غصه بر سر خاک می ریخت ش سرشک بکسرتین آب چشم و پارهٔ آتش که جهد هم ببد چون دید شوق
بیقراریش + ز سودای عزیز مصر زاریش + رسولان را بخلعتهای شاهی + اجازت داد و لب

برعذر خواهی ش اجازت بالکسر بریدن مسافت وپی افگندن جای برفتن از وی وگذرانیدن وصله دادن ونه دستوری دادن ح ودستوری یعنی رخصت دادن ست مس واینجا لفظ اجازت یا بمعنی صله دادن ست یا بمعنی رخصت کردن بهر حال حاصل به عذر خواهی حال واقع شده است از ضمیر او که راجع به پدر ست وعذر بالضم بمعنی پوزش وبهانه وبیت لاحق بیان آن عذر ست که پدر زلیخا کرد حاصل مضمون بهانه آنکه من پیش از پیام شما نسبت زلیخا با عزیز مصر کرده ام بنا بر آن پیام پادشاهان شما قبول کرده نشدم که هست از مهر این فرزانه فرزند + زبانم با عزیز مصر در بند ش فرزانه فرزند ای زلیخا با عزیز مصر هم بود روشن بر دانش پرستان + که باشد دست پیش دستان ش پیش یعنی نزدیک و دانش پرستان دانایان ودست معروف بمعنی قوت وقدرت وظفر ونصرت ی واینجا بمعنی غالب وقوی وعهد نشین ف ودر شرفنامه پیشدست سابق وقوی انتهی اینجا بمعنی سابق مستعمل ست وپیشدستان جمع اوست یعنی پیشدستان یعنی پیش دانایان این معنی ظاهر ست که قوی وغالب ومظفر دست سابقان ست یعنی قول وعهد کسانی که اول مرتبه کرده اند پس من اول در عهد نسبت زلیخا با عزیز مصر کرده ام که وی سابق تر واول بود در پیام فرستادن پس همان معتبر ست هم زبان دهر را بر زین مثل نیست + که گوید دست پیشین را بدل نیست + رسولان زین تمنا در گذشتند + زپیشین باد در کف باز گشتند + ش باد در کف بمعنی بی حاصل وه ود جهانگیری باد در کف وباد در مشت کنایت از کسی باشد که تهیدست بود وکار بیحاصل کند وفی کشف اللغات باد بدست بدال موقوف بمعنی بیحاصل وبیفائده وتهیدست انتهی ودجمله باد در کف حال واقع شده است از ضمیر فاعل باز گشتند که راجع برسولانست یعنی رسولان از پیش پدر زلیخا باز گشتند در حالیکه مایوس وبیحاصل وخالی از مقصود بودند +

فرستادن پدر زلیخا قاصدی را بسوی عزیز مصر وعرض کردن زلیخا را بر وی وقبول کردن وی او را

هم زلیخا واشت از غم بر جگر داغ + زنو میدی فرو دش داغ بر داغ + بود هر روز زار ودر سپیدی

بجز روز سیاه ناامیدی ش ای روز سیاه ناامید را سینه می باشد ما حصل آنکه مرد روزی اندرو را سے
دنیه سعد بود رستن میشود مگر روز سیاه یاس و ناامیدی که سیاه و تاریک می باشد هم بدیشان بهر مسرش
خسته بان دید + علاج خسته جانش اندران دید ش اندران اشارت بمضمون هر دو بیت آینده
و خسته صفت جانست مقدم واقع شده بر موصوف هم که دانائے براد مصر بوید + حال بش از دیار مصر
جوید + بر دانو وسے پیامی چند باو + زلیخا را دید پیوند باو + ز نزدیکان سکے دانا گزین کرد + بدانا
هزارش آفرین کرد ش از وی اشارت به پدر زلیخاست یا اشارت بزلیخا باشد و ضمیر او کرد ردیف بیت
ثانی واقع شده راجع بعزیز مصرست و تر دیکان ای از مقربان خود گزین بعضم عجمی مشتق گزیدن بمعنے
اختیار کردن ه و آفرین دعای نیک و تحسین مص و فی شرفنامه آفرین مدح و ستایش و دعای نیک
و تحسین کردن کسے را که کار کند انتهی ای پدر زلیخا بر دانائی آن دانا هزارا آفرین کرد هم بدادا ز گفتها
صد گونه چیزش + بر فتن رای زد سوی عزیزش ش هر دو شین ضمیر مفعول یعنے او را و مرجع
آن دانائیست که قاصد بسے عزیز مصر شده هم پیامش داد که ای سپهر دور زمانه + ترا بوسید خاک
آستانه + بهر روز از نوازشهاے گردون + عزیزی و عزیزی بادت افزون ش عزیزی
هر دو کلمه بیای معروف مصدری ست هم مراد در برج عصمت آفتابے ست + که مه را بر جگر انگنده
تابے ست ش کلمه را عوض اضافت جگر سوے ماه ست ای بر جگر مه انگنده و ضمیر فاعل
در انگنده راجع ست بسوے آفتاب که مراد از وسے زلیخاست و تاب مفعول انگنده است
تاب بمعنی حرارت و گرمی ست و بمعنے فروغ و پرتو نیز ی یعنے آفتاب من تابے انگنده است
و بر جگر ماه ای بر سینه ماه و در شرفنامه میانه چیز یرا جگر آن چیز نامند هم ز اوج مهر بر تر پایه او + ندیده
دیده خور سایه او ش دیده بمعنی چشم ی هم ز گوهر در صدف صافی بدن تر + ز اختر در شرف پر تو
فگن تر ش ای بدن او صافی تر ست از گوهری که در میان صدف باشد هم کند پوشیده رخ مه را
نظاره + که ترسد بیندش چشم ستاره ش پوشیده رخ حال ست از ضمیر فاعل که عائد بزلیخاست
و نظاره مفعول اوست و مضمون مصراع ثانی علت رخ پوشیدن ست یعنے زلیخا بحدی عصمت
دارد که از چشم ستارگان خود را مستور می دارد و چنانچه ماه را رخ پوشیده می بیند برا سے
آنکه تا چشم ستارها بر رخساره وسے نیفتد هم جز آئینه کسے کم دید رویش + بجز شانه کسے

نکشوده مویش ش بکم دیدای ندید هم نباشد غیر زلفش را میسر + که گاهی افگند در پای او سر + شبچون خانه
چون گرده خرامان + نیارد پای بوسش غیر دامان ش دامان دامن جامه یا چادر هم ندید سیب
او مشاطه دید مشت + نسوده بر لبش نیشکر انگشت ش سیب مراد زنخدان زلیخا و فاعل ندید مشاطه
و مفعول اوست و فاعل نسوده نیشکر ست هم جمال از گل دامن کشیده + که پیراهن به بدنامی دریده
ش دامن کشیدن کنایت از اجتناب نمودن و اعراض کردن بودی و ضمیر فاعل
در کشیده راجع ست بجمال و در دریده بگل و پیراهن مفعول دریده است و کاف تعلیلیه است
و مصراع ثانی تعلیل دامن کشیدن یعنی جمال زلیخا از گل اجتناب و اعراض می نماید برای آنکه گل
پیراهن خود را دریده است و بیرون آمدن خود از نی پرده بخلاف غنچه بی ستری و بی پردگی اختیار کرده است
و بدنامی خویش گزیده هم ز نرگس حسن او پوشیده رخسار + که نرگس خیره چشم ست و قدح خوار
ش خیره بالکسر یای معروف یعنی شوخ و بی شرم ه و نرگس را قدح خوار شراب خوار بنظر آن گفت
که گل نرگس بشکل قدح شراب ست گویا قدح نوش ست هم نبوید در فروغ مهر یا ماه + که تا با او
نگردد سایه همراه ش فروغ روشنی مهر آفتاب هم گذر بر چشمهٔ خورشید نیفتد + که چشم عکس
بر رویش نیفتد + درون پرده منزل گاه کرده + وے صد شور از و بیرون پرده ش
شور آوازه و غوغا م همه شاهان هواخواهان او بند + خراب لطف ناگاهان او بند ش ناگاهان
ناگهان هوا بالفتح یعنی محبت ه ای خواهندگان محبت او هستند و خراب بالفتح یعنی ویرانه و مست
ه م سرافرازان ز حد روم تا شام - همه از شوق او خون دل آشام ش آشام
آشامیدن ا مس هم وے او در نیارد سر بهر کس + هوای مصر در سر دارد و بس ش
سر یعنی خیال و بس بالفتح بای تازی و سکون سین مهمله یعنی فقط و ختمت هم نگردد خاطر او
رام با روم + شمارد آب و خاک شام را شوم ش رام بر رای مهمله مطیع و فرمان بردار
ضد سرکش و شوم بالضم ضد یمن و کلمهٔ آب و خاک یا مجهول بر حقیقت ست یا می زیست از آدمی
که مخلوق از آب و گل ست هم براه مصر چشم او سبیل ست + برای مصر اشکش رود نیل ست
ش سبیل بالفتح در لغت یعنی راه ست ش وح و نب و لیکن اینجا یعنی جاری میگویند
یعنی به پی راه سر چشم زلیخا جاری ست و گریه کننده است هم ندانم سوے مصر ش این

شغف چیست • بود انگیز ملعبش آن حرف کیست ش شغف بعین مهمله بیمار و شیفته گردانیدن یعنی
دوستی دل را یقال شغف فلان بکذا فهو مشغوف به و قد شغفها حبا بالعین المهملة و فی
کشف اللغات شغف بالفتح اول و سکون دوم فراهم آوردن و پراگنده شدن و بصلاح آوردن و
و پراگنده کردن و شگافتن و تباه کردن انتهی و قوله بغین معجمه بموجب حب قلب کذا فی القاموس
والکشاف قد شغفها حبا ای خرق حبه شغاف قلبها حتی وصل الی الفواد والشغاف حجاب القلب وقیل
جلدة رقیقة یقال لها لسان القلب انتهی و در صراح شغاف بالفتح بیماری زیر تهیگاه از جانب راست
و در مهذب الشغف شیفته گردانیدن و رسیدن دوستی بمیان دلی و در منتخب شغف بفتح شین معجمه و سکون
عین مهمله رسیدن چیزی به پرده دل بفتحتین مدا آویختن چیزی بچیزی م هما ناخاک او وز آنجا سرشتند برات
رزق او و آنجا نوشتند ش هما بالفتح بمعنے پنداری و گوئی و بمعنے شاید مس م اگر افتد قبول
رای عالی + فرستمش تا بآن دلکش حوالی ش مفعول افتد زلیخا و فاعلش رای عالیست و قبول
بالفتح پذیرفتن ح و اینجا بمعنے مقبول است و حوالی فی المهذب جای پیراموں و حوالی جمع م اگر نبود بصید
خانه خوبی + بود صید شکری را خانه روبی ش صید را دل هر چیز و پیشگاه ح و خوبی و خانه روبی
هر دو بیای مجهول است و خانه روب خدمتگار و جاروب کش. اگر نبید و ضمیر فاعل در نبود و بود راجع بزلیخا
است م عزیز مصر چون این مژده بشنود + کلاه فخر را اوج فلک سود + تواضع کرد و گفتا من که باشم
که در دل تخم این اندیشه پاشم + ولی چون شه مرا برداشت از خاک • سزد گر بگذرانم سر ز افلاک ش
مراد از شاه پدر زلیخاست م من آن خاکم که ابر نوبهاری + کند از لطف بر من قطره باری + اگر بر روید از
تن صد زبانم + چو سبزه شکر لطفش کی توانم ش مراد لطف است بروید ای همچو سبزه صد زبان هم بدین لطفی که
شه کرده است اظهار • کنند و آب اگر منجمد شود یار س کند اینجا بمعنے شود است و کردن بمعنی شدن بسیار آمده
چنانچه شیخ سعدی رحمة الله علیه در گلستان فرماید ـ طبع ترا تا هوس نحو کرد • صورت عقل از دل ما
محو کرد ش هوس نحو شد و محو شد و همچنین است در اکثر نسخ صحیحه و در بعضے نسخ بجای کند شود واقع شده
بهر حال مرجع ضمیر کند و شود مضمون بیت آینده است م که تا از رزق پا و ز دیده نعلین + شوم سوی
روان بالراس والعین ش بسر و چشم هم و سے ا شاه مصر آن کان فرهنگ + چنان هم
در گرفته مند مثل تنگ ش لفظا با ترجمه مع است و لفظ آن اشارت بشاه مصر است و جمله آن

که کان فرهنگ صفت شاه مصر واقع شد فرهنگ بمعنے ادب و دانش و بزرگی ه و میم در چنانم بمعنے مفعول
دیگر فتم است و خدمتش فاعل دیگر گرفته و تنگ فراخ بوده هم که گر یک ساعت از وی دور گردم به
تیغ سطوتش بخور گردم ش سطوت سخت گرفتن و حمله کردن ج حاصل آنکه عزیز مصر گفت که من به
آوردن زلیخا بسر و چشم می آمدم لیکن خدمت پادشاه مصر مرا آن پادشاه که کان و معدن دانش و بزرگیست
چنان تنگ گرفته است که اگر یکساعت جدا شوم از غضب و حمله وی آزار رسید گردم هم درین خدمت
مرا معذور دارد + گمان نخوت از من دور دارد ش نخوت بالفتح بزرگی و نازومنی و تکبر ف و ضمیر فاعل در
بر دو دارد راجع به پدر زلیخاست همچنین ضمیر گوید که در بیت لاحق ست راجع اوست هم اگر گوید برای حق
گزاری + روان سازم دو صد زرین عماری هم فاعل گوید پدر زلیخا و گزاری بالضم ادا کردن عماری
نشستگاهی ست که بر پشت فیل و شتر سازند و در شرفنامه عمار بالکسر نام مردیست که عماری
وضع اوست هم هزاران از کنیزان و غلامان + صنوبر قامتان طوبی خرامان ش غلام بالضم کودک
تصغیره غلیم غلمه غلمان بالکسر اغلمه جماعت ح و غلامان جمع فارسی غلام ست صنوبر درخت نازو هم
سرو را نیز گویند و قامتان جمع قامت که بمعنی قد ست و طوبی بر وزن فعلی من الطیب بمعنی العیش
الطیب لهم وقیل هو اسم شجرة فی الجنة فارسیان این را بر وزن خوبی بکسر استعمال کرده اند ف و صنوبر
قامتان و طوبی خرامان هر دو صفت غلامان و کنیزان ست هم غلامانی ز بس نیکو سرشتی + مصفا تر ز
غلمان بهشتی ش سرشتی بیای معروف مصدری بمعنی نیکو سرشت شدن و سرشت بکسرتین و سکون شین معجمه
بمعنی طینت و خلقت و طبیعت و بودی هم ز شیرینی دهان شان شکر خند + ز لعل و در همه بر مو کمربند ش
یعنی آن همه غلامان بر میان خود کمر بند یعنی فوطه مرصع از لعل و در بسته بودند شکر خند کنایت از تبسم
... و شان با نون غنه بمعنے ایشان ف یعنی دهان غلامان بسبب شیرینی در تبسم بود و وارد میشود
درینجا آنکه کسر مضاف فارسی لازم ست و لفظ دهان کسر نیست جوابش آنکه اگرچه این قاعده کلیه است
اما در ضرورت شعری خلاف آن هم روا داشته بدلیل وقوع آن در بعضے اشعار ثقات کذا قیل و جواب
آنکه گوئیم که شان جمع شین ضمیر هم می آید مس و خیره مس در ینجا شین ضمیر غائب ست بمعنی ایشان پس دهان
شان جمع دهانش ست فلا محل الاعتراض هر گاه لفظ مضاف بسوی ضمیر شین گفته کسر مضاف نشود
یعنی آن همه غلامان بر میان خود کمر یعنے فوطه مرصع از لعل و در بسته بودند و کنایت از دهان ست

چه میان محبوب را بسبب کمال باریکی مو قرار ده و کمر فولمه را گویند هندش شکه خوانند و کلمه بند از جوش
اضافت کمر بسوی لعل و در ست تقدیر کلام آن بود کمر لعل و در بند یعنی خوطه مرصع از لعل و در همه قبا ها
بر میان خود بسته بودند م قبا بسته کله گوشه شکسته + بزرین خانهای زرین نشسته ش کلاه گوشه شکستن
کنایت از کج کردن کلاه ست ی و ضمایر افعال راجع بغلامان ست م کنیزان همه در حله حور + چو حوران
قصور از آب و گل دور ش حله بالضم بردیمنی و جامه که استر داشته باشد یا آزار و ردا و تنها آزار یا ردا آنرا
حله میگویند ف و قصور یعنی عیب و کمی و کوتاهیست م معنبر طره ها بر گل کشاده + مقوس طاقها بر مه نهاده ش معنبر
بمیم مضموم و عین مفتوح عنبر آلوده مس و طره بالضم موی پیشانی و کرانه هر چیزی ح و طره اینجا کنایت از زلف ست
و گل کنایت از رخ و روی و تقویس کوز بست شدن ح مقوس طاقها کنایت از ابروان ست و مه
کنایت از روی ست این بیت و بیت لاحق صفت و بیان حال کنیزان ست م ز گوهرها بجود بسته زیور
نشسته جلوه گر در هودج زر ش هودج بالفتح عماری ی و فاعل بر بسته و نشسته کنیزانست م ز ارباب
کیاست هر که باید + ز ارکان ریاست هر که شاید ش کیاست بکسر کاف تازی زیرکی خلاف حمق و
زیرک شدن ح م فرستم تا بصد اعزازش آرند + بدین خلوتسرای نازش آرند ش در بین بیت
ضمیر هر دو شین ضمیر مفعول راجع بزلیخاست م چو دانا قاصد این اندیشه بشنید + بسجده سر نهاد و خاک
بوسید ش دانا صفت قاصد ست م که ای مسر از تو دیده صد عزیزی + ز تو گشت سخا در تازه
خیزی + شمارا سر خیل و حشم نیست + به پیشش زانچه گفتی هیچ کم نیست ش و سر بالفتح خیال و میل و
خیل بالفتح سواران و گله اسپان و اصحاب و گروه مانند خیل نامند و حشم بفتحتین خدمتگاران ف و فی
الصراح حشم اهل چاکران مرد و کسانیکه بجهت وی غضب کننده بر دیگران م غلامان و کنیزان بسکه دارد + نگیرد
در شمار ار در شمار د + بزر هیش خلعت فرخنده بختان + بود افزون تر از برگ درختان + ز دستش بذل گوهرها
تابان + بود افزون تر از ریگ بیابان ش بذل بالفتح و سکون ذال معجمه بمعنی دادن ح و در ینجا این مصدر
بمعنی مفعول ست یعنی گوهرهای که از دست او مبذول شده اند زیاده تر اند از شمار ریگ بیابان
هم مراد وی قبول خاطر تست + همیش آنکس که قبول خاطر تست ش قبول بالفتح بمعنی پذیرفتن
ح و این مصدر مضافست بسوی فاعل خود که کلمه خاطر ست و مفعول او که زلیخاست محذوف ست
ای پذیرفتن خاطر تو زلیخا را م چو آن میوه خورد اسپ خواستن افتاد + بزودی میش تو خواهم فرستاد

ش آن میوه کنایت از زلیخاست و خورای باو او معدود بمعنے لائق و زیبا و بمعنی اندر خورد و حلوا از
خوان خاطر ست یعنی اگر زلیخا لائق و پسند خاطر تو شد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و عماری زلیخا را چون محمل گل بمصر کشیدن

هم چو از مصر آمد آن مرد خردمند + که از جان زلیخا گسلد بندش بند قید و درد هم خبرهای خوش آورد از
عزیزش + تهی از خویش پر کرد از عزیزش + گل بختش شگفتن کرد آغاز + همای دولتش آمد بپرواز + ز خوابے
بندها در کارش افتاد + خیالی آمد و آن بند بگشادش مصنف علیه الرحمه می فرماید که یعنی و منشاء موجب
شادی و غم زلیخا محض خواب و خیال ست وقتیکه بر کار او بندها اشکال افتاده بود و در قید محنت
و غم و زنجیر گرفتار بود محض از گذر خوابیکه یوسف علیه السلام در ان خواب او المود و اکنون که زلیخا
بسبب پیام آمدن از عزیز مصر خوش و خرم گشت و بندهای وی کشاده شد محض خیالی و وهمی ست و باین آمد
چه بحقیقت معشوق زلیخا و دلربای او یوسف علیه السلام ست که آخر کار عزیز مصر خواهد شد + این عزیز مصر
که از جانبش پیام نسبت آمده هم بلی هر جا نشاطی یا ملالیست + بگیتی در ز خوابی یا خیالیست ش با
در بگیتی زائد ست با وجود کلمه در احتیاج او نیست در دستور العمل گفته که باء گاهی زائده آید چون بخود
و بزن و نیز زائد میشود جائیکه بعد از کلمه که بدو با متصل ست لفظ در یا بر باشد چنانچه شیخ سعدی علیه الرحمه
فرموده سه بدریا در منافع بیشمار ست + اگر خواهی سلامت بر کنار ست هم خوش آن کس که ز خیال و
خواب بگذشت + سبکبار از چنین گرداب بگذشت ش سبکبار بیقرار و شتاب کار و گرداب
کنایت از غم و اندوه دنیاوی ست هم زلیخا را پدر چون شادمان یافت + بترتیب جهازش عنان تافت
ش جهاز بالفتح والکسر رخت و مایحتاج به و نیز ساختگی کردن کار خیر عروس ف دلی بالنصر [illegible]
جهاز بالفتح والکسر رخت عروس و مسافر و مرده هم مهیا ساخت بهر آن عروسی + هزاران لعبت
رومی و روسی ش مراد از لعبت کنیزان با جمال و خوش شکل ست و رومی منسوب به روم
و روسی منسوب به روس ه مهیا بمعنی موجود و تیار هم همه پسته دهان و نار پستان + قد ایشان
گلستان بر گلستان ش پسته بالکسر میوه مشهور بطریق استعارت بر دهن معشوق اطلاق
کنند و نار پستان زنے که پستانش نو بر آمده باشد ه و فی کشف اللغات نار پستان زن

جوان تا مزمینی سینه تیز یعنی آن هزاران لعبت همه نارپستان وتنگ دهان وخنده دهان وسخت
پستان بودند ورخساره وسینهٔ ایشان گلستان بر گلستان بود هم نهاده عقد گوهر بر بناگوش
کشیده تا قوس مشکین گوش تا گوش ش عقد بالکسر سلک مروارید کذا فی شرفنامه وبناگوش بضم بای
موحده تازی یعنی صدا یعنی رخساره ش وقوس مشکین کنایت از ابروان ست یعنی کنیزان جمیل
سلک مروارید را بر رخسارهای خود نهاده بودند وابروان ایشان از یک گوش تا گوش دیگر کشیده
بودند هم چو برگ گل بوقت صبح تازه + ز رنگ وسمه پاک وغازه تازه ش وسمه بفتح حناست سیاه و
زنگیست سبز که برابروان کشند چنانچه سرمه در چشم وغازه آن سرخی که زنان بر رخساره خود مالند تا رنگ
سرخ نماید وآنرا گلگونه وگلگونه نیز گویند یعنی آن کنیزان جمیل تر وتازه وشگفته بودند چنانچه برگ گل هنگام
صبح تر وتازه شگفته میباشد وآن کنیزان از وسمه وغازه خالی ومنزه بودند گویا بحدی حسن داشتند که
وسمه وغازه را از رونق می انگاشتند در زیبایی خود بدان محتاج نبودند هم نغوله بسته بر لاله ز عنبر + ز گوش
کرده لولوی تر ش نغوله بفتح نون وضم غین معجمه وواو مجهول ولام مفتوح وهای مختفی بمعنی زلفی که هم
سر وقت ولاله کنایت از روی ورخساره است ولولوی تر بمعنی مروارید تازه وآویزه گردد یعنی آویخته
وآویزان نموده یعنی آن کنیزان زلف بسته بودند بر رخسارهای خود از عنبر یعنی زلفهای ایشان بنوعی سیاه تر
وخوشبوتر بودند که گویا آنها را از عنبر ساخته بودند وآن کنیزان مروارید تازه وآبدار را بگوشهای خود آویخته
وآویزان ساخته بودند هم هزار امرد غلام فتنه انگیز + بعشوه جانستان از غمزه خونریز ش امرد بالفتح بی ریش وساده
زنخ ح وعشوه بالکسر فریب وگرفتن معشوق عاشق را انجام امیدن وغمزه بالفتح مژه چشم بهم زدن بناز ودر
چشم هم کلاه لعل بر سر کج نهاده + گره از کاکل مشکین گشاده ش کاکل بهر دو کاف تازی وضم کاف
ثانی موئیکه بر فرق بندند ودر کشف اللغات کاکل بضم سوم موی مسلسل را گویند وآنچنان باشد که
چون موی زنگی در یک دیگر رفته باشد وآنرا بهلوی مرغول خوانند هم ز اطراف کله هر تار کاکل + چنان
کز زیر لاله شاخ سنبل + ببر کرده قباهای قصب رنگ + چو غنچه نازک وچون نیشکر تنگ ش
بر بالفتح بمعنی کنار وآغوش می وقصب بمعنی نے وجامهٔ کتان حریره در بعضی حواشی بنظر آمده
که قصب رنگ کنایت از سبزه است ومصراع ثانی صفت وبیان حال قباهاست یعنی قباهای
آن غلامان چون غنچه نازک بود وماننده قبای نیشکر در بدن ایشان تنگ بود وقبای نیشکر عبارت

ازهمین پوست ادست که بربالای مغزی میباشد هم کمرهای مرتب بسته بمویی + بر آویخته صد دل زهر سوی
ش موی اول کنایت از میان ست و موی ثانی از زلف هم هزار اسپ نکو شکل و خوش اندام + بگاه
پویه تند در وقت زین رام ش گاه بکاف فارسی بمعنی جای و وقت آید و اینجا بمعنی وقت مستعمل شده پویه
بالضم بای عجمی بمعنی دویدن باشد مس وتند بالضم جنبان و جنبنده و غضبناک ه هم ز گوی پیش چوگان
گرم دوتر + ز آب روی سبزه نرم روتر ش گوی بفتح کاف عجمی بمعنی شتاب نیز آمده ه در مصراع اول بدو بفتح
اول و سکون واو بمعنی دونده است و در ثانی بدراء مهمله مفتوح و سکون واو بمعنی رونده است
یعنی انکه آب بر روی سبزه نسبت آبیکه در زمین صاف و خالی از گاه باشد دیرتر و آهسته تر جاری و
روان می باشد پس می فرماید که آن اسپان وقت نرم و آهسته راندن از آب سبزه نرم و آهسته رو
تر بودند و وقت دوانیدن دونده تر بودند از گوئیکه بضرب چوگان از پیش چوگان می دود هم اگر
سایه فگندی تازیانه + بیرون جستی ز میدان زمانه ش فگندی و جستی بیای مجهول فاعل فگندی تازیانه
و فاعل جستی اسپ هم چو وحشی گور در صحرا تگاور + چو آبی مرغ در دریا شناور ش وحش و وحوش جانور
دشتی وحشی منسوب و گور بکاف عجمی و واو مجهول خر وحشی که آنرا گورخر گویند و تگاور اسپ و شتر نیک
دونده و آبی مرغ مرغابیکه در آب معیشت دارند و شناور آنکه در آب شناوری کند مس چون گورخر
در صحرا و جانوران آبی در آب بسیار میدوند بنابرآن بآنها تشبیه داده میفرماید که هریکی از آن اسپان
مانند گورخر در صحرا بسیار و تیز میدویده و مانند جانوران آبی در دریا بسیار شناور بود هم شکن بر سنگ خارا
کرده از سم + گره بر خیزران افگنده از دم ش شکن بالکسر خم هر چیزی و چین جامه و پیچ زلف ه و خارا
سنگ سخت ف و خیزران بفتح اول و ضم سوم چوبی که از ان تازیانه و نیزه سازند و در مصراع ست درخت
نے از بیخ نی دقیل درختیست خوشبوی و در فارسی چوبی که هندش بیت خوانند ف هم بریده کوه را
آسان چو هامون + ز فرمان عنان کم رفته بیرون ش هامون زمین هموار و دشت ه
هم هزار اشتر همه صاحب شکوهان + سراسر شته پشت و کوه کوهان ش شکوه هیکل یا قوت و مهابت
و بزرگی بسیار که بتازی حشمت گویند ه سراسر بالفتح از اول تا آخر و ازین سر تا آن سر و کوهان
بالضم و واو فارسی آن موضع که از پشت شتر بلند باشد و بلندی که هر دو دو شانه گاو باشد
ف هم نه تنها کوه اما بیستون نے + ز راه باد رفتاری برون نے ش تنها جمع تن ست و حسب ستون

جای موحده وتازی ویای مجهول نام کوهی که فرهاد گفته پرویز کنده بود و در جهانگیری گفته که فرموده شیرین
کنده بود و رواه بمعنی رسم و قاعده آمده پس وی حاصل آنکه آن اسپان بحیثیت تنهای خود اہل
کوه بودند بلکه چون ستون فربه و پر گوشت و بلند قامت بودند و گویند که کوه بیستون از جمله کوههای ملتصقه
وکلانست و آن اسپان اندر سم درنده ش و قاعده رفتن باد بیرون نمودند یعنی سرعت و تیزی و تندی
رفتار نهاد از سرعت و تیزی همه رفتار باد زیاده تر و بیشتر بود بهم چو زهاد قناعت کوش کم خوار + چو اصحاب
تحمل بار بردار ش زهد بالضم ناخواهی خلاف رغبت ح و زهاد بالضم جمع زاهد بمعنی مهتر تارک الدنیا
و بیزار شونده از آرزوهای دنیا و قناعت کوش یعنی کوشنده قناعت صفت زهاد ست و کم خوار مبتدا
و چو زهاد خبر آن و بار بردار مبتدا است چو اصحاب تحمل خبر آن یعنی آن شتران کم خوار بودند مثل زاهدان
صاحب قناعت و بار بردار بودند مانند اصحاب تحمل هم بریده صد بیابان بر توکل + چریده خار را چون
سنبل و گل + ش فاعل بریده و چریده شتران و بیابان و خار مفعولش سنبل بالضم خوشه گشت
و قیل گیاهست خوشبو که در برگهای او سیاه سیاه ریسمان بشکل خطها میشوند و آن تشبیه بزلف و خط
شاهدان میکنند و گویند خورش آهوان مشکین همین و اہل هند آنرا بالچهر گویند این بنده هم بالچهر
دیده بود و در کوه رهتاس نواب خان زمان سنبل را نموده و آن علیحده گیاه ست در کوههای هند پیدا
است و سنابل جمع آن ف حاصل آنکه از کمال توکل شتران ست که خارها مانند سنبل و گل بچرند
هم از شوق رهروی بی خواب خوردان + بر آهنگ حدی صحرا نوردان ش خوردان مرکب از
خور و دان ست ای بدان آن شتر را آهنگ بالمد آواز نرم در پرده سرود بمعنی قصد کذا فی موید الفضلا
وحد بالفتح راندن شتر بآواز و به سرود و حدی بالضم کذا ک ح و در منتخب حدا بالضم راندن شتر بی نغمه
هم از انواع نفائس صد شتر بار + خراج کشوری بر هر شتر بار ش نفائس جمع نفیس و از بمعنی مقدار کشوری
بیای مجهول وحدت هم و صد مفرش زدیبای گرامی + چه مصری و چه رومی و چه شامی ش مفرش
آنچه جامه خواب و رخت دران کنند مفارش جمع آن و کریم المفارش آنکه با زنان بزرگوار ترویج و خوبی
کند ب فی اللطائف مفرش جامه خانه ا ا بستر صحیح ست و فی مجمع الفرس گرامی بکسر کاف عجمی بمعنی
عزیز و محترم و مکرم هم و صد درج از گهرهای درخشان + زیاقوت و دُرّ و لعل بدخشان ش درج
بالضم صندوقچه و طبلکه پیرایه و جواهر دران نهند ب و درخشان اسم فاعل از درخشیدن

بفتحتین بمعنی روشن وتابان شدن ف وبدخشان نام شهری ست که معدن لعل درانجاست م دو صد
طبله پر از مشک تتاری + زباد وعنبر وعود قماری ش تتار وتاتار ولایت مشک خیز وزباد بالفتح
چینی از عطریات که از گربه بید پدید آیده وآن عرقیست که ازمیان هردو پای جانورے گیرند
بشکل وصورت گربه ماند کذا فی الاختیارات البدیع وعنبر خوشبوئیست معروف گویند که آن سرگین
جانور بحری ست بعضے گفته اند یخ چشمه ایست در دریا صحیح آنست که مومی ست خوشبوی که در کوهستان
هند وچین از زنبور عسل که انواع گیاهای خوشبو می خورد بهم میرسد وسیل آن را بدریا می برد دست
بدست میرسد واکثر جانوران بحر آن را فرو برند ونتوانند که هضم کنند آن را بیندازند ازین جهت بعضے
گمان برده اند که سرگین آن جانور ست واز بعضے ثقات استماع یافته که مگس عسل درمیان
عنبر یافته اند واین نشانے ظاهر ست که موم باشد ونیز در وقت گداختن بآتش چون موم میگدازد
ب وعود قماری بالضم جنسے از عود ست ف وقمار بالکسر شهریست در هند که متاع وے
عود قمری وطاوس وعنبر بوده م بهرجا ساربان منزل نشین شد + همه روی زمین صحرای چین شد
ش ساربان وساروان شتربان وچین بکسر شهریست مشهور که بعربی صین گوینده دران مشک
پیدا می شود یعنی هرجا که شتربانان می نشستند ازان طبلهای مشک چنان خوشبوی مشک می دمید که
تمام زمین گویا صحرای چین ست م مرتب ساخت ازبهر زلیخا + یکی دلکش عماری حجله آسا ش
فاعل ساخت پدر زلیخاست وحجله بفتحتین تختے که بر وعروس برنشانند ویا خانه آراسته کرده شده
برای عروس ف م مقطع خانهٔ از صندل وعود + موصل لوحهاے وے زر اندود ش
موصل وصل کرده شده اے پیوند نموده شده یعنی تختهای آن عماری م مرصع سقفت او چون
تیر جمشید + زر افشان قبه اش چون گوی خورشید ش جمشید نام بادشاهے که سیصد سال
در عهد بادشاهی او خلق را بیماری ودرد نبود تکلیف وقت موت دعوای خدائی کرده بوده قبه
بالضم سرپوش سرپرده بارگاه سرگنبد مثل آن ف م برون واندرون او همه پر + ز نقش ونگار زر
آویزه ورش ش مرجع او عماری ست مسمار میخ آویزه وز سنگ درم تر دوخته بر وزر بفت ودیبا
برنگ دلپذیر ونقش زیبا ش زر بفت جامهٔ زربافته یا زردوزی م زلیخا را دران حجله نشاندند +
بصد نازش بسوی شهر راندند + بپشت بادپایان آن عماری + روان شد چون گل از باد بهاری

ش بادپایان بادال موقوف و با دوم فارسی سخت سریع السیر ف وفی شرفنامه باد پا سخت تیز رو و مراد
ازینجا شتران سریع السیر سخت تیز رو هستند م هزاران سرو و شمشاد و صنوبر + سمن رو وی ذقن بوسه د
سمن بر ش شمشاد بادال مکسور درختی باشد که چوب آن در غایت استحکام و ملسانی باشد ی وفی
شرفنامه شمشاد نام درختی که بقد شاهدان تشبیه میدهند و سمن بسین مضموم و میم مفتوح نام گلیست
مشهور سی وفی جهانگیری سمن بر و تحقیق نام گلیست که در ولایت ماوراء النهر بضم اول و ثانی مفتوح
می خوانند و رنگ وی سفید است م روان گشته گرئی نوبهارے + برخ آورده از دیاری در دیارے
ش نوبهاری و دیاری بیای مجهول م بهر منزل که شد جا آن صنم را + خیالت داد دبستان ارم را
ش صنم مراد زلیخا و فاعل داد منزل است م غلامان مست جولان در تگ و تاز + کنیزان جلوه گر در عشوه و ناز
ش جولان بفتح جیم تازی و سکون واو دوانیدن اسب و حرکت کردن و گردیدن و سیر کردن
ف وفی فرهنگ شعوری جولان بفتح واو در تازی بسکون واو در فارسیست و تگ و تاز دویدن و دوید
ه و هودج بالفتح عماری مس م فگنده هر کنیزے از زلف دامی + شکار خویشتن کرده غلامی ش
حاصل آنکه هر یک غلامی ازان غلامان بر کنیزکی از کنیزکان عاشق و مفتون بود و در دام زلف آن
گرفتار م کشیده هر غلام از غمزه تیرے + کشاده رخنه در جان اسیری ش رخنه بالفتح راهیکه در دیوار واقع
شود مس و اسیر کنایت از عاشق است حاصل آنکه آن غلامان هم معشوق بود، م [illegible] [illegible]
هم عاشق بودند و غمزه بالفتح چشم بر هم زدن بناز مت م ز گیسو دلبرے در عشوه سازی + ز دیگر
نیاز و عشقبازی ش نیاز عجز و حاجت م هزاران عاشق و معشوق در کار + بهر جا صد متاع و صد
خریدار ش مراد از متاع معشوق و خریدار عاشق م بدین دستور منزل می بریدند + بسوی مصر محمل
می کشیدند ش دستور بدال مفتوح و ثانی زده و تای فوقانی مضموم و واو معروف بمعنی طرز و روش ی
و محمل بفتح اول و کسر سوم کجاوه و آن را کژاوه نیز گویند ف و در صراح است محمل بار گیر یعنی هودج
محامل جمع و در شرفنامه محمل کژاوه م زلیخا شاد دل از بخت خوشنود + که راه مصر طی خواهد شدن
زود ش زلیخا مبتدا است و شاد دل خبر آن و خوشنود خبر بعد خبر و از بخت متعلق بخوشنود و مضمون
مصراع ثانی و بیت لاحق علت خوشنود ش م شب غم را سحر خواهد دمیدن + غم هجران بسر خواهد رسیدن
ش بسر بمعنی آخر و تمام م ازان غافل که آن شب بس سیاه است + وزان تا صبح چندین ساله راه است

ش بس سیاه ای بس دراز بسیار طویل و زان اشارت بشب م برو ز روشن و شبهای تاریک + همی راندند تا شد
مصر نزدیک + فرستادند زانجا قاصدی پیش + که راند پیش ازیشان محمل خویش ش فاعل راند قاصد ست م بسوی
مصر جو بید بشیر راه عزیز مصر را گرداند آگاه + که آمد بر سرا نیک دولت تیز + گر استقبال خواهی زود برخیز ش تیز بمعنی شتاب

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و بالشکریان مصر خود در راه تجمل آراستن

م عزیز مصر چون این مژده بشنید + جهان را بر مراد خویشتن دید + منادی کرد تا از کشور مصر + برون آیند یکسر
لشکر مصر ش یکسر بمعنی تمام م ز اسباب تجمل هر چه دارند + همه در معرض عرض اندر آرند ش تجمل خوبی نمودن
و عرض بالفتح پیدا شدن صله بالکلام و پیدا کردن ح و معرض بالفتح محل عرض لغت م برون آمد
سپاهی پای تا فرق + شده در زیور زر و گهر غرق ش پای تا فرق یعنی از پای تا سر م غلامان و کنیزان صد هزاران
همه گلچهرگان و مه عذاران + غلامانی بطوق و تاج زرین + چو رسته نخل زر از خانهٔ زین ش یعنی غلامانی که
در زر مغرق و با طوق و تاج زرین بر زین نشسته بودند گویا از خانهٔ زین درخت زر رسته است طوق بالفتح
انچه در گردن افگنند و زه جامه و چنبری کرده شده ه م کنیزان همه هر هفت کرده + بهودج در پس زربفت
پرده ش هر هفت کرده یعنی زیبا و آرایش کرده ول و در جهانگیری گفته که هر هفت کنایت از زیب و
زینت بود و در صحیح الفرس هر هفت کردن بمعنی آرایش کردن و در کشف هر هفت کرده یعنی خود را آراسته
و زیور پوشیده هر هفت بمعنی پیرایه انتهی و فی بعض الحواشی هر هفت بمعنی آرایش و زینت هفتگانه زنان
که مشهور ست و آنرا هفت سنگار گویند اینست حنا و وسمه و گلگونه و غالیه و سرمه و طلق و لباس م
شکرلب مطربان نغمه پرداز + برسم تهنیت خوش کرده آواز ش نغمه آواز نیک زیر و پرداز مشتق از
پرداختن بمعنی آراستن و گفتن نغمه مس و ی و تهنیت بمعنی مبارکبادی م مغنی چنگ عشرت ساز کرده + نوای
خرمی آغاز کرده ش چنگ نوعی از مزامیر ه نوا بالفتح آوازی که بر اصول سرود باشد م بمالش داده
گوش عود را تاب + طرب را ساخته از تارش اسباب ش تاب بمعنی پیچ ی و عود بالضم نام سازیست
که او را بربط گویند ه ای آن معنی اسباب طرب و شادی را تارهای عود کرده م نواسنج نی نوید دل
داده + بجان از وی امید وصل زاده ش نی بالفتح نای ه که نوعی از مزامیر ست و نوید با ول

مضموم و ثانی مکسور و یای مجهول دو معنی دارد اول خوشی را گویند دوم خبر خوش باشد یعنی بجان بای در جان
زلیخا هم رباب از تار غم جان را امان + بر آورده کمانچه نعرهٔ زه **ش** رباب نام سازیست مشهور
ه و تار بمعنی تار زیک و بمعنی تار موی و تار ابریشم و تار آهن و امثال آن باشد ی امان ده دهنده امن در
بعض نسخ بجای تار تاب بمعنی پیچ و حرارت و گرمی واقع شده کمانچه بفتح کاف تازی مضراب را گویند
یعنی چیزیکه بدان ساز را آواز دهند و زه بالکسر کلمه ایست که در محل تحسین گویند ی و زه ترفامه زه بمعنی
آفرین و زهی مرکب از زه ست یعنی آوازیکه کمانچه از مزامیر بر می آورد گویا همین آواز آفرین آفرین
بر می آورد هم در افگنده دف این آوازه از دوست + که دور از دست ره گویان بود پوست
ش اینجا کنایت از عزیز ست و او بشارت بد ره گویان بمعنی رهروست ای گویندهٔ د
روندهٔ راه و مراد از و اینجا زلیخاست که براه مصر می رفت و پوست کنایت ازین سبب بی حاصلی و
بی فایدگی و عبث ست و دوست کنایت از مقصود دل زلیخاست یعنی دف این آواز
می کرد که در دست زلیخا از مقصود و محبوب جز بی حاصلی و بی فایدگی مقصود نیست یکسان همین مقصود زلیخا
است آنچه استادی هم اکرم گفته لیکن درین اعتراض صریح ست که با ابیات سابقه و لاحقه
این بیت بدین معنی مذکور اصلا ربط ندارد که همه ابیات مرقومه متضمن احوال خوشی و طرب عزیز
مصر ست که بامید وصل زلیخا شادی و عیش کنان می آید و این بیت بر تقدیر معنی مذکور
در بیان احوال زلیخا و مایوسی و نا امیدی از وصل محبوب ست پس صواب این معنی ست که سید
غلام شاه بن سید جعفر تهانوی گفته است که یای ره گویان نه گویان ست بزای معجمه مذکور و
و های ساکن و کاف عجمی مضموم و واو مجهول و یای تحتانی و الف و نون و کلمه در دست موقوف
الآخر ست نه مکسور بنابر اضافت یعنی دف این آوازه را از دوست یعنی زلیخا در مردمان افگنده
بود که از دست یعنی دف در دست دف زنان پوست بچرم آن دف زه گویانست یعنی گویندهٔ
کلمهٔ زه است که کلمهٔ خوشی و نوید و تعریف و ثناست هم بدین آیین بخ اندر ره نهادند + بره داد
نشاط و عیش دادند **ش** نشاط بالفتح شادمانی ح هم چو مه چون یک دو سه منزل بریدند + بآن
خورشید مهرویان رسیدند **ش** بمهای مانند ماه و مهرویان معشوقان و آن خورشید مهرویان مراد
از زلیخاست هم یعنی یافتند از تیرگی دور + زده دوری هزاران قبهٔ نور **ش** مراد از قبه های

نور خیمهای سفید و روشن و نورانی که در لشکر زلیخا بودند هم تو گویی ابر چرخ بی کناره + بسان ژاله باریده ستاره
ش آن قبه‌های نور که بر زمین بودند که مراد از آن خیمهای نورانیست چنان بود که گویا از ابر آسمان ستارهای
روشن باریده بر زمین افتاده اند هم کشیده در میانه بارگاهی + ز خوبان صف زده گردش سپاهی ش بارگاه
نوعی از خیمه سلاطین ست ه و مراد اینجا خیمه خاص زلیخاست هم عزیز مصر چون آن بارگه دید + چو صبح از پرتو
خورشید خندید ش آن بارگاه خیمه خاص زلیخا هم فرود آمد ز رخش خسروانه + بسوی بارگه شد خوش روانه ش رخش
نام اسپ رستم و بمعنی مطلق اسپ هم استعمال کرده اند هم مقیمان حرم پیشش دویدند + باقبال زمین
بوسش رسیدند ش مقیمان مراد کنیزان و غلامان هم یکایک را سلام مرحبا گفت + چو گل در روی شان
از خنده بشگفت ش یکایک بکافین عربین بمعنی یکان یکان و ناگهان و یک بیک مثله و در قرینه بمعنی
بیشهه است ف ر مرحبا یعنی در فراخی آمدی و فراخی و خوشی باد مس و در صراح رحب بالضم فراخی و قوله
مرحبا و ملا ای اجبت مرحبا و اهلا فاستانس و لا تستوحش انتهی هم تفحص کرد زیشان حال آن ماه + ز آسیب
هوا و محنت راه ش زیشان یعنی از مقیمان حرم آسیب صدمه کی محنت بالکسر رنج و مشقت و غم ه و
بل هم برسم پیشکش چیزیکه بودش + که پیش چشم خوشتر مینمودش ش پیشکش خدمتی ه و قوله چیزیکه بودش
مبتداست و ابیات اربعه لاحقه بیان و تفصیل آن خبرست و قوله فی البیت الخامس دیبه بیهاروی صحرا را
بیاراست خبر مبتداست یعنی چیزهای فلان و فلان را که نزد عزیز مصر موجود بود عزیز مصر نزد زلیخا حاضر آورد
برسم پیشکش و بدین اشیای مذکوره صحرائیکه دران لشکر افتاده بود مزین و بارونق کرد هم چه از شیرین شاهان
شکرخند + چه از زرین کلاهان کمربند ش وشاق بالضم خدمتگار در و شان و بمعنی غلام نیز آید و این لغت ترکی
است ه و مس و ف و شکرخند بمعنی تبسم هم چه از اسپان زرین و زر گرفته + ز دم تا گوش در گوهر گرفته + چه از مونینه
وابریشمینه + چه از نادرگهرای خزینه ش مونینه بالضم پوشش که از قاقم و سنجاب و سمور و امثال آن بود ف
وابریشمینه آنچه که از ابریشم ساخته باشند هم ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ + ز شربتهای نوشین رنگ بر رنگ
ش تنگ بالفتح و کاف فارسی بمعنی خبردار بارستو. و ایضاً بمعنی بسیار آید و بدینمعنی تنگ بر تنگ مکرر مستعمل
شوده و فیه ایضاً رنگ برنگ و رنگارنگ بمعنی گوناگون و تنگ بر تنگ دال ست از شکرها و رنگ برنگ
از شربتها هم بدینها روی صحرا را بیاراست + تلطفها نموده عذرها خواست + بفرد اخرم مره را نامزد کرد +
وزینسان رو بمنزل گاه خود کرد ش نامزد کردن تعیین کردن کسی را بجای ه یعنی عزیز مصر آن روز زنان

صمر اقامت کرد و سوم راه مصر رفتن بجانه خود ورا در فردا مقرر و معین کرد مراد از منزل‌گاه خیمه عزیز ست

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شگاف خیمه و فریاد برداشتن که این آنکس نیست که من او را بخواب دیده‌ام و سالها محنت کشیدن

هم کهن چرخ مشعبد حقه بازیست + بلی آزار مردم حیله سازیست ش شعبده بالفتح بازی و مشعبد بالضم و
کسر بای موحده بازی‌گر و حقه باز بازی‌گر و بازی کننده هم با میدی نهد بر بی دل بند + برد آخر
بنومیدیش پیوندش بیدل عاشق را گویند ذیز آزرده دل و برد بالضم و بافتح رای مخفف مشتق از بریدن
و شین راجع به بیدل است و همچنین شین بیت لاحق هم نماید میوه کامیش از دور + کند آخر بناکامیش رنجور
ش شین کامیش در مصراع اول بیای مجهول باید خواند و در مصراع ثانی بیای معروف ضمیر فاعل
در نماید راجع بچرخ ست یعنی بنگراند چرخ آن بیدل را میوه کامی از کامهای آخر می کند خاطر او را
به سبب مقصودی رنجور و آزرده و در بعضی نسخ بجای خاطر لفظ آخر واقع شده هم عزیز مصر چون
زنگان سایه + در ان خیمه زلیخا بود و دایه ش سایه افکندن کنایت از توجه نمودن ست
ی هم عنان بر بودش از کف شوق دیدار + بدایه گفت کای دیرینه غمخوار ش شوق دیدار فاعل
فعل بر بود هم علاجی کن که یک دیدار بینم + کزین پس صبر با دشوار بینم ش کزین پس ای بعد از ین وقت
هم نباشد شوق دل هرگز بدان بیش + که همسایه شود یار وفا کیش ش درین مقام لفظ بیش بیای تازی
موحده باید خواند یعنی شوق دل عاشق هرگز در هیچ وقتی زیاده از ین وقت نمی‌باشد که یار وفا کیش همسایه نزدیک
بود و وعدهٔ وصل او قریب باشد بکمال غلبه شوق لقربت وعده وصل و همسایگی محبوب لازم ست
چنانچه این شعر مشعر بدانست سه وعده وصل چون شود نزدیک + آتش شوق تیزتر گردد هم چو گیرد آب بر
لب تشنه جانی + بسوزد گرنه ترسازد دهانی + زلیخا را چو دایه مضطرب دید + بتدبیرش بگرد خیمه گردید ش بگرد خیمه
اسے خیمه زلیخا هم شگافی زد بصد افسون و نیرنگ + در ان خیمه چو چشم مشتاق تنگ ش نیرنگ با دال
مکسور و بای معروف و رای مفتوح و کاف عجمی بمعنی مکر و حیله و افسون بسحری دو در سکندری
بالفتح اول تحقیق نموده و خیمگی بکسر کاف عجمی و یای معروف ظاهرا کنایت از زلیخا ست

واللہ اعلم و تنگ شدند فراخ ه یعنی آن دایه زنان خیمه زلیخا سوراخی تنگ و کوتاه ماندند و مقدار چشم زلیخا گرد
تا زلیخا بران سوراخ چشم خود نهاده بسوی عزیز مصر نگاه کند هم زلیخا گرد زان خیمه نگاهی بر آورد واند دل غمدیده
آهی ش غمدیده صفت دل ست هم کرد واویلا عجب کاریم افتاد + بسر نابهره دیواریم افتاد ش
واویلا بمعنی افسوس و کلمه ندبه است و ندبه بالضم نوحه و شیون را گویند و بمعنی ای واویلاه و واویلاه بالفتح
بمعنی درد و نقصان ف و در صراح ویل وای و سختی یقال ویله و ویل وفی اندیة ویلاه انتهی و نابهره بمعنی
معنی دار داول بزرگ دوم عظیم را گویند چنانچه مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره فرموده است که واویلا عجب
کاریم افتاد + بسر نابهره دیواریم افتاد ی یعنی افسوس عجب کاری مرا افتاد بر سر من عظیم و بزرگ دیوار
افتاد و کسانیکه بستر نابرده بجای بسر نابهره خوانند پی بعقل نابرده اند دیواریم افتاد و دیواری بزرگ و عظیم
بر سر من افتادم نه آنست اینکه من در خواب دیدم + بجست جویش این محنت کشیدم + نه آنست اینکه
عقل و هوش من برد + عنان دل به بیهوشیم سپرده + نه آنست اینکه گشت از خویش رازم + ز بیهوشی
بهوش آورد بازم + زلیخا بخت سستم سختی آورد + طلوع اخترم بدبختی آورد + نشاندم نخل خرما خار بر دا
فشاندم تخم مهر آزار برداد ش بر بالفتح بمعنی میوه درخت ه هم برای گنج بردم رنج بسیار + فتاد آخر
مرا با اژدها کار ش اژدها برای فارسی بمعنی مار بزرگ ه و اینجا کنایت از عزیز مصر ست هم
شدم بر بوی گلچیدن بگلشن + سنان خار زد چنگم بدامن ش سنان فاعل زد و اضافت بیانیه
در سنان خار ست شد بمعنی رفت و گذشت آمده و بوی بالضم بمعنی امید و محنت و طمع آمده و کلمه بوی
مضاف ست سوی گلچیدن که بمعنی چیدن گل ست و بگلشن متعلق ست بشدم و سنان آهن سر
نیزه و چنگ بالفتح جیم عجمی دست مردم و چنگل درندگان ه هم منم آن تشنه در ریگ بیابان + برای آب
هر سوی شتابان + زبان از تشنگی بر لب فتاده + لب از تبخاله موج خون گشاده ش تبخاله بالفتح همان
تبخال که گذشت یعنی دمیدگی بر روی مریض پدید آید از پیش تب ف و در اسکندری تبخاله بالفتح و
ساکن آن تبخالی که تب بر لب دیده هم نماید ناگهان از دور آبم + فتان خیزان بسوی او شتابم + بجای
آب یابم در مغاکی + ز تاب خور درخشان شوره خاکی ش مغاک بالضم و الفتح کو عمیق که در زمین افتد
ه ز تاب خور برای از روشنی آفتاب درخشان صفت خاکی شوره خاکی مفعول یابم هم منم آن راحله گم کرده که
تبی زادی بزیر کوه انده ش راحله ستور بارکش ح زاد در تازی توشه را گویند هم شده باشند

شاخ از زخم سنگم + نه پای سیر و نه پای درنگم ش شاخ شاخ یعنی پاره پاره بواو و ده و میم در سنگم مضاف
است ای پای من پاره پاره شد از زخم سنگهای که برای طلب راحله خود بر او نهادم و نیز نه پای سیر و نه پای
عجمی یعنی تاب و طاقت آید می رای درنگم ای مصلحت استقامت هم زتا گه چشم خون آغشته من بشتاب
ببیند از گم گشته من ش خون آغشته صفت چشم ست و من مضاف الیه چشم هم کشایم گام سوی او
دلیری + بود از بخت من درنده شیری ش گام بکاف عجمی معروف که بتازی خطوه گویند و دلیری آ
دلیر شده هم منم آن تاجر کشتی شکسته + برهنه بر سر لوحی نشسته + رباید هر زمان از جای موجم + برد گه در حضیض
و گه بر اوجم ش موج فاعل فعل رباید و برد و مفعولش میم ست که در آخر موج و اوج واقع است
حضیض بالفتح پستی زمین و دامن کوه ح و اوج بالفتح و جیم تازی بلندی هواه هم که تا گر زورقی آید پدید
شوم خرم که زو آسان شود کارش زورق بالفتح کشتی خرد ح هم چو نزدیک من آید بیدلی + بود بهلاک
من همدلی ش فاعل آید زورق ست و بیدلی مربوط نبود ست یعنی آن زورق شکی گردد بیدلی رنگ هم
چو من در جمله عالم بیدلی نیست + میان بیدلان بیحاصلی نیست ش بیدل عاشق بیدلان جمع هم نه دل اکنون
بدست من نه دلبر + از آنم سنگ بر دل خاک بر سر ش از آن یعنی بنا بر آنست سنگ بر دل من و خاک
بر سر من هم خدا را ای فلک بر من ببخشای + ببری من دری از مهر بگشای ش ای برای خدا در دستور العمل
گفته که کلمه را بمعنی برای آید چنانچه مولوی جامی قدس الله سره فرمایند خدا را ای فلک بر من ببخشای
انتهی و بخشا امر از بخشودن که بمعنی شفقت آوردن ست هم اگر نتهی بکف دامان یارم + گرفتار کسی دیگر ندارم
ش بکفم دامن یار ای دامان یوسف علیه السلام و میم ندارم برای مفعول ست ای ندارمرا هم بسوالی
مدر پیراهنم را + بدست کس میالا دامنم را + بمقصود دل خود بسته ام عهد + که دارم پاس گنج خود بصد جهد
ش مقصود دل خود کنایت از یوسف علیه السلام ست و گنج کنایت از فرج ست و پاس بمعنی نگهداشتن بود می
و در مجمع الفرس پاس نگهبانی و حراست باشد انتهی و جهد بالفتح و ضم توانائی و کوشش ح و این مصراع ثانی بیان
تفسیر عهد ست که با یوسف عم در خواب بسته بودم هم مسوز از غم من بیدست و پا را + مده بر گنج من دست اژدها را
ش دست بفتح دال مهمله و سکون سین مهمله بمعنی نصرت و ظفر آید و بمعنی قدرت و قوت هم و اژدها کنایت
از عزیز مصر ست هم و بیدست و پا کنایت از سراسیمه است هم ازین سان تا بدیری زاری داشت + ز نوک هر مژه
خونباری برداشت ش ازین سان قول مصنف علیه الرحمة است سان بمعنی روش و طرز و زاری و ناله و اندوه

دگریه ودم سرده فاعل داشت زلیخا خونباری با ریدن خون هم همین نالید از جان و دل چاک + بجای
نالید روا ز درد بر خاک + درآمد مرغ بخشایش به پرواز + سروش غیب ناگه داد ش آواز ش سروش ملک
وثلثی مضموم دواو مجهول اول هر فرشته را نامند و آنرا سروش بزیادة همزه مضمومه نیز خوانند و بتازی ملک و
بهندی دیوتا گویند ودوم نام ملکیست که ریاست بندگان بدست اوست تدبیر امور مصالحیکه در روز [illegible]
واقع شود بدو متعلق ست ی و در شرفنامه یعنی حضرت جبرئیل هم آمده م که ای بیچاره رو از خاک بردار + که
مشکل ترا آسان شود کار + عزیز مصر مقصود دلت نیست + ولی مقصود او بی اصلت نیست + از و خواهی
جمال دوست دیدن + وز و خواهی بمقصودت رسیدن ش او دوست مراد از یوسف ع ست تا در مقصودت یعنی
خود ستای بمقصود خود رسیدن و فی شرفنامه تای متحرک و ساکن یعنی تو و ترا آید و نیز بمعنی شما و خود آید هم مباد
از صحبت او هیچ بیمت + که ماند سلامت قفل سیمت ش مرجع او عزیز ست که وای از عزیز مصر قفل سیم کنایت از فرج
زلیخاست هم کلیدش را بود دندانه از موم + علوم ش ظاهر و باهر ست که چون دندانه کلید
از موم باشد کار کلید که کشادن قفل ست حاصل نشود در این بیت کنایت از انست که عزیز مصر عنین ست
آلت ست از و فعل جماع بوقوع نمی آید پس ای زلیخا تو از وی [illegible] هراس کن با تو جماع کردن نتواند و از
تو شکستگی عهدیکه در خواب با یوسف عم کرده بظهور نخواهد آمد و بعضی گویند که عزیز مصر عنین نبود بزنان
دیگر قادر شدی اما وقتیکه قصد زلیخا میکرد بتقدیر حقتعالی عنین و سست میگشت هم چه حاجت گوهرت را از
پاس + ز نرم آهن نیاید کار الماس ش الماس نام گوهریست نفیس که [illegible] و معادن وی
ظلمات ست طبع وی سرد خشک ست چون در دهانش گیرند دندان بشکند و کار الماس سفتن مروارید ست
چه مروارید را با الماس سوراخ می کنند و از آهن نرم این کار حاصل نشود اینجا گوهر کنایت از فرج زلیخا ست
و نرم آهن کنایت از آلت و قضیب عزیز مصر و الماس از آلت [illegible] هم [illegible] از خار زخم
سوزن + چسان گردد بکار بخیه افگن ش خار تر و سبز و نرم [illegible] میباشد خار انگه سخت و بخیه افگن ای افگنند
بخیه هم چو باشد آستین از دست خالی + نیاید ز آستین خنجر سگالی ش [illegible] یعنی اندیشیدن خون
و یعنی قصد خنجر گرفتن از آستین تنها خالی از دست نمی آید بلکه وقتیکه در [illegible] دست باشد و استعانت او [illegible] از دم
زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود + بشکرانه سر خود بر زمین سود + زبان از ناله و لب از فغان بست + [illegible] غنچه
خوردن خون را میان بست ش ناله زاری کردن با آواز بلند فغان [illegible] زبان از فغان [illegible] معنی [illegible]

ونعره ق م زخون خوردن همی تیغم همی زد ÷ ز غم میسوخت اما دم نمیزد ش دم بالفتح بمعنی نفس ه و بمعنی بان وبمعنی آه آیدی م بره میوه خشمانتعارش ÷ که کی این عقده بگشاید نگارش م ش شین ضمیر راجع زلیخاست

درآمدن زلیخا همراه عزیز مصر بمصر وبیرون آمدن مصریان بطبقهای زر نثار بر عماری زلیخا افشاندن

نثار بالکسر افشاندن وپاشیدن وبالضم آنچه ریزند از هر چیزی وآنچه از چیزی پاشیده باشند ق م سحرگاهان که زد چرخ مکوکب ÷ ز زرین کوس کوس رحلت شب ش سحرگاهان بمعنی سحرگاه متراد فند یعنی وقت سحر مثل بامدادان وبامداد وروزگاران وروزگار ولفظ ان درین کلمات زائده است برای زیب کلام ودر معنی اصلا دخل ندارد وکوکب ستاره روشن بزرگ ودرخشان آمن انتقال الیتی ازابرق ح پس معنی چرخ مکوکب آسمان باستاره یا آسمان روشن ودرخشان بسبب کواکب زرین کوس ÷ کوس زرین کنایت از آفتاب وکوس بالضم کاف عربی وواو مجهول دو معنی دارد اول نره گوفتن که آنرا بتازی صدمه وبهندی دهکا گویند دوم نقاره بزرگ باشد گویا که آنرا نیز فرو کوفتن باین نام موسوم ساخته اند ی رحلت بالکسر کوچ کردن وسحرگاهان طرف عزیز آمده واقع شده م کواکب نیز محفل بر شکستند ÷ همراهی شب محمل ببستند ش محفل مجلس وانجمن ودر صراح حفل من الناس ای جمع محفل ومحتفل جای گرد آمدن ومحفل بر شکستن کنایت از برخاستن وگم شدن وناپیدا گشتن ست م شد از رخشانی آن زرفشان کوس ÷ برنگ پر طوطی دم طاوس ش رخشان تابان ه رخشانی بیای مصدری تابش ودرخشیدن وزرفشان کوس کنایت از آفتاب ست ورنگ بمعنی گون آید ومعنی طرز وروش ومانند وتشبیهی ودیر طوطی سبز وساده خالی از نقش می باشد ودم طاوس منقش می باشد وآسمان بوقت شب بسبب ستارگان همچو دم طاوس می شود وبوقت صبح همچو طوطی ساده وبی نقش پس دم طاوس کنایت از آسمان باکواکب وفلک ستاره دار ست وپر طوطی کنایت از آسمان ساده بی ستاره وشد از افعال ناقصه است ترجمه صار ودم طاوس اسم ست وبرنگ پر طوطی خبر واز رخشانی ای بسبب رخشانی متعلق او یعنی بسبب درخشیدن آفتاب وظاهر شدن وآسمان باستاره وبی ستاره گشت حاصل آنکه فلک که همچو دم طاوس بزینت ستارگان مزین ومحلی بود از تابش ودرخشیدن

آفتاب برنگ پر طوطی سبز و ساده گشت آنکه درین بیت قافیه مجهول و معروف است و آن اگرچه بموجب
قاعده اهل علم معیوب است و ممتنع لیکن حضرت مولوی قدس سره العزیز در اشعار خود خصوصاً درین کتاب
آورده اند با وجودیکه خود در رسالهٔ قافیه آن را از عیوب قافیه شعر شمرده اند م عزیز آمد بفر شهریاری
نشاند از خیمه اش در عماری ش فر عزت و زیبائی و شکوه و با بمعنی مع است و همه کنایت
از زلیخا است یعنی آن عزیز مصر زلیخا را از خیمه برآورده و در عماری نشاند م سپه را از پس و پیش و چپ
و راست + بآئینی که می بایست آراست ش آئین روش و رسم م ز چتر زر بفرق نیکبختان + بپا شد
سایه زرین درختان ش نیکبختان کنایت از محبوبان و خوش صورتان است و بپا شد ای بپا ایستاد و
حاصل شد و زرین درختان کنایت از چترهای زرین است پس ز چتر بیان درین درختان است و
حرف زا ترجمه من بیانیه است یعنی سایهٔ زرین درختان که عبارت است از چترهای زرین بر سر
محبوبان حاصل شد یا گوئیم که ز چتر محبوبان یعنی بسبب چتر و بفرق نیکبختان صفت چتر زر است
یعنی بسبب چترهای زرین که بر سر محبوبان بود سایه درختان زرین حاصل شد یعنی آن چترهای
زرین بمنزله درختان زرین است که سایهٔ آنها بر سر آنها شده است م مرصع زین بپایه هر
درختی + شده مسند برای نیکبختی ش با بمعنی و رای در پای و درخت کنایت از چتر زرین است
و هنگامی که چتر را بر سوار گردانند شاخ آن چتر بر خانه زین نهند م درخت و سایه مسند روانه
نشسته نیکبختان در میانه ش ای در میان چتر و مسند م طرب سازان نواها ساز کردند + خبربانان
حدی آغاز کردند ش طرب بفتحتین شوق و فرحه و طرب ساز اینجا کنایت از مطربان و مغنیان است
م شد از بانگ حدی و غلغل لحن + فلک مانند طبق پر دشت را صحن ش لحن آواز خوش ش ح
ای نه طبق فلک و صحن دشت از بانگ و آواز پر شد م زبس رفتار کز اسپ و شتر بود + در و دشت
از هلال و بدر پر بود ش در بالفتح والسکون درهٔ کوه را نیز گویند و ده در بالفتح راه باریک
میان دو کوه که آن را دره نیز گویند انتهی و هلال کنایت از نشان سم اسپ است چه
وی بصورت هلال بر زمین ظاهر میشود و بدر کنایت از نشان پای شتر است چه وی مدور
تمام بشکل بدر پیدا می گردد م گهی کنده بهر سو از تگ و پوی + هلال از زخم ناخن بدر را
روی + گهی طالع شده فرخنده برای + هلال از وی شده ناچیز قدری + زمین را کرد

ریش اسپ از سم خویش به کف پای شتر مرهم بران ریش تش هلال فاعل کند است چون دجات
راه روی سم اسپ که مانند هلال بود بر نشان پای شتر که متصل بد بر بوده می آمد و این نشان از زن
سم مجروح و شکسته میشد بدان مانند میشد که گویا هلال از زخم ناخن خوردی بد و شکست و چون بر
نشان سم اسپ پای شتر آمدی و بجای آن نشان پای شتر افتادی آنچنان میشد که گویا بد رطلوع
کرد و هلال بسبب طلوعش محو شد و ناچیز گشت مص پی ست آهوان زرین نشیمن + سهیل بادپایان
ارغنون زن مش پی بالفتح بای عجمی بمعنی برای دست صفت آهوانست و آهوان ست کنایت
از سپاهان اسپ سوار خوش رو است زرین ترجمه سرخ و نشیمن قرارگاه و جای بودن و سهیل
بانگ و آواز اسپ کذا فی تاج الاسامی و بادپای اسپ سخت تیز رو و ارغنون نام سازی است
از سازهای فلاطون که در میان دارند مص دو در فیروز شاهی ارغنون بر وزن اندرون ساز
رود میان و جمعی مزامیر را نیز گویند که از شنیدن آن آهوان مست میشوند و زن بمعنی زننده
است حاصل آنکه برای شنوانیدن مردانی ست که قرارگاه و نشستگاه ایشان زرین ست
آواز اسپان تیز رو زننده و نوازنده ارغنون بود یعنی آوازیکه اسپان می کردند گویا برای
سواران آواز ارغنون بود مص پی آسودگان هودج ناز + نفیر ساربانان پرده پرداز مش
آسودن بمعنی راحت گرفتن نفیر فریاد و آواز و ساربان شتربان و پرده بمعنی سرود و آسودگان
هودج ناز کنایت از کنیزان ست که در هودج و عماری نشسته بودند یعنی برای ایشان آواز شتربانان
سرود بود و تواند که نفیر بمعنی گروه و جماعت بود چنانچه از صراح معلوم میشود هم کنیزان زلیخا خرم و خوش
کر رست از دیو هجران آن پری دش مص پی دش بالفتح یعنی شبیه و مانند آمده مثل شاه
دش ای مانند شاه و مانند ضمیره وی هم غزل اهل او هم شاه و مانند + که شد زنیسان سنجی
بانوی خانه ش بت بالضم آنچه پرستند از صورت نگاشته و صورت از چوب و سنگ و معشوق
را نیز گویند و اینجا بمعنی اخیر مستعمل است و بانو بمعنی عروس و وی و بانو فاتون خانه را گویند
هم زلیخا تا کام اندر عماری + رسانده بر فلک زیاد و زاری + که ای گردون مرا زینسان چه داری
چنین بی صبر و بی سامان چه داری مش سامان بمعنی قرار و آرام و مستور بمعنی عفت و عصمت و قوت و تاب
ی بمعنی انتظام و ترتیب و اسباب و آرایش آمده مص هم شد وانم در حق تو من چه کردم که انگشت

چنین در رنج و دردم + نخست از من بخوابی دل ربودی + به بیداری هزارم غم فزودی + که از
دیوانگی بندم نهادی + گه از فرزانگی بندم گشادی + چه شد از تو شکست خود درستم + خطا کردم
که از تو چاره جستم ش شکست بمعنی شکستن ه و خود عبارت از ذات زلیخاست و درست بمعنی
ثابت و حاصل یعنی زلیخا تاسف و ندامت بر حال خود میکند و مخاطباً با فلک میگوید که چون از تو ذات
فلک شکستگی احوال من که عبارت از عدم کامیابی و فقدان مقصود ست مرا ثابت و حاصل شد
پس خطا کردم که از تو تدبیر کار خود و وصل یار خود طلب داشتم هم چه دانستم که وقت چاره سازی + ز
خان و مان مرا آواره سازی ش خان بمعنی خانه و مان بمعنی رخت و اسباب خانه است و آواره بالمد بمعنی
گم و نابود آمده و بمعنی پراگنده و پریشان و بمعنی خراب ی و چاره بمعنی حیله آمده ه و بمعنی تدبیر هم و اینجا همین
معنی مستعمل ست هم مرا بس بود داغ بی نصیبی + فزون کردی بران درد غریبی ش بی نصیبی بی نصیب شدن
و محروم گشتن از وصل معشوق غریبی دوری از جای خود ح هم چو باشد جانگدازی چاره سازیت
معاذالله چه باشد جانگدازیت + منه در ره دگر دام فریبم + میفگن سنگ بر جام شکیبم ش
شکیب صبر ه هم دهی وعده که زین پس کامیابی + وزان آرام جان آرام یابی ش آرام جان کنایت
از یوسف عم ست هم بدین وعده بغایت شاد مانم + ولی گر بخت من این باشد چه دانم + زلیخا با فلک این
گفتگو داشت + که آن برداشت را آمد فرو داشت ش برداشت یعنی برداشته شده و مراد از آن اسباب
و رخت سفر ست از عماری و لباسها و دیگر اشیا که بر شتران و اسپان بار کرده بودند و فروداشت یعنی
فرو داشتن و فرود آوردن یعنی زلیخا در راه با فلک همین گفتگو داشت که ناگاه منزل تمام شد و مصر
نزدیک شد و وقت نزول و فرود آمدن اسباب و رخت و بار در رسید هم برآمد بانگ ره دانان
بتعجیل + که اینک شهر مصر و ساحل نیل ش ره دانان جمع ره دان ای دانندهٔ راه و در بعضی
نسخ رهبانان واقع شده و ساحل کرانه دریا ج و نیل دریاییست در مصر ه هم هزاران تن
سوار و پیاده + خروشان بر لب نیل ایستاده ش خروش با شین معجمه فریاد و بانگ با گریه و بی
گریه را نیز گویند ه س و این سواران و پیادگان آن کسانند که از درون شهر برای استقبال و خوش
آمد عزیز آمده اند هم عزیز مصر را در حق گذاری + بکف بهر نثار آن عماری ش این کلمه را عوض
اضافت کف ست سوی عزیز مصر تقدیر کلام آنکه بکف عزیز طبقهای زرین برای نثار عماری

زلیخا بود حق گزاری ای ادای حق زلیخا هم طبقهای زر از زر و درم پر + طبقهای دگر از گوهر و در + گهر
ریزان بر صاحب نثاران + چو بر طرف چمن ابر بهاران + و بهار یک معنی دارد چون جاهان و
جهان و جاویدان و جاوید بجمیع بهار ست و لفظ ان در نهاز اند ست برای زینت و زیب ست
و معنی دخل نهارد و ضمیر او راجع بعماری زلیخاست هم زبس کنهاز زر و گوهر فشان شد + عماری در زر
و گوهر نهان شد یعنی ای از بسکه دستهای مردم زر و گوهر افشاندند عماری زلیخا در زر و گوهر پوشیده و نهان
شد هم نمی آید ز گوهر ریز مردم + دران ره مرکبان را بر زمین سم یعنی گهرریز و گوهر ریز اگر صیغه اسم فاعل
او اینجا بمعنی مصدر ست یعنی بسبب کثرت گوهر ریزی مردم زمین در جواهر پوشیده و پنهان شده بود که
دران راه و در سم پای مرکب بزمین نمی آمد بلکه بر جواهر می افتاد هم چو گشتی هم ایشان آتش افگن + ز لعل و لعل
گشتی سنگ آهن یعنی سنگ آهن چقماق را گویند چنانچه شیخ نظامی گفته سه تقاضای آن شوی چون آهن بدید
که از سنگ آهن برون آید ش + و لعل نعل چون به سنگستان رود بسبب تصادم سنگ و آهن نعل
آتش بر می آید پس مصنف رح میفرماید که بطریق مبالغه که جواهر و لعلها از نثار زلیخا دران وادی چندان افتاده
بودند که روی زمین را پوشیده بودند و اسپان بر همه جواهر میرفتند و اگر تصادم نعل و لعل آتش بر می آمد
بنظر این ظهور آتش از ان نعل و لعل چقماق موجود میگشت ای آن هر دو حکم چقماق پیدا میکرد و مقصود
ازین کلام اظهار بیقدری و بیحرمتی و طغیانی لعلهاست که آن لعلها همچو سنگهای چقماق بسیار
بیقدر افتاده بودند هم همه صفها کشیده میل در میل + نثار افشان گذشتند از لب نیل یعنی همه
مردان و صف بالفتح رسته و بصف ایستادن رح و میل ثلث فرسنگ و فرسنگ سه کروه زمین
ز نثار آنچه بریزد از هر طرف [illegible] ره در نیل اندر شد از درهای شاهی + چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی
یعنی چو بمعنی مانند و پر گوهر صفت صدف ست و شد از افعال ناقصه است بمعنی صار و هر گوش
ماهی اسم اوست و مجموع چو پر گوهر صدف خبر او یعنی بسبب گوهر شاهی که به نیل بر سر زلیخا نثار
میکردند آنقدر در میان نیل افتادند که بسبب گوهرها هر گوشه از گوشهای ماهیان صدف
پر گوهر گردید یعنی هر واحد گوش ماهی نیل از گوهرها پر و مملو شد چنانکه صدف پر از گوهرهای باشد
هم شد از بذل درم ریزان بسیار + نهنگش نیز چون ماهی درم دار یعنی درم بکسر اول و فتح دوم در اینجا
مهر زر و نقره و مس را گویند ◆◆ یعنی [illegible]

درمیان نیل بر عماری زلیخا نهنگ نیز مثل ماهی درم دار در مالدار گشت هم برین آرایش شاهانه رفتند + بر
سوی دولتخانه رفتند + سرای بلکه در دنیا بهشتی + ز فرشش یاد خشتی مهر خشتی ش تعریف و مدح آن دولتخانه
ست که دران زلیخا را جای دادند و بلکه برای ترقی و مبالغه است یعنی بلکه آنچنین ست ف هم
دران دولتسرا تختی نهاده + ز برپائی ز مهر تختی زیاده + در و برده بکار استاد زرکار + پی گوهر فشانی زر
بخروار ش او اشارت تخت ست و فاعل برده استاد ست و زرکار که بمعنی کننده کار زرست صفت استاد
است و گوهر فشانی کنایت از مرصع کردنست و زر مفعول برده و بخروار بمعنی بمقدار خروار حاصل آنکه استاد
کننده کار زر و سازنده ترصیع دران تخت برای مرصع ساختن وی زر را بمقدار خروار بکار برده بود یعنی
زر بسیار خرچ کردم بپای تخت ز ز مهدش رسانند + گهر دارش تخت زر نشانند ش پای معروف و زود
هر چیزی و بیخ درخت و بنیاد دیوار مراد از مهد عماری زلیخاست و هر دو شین راجع بزلیخاست چنانچه گوهر را هنگام
ترصیع بر تخت می نشانند همچنان زلیخا را بر و نشاندند هم ولی جانش ز داغ دل نرسته + از آن زر بود در آتش
نشسته + مرصع تاج بر فرقش نهادند + میان تخت و تاجش جلوه دادند + ولیکن بود زان تاج گران سنگ
بزیر کوه از بار دل تنگ ش گران سنگ بفتح کاف عجمی کنایت از با وقار ست ی و سنگ بمعنی گرانی
و وقر و قیمت و قدر و بمعنی وزن هم فشاندندش بتارک گوهر انبوه + ولی بود آن بر و باران اندوه +
ز گوهرها که بردی خورد از آن رشک + بچشمش در نیامد جز در اشک + کسی کش دل ز هجران لخت لخت ست + ز
یک لخت ست اگر مائل تخت ست ش هجران جدائی و لخت لخت پاره پاره و یک لخت بمعنی بی نفاق و
متفق و یکسو و مجموع الخاطر و میل و میلان و خمیدن و از راه خمیدن ح و در بعضی نسخ بجای مصرع ثانی
این مصرع واقع شده + کجا مائل دلش با تاج و تخت ست + و هو الاظهر هم دران میدان کرا باشد سر تاج + که صد
سیر و د آنجا بتاراج + چو چشم از اشک نومیدی بود تر + کجا باشد در و گنجایش در ش مرجع ضمیر دو چشم ست

غم گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلهف و تأسف وی بران و مدی اللیالی و الایام

ش تلهف بر وزن تفعل دریغ خوردن و اندوهگین شدن ح تأسف دریغ و درد خوردن ح
مدی بر وزن خدا غایت ح لیالی جمع لیل شب و الایام جمع یوم یعنی روز هم چو دل با دلبری آرام گیرد

زوصل دیگران کی کام گیرد + شش دلبر آنکه دل عاشقان گیرد دیگرتمه برد یعنی برنده دل ده هم کجا پروانه پرد
سوی خورشید + چو باشد سوی شمعش نور امید + مثنی صد دسته ریحان پیش بلبل + نخواهد خاطرش
جز نکهت گل شش صد مبدل منه و ریحان بدل اوست دسته گلهای بسیار بشاخ بسته و ریحان
سپرغم و ریاحین همه گلهای را گویند و سپرغم یکی از ریاحین کم خوشبو که آنرا بتازی ریحان گویند و نکهت
بسکون کاف تازی بوی دهان ح و در اشعار بمعنی مطلق بوی مستعمل شده هم ز مهر آتشش چو در نیلوفر
افتد + تماشای مهش کی در خور افتد شش نیلوفر گیاهیست که همیشه در آب می روید و برگش مقابل آفتاب
باشد و او را عاشق آفتاب قرار داده اند در خور بمعنی لائق ده هم چو خواهد تشنه جانی شربت آب + نیفتد
سود مندش شکر ناب + زلیخا را در ان فرخنده منزل + همه اسباب شاهی بود حاصل + غلامی بود
پیش او عزیزش + نبود از مال و زر کم هیچ چیزش شش ضمیر عزیزش راجع بجانب زلیخاست در معنی
مضاف الیه رواست یعنی عزیز مصر پیش روی زلیخا غلامی بود هم پرستاران گلبوی و گل اندام +
پرستاریش را بی صبر و آرام شش ای غلامان و کنیزان برای خدمت بی آرام و بیقرار و بی صبر بودند هم
کنیزان دل آشوب و دل آرای + بی خدمتگری بنشسته از پای + غلامان قصب پوش و کمربند + ز سر
تا پای شیرین چون نی قندش شش قصب بفتحتین جامه کتان و حریره کمربند نوطه هم سیه فامانی از عنبر
سرشته + ز شهوت پاکدامن چون فرشته + شش از عنبر سرشته ای از عنبر مخلوق شده سیه فامانی کنایت
از حبشیان ست و از عنبر سرشته صفت سیه فامان ست و فام بمعنی لون و رنگ آید ی فرشته
ظاهر یعنی آن غلامان حبشی بالغ بودند یا خصی یا صالح و متقی هم مقیمان حرم در پاکبازی + امینان
حرم در کارسازی شش مقیمان حرم کنایت از ساکنان و باشندگان خانهٔ زلیخاست و پاکبازی
تجرد و زهد و عصمت و در شرفنامه پاکباز مجرد و زاهد و در صراح امینان امانت داران و
معتمدان هم ز خاتونان مصری هم نشینان + برعنائی و خوبی نازنینان شش خاتون بی بی
و اهل خانه را گویند و هم نشینان مبتدا است و خاتونان مصری خبر و مصراع ثانی صفت
خاتونان ست یعنی هم نشینان و جلیسان زلیخا از خاتونان شهر مصر که برعنائی و خوبی
نازنینان اند بودند هم همه هم قامت و هم زاد با او + ز ذوق هم نشینی شاد باد او شش
همه ای همه آن خاتونان مصر هم قامت و هم قد و هم زاد یعنی همتا و هم سال و هم عمر مس

واو اشارت بزلیخاست هم زلیخا باهمه در صحبت بار + که یکسان باشد آنجا یار و اغیار + بساط خرمی
افگنده بودی + درون پرخون و لب پرخنده بودی ش باهمه ای باجمله خاتونان مصر وصفه بالضم و
التشدید صفت خانه کذا فی شرفنامه وفی کشف اللغات صفه خانه چوبین ست که معروفست انتهی و
بار بیای موحده تازی بمعنی بزرگست و بمعنی وقت ملاقات و در آمدن پیش کسی و محل یافتن و بمعنی
رخصت باشد عموماً و رخصت درآمدن مجلس خصوصاً و بمعنی بارگاه و مرادف کاری و قوله که یکسان
باشد آنجا یار و اغیار صفت صفه و آنجا ای دران صفه و در صفه مطلق افگنده است و بساط خرمی
مفعول افگنده است هم بظاهر باهمه گفت و شنود داشت + ولی جای دگر دل در گرو داشت ش
و در بعضی نسخ این مصراع اخیر چنان بنظر آمده ولی دل جای دیگر در گرو داشت هم لبش با خلق در گفتار
میبود + ولی جان و دلش با یار میبود + ازان یاری که دور از شادی و غم + نبودش با کسی پیوند محکم + بصورت
بود با مردم نشسته + بمعنی از همه خاطر شکسته + ز وقت صبح تا شب کارش این بود + میان مردمان
کردارش این بود ش کردار بکاف عربی مکسور کار نیک و بد و در جهانگیری گفته که کردار بالکسر
دو معنی دارد اول عمل و فعل دوم روش و طرز انتهی و اینجا همین معنی اخیر انسب ست هم چو
شب بر چهره مشکین پرده بستی + چو مه در پرده اش تنها نشستی + خیال دوست را در خلوت راز
نشاندی تا سحر پیش نماز ش چهره بمعنی روی و مراد از چهره روی زلیخاست و یا روی شب و مشکین
صفت مقدم پرده است و ضمیر در پرده اش عائد بسوی شب ست و چو در مصراع اول شرطیه
است و وقتیه ترجمه اذا و در ثانی بمعنی مانند و ضمیر فاعل در بستی راجع بشب ست بزلیخا یعنی وقتیکه شب
بروی زلیخا یا بروی خود پرده مشکین ای سیاه بستی یعنی هنگامیکه شب می آمد و تاریک میشد زلیخا مانند ماه
در شب تنها نشسته خیال یوسف علیه السلام را پیش آوردی هم ز زانوی ادب بنشستیش پیش + بعزم او رسانیدی
غم خویش ش ای زلیخا بنشستی پیش ای پیش خیال دوست خود هم ز ناله چنگ محنت ساز کردی
سرود بیخودی آغاز کردی + بدو گفتی که ای مقصود جانم + بکس راز خویشتن وادی نشانم + عزیز مصر
لقب خویش را نام + عزیزی روزیت باد ا سر انجام ش سر انجام دو معنی دارد اول عاقبت کار
و آخر کار دوم بمعنی سامان کاری و روزیت مرکب ست از روزی بیای مجهول و تای خطاب
بمعنی ترا و عزیزی بیای معروف مصدری بمعنی عزیز شدن و این مصراع جمله دعائیه است یعنی

بادا ترا ازیری حاصل باد ای خدای تعالی ترا عزیز مصر گرداند هم نیز تو تاج عزت از عزیزیت + مرد آثار
دولت از کنیزیت ش یا اشارت بفرق ست واین بیت جمله دعائیه است وکلمه باد از هر دو حصه
این دو مصراع محذوفست ومقدرست یعنی بر سر من تاج عزت از عزیز شدن تو باد و بران سر آثار
دولت بسبب کنیزک شدن من ترا باد و در بعضی نسخ بر سر برجای بر دولت واقع شده است هم بر سر
امروز مهجور و غریبم + ز اقبال وصالت بی نصیبم + ندانم تا بکی سوزم درین داغ + چراغ محنت افروزم
بدین داغ ش داغ هجر وغریبی و بی نصیبی از وصل هم بیاد رونق باغ دلم باش + بوصلت مرهم داغ
دلم باش ش وصل پیوستن ووصلت رسیدن و پیوستن ح هم نومیدی کشید از عشق کارم
بسر حد غیب کرد امید وارم ش کشید یعنی رسید یا یعنی کشیده شدم بدین امید اکنون که نومیدم
ز دامن گرد نومیدی فشانم + بنوری کز جمالت بر دلم تافت + یقین دانم که آخر خواهمت یافت + ز
شوقت گرچه خونبارست چشمم + بسوی شش جهت چارست چشمم ش چار چشم کشاده چشم و منتظر و چشم
براه هم خود شاد وقتیکه ازراهی برآئی + بهیچ دیده چون ماه در آئی + چو دیدم از تو بینم نیست گردم
بساط هستی خود در نوردم ش دیدار یعنی روی ما می نیست یعنی معدوم و ناچیز نوردیدن پیچیدن
ی در نوردم ای بهم هم کنم سر رشته پندار گم + شوم از بیخودی در کار خود گم ش سر رشته یعنی مقصود
ه و پندار بالکسر یعنی تکبر و خودبینی ی هم مراد دیگر بجای من نه بینی + چو جان آئی بجان من نشینی + نهم
یکسو خیال ما و من را + ترا یابم چو جویم خویشتن را + تو ئی از هر دو عالم آرزویم + ترا چون یافتم از
خود چه جویم + سحر کردی بدین گفتار شب را + نه بستی زین سخن تا روز لب را ش لب بستن کنایت
از خاموش ماندن است هم چو باد صبح جستن کرد آغاز + بر آئین دگر کردی سخن ساز + چه گفتت گفت ای
باد سحر خیز + شمیم مشک در جیب سمن ریز ش خیز اسم فاعل ست یعنی خیزنده و سحر خیز صفت باد ست
ای بادی که وقت صبح وزیده باشد و شمیم و شم بوئیدن ح دراینجا یعنی بوی مستعمل ست و سمن گلیست
سفید و خوشبو مس در یز یعنے ریزنده این مصراع ثانی صفت ست یعنی بادی که بوی مشک در سمن
ریزنده است وابیات لاحقه همه در صفت باد ست هم تماشا گاه سرو سوسن آرای + ز سنبل جعد تر
بر روی گلهای ش سوسن بالضم نام گلی که برگ او را بزبان تشبیه کرده اند وآرای یعنی آراینده
و آرایش دهنده وسای یعنی ساینده گل وجعد تر یعنی خوب و تازه و سنبل میان جعد ست یعنی

آن باد برای نظارگیان آراینده است تماشاگاه سرو و سوسن و جعد سنبل را بر روی گل ساینده است
هم بشاخ از برگ جنبانی جلاجل + شود رقصان درخت پای در گل ش یا بمعنی برد برگ بیان جلاجل
است و رقصان بمعنی رقص کننده و پای بر کسایش یعنی وی جنبانی و بسبب آواز آن جلاجل درختی
که پای خود را در گل دارد در زمین مذکورست رقص و وجد می کند هم به معشوقان بری پیغام عاشق
بدین جنبش دهی آرام عاشق ش ای جنبش مذکور که عبارتست از بردن پیام به معشوق هم نزد دلداران
نوازشنامه آری + کنی غمدیدگان را غمگساری ش نزد دلداران ای از طرف معشوقان و غمدیدگان
و غمگساران را م کس از من در جهان غمدیده ترنیست + ز داغ هجر ماتم دیده ترنیست + دلم بیمار شد
دلداریی کن + غمم بسیار شد غمخواری کن ش کن خطاب باد است که در اصطلاح عشاق او را پیک
مشتاقان قرار داده اند م بعالم هیچ منزلگه نباشد + کت آنجا گاه بیگه ره نباشد ش کت بکسر کاف عربی
بمعنی که ترا و گه و گاه بکاف فارسی بمعنی جای و وقت بوده م ز در در خود بود ز آهن در آئی + چه در بندم
از روزن در آئی ش در بدال مهمله مفتوح معروف که بتازیش باب خوانند و در بفتح دال و سکون
رای مهمله بمعنی اگر م س و کلمه خود بمعنی او هم آید و نیز گاهی از جمله کلماتی باشد که محض برای زینت ذریب
کلام آینده آید و در معنی دخلی ندارد ی و قوله ز در متعلق بدر آئی است و قوله در خود بود ز آهن بیان
حال در ست زلیخا باد را خطاب می کند و می گوید که ای باد تو در نفوذ موضع ضیقه چنان چیست و چالاک
هستی که تو باندرون خانه در آئی از در دروازه آن خانه اگر آن دروازه را از آهن ساخته باشند و هرگاه که
آن خانه را محکم بندند درین هنگام از میان روزن درون خانه در آئی و مداخلت نمائی م بخشیلم من
بی راه و روئی + لیکن از جانب من گفتگوئی ش راه بمعنی هوش آمده بمعنی سخن و باطن شخص را نیز گویند
ی و روی بالضم و واو معروف بمعنی طاقت و بمعنی امید آمده ی م در آور دار ملک شهریاران
برابر تخت گاه تاجداران + بهر شهری خبر پرس از مه من + بهر تختی نشان جوی از شه من ش دار ملک دار الخلافه
و مقام سکونت بادشاه و مه و شه مراد از یوسف علیه السلام ست م گذار افگن بهر باغ و بهاری + قدم
نه بر لب هر جویباری + بود هر طرف جوی زین تگ و پوی + بچشم آید ترا آن سرو دلجوی ش بود بمعنی شاید
که سرو دلجوی مراد یوسف عم و تگ و پوی و تگاپوی کلاهما با کاف فارسی و واو معروف بمعنی جستجوی
نهایت طلب سعی و در شرفنامه تگاپوی دویدن و جستجو کردن م بصحرای ختن نه از کرم گام + بنور تحتا

چین گیر آرام ش ختن نام ولایتیست مشک خیز م تماشاکن ز رویی او مثالی + بدام آور بجوی
او غزالی ش رویی بالضم واو معروف بمعنی امید ی مثال بالکسر مانند وکالبد ج وبوی بمعنی امید
ومحبت وطمع وغزال آهو بره ه وفی الصراح غزال بالفتح آهو بره که در حرکت ورفتار آمده باشد ای
وکلمه او در مصراع اشاره بیوسف علیه السلام ست چون در ولایت ختن مشک وآهوان مشک
می باشند ودر ولایت چین تصاویر ونقشهای زنگارنگ بنابراین درین بیت بطریق لف ونشر
مرتب میگوید که ای باد در چین رفته ببین وتماشاکن پیکری وصورتی را بر امید یوسف عم که شاید
آن پیکر پیکر وصورت یوسف باشد وبصحرای ختن رفته در دام خود آر آهوی را بر طمع وامید بوی
یوسف عم که شاید از وی بوی یار من آید م چو گیرد رای رفتن زین دیارت + بهر کوه ودره افتد
گذارت ش زین دیارت ای ازین دیار ما گذارت ای گذر ومرور تو دره بفتحتین راه باریک که
درمیان دو کوه باشد ه م اگر پیش آیدت کبک خرامان + بیاد او بزن دستش بدامان ش او یوسف
است وشین ضمیر مضاف الیه دامان ست م دگر بینی براه کاروانی + درو سالار گشته دلستانی
ش کاروان وکاروان بکاف عربی در اصل قطار شتر وخر وامثال آن را گویند ودرین روزگار قافله
را گویند ی وسالار پیشرو قافله وسر لشکر وامیر کاروان ه ودلستان بکسر دال مهمله وسین مهمله معشوق
دلربای م بچشم من ببین آن دلستان را + بدین کشور رسان آن شاه جان را ش چون شاه جان نام
ولایتی هم هست چنانچه در جهانگیری مذکورست پس لفظ کشور وشاه جان را در یک مصرع بدین عبارت
آوردن صنعتی لطیف ست لایخفی حسنها م بود کان دلستان را چون ببینم + گلی از گلبن امید چینم ش بود
بمعنی شاید است م ز وقت صبح تا خورشید تابان + ز جولانگاه روز آمد شتابان ش قول مصنف ره
است یعنی چون زلیخا از ابتدای صبح تا بحدیکه آفتاب روشن بجولانگاه روز دوان آمد ای تا بلند
شدن آفتاب با باد صبح این حکایت وسخنها مذکور شده میگفت درحالیکه دل پر از درد وچشم خونفشان
داشت جولانگاه بالفتح گردآمدن ج م دل پر درد وچشم خونفشان داشت + بباد صبحدم این
داستان داشت + چو شد خورشید شمع مجلس افروز + زلیخا همچو خورشید مجلس افروز ش اسے با
همنشینان خود مجلس گرم کرد وبا ایشان مشغول شد واز ان کلام مجنونانه خاموش گشت م پرستاران
به پیشش صف کشیدند + رفیقان با جمالش آرمیدند + بآن صافی دلان پاک سینه + بجا آورد راه

رسم دیرینه ش دیرینه بالکسر و یای معروف بمعنی دیر و زمین یعنی روزگذشته هم بهر روز و شبی این بود حالش + بدین آئین گذشتی ماه و سالش + چو در خانه دل او تنگ گشتی + بعزم گشت تیز آهنگ گشتی ش تنگ بالفتح و کاف عجمی بمعنی ملول و تنگ ی دگشت بکاف فارسی بمعنی گردیدن و سیر کردن و آهنگ بمعنی قصد ی تیز آهنگ سریع العزم را گویند هم گهی با داغ سینه ز آه و ناله + بدشت افراختی خیمه چو لاله ش افراختن بمعنی برآوردن و بلند کردن ه چنانچه لاله خیمه خود را که عبارت از گل وی ست در دشت بلند کرده است بدانکه لاله هر گلی را گویند که خودرو باشد چون لاله تنها ذکر شود لاله لعل مراد باشد که میانه وی مقداری سیاهی ست و آن سیاهی را بسویدای دل نسبت کرده اند و آنرا لاله نعمان نیز گویند و لاله بهفت رنگ اند لاله کوهی لاله صحرائی لاله شقایق لاله دردی لاله خودرو لاله دلسوز لاله سوخته لاله نعمان لاله خطائی شیخ سعدی در گلستان فرمایند ۵ این پر ز لالهای رنگارنگ + وین پر ز میوهای گوناگون ه هم از آن گلرخ بلاله راز گفتی + ز داغ دل سخنها باز گفتی ش ای راز معشوق خود با لاله صحرائی میگفت هم گهی چون سیل هر وادی به تعجیل + شدی با دیده گریان سوی نیل ش چون بمعنی مانند و شدی بمعنی رفتی هم نهادی در میان با دغم خویش زدی بر نیل ولق ماتم خویش + بسری برد زینسان روزگاری + بره میداشت چشم انتظاری ش روزگار بمعنی زمانه و مدتی هم که یارش از کدامی ره برآید + چو خورطالع شود چون مه برآید ش مرجع شین ضمیر زلیخاست و فاعل برآید وشود یوسف عم ست ای مانند ماه طلوع نماید یا چون ماه برآمدن کنایت از شتاب آمدن باشد چه ماه را نهایت سریع السیر گویند هم بیا جامی که همت برگماریم + ز کنعان ماه کنعان را برآریم ش ماه کنعان کنایت از یوسف علیه السلام ست هم زلیخا با دل امیدوار ست + نظر بر شاهراه انتظار ست ش شاهراه راه فراخ که آن را شارع عام خوانند هم ز حد بگذشت دور انتظارش + دوا بخشی کنم از وصل یارش ش ضمیر هر دو شین مفعول بمعنی او را مرجع او زلیخاست

آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف را از کنعان

هم دبیر خامه ز استاد کهن زاد + درین نامه چنین داد سخن داد ش دبیر بالفتح وکسر بای موحده تازی

نویسنده و منشی و دهامه قلم را گویند ی و اضافت دبیر بسوی خامه بیانیه است از قسم اضافت
مشبه بسوی مشبه به و کهن داد یعنی دیرینه سال و معمر صفت استاد ست و استاد کهن سال کنایت از
مورخ ست یعنی آنکه علم تواریخ دارد یعنی قلم من از مورخان معمر و عالمان قصهٔ یوسف علیه السلام درین
کتاب چنین نقل میکند که فی مابعد مینویسیم هم که چون یوسف بخوبی سر برافراخت + دل یعقوب را مفتون
خود ساخت ش خوبی معشوقی و مفتون فی الصراح فتنت الذهب ادخلته النار دیا مفتون بآتش
درآورده شده انتهی و در محاوره کنایت از عاشق و دیوانه شده است هم بسان مردمش دیده
بنشست + ز فرزندان دیگر دیده بربست ش شین ضمیر راجع بیعقوب علیه السلام ست و در معنی
مضاف الیه دیده است و فاعل بنشست یوسف علیه السلام و فاعل بربست یعقوب ع م گرفتی
بادی آنسان اطفها بیش + که بردی رشک شان هردم شدی بیش ش گرفتی ای یعقوب بادی ای
با یوسف بردی ای بر یوسف شان ای فرزندان دیگر هم درختی بود در صحن سرایش + بسبزی و خوشی
بهجت فزایش ش سرایش ای سرای یعقوب فزایش ای یعقوب را هم چو سکان صوامع سبزپوشی + ز
جنبش تیز وجد و پرخروشی ش سکان صوامع کنایت از زاهدان و درویشان ست چه صوامع جمع صومعه
است جایگاه زاهد را گویند و لباس فقرا و زهاد غالبا سبز میباشد و در جهانگیری گفته که سبزپوش کنایت از
ملائکه و رجال الغیب و خضر ع م ست انتهی وجد بالفتح عاشق شدن و شیفته شدن واند و هگین شدن
ف یعنی آن درخت یک سبزپوش بود همچو زهاد و از حرکت و جنبش بسیار وجد و پرخروش بود هم ستاده در
مقام استقامت + فگنده بر زمین ظل کرامت ش استقامت راست استادن م هم ز تسبیح
هر برگش زبانی + بنامیزد عجب تسبیح خوانی + گذشته شاخ زین فیروزه کاخش + ملائک گشته گنجشکان شاخش
ش فیروزه کاخ کنایت از آسمان ست م هم بهر فرزندکش دادی خداوند + ازان خرم درخت سدره
مانند + همانندم تازه شاخی بر دمیدی + که با قدش برابر سر کشیدی + چو در راه بلاغت پا نهادی + بدستش
زان عصای سبز دادی ش بلاغت بالغ شدن و فاعل نهادی فرزند و شین بدستش ضمیر راجع
بفرزند ست و زان ای ازان شاخ دمیده و فاعل دادی یعقوب ست م بجز یوسف که از تاییده
بختش + عصا لائق نیامد زان درختش ش استثنا از هر فرزند یعنی هر فرزندی را که بالغ میشد عصا
و ز شاخ آن درخت هنگام تولد آن فرزندی رست میداد مگر یوسف را انداد تا ئید بکسر یای تحتانیه

قوت دادن ف م نهال باغ جان بود او نشاید + که با او شاخ چوبی همسر آید ش ضمیر هر دو راجع به
یوسف ست نهال بالکسر درخت نو دمیده و نورسته را گویند ی دهمسر همکنار و قرین و همچنین سی م شجی نهان
ز اخوان با پدر گفت + که ای بازوی سعیت با ظفر جفت + دعا کن تا کفیل کار کشتم + بر و یاند عصای از
بهشتم ش کفیل بمعنی بذر قاح یعنی ضامن و کار بکاف عربی معروف و معنی کاشتن آید و کار و کشت بمعنی
استعمال کرده اند کشت بکسر کاف عربی هم بمعنی کاشتن ست ه و کفیل کار و کشت کنایت از خدای تعالی
است که متکفل امور خلائق ست م که از عهد جوانی تا به پیری + کند هر جا که باشم دستگیری ش فاعل کند
عصای بهشتی ست دستگیری یاری دهنده و گیرنده دست و دستگیری یاری گیری ه م ده در جلوه گاه
جنگ بازی + مرا بر هر برادر سرفرازی ش فاعل دهد عصای بهشتی سرفرازی سربلندی م بید رروی
تضرع در خدا کرد + برای خاطر یوسف دعا کرد ش تضرع زاری کردن ح م رسید از سدره پیک
ملک سرمد + عصای سبز در دست از زبرجد ش سرمد همیشه ح و پیک ملک سرمد کنایت از جبرئیل
علیه السلام و زبرجد سنگیست سبز رنگ م نه زخم تیشه ایام دیده + نه رنج اره دوران کشیده ش این
بیت و بیت لاحق صفت آن عصای بهشتی ست م قوی قوت گران قیمت سبک سنگ + نیالوده
به ننگ روغن و رنگ ش سنگ بالفتح و کاف فارسی گرانی هر چیزی و وزن سی سبک سنگ خفیف
الوزن ننگ عیب و زشتی کذا فهم من جهانگیری آن عصا بذات خود چنان صاف و درخشان و زیبا بود
که او را احتیاج روغن مالیدن و رنگ کردن نبود گویا روغن و رنگ پیش و ننگ و عیب بود م پیام آورد
کاین فضل الهی ست + ستون بارگاه پادشاهیست ش فاعل آورد آن پیک ملک سرمد یعنی ازین عصا
آخر یوسف را بادشاهی خواهد شد م چو شد یوسف ازان تحفه قوی دست + ز حسرت حاسدان را پشت
بشکست ش ازان تحفه یعنی ازان عصا و قوی دست بمعنی توانا و سخت بازو سی حاسدان کنایت از
برادران یوسف ست و بشکست متعدی یا لازمی باشد م بایشان آن عصا از دست هستی + کمان تر
آمد از حسد چو بدستی ش هستی و دستی هر دو را بیای مجهول باید خواند و هستی کنایت از دست خدای تعالی
است بنظر آنکه ماسوی الله همه نیست و معدوم اند و یای در ان زائده است و چو بدستی چوبی را
گویند که در وقت آمد و رفت آن را در دست گیرند بهندی لاٹھی گویند م بخود بستند هر یک زان خیالی + نشاندند
از حسد در دل نهالی ش فاعل بستند و نشاندند برادران یوسف و از ان ای عصای بهشتی م زادل

طمع را زین زندگی داده ولی آخر بر تشنگی داده ش زاول ای اول داده واز طمع طمع برادران یوسف عم
مرادست و آن اشارت بحسدست و زندگی بمعنی تازگی و زاد بمعنی حاصل شد و پیدا گشت و بمعنی میوه ضمیر
در داد راجع به نهال حسدست و در بعضی نسخ بگر داد بجای زاد واقع شده برین تقدیر ضمیر داد اول راجع بجز و جمله
از برادرانست یعنی هر یکی از برادران اول بار طمع خود را از ان حس تازگی داد و لا یخفی ما فیه من انتشار الضمیرین
مگر که بجای زاد آن گرد آن خوانند لیکن این لفظ تا حال بنظر نیامده است

خواب دیدن یوسف عم که آفتاب و ماهتاب و یازده ستاره ویرا سجده کردند و شنیدن اخوان او و زیادت شدن حسد ایشان

هم خوش این گره بند صورت باز رسته + ز سحر چشم بندان چشم بسته ش چشم بندان ساحران را گویند هم
دلش بیدار و چشمش در شکرخواب + ندیده کس چنین بیدار در خواب ش شکرخواب خواب استراحت
و خوابیکه بعد صبوح کنند و فاعل ندیده کس است و هر دو شین راجع بآن کسیست که از بند صورت باز
رسته هم ضمیر پوشیده و گشوده در بیت لاحق هم پوشیده زنا پاینده دیده + ولی بگشوده بر آینده دیده
ش ناپاینده دنیا و آینده عقبی هم شبی یوسف به پیش چشم یعقوب + که پیش او چو چشمش بود
محبوب + بخواب خوش نهاده سر ببالین + بخنده لعل نوشین کرد شیرین ش یعنی یوسف عم در
حالت خواب تبسم کرد و خندید هم ز شیرین خنده آن لعل شکرخند + بدل یعقوب را شوری در افکند
ش شور بالضم و واو مجهول بمعنی سے لذید و بمعنی غوغا و بمعنی برهم زدن و برهم خوردن و شورید و
شورش یهم چو یوسف نرگس سیراب بگشاد + چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد ش
و تعبیر که یوسف بیدار شد پدر گفت هم پدر گفت ای شکر شرمنده تو + چه موجب داشت شکر
خنده تو + بگفتا خواب دیدم مهر و مه را + درخشنده کواکب یازده را ش یعنی گفت یوسف عم
که سبب خندیدن من در خواب آن بود که من بخواب دیده بودم که آفتاب و ماهتاب و یازده
ستاره روشن را بدین صفت که این همه ستارها مرا سجده میکنند گویند که یوسف علیه السلام در سن
دوازده سالگی شب آدینه در کنار پدر غنوده خواب دید کذا فی التفسیر الحسینی اذ قال یوسف لابیه یا ابت
انی رأیت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رأیتهم لی ساجدین قال یا بنی لا تقصص رؤیاک علی

اخوتک فیکیدوا لک کیدا یاد کن ای محمد وقتیکه گفت یوسف مر پدر خود را ای پدر من بدرستی که در خواب
دیدم یازده ستاره و آفتاب و ماهتاب در خواب دیدم من ایشان را که مرا سجده کنندگان اند
گفت پدر ای پسرک من مگو این خواب خود را بر برادران خود که مکر خواهند کرد ترا مکر کردنی یعنی حیله
خواهند کرد برای هلاکی بدانکه یعقوب عم از تاویل خواب فهمیده بود که خدای تعالی یوسف را بر آن
برادران فوقیت خواهد داد و بر ایشان خواهد گزید پس از حسد برادران بر یوسف عم ترسید هم که یکسر داد
تعظیم بدادند + بسجده پیش ردیم سر نهادند ش ای آن مهر و ماه و یازده ستاره هم پدر گفتا که بس کن زین
سخن بس + مگو این خواب را زنهار از کس ش زنهار بالکسر حذر و تاکید آید ه و فی جهانگیری زنهار بمعنی البته
آید هم مبادا این خواب را اخوان بدانند + به بیداری صد آزارت رسانند + ز تو در دل هزاران غصه
دارند + درین قصه کیت فارغ گذارند ش غصه بالضم اندوه ح و فارغ بمعنی خالی ه کیت ای کید ترا
م نیارند از حسد این خواب را تاب + که بس روشن بود تعبیر این خواب ش حسد بفتحتین بد خواستن ح
و تاب و توانائی که بتازیش طاقت خوانند هم پدر کرد این وصیت لیک تقدیر + بیادی بگسلد زنجیر
تدبیر + بیک تن گفت یوسف این فسانه ش ای خواب خود را هم نهاد این آن با خوان درمیانه ش
ای یک برادری از برادران خود یا شخص دیگر این اشارت به فسانه مفعول نهاد و واقع شده است
و آن اشارت بیک تن ست فاعل اوست هم شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت + باندک وقت ورد هم
زبان گشت ش ورد بالکسر پاره از خواندنی و جز آن و یقال قرات وردی کذا فی الصراح و فی البیت
اشارت الی قوله عم کل سر جاوز الاثنین شاع هم حکیمی گفت کان دو جز دو لب نیست + گزان سر بگذراند
او لب نیست + بسا سر کز دو لب افتید بیرون + درون صد دل او را کند خون + چه خوش گفت آن نکوروی
نکوکار + که سر خواهی سلامت سر نگهدار ش سر اول بالفتح ترجمه راس و دوم بالکسر راز و ضم هم چو وحشی
مرغ از بند قفس جست + دگر نتوان بدستان پای او بست ش دستان مکر و حیله و فریب ه هم چو اخوان
قصه یوسف شنیدند + ز غصه پیرهن بر تن دریدند ش اذ قالوا لیوسف و اخوه احب الی ابینا منا
گفتند برادران یوسف عم با یکدیگر هر آینه یوسف و برادر او ابن یامین که از مادر یوسف عم یکی
بود محبوب تر اند بسوی پدر ما از ما یامین نام زوجه یعقوب عم بود که مادر یوسف و ابن یامین یکی
بود ف هم کیا رب چیست در خاطر پدر را + که نشناسد ز نفع خود ضرر را ش یا رب بمعنی یا پروردگار

و در فارسی بمعنی آه و ناله استعمال کنند یعنی تا سعت و تعب آید ف هم نسیدانیم که طفلی چه آید + که نه طفلی جز شکیب ما را نشاید + بهر یک چند بر بافد دروغی + دهد زان گوهر خود را فروغی ش چند بمعنی چند مدت آید یعنی در هر یک مدت هم خو. د آن پیر مسکین ز و فریبی + شود از صحبت او نا شکیبی + کند قطع طلوع پیوند ما ما بود مهر پدر فرزندی ما ش پدر فرزندی بیای مصدری یعنی پدر و فرزند شدن یای مصدری گاهی بهر و احد از لفظین لاحق میشود چون زنی و شوئی و پدری و بی مثلی و مانندی چنانکه شیخ سعدی در بوستان فرماید خدا را بذات خداوندیت + باوصاف بی مثلی و مانندیت + برادران یوسف میگویند که یوسف قطع میکند نیک پیوندی ما را که با پدر ست و قطع میکند محبت پدر و فرزندی ما را که در میان ما و یعقوب واقع ست هم پدر کرده است ز نیسان سر بلندش + نخیزد اینقدر حشمت پسندش ش یعنی نزد خلق اینقدر حشمت یوسف که یعقوب او را داده است پسند نمی مانند هم هوس دارد که ما از تیرگی پاک + نسیبد و پیش اختیم بر خاک + نه تنها ما کر ما در با پدر هم + نیاید جاه جوئی اینقدر هم ش فاعل دارد یوسف و کافت که ما و یعنی بلکه آمده و جاه جوی بیای معروف مصدری جستن جاه و در بعضی نسخ جاه خواهی واقع شده هم پدر را ما خریداریم خواه + پدر را ما هوا داریم نه او ش هوا بالتحریک آرزو کردن و دوست داشتن یعنی مضمون این بیت موافق آیت ست و نحن عصبة ان ابانا لفی ضلال مبین و حال آنکه ما جماعتیم ده کس که پس شونده ایم باید پدر را اقامت شویم منافع او بدرستی که پدر ما هر آینه در خطائی ظاهر ست که اختیار کرده است دو کس بر ده کس هم اگر روز ست در صحرا شبانیم + وگر شب خانه اش را پاسبانیم ش شبان بالضم چرانده که تا زیش راعی خوانند یعنی اگر روز چرانده گوسپندان پدر خود هستیم و در شب نگهبان خانه او هستیم هم بر اعدا قوت بازوی ویش از ماست + بر احباب آبروی رویش از ماست ش بر بالفتح بمعنی نزده هم بجز حیلت گری از وی چه دیدست + که ز ایشان بر سر ما بر گزیدست ش ضمیر وی راجع با یوسف است و فاعل دید و گزید یعقوب هم چو با ما بر سر غم خوارگی نیست + دوای او بجز آوارگی نیست ش آواره و آوار بمد الف بمعنی پراگنده و پریشان است و آوارگی مصدر آنست بمعنی گم و نابود شدن و بمعنی خراب و بمعنی ستم ری و در نیست اول ضمیر راجع بیوسف علیه السلام ست و او اشتر است یعنی چون یوسف با ما اخلاص و غمخوارگی و اتحاد و یگانگی نمیدارد علاج وی نیست مگر اینکه او را از پدر پراگنده و پریشان نمائیم و از خانه پدر بدر کنیم هم تنها کار خود را چاره سازیم + بهر راهش

توان آواره سازیم ش ای بهر ا هیکه ممکن باشد آنرا آواره سازیم یعنی یوسف را هم چو خاری بر ده
از شوربختی + ببباید کند نا گشته درختی ش دمیدن بمعنی رستن که نا گشته بکاف عجمی بمعنی نا گردیده و نا شده
یعنی خار بر رسته پیش از آنکه درخت گردد باید کند هم باید چاره سازی ز امیان نیست + نرفته اختیار
چاره از دست + بقصد چاره سازی عهد بستند + بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف علیه السلام را از پیش پدر دور اندازند و جدا سازند

هم چو آید مشکلی پیش خردمند + کز آن مشکل فتد در کار او بند + کند عقل دگر با عقل خود یار + که تا در حل آن
گردد مددگار ش حل بالفتح والتشدید کشادن گره ح و آن اشارت بمشکل ست و ضمیر در گردد راجع
بعقل دیگر هم ز یک شمعش نگیرد نور خانه + فروزد شمع دیگر در میانه ش اینکه ضمیر شین عائد بخردمند مذکور
است در معنی مضاف الیه خانه است و خانه فاعل نگیرد ست و نور مفعول او پس نور را موقوف الآخر
باید خواند و فروزد فعل متعدیست فاعل او ضمیر یست در وی راجع بخردمند و شمع دیگر مفعول اوست
و حرف شرط در مصراع اول مقدرست و مصراع ثانی جزای اوست یعنی اگر مردی خردمند
بسبب یک شمع نور نگیرد و روشن نگردد آن خردمند شمع دیگر را میان خانه می فروزد و در بعضی
نسخ ز یک شمع ار نگیرد نور خانه + و در بعضی + ز شمعش چون نگیرد نور خانه + واقع شده است هم
دلیلست این سخن در راست بینان + بسد در راستی بالانشینان ش مصراع ثانی این بیت صفت
راست بینان واقع شده است یعنی یار کردن و مددگار نمودن عقل دیگر را با عقل خود و مشورت
ساختن با یکدیگر کار راست بینان ست هم نه در کجرو حریفان کج اندیش + که گردد از دو کجرو
کجروی بیش + چو مجلس ساختند اخوان یوسف + برای مشورت در شان یوسف ش شان
کار و حال رح یکی گفت او ز حسرت خون بار ریخت + بخونریزیش باید حیله انگیخت ش یکی مراد از یک
برادر و او ضمیر راجع بیوسف ع و ضمیر شین هم راجع بیوسف ست یعنی یک برادر گفت که یوسف را
قتل باید کرد هم ز دشمن ریز خون چون یافتی دست + که از دستش بخونریزی توان رست ش دست
بمعنی قدرت و قوت ه و ریز درین مصراع صیغه امرست بمعنی بریز و مضمون این هر دو بیت مذکوره

موافق آیهٔ کریمه است اقتلوا یوسف او اطرحوه ارضا یخل لکم وجه ابیکم وتکونوا من بعده قوما صالحین بکشید
یوسف را یا بیندازید او را در زمین دور از عمارت در ان بیابان باشد یعنی او را غائب کنید تا خالص
و صاف نماید شما را روی پدر شما و باشید شما از پس این کار قوم صالح و تائب هم گو گردد کشته پنهان ماند
این راز به زکشته بر نیاید هرگز آواز بیت ای کشته شدن یوسف از دست ما هم نگی گفت این بیهده سخنی
است راهی + که اندیشیم قتل بیگناهی کس این اشارت بمضمون مصراع ثانی بیگناه ای شخص بیگناه
هم اگر اسپ جفا رانیم آخر + در کشتن مسلمانیم آخر + بیت مسلمانیم آخر جمله جدا و مستانفه است علت نفی
است یعنی اگر اسپ ظلم و ستم رانیم بمیدان ایذای دیگر رانیم نه بمیدان قتل یوسف زیرا که ما آخر مسلمان
هستیم از ما مسلمانان قتل شخص بیگناه بوقوع نمی آید هم غرض زین لقمه بیرون بردن اوست + نه کشتن یا زدن
یا مردن اوست + همان به که فکنیمش از پدر دور + بهائلی وادی محروم و مهجور بیت هائل هولناک و وادی
خرابات و رود بار بیت هم بیابانی در و جز دام و دد نه + بجز روباه و گرگ از نیک و بد نه بیت دام و دد مرکب
حشرات الارض و فرق آنست که دام جانوران ناورنده مثل آهو وغیره و دد جانور درنده چون شیر وغیره سی اه
دام جانوران ناورنده ضد دد چون شغال و روباه و مثله و دد بالفتح جانور درنده از بهائم و بیابان بدل وادی
مذکور واقع شده است هم نباشد آب او جز اشک نومید + نباشد نان او جز قرص خورشید بیت ای شکم
چشم شخص مایوس هم نه در روی سایهٔ غیر از شب تار + نه در روی بستری جز نشتر خار بیت تار یعنی تاریک و هم
چو یک چندان دران آرام گیرد + ببرگ خویشتن آخر بمیرد بیت یک چند مدت اندران بیابان و فاعل گیرد
و میرد یوسف ست هم نگشته تیغ ما رنگین بخونش + رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش بیت فسون بالضم کلماتی که ساحر
بکار برد سی و ضمیر بهر دو شین عائد بیوسف ست و مضمون مصراع اول حال واقع شده است از میم رهیم
حاصل آنکه بدین تدبیر که گفتیم از مکر و سحر بازی یوسف خلاص شویم در حال تا قال منهم لا تقتلوا یوسف والقوه
فی غیابت الجب گفت گوینده از ایشان که مکشید یوسف را و بیندازید او را در یک چاه که شمشیر ما بخون وی
رنگین نگشته باشد یعنی در حالیکه او را قتل نکرده باشیم هم دگر گفتا که قتل دیگر ست این + چه جای قتل از انهم
بدترست این بیت یعنی اینکه گفتی یوسف را در چنین بیابانی اندازیم قتل دیگر ست از انهم قتل ست بلکه
ناخوشتر از ان زیرا که گرسنه و تشنه و دیگر تکالیف یافته مردن صعبتر و دشوارتر ست از کشته شدن به تیغ
فی الفور پس تدبیری دیگر باید کرد و آن آنست که در چاه اندازیم قیل الامر بالقتل شمعون و قیل روبیل

وقیل جاءهم شیطان فی صورة شیخ فقال ان یوسف یریدان یستعبدکم فقالوا اما الرای قال اقتلوا او اطرحوه فقالوا لو قتلنا لکنا عاقلین عاصین فقال ثم توبوا عنه فتاب جمیعهم هم بیکدم زیر خنجر جان سپردن به است از گرسنه یا تشنه مردن ٭ صواب آنست کاندر دو روز نزدیک + طلبیداریم چاهی تنگ و تاریک زصد عزت وجاه افگنیمش + بصد خواری دران چاه افگنیمش + بود کانجا نشیند کار زروانی + برآساید دران منزل نزدیکی بچاه اندر کسی دیوی گذارد + بجای آب ازان چاهش برآرد + بفرزندیش گیرد یا غلامی + کند در بردن او تیزگامی ش یلتقطه بعض السیارة ان کنتم فاعلین که بگیرد یوسف را ازان چاه بعض جماعة سیرکننده اگر هستید شما کنندگان وتیزگامی شتاب روی وچالاکی هم شود پیوند او زینجا بریده + بوی از ما گزندی نارسیده ش درحالیکه از طرف ما بر یوسف گزند وزیان جان نرسیده باشد وپیوند بمعنی اتصال ست هم چو گفت آن قصه چاه پرآسیب + شدند آنان همه در چاه سرشیب ش شیب بمعنی نشیب ٭ ظاهرا سرشیب بمعنی سرنگونست یعنی آن برادران همه سرنگون درچاه ضلالت رفتند ٭ در بعضے نسخ مصرعه ثانی چنین واقع شده ٭ شدند آنان همه درچه سرآشیب + معنی سرآشیب معلوم نیست والله اعلم هم زغور چاه فکر خود نه آگاه + همه بی ریسمان رفتند درچاه ش ای درچاه ضلالت وغور بالفتح وسکون زمین پست وتک وقعر هرچیزی ر ج ٭ هم گرفتند از پدر در دل نفاقی + بران تدبیر کردند اتفاقی ش بران ای بر انداختن یوسف درچاه نفاق بالکسر دورنگی کردن ر ج هم وزان پس رو بکار خود نهادند + بفردا وعده این کار دادند

رفتن برادران یوسف علیه السلام پیش پدر و درخواست کردن یوسف را که همراه خود بصحرای برند به بهانه تفرج وتماشا

هم جوان مردان که از خود رستگانند + به کنج نیستی بنشستگانند + زقید طبع وکید نفس پاک اند + براه دردکوی عشق خاک اند ش کید بالفتح والسکون مکر هم زایشان بردل مردم غباری + نه از مردم برایشان هیچ باری + بناسازی عالم سازگاراند + بهرباری که آید بردبارند ش بردبار بالفتح اول و دال موقوف حلیم وخاکش سی ناسازی بی وضعی ومخالفت شرفنامه هم چو شب خسپند بی کین و ستیزند + سحر زانسان که شب خسپند خیزند + حسودوزان یوسف بامدادان + بفکر دینه خرم طبع شادان ش دینه روزیا شب گذشته را گویند هم زبان پرمهر وسینه کینه اندیش + چو گرگان

نهان در صورت پیشش + بدیدار پدر احرام بستند + بزانوی ادب پیشش نشستند ش دیدا
بمعنی روی آید و بمعنی دیدان رویت می م در زرق و تملق باز کردند + ز هر جا سخن
آغاز کردند ش زرق بفتح زای معجمه و سکون رای مهمله ریا و نفاق و تملق و چاپلوسی کردن و
تملق بالتحریک دوستی و نرمی کردن و در صراح التبیین رجل ملق الذی یعطی بلسانه ما لیس فی قلبه و
باز کردند ای کشادند هم بیان کردند هر نوع کهن را + رسانیدند تا اینجا سخن را + که از خانه ملالت
خاست ما را + هوای رفتن صحراست ما را ش ملالت تنگ آمدن ح م اگر باشد اجازت
قصد داریم + که فردا روز در صحرا گذاریم + برادر یوسف آن نور دیده + ز کم سالی بصحرا نا رسیده
چه باشد گرش با همراه سازی + بهمراهیش ما را سرفرازی + بکنج خانه مانده روز تا شب + فارسله غدا
یرتع و یلعب ش یرتع یتسع فی اکل الفواکه و غیرها من الرتعة و یلعب فیفرح بالمباح کالصید و
الرمی و بالیاء فیهما مدنی و کوفی و بالنون فیهما مکی و شامی تفسیر مدارک قالوا یا ابانا مالک لا تامنا علی
یوسف و انا له لناصحون ارسله معنا غدا یرتع و یلعب و انا له لحافظون گفتند ای پدر ما چیست مر ترا
که امین نمیگردانی ما را بر یوسف یعنی چرا میترسی از ما بر وی و بدرستی که ما مر او را هر آئینه خیرخواهیم و شفقت
کنندگانیم بر او بفرست او را با ما فردا که چرا کند و بازی کند و بدرستیکه ما مر او را هر آئینه حفظ کنندگانیم
م گهی با او ره صحرا نوردیم + گهی بر پشت کوه و بیشه گردیم + گهی از گوسفندان شیر دوشیم + گهی شیرین
دهنان شیر نوشیم + ز فرش سبزه بازیگاه سازیم + بهر لاله ببازی راه سازیم + ربائیم از سر لاله کلاهش
کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش ش ای سر یوسف را جلوه گاه لاله سازیم نهادن لاله بر سر او
هم زده بالا بسان کبک دامان + میان سبزه سازیمش خرامان ش بسان کبک متعلق ست
بمقبول سازیمش یعنی دامن جامه بر میان زده آن یوسف را در میان سبزه زار خرامان سازیم
و خرامان بالکسر بناز و تکبر رفتن ث هم بیا کاه آنجا چرانیم + ز نیش سو گرگ را ز هر در رانیم + بود
طبعش با نهیا شیا دارد + ز انده و دلش آزاد گردد ش دلش یعنی دل بنیامین جای باش مردم ح بدانکه
یوسف علیه السلام و تولدگاه او زمین شام بود زیرا که یعقوب علیه السلام بعد از موت پدر
خود بسبب ترس دعوت برادر خود عیص آنجا رفته نشسته و یکسال اقامت کرده بود و بعد از
بیست و یکی ... بکنعان آمد و قله حبرون نزد یعقوب علیه زمین شام متحد است سوا این نا ...

براد حقیقی یوسف علیه السلام که او در کنعان بعد از مراجعت متولد شده بود کذا فی منتخب قصص الانبیا
هم زهد گرچه هزار اعجوبه سازی + نخندد طبع کودک جز ببازی تش جد بالکسر درستی ضد هزل و اعجوبه کار
بسیار شگفت ح هم چو یعقوب این سخن بشنید از یشان + گریبان رضا پیچید از یشان تش مضمون این
بیت ترجمهٔ آیت ست قال انی لیحزننی ان تذهبوا به واخاف ان یاکله الذئب وانتم عنه غافلون قالوا
لئن اکله الذئب ونحن عصبة انا اذا لخاسرون هم بگفتا بردن او کی پسندم + کزان اندر درون اندوه
مندم تش کزان ای از بردن یوسف و در درون ای درون من هم از ان ترسم کز و غافل نشیند + ز
غفلت صورت حالش نه بیند + درین دیرینه دشت محنت انگیز + کهن گرگی برآرد دندان کند تیز
بدان نازک بدن دندان رساند + تنش را بلکه جانم را دراند تش دراند بفتحتین اینجا بمعنی بدرد مستعمل شده
چنانچه حضرت شیخ سعدی در گلستان آورده اند مورچگان را چو بود اتفاق + شیر ژیان را بدرانند پوست
هم چو آن افسونگران این را شنیدند + فسون دیگر از نو بر دمیدند + که آخر ما نه زان سان سست رائیم
که با ده تن بگرگی بر نیائیم + نه گرگ از شیر مردم خوار باشد + بجنگ ما چو روبه خوار باشد تش
جنگ بجیم عربی و فارسی هر دو جائز ست در صورت اول بمعنی کارزار و در ثانی بمعنی چنگل و دست خوار
بمعنی خورنده و ضد عزیز داند که اول بمعنی اول و اخیر بمعنی اخیر مستعمل ست هم چو زیشان کرد یعقوب
این سخن گوش + ز عذر انگیختن گردید خاموش + بصحرا بردن یوسف رضا داد + بلا را در دیار خود صلا
دادش صلا آواز یکه بهر طعام کنند یعنی این اذن رضا بردن یوسف بصحرا بدان ماند که یعقوب علیه السلام
گویا بلاد مصیبت و جزع و فزع را که بعد از هجر یوسف عارض حال او شده آواز داد و طلبید آنها را
بخانه خود گویند که چون یعقوب علیه السلام مبالغه فرزندان شنید و میل دل یوسف علیه السلام بگشت
دشت و تماشای کوه و صحرا نیز دید دل بر الم هجران نهاد و بقضای ربانی رضا داد پس بفرمود تا سر و تن
یوسف بشستند و مویش شانه زده و جامه های نفیس پوشانیدند و قمیص ابراهیم علیه السلام که جبرئیل
علیه السلام وقت وقوع آن در آتش نمرودی آنرا از بهشت آورده ابراهیم خلیل الله را پوشانیده
بود و بمیراث بیعقوب علیه السلام رسیده بود چون تعویذ پیچیده بر بازوی وی بست و همراهی تا شجرة الوداع
که در دروازه کنعان بود بیرون آمد یوسف علیه السلام را در کنار گرفت و گریان و نالان وداع کرد و
چند وصیت کرد از ان جمله لا تنس بالله بکل حال ولو وقعت فی بلیة فاستعن بالله واکثر من قول حسبی الله

	نعم الوکیل نعم المولی ونعم النصیر ست	

بردن برادران یوسف علیه السلام را از پیش پدر و در راه هدایت خود چاه ضلالت کندن و بیرا پیچ خیا در چاه افکندن

هم فغان زین چرخ دولابی که هر روز + بچاهی افکند ماه دل افروزش فغان بالکسر افغان بمعنی فریاد و بانگ بالالف چرخ دولابی کنایت از آسمانست ی ماه دل افروز معشوق را گویند اینجا مراد از وی یوسف علیه السلام ست هم غزالی در ریاض جان چرنده + نهد در پنجهٔ گرگ درنده + چو یوسف را بآن گرگان سپردی فلک گفتا که گرگان بره بردندش بره بالفتح وتشدید بچه گوسفند که بتازی حلا و حلام گویند و حلوان غلط است چه معنی آن مرد فالگوی و مردی که کابین دختر برای خویشتن بستاند و هذا عند العرب حلوان المراة مهر ماه هم بختیان پدر تامی نمودند + زیک دیگر بمهرش می ربودند + گهی آن بر سر دوشش گرفتی + گر این تنگ اندر آغوشش گرفتی ش یعنی برادران یوسف تا دم که در چشم پدر نمودار بودند و بحضور یعقوب بودند با یوسف اظهار محبت و دوستی و شفقت میکردند و بعد از غیوبت از چشم پدر با او نخستها در پیش کردند هم چو پا در دامن صحرا نهادند + بر و دست جفاکاری کشادند + ز دردش مرحمت بارش فگندند + میان خاره و خارش فگندند ش بار جای انبوهی و بسیار چیزی را گویند مانند هندبار و کج بار و دریابار و نیز دوست را گویند چون زن بار یعنی زن دوست و غلام بار و بمعنی هیچ دبن بود و بمعنی بارند مانند زلف مشکبار و ابر باران می و خاره سنگ سخت که آنرا خاره هم گویند هم برهنه پا قدم بر خار میزد + بگل از خار و خس مسمار میزد ش مراد از گل کف پای یوسف ست و ضمیر فاعل میزد در هر دو مصراع راجع بیوسف ست یعنی یوسف برهنه پا بر خارستان میرفت و بر گل کف پای خود میخ خار و خس میزدهم فگنده کفش ره بر خاره میکرد + کف سیمین بخاره پاره میکرد + کف پای که میبودش ز گل تنگ + ز زخم خار و خاره گشت گلرنگ ش گلرنگ بالضم یعنی سرخ هم چو ماندی لیک از ان ره سخت پنجه + طپانچه کردیش رخسار رنجه ش سخت پنجه در اصل سخت پنجه است تقدیر کلام آنکه آن ده برادران سخت پنجه برای اختصار کلمه برادران که تمیز کلمه ده است حذف کرده و صفت این تمیز را که کلمه سخت پنجه است قایم مقام او کردند یعنی چون یوسف در راه از ان ده برادران که سخت پنجه بودند پس ماندی ایشان طپانچه بر رویش میزدند و آن طپانچه رخ یوسف را رنجه کردی هم

به تیغ قطع باد ادست کوتاه + که بر پنجه زند با پنجهٔ ماه ش مضمون این مصراع صفت دست است و پنجه ماه
کنایت از یوسف است یعنی آن دست که با یوسف پنجه زند و ایذا رساند به تیغ قطع بریدن کوتاه باد ای
مقطوع و بریده شده باد هم چو قفش پیش کردی زخم سیلی + قفایش چون رخ بدخواه نیلی ش باسین و لام
مکسور و هر دو یای معروف آن باشد که انگشتان دست راست کنند و زنند دست را تیغ وار بر گردن
مجرمان و گناهگاران و بی ادبان بزنند و عوام سیلی را بالغلط طمانچه و جهلات خیال کردندی هندیش گردنی
بکاف عجمی گویند و قفا بمعنی گردن یعنی چون یوسف پیش برادران در راه رفتن قدم خود نهادی سیلیها
بر گردنش چنان میزدندی که زخم سیلیهای گردنش را کبود ساختی چنانچه روی با کف دشمن کبود می باشد
هم بسته از قفا او للت دستی + که بند آن قبا از وی شکستی ش یعنی آن دست که قفای یوسف هم
از وی شکست بر گردن بسته اولی و بهتر است هم چو با ایشان شدی پهلو به پهلو + رسیدی مالش گوشش
ز هر سو ش پهلو راست و چپ او شکم مردم و بمعنی سخت نزدیک آ. د یعنی چون یوسف علیه السلام در راه
نزدیک برادران شدی او را از هر طرف گوشمالی می دادند هم کسی کان گوش را مالد بانگشت + جز انگشتش
مباد ا هیچ در مشت ش یعنی خالی باد از برکت و دولت هم بزاری هر کرا دامن کشیدی + به بزاری
گریبانش دریدی ش آنکس که یوسف دامنش کشیدی هم بگریه هر کرا در پا فتادی + بخنده بر سر او پا نهادی
بناله هر کرا آواز کردی + نواهای مخالف ساز کردی ش نواهای مخالف کنایت از دشنام است
هم چو شد نومید از ایشان گریه بر داشت + ز خون دیده بر گل لاله میکاشت + گهی در خون و گه بر خاک
میخفت . زاندوه دل صد چاک می گفت ش میخفت اینجا بمعنی می غلطید و خفتن بمعنی غلطیدن
آمده هم کجائی ای پدر آخر کجائی + ز حال من چنین غافل چرائی + بیا بنگر کنیزک زادگان را + ز راه
عقل و دین افتادگان را ش بدانکه دو فرزند یعقوب ازین ده تن از کنیزکی بودند که
مادر یوسف به یعقوب علیهما السلام بخشیده بود و دو پسر از کنیزکی که خاله یوسف به یعقوب علیهما السلام
هبه کرده بود و شش کس خاله زاده یوسف هم بودند فقط و ظاهر آنست که آن چهار کس که کنیزک زاده
بودند بیوسف عم ابتدا و آزار زیاده تر رسانیدند بنا بر آن تخصیص نماید یوسف که بیا ای پدر بنگر کنیزک
زادگان را الخ و صحیح آنست که برادران یوسف پیغمبر نبودند ترجمه مشکوة از شیخ عبدالحق محدث دهلوی
هم که با کام و منت در دل چه دارند + حق الطاف تو چون می گذارند + ش کام دل تو که منم هم گلی

گرد روی جانت و میانه است ش ای ر دیده است هم پر د باران احسانت چکیده است + چنان از
تشنگی بیتاب مانده + که نی رنگ اندر وی آب مانده ش بیتاب ای بیطاقت و توانائی و تاب و آب
بمعنی رونق و روشنی هم نهالی تازه پرورده بهشتی + که در بستان سرای هر کشتی ش ای کاشتی تو آن نهال
بهشتی را در بستانسرای عمر خود هم چنان از باد جور افتاد بر خاک + که زد جو بید بلندی نار و خاشاک + ستی که زدی
نشست را انور بودی + ز ظلمتهای دوران دور بودی ش مراد از ماه در اینجا بدر است بدلیل مقابله آن بالا
والا بدر نور از هلال نمی جوید هم رسید ش از غناک زانسان وبالی + که جوید لمعه نور از هلالی ش شین ضمیر مفعول
راجع بماه است + وبال بالفتح گرانی و سختی ح هم بدنیسان بود حالش تا سه فرسنگ + ازین صلح و از ان سنگین
دلان جنگ ش رین مراد از یوسف هم و از ان اشارت ست به برادران هم از ان نرمی و دریشان سخت
روئی + و از ان گرمی و زیشان سرد گوئی ش سرد گوئی بمعنی سخت گوئیست ف سرد گوئی بالفتح و با دال موقوف
و کاف فارسی بمعنی سخت گوئی و قیل طعنه گوئی هم که تا که بر سر چاهی رسیدند + ز رفتن بر لب چاه آرمیدند + چهی
چون گور ظالم تنگ و تیره + ز تاریکیش چشم عقل خیره ش و آن چاهی بود بر سه فرسخی از کنعان یا در حوالی
بیت المقدس یا در زمین اردون سر آن چاه تنگ بود و پایان او کشاده و عمق او هفتاد گز حی نبی بعض
التفاسیر بود آن چاه وحشتناک تاریک که اسفل و واسع بود و اعلی او تنگ و عمق او چهار صد گز و قیل هفتصد گز
آب او شور بود سام بن نوح او را کنده بود تیره بالکسر تاریک ف دخیره بالکسر تاریک آمده هم لب او چون
دهان اژدهائی + پی قوت از برون مردم ربائی + درونش چون درون مردم آزار + برای مردم آزاری
پر از مار + مدار نقطه اندوه دورش + برون از طاقت اندیشه غورش ش مدار بالفتح جای گردیدن و
مرکز زمین ف دور بالفتح مبتداست و مدار نقطه اندوه خبر آن و غور بالفتح مبتداست و برون از طاقت اندیشه
خبر آن یعنی دوره آن چاه جای گردیدن نقطه اندوه بود و عمق و نهایت آن از طاقت اندیشه برون بود
هم محیطش پر کدورت مرکزش دور + هوایش پر عفونت چشمه اش شور ش محیط بالضم در گیرنده ف و اینجا مراد
از آن دوره چاه ست و مرکز میان چیزی و محل استاده کردن چیزی کذا فی المنتخب و فی الصراح مرکز میانه
دایره یعنی محیط آن پر کدورت و تیرگی بود و مرکز آن چاه دور و بعید بود و از دوره آن چاه پس این بیان
کشادگی و وسعت دوره چاه مذکور ست از جانب اسفل تنگ آن و اگر مرکز قریب دوره چاه باشد
کشادگی آن مرکز صورت نه بندد و با آنکه تنگی متحقق باشد و عفونت گندگی ب ف دلگیری هوا ح هم

نفس زن گرد روکیدم نشستی + نفس را بر نفس ره دربستی ش نفس بفتحتین دم ح ونفس زن کنایت از تنفس و جاندار صاحب دم ست ومشار الیه او مرجع ضمیر بستی چاه ست هم زبهر دفع آن گلچهره مه را + پسندیدند آن نابهره چه را ش دفع بانتح دور کردن ح دگلچهره کنایت از یوسف عم ست ونابهره سه معنی دارد اول بزرگ وعظیم را گویند دوم دون وفرومایه بوده سوم بمعنی قلب وناسره آمده وآنرا نبهره نیز گویند ی هم دگر باره از جفاشان او برخاست + بنوعی ناله وفریاد برخاست ش شان اشارت به برادرانست وجفا مضاف ست بسوی شان وکسر مضاف وظهور یا در آخر الف اگرچه بموجب قاعده کلیه لازم ست اما گاهی بضرورت خلاف آن هم بظهور می آید چنانچه بعضے جا درین کتاب مستطاب و در مثنوی حضرت مولوی روم علیه الرحمة آمده است هرچند بمعنی نزد همه شعرا خصوصا شعرای متاخرین سخت مکروه وقبیح ست لیکن چون در بعضے جا از ثقات بوقوع آید پیروی واتباع آن دیگران را نشاید سے خطای بزرگان گرفتن خطاست وغایت انچه که برای دفع سقم این عبارت گفته میشود دو توجیه است یکی آنکه شان بمعنی ایشانست درینجا مضاف الیه واوست که بمعنی فریاد مستعمل ست از قبیله گیهان نمدیود اورنگ زیب یعنی یوسف بسبب ظلم فریاد ایشان برداشت دوم آنکه شان اینجا ضمیر جمع غائب باشد چون مرجع مفرد بود جفاش گفتندی چون اینجا مرجعش جمع است جفاشان گفتند پس جفاشان بتحقیق جمع جفاش ست لهذا میم درین شعر مفتوح آمده سے تاکی درون دیده ودل پروریم شان + از ره برون رونده بره آوریم شان + چنانچه مصنف رحمة الله علیه در رساله قافیه تصریح کرده ومقرر وثابت که چون لفظی را باخر الالف یا آخر الواو را ضمیری از ضمائر اضافت کنند درین هنگام کسره بر مضاف بالحوق با باخرش نمی شود چون فعلش وقولش وفعل شان وقول شان وبویش وخوش وبوشان وخوشان وشیخ سعدی فرمایند سے چو مولام خوانند وصدر کبیر + ومولوی روم فرماید گفت آن خواهم که دایم شد بقاش + لشنوای غافل کم از چوبی مباش + دعای که آخر مضاف شان کسره یا پایه نظر آید درین هنگام لفظ شان را بمعنی ایشان حمل باید کرد نه جمع ضمیر غائب ودر کشف اللغات گفته که شان بمعنی ایشان آید ودر مجمع الفرس آورده که شان بمعنی ضمیر جمع غائب نیز آمده هذا افاده احسن التوجیهات هم که گران سنگ را معلوم گشتی + ز سوزش نرم تر از موم گشتی ش فاعل گشتی سنگ ومفعول ناله وسوزش شین ضمیر فاعل مفتوح ست هم دلی آن ساز تیز آهنگ ترشد + دل چون سنگ ایشان سنگ ترشد ش مراد از ساز ناله وفریاد یوسف ست عم چه گویم کز جفا ایشان چه کردند + دلم نه دهد که گویم انچه کردند + بران علی

که گر بر وی رسیدی + حریر خلد از ان آزار دیدی ش ساعد بازوی مردم و بال مرغ و خلد بالضم
و سکون همیشگی ح و مراد اینجا از خلد بهشت ست و حریر جامهٔ ابریشمی ه و قوله بران ساعد متعلق ست به بستند
که در مصراع اول از بیت لاحق واقع شده و حریر خلد فاعل رسیدی و ازان اشارت بحریرست و ضمیر
فاعل رسیدی راجع ست بجامه که مراد ازان ساعد یوسف عم ست هم رسن بستند از موی بر دوش + برو
شد هر سر موی یکی نیش + میانش را که بودی موی مانند + بپشمین ریسمان دادند پیوند + کشیدن از بدن پیراهن
او + چو گل از غنچه عریان شد تن او ش پیوند بمعنی اتصال آید ی و اینجا میان را با ریسمان پیوند دادن
کنایت بستن او ست بریسمان پشمین مرویست که چون برادران یوسف از یوسف پیراهن کشیدند
گفت ای برادران پیراهن من واپس بدهید که با عورات خویش بپوشم پس گفتند بخوان آن یازده
کواکب و آفتاب و مهتاب را که ترا جامه بپوشانند و غمگسار تو گردند کذا فی التفسیر البیضاوی یعنی چنانچه گل
از پرده غنچه بر آمده عریان و برهنه میشود هم فرود آویختند انگه بچاهش + در آب انداختند از نیم راهش + لقد
خود بریدند از ملامت + لباسی تا بدامان قیامت + ز خوبی بود خورشید جهانتاب + فگندش چرخ چون
خورشید در آب ش ای در دریای مغرب فرو برده م برون از آب در چه بود سنگی + نشیمن ساختش
آن بیدرنگی ش نشیمن بالکسر و بایای بای نشستن ف یعنی یوسف آن سنگ را جای نشستن خود
ساخت دران چاه مرویست که از درگاه رب جلیل خطاب بجبرئیل علیه السلام در رسید که یوسف را
زود دریاب جبرئیل علیه السلام هفت هزار ساله راه بروایتی پنج هزار راه قطع نموده یوسف عم را
در نیمه چاه پیش از انکه بسنگ چاه رسید دریافت و او را بران چاه خود نشانده بالای سنگ که در تک چاه بر
از آب بود بنشانید و از طعام و شراب او را می خورانید و پیراهن خلیل الله علیه السلام که یوسف را تعویذ
وار بر بازو بود و پیرا پوشانید حی وغیره من التفاسیر م چه دولت یافت بنگر آخر آن سنگ + که کان گوهری
بس شد گران سنگ ش گوهری بیای مجهول وحدت باید خوانده و بس گران سنگ صفت گوهر ست
و سنگ بمعنی وقر و قدر و قیمت ه چون یوسف عم که بتحقیق گوهری بود گران سنگ بر آن سنگ نشست
آن سنگ بسبب بودن او بر او حکم کان گرفت ش ز لعل میگسارش شکر آئین + شد آن شوراب
همچون شهد شیرین ش لعل کنایت از لب یوسف ست و میگسار صفت لعل ست و شکر آئین
نیز صفت او ست و شین راجع بیوسف ست و گوار بالضم کاف عجمی چیزی را گویند که در ذائقه

خوش باش. وزو و ضم بود ی ھم شد از نور رخش آن چاه روشن + چو شب بر دی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطر سایش + عفونت را برون برد از هوایش س شمیم بوی خوش و مطلق بوی ام زلف
ظلمت او هر گزنده + سوی سوراخ دیگر شد خزنده ش فز یبائی شکوه ہ سوراخ مضاف بسوی دیگر
است و دیگر مراد از دیگر گزنده یعنی ہیبت شکل یوسف علیہ السلام یا از زیبائی و خوبروئی او علیہ السلام
گزندگان چاه چنان بیہوش و مدہوش گردیدند که ہرکلی از گزندگان آن چاه بسوی سوراخ گزندۂ دیگر رفته نیز ظلم
ھم به تو یذ اندرش پیراهنی بود + که جدش را ز آتش ایمنی بود + فرستادش بابراهیم رضوان + ازان رو شد
برا و آتش گلستان س ش رضوان بالکسر نام خازن بهشت و نگهبان بهشت ف ت ا ور و بالضم دو واد معزاث
بمعنے سبب آمده ی و ضمیر شین که مفعولش فرستاده است راجع به پیراهن ست یعنی فرستاد رضوان
بحکم خدای تعالی آن پیراهن بهشتی را با ابراهیم عم ازین سبب شد با ابراهیم آتش نمرود گلستان مرویست
که چون ابراهیم خلیل الله عم در آتش انداخته شد برهنه کرده شد پس جبرئیل علیہ السلام او را پیراهنی از حریر
جنت آورده پوشانید و آن پیراهن ابراهیم ارثاً به یعقوب عم رسیده بود و یعقوب عم آن پیراهن را تعویذ
کرده ببازوی یوسف عم بسته بود کذا فی البیضاوی وغیره عن التفاسیر المعتبره ھم رسید از سدره جبرائیل
زرده + ز بازوی وی آن تعویذ بگشود س ش امین بالفتح استوار و کسی که بروا عتماد باشد و آنچه از وی امین با شتہم
و نامی از نامهای خدا تعالی ف ا ھم برون آورد ازان آن پیرهن را + بدان پوشید آن پاکیزه تن را
ازان پس گفت کای مهجور غمناک + پیامت میرساند ایزد پاک س ش مضمون این بیت موافق آیت
است و اوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا وهم لا یشعرون و وحی فرستادیم ما بسوی یوسف در چاه و یوسف عم
دران وقت هفده ساله بود گویند قریب البلوغ بود که هر آینه خبر خواهی داد تو ایشان را بکار ایشان
که انیست و حالانکه ایشان نخواهند دانست که یوسف مستی از جهت بلندی شان تو و درازی زمانه که
تبدیل کننده است هیأت مردم را و این اشارت ست بانکه برادران یوسف عم چون در مصر
پیش یوسف رفتند و او ایشان را شناخت و ایشان او را نشناختند یوسف پیمانه شراب خود
طلبید و بر دست خود گذاشت بسر او را زد پس با ایشان گفت که این پیمانه بمن میگوید که شما را
برادری بود علاتی یوسف نام و شما او را از پدر خواستید و او را بر دید و در چاه انداختید و پدر را
گفتید که او را گرگ خورد و پسر او را به بهای اندک فروختید و مقصود خدا تعالی اخبار تسلی یوسف عم

بود کاو را خلاص ازین محنت و غلبه برادران حاصل خواهد شد تفسیر هم که روزی این خیانت پیشگان را
گرد نا صواب اندیشگان را + ز تو در لرزش تر پشت رسانم + نگنده پیش سر پشت رسانم ش پشت
رسانم این بعد از آنکه عزیز مصر خواهد شد هم بر ایشان این جفا بر شماری ش ای ذکر کنی هم ز ایشان
حال خود پوشیده داری ش این ظلمها و جور را که ایشان بر تو کردند بر ایشان ذکر خواهی کرد هم تو دای
موی بر ایشان کیا شد + سر موی تر ایشان ندانند ش ای کدام کسانند بر تو هم ز جبریل این سخن یوسف
چو بشنود + ز رنج و محنت اخوان بر آسود + نبود آن تخته سنگین تکیه گاهش + نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی
به تسکین دادن جان حزینش + ندیم خاص شد روح الامینش ش تسکین بالفتح آرام دادن ف دبا
در تسکین بمعنی برای آمده و حزین بفتح حای مهمله بمعنی غمگین ندیم بالفتح هم صحبت و هم نشین بزرگان
ف روح الامین نام جبرئیل ست

رسیدن کاروان بر سر چاه و یوسف را از چاه بیرون آوردن و بار دیگر عالم را از آفتاب عالمتاب جمال باکمال وی روشن و پر نور کردن

هم بنام ایزد چه فرخ کاروانی + کز ایشان آب جویان کاردانی + چو دلوی بر کشد ناگه ز چاهی + شود
طالع ز برج دلو ماهی ش کاروان مراد از صاحب فراست و اهل تجربه است ی و یا در کاردانی برا
وحدتست و ایشان اشارت بکاروان ست و آبجویان بمعنی جوینده آب در ترکیب حال واقع
شده است از ضمیر فاعل برکشد که راجع بکاردان ست یا صفت کاردان ست و دلو بمعنی سبوی چرم
که او را بهندی ڈول گویند و نیز نام برجیست از دوازده برج آسمانی و ماه کنایت از یوسف علیه السلام
یعنی مرح آن قافله که نزدیک چاه یوسف افتاده بود و شخص از آن یوسف را از چاه بر کشید می گوید که
عجب مبارک و فرخنده آن قافله است که از میان این قافله یک مردی کاردان و صاحب فراست و دانا
که طالب و جوینده آب ست چون دلو از آن چاه بر کشد ناگاه طالع شود و طلوع و ظهور کند از برج دلو
یک ماه یوسف علیه السلام در آن دلو از چاه بر آمد هم سه روز آن ماه در چه بود تا شب + چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
ش ماه نخشب ماهی بود که حکیم مقنع بسحر و شعبده تا مدت دو ماه از چاهی که بالای کوه

سیام بود که در چهار فرسخی از نخشب که آنرا کشتی و شهر سبز نیز گویند واقع ست بر می آورد وی آورده اند که
آن ماه را از سیاب ساخته بودی و فی شهر فنامه ماه نخشب ماهی که ابن مقنع حکیم از کوه سیام در میان
چاه آورده بود چون ماه فلک فرو رفتی ماه نخشب برآمدی چنانچه چهار هزار شهر از روشنیش روشن گشتی
آن ماه را ماه کاشغر و ماه مقنع و ماه فرزوماه سیاه و ماه کش نیز گویند انتهی و وی از یک چاه طلوع شدی و
و در چاه دیگر غروب شدی و قیل در همان چاه هم چو چارم روز زرین فیروزه خرگاه + برآمد یوسف شب رفته
در چاه ش خرگاه خیمه بادشاهان و مقام خوشی را نیز گویند چه در زبان پهلوی خر بالفتح و قیل بالکسر
خوشی را گویند و فیروزه خرگاه کنایت از آسمان ست یوسف موصوف و شب رفته صفت آن ای
یوسف که شب فرو رفته و از نظر غائب گشته و آن آفتاب ست و در چاه متعلق برفته و زرین فیروزه خرگاه
متعلق ست بر آمده چاه کنایت از غرب ست و این بیت شرط واقع ست بسبب چه کلمه شرط و هر دو
بیت لاحق جزاست حاصل چون روز چهارم از افتادن یوسف عم از یوسفی که شب در چاه غرب
فرو رفته بود یعنی آفتاب غروب شده از آسمان برآمد و صبح کرد از شهر مدین یک کاروانی که بر عزم مصر
رخت بسته بود از راه گم شده و تباهی گشته نزدیک آن چاه یوسف افتادند هم زمدین کاروانی
رخت بسته + بعزم مصر با بخت خجسته ش مدین بالفتح نام شهریست بر ساحل دریای مغرب سی ؤ هم
زره افتاده دور آنجا فتادند + پی آسودگی محمل گشادند ش بعضی ناواقفان معنی این بیت چنین گویند
که آن کاروان از شارع عام دور و یکسو شده آنجا ای نزدیک آن چاه افتادند چه آن چاه از راه
آمد و رفت دور و یکسو بود و لا یخفی من الرکاکت و الفساد او لا یساعده البیت الاتی و هو قوله نه
گمره الخ پس صواب آنست که گوئیم از راه دور افتادن کنایت از راه گم کردن و فراموش کردن راه
است یعنی آن کاروان مدین که بعزم مصر رخت بسته بودند تباهی گشته و راه مصر که شارع عام و
گذرگاه مردم بود گم کرده و فراموش نموده نزدیک آن چاه که نزدیک آن چاه که یکسو و یکطرف
از آن راه بود افتادند هم خوش آن گمره که ره آرد بجائی + که باشد همچو یوسف ره نمائی + بگرد چاه
منزلگاه کردند + بقصد آب رو در چاه کردند + نخست آمد سعادتمند مردی + ببوی آب
حیوان ره نوردی + بتاریکی چاه آن خضر سیما + فرو دآویخت دلو آب پیما ش سیما بالکسر علامت
و نشان در روی رخ و مراد در ینجا از خضر سیما همان سعادتمند مرد دلو کش ست که بطلب آب بچاه آمد

هم یوسف گفت جبرئیل امین خیز + زلال رحمتی بر تشنگان ریز + نشین در دلو چون خورشید تابان + ز مغرب
سوی مشرق شو شتابان + کنار چاه را از دود روشن کن + افق را باز نورانی تق کن ش افق نشستن و
سکون کردن است و تق بنشستن پرده و نورانی صفت مقدم تق است مر رد بیت پرتوی بر عالم افکن
جهان را از سر نو ساز روشن ش در بیت از روی خود مراد است یوسف در روی سنگ بر جست + چو آب
چشمه اندر دلو نشست + کشید آن دلو را مرد توانا + تعلق بر دلو و وزن آب دانا ش مراد از توانا و دانا
یعنی آن مرد دلوکش دانسته بود مقدار دلو و وزن آب را هم بگفت ای برادر دلو ما گرانست + یقین
چیزی بجز آب اندر وی نشست + چو آن ماه جهان آرا برآمد + ز جانش بانگ یا بشری برآمد ش یا بشری
یعنی ای مژده و شادمانی گفته اند که بشری و بشیر دو غلام بودند که هر دو را بجهت آب کشیدن بر این چاه
فرستاده بود پس بشری بتقاضای حاجت رفت و بشیر بر سر چاه آمد و چون دلو گران شد بشیر ندا کرد بشری
را گفت که ای بشری این غلامیست ای بشر لیست که دلو گران ساخته بود پس به دیدار یوسف را
از چاه برآورد پس از بشری که در آیت واقع است یا آن شخص مراد است یا معنی خوشخبر که ندا می کنند خوش
خبر را بجهت حصول او لوجه اتم والله اعلم کذا فی بعض التفاسیر مضمون این بیت موافق آیت است وجاءت
سیارة فارسلوا واردهم فادلی دلوه قال یا بشری هذا غلام یعنی و رسید جماعت سیر کننده پس آن جماعت
وارد خود را پس فرو هشت او دلو خود را گفت ای خوشخبر این کودک است درین چاه و وارد شخصی که پیش
از کاروان آید و لو و رسیا کند هم بشارت کز چنین تاریک چاهی + برآمد پس جهان افروز ماهی + بشارت
کز میان چشمه شور + برآمد آبی از شورابگی دور + دوران صحرا گلی اشگفت او را + ولی از دیگران نهفت او را
ش ای آن دلکش را هم شتابان جانب منزل گشش برد + بیاران خودش پوشیده بسپرد ش مضمون
این بیت موافق آیت است واسروه بضاعة و مخفی کردند آن وارد و یاران او یوسف را در این حالیکه آن
یوسف متاع جست پس مر تجارت را هم یکی چون نیک بختی گنج آرد + اگر پنهان ندارد رنج یابد ش پنهان بودا
ای از نظر خلق آن گنج را پوشیده نهاد هم حسودان هم در آن نزدیک بودند ز حال تفحص می نمودند ش
مرجع او یوسف و فاعل نمودند حسودان مر همی بردند دایم انتظارش + که تا خود چون شود انجام کارش + ز جا
کاروان آگاه گشتند + خبر جویان بگرد چاه گشتند + نهان کردند یوسف را ندایی + برلوان نامد ز چاه آوا
صدایی ش پنهان صفت نداست یعنی برادران یوسف ندای پوشیده و پنهان کردند تا یوسف از میان چاه

آواز صدا وجواب گوید چون وی در چاه نبود لهذا از چاه غیر آواز خالی چاه که او را صدا گویند بر نیامد هم بسوی کاروان
کردند آهنگ + که تا آرند یوسف را فرا چنگ ش فرا بالفتح بمعنی در نیز آمده ی وچنگ بالفتح چنگل و دست هم
بعد جد تمام وجهد بسیار + میان کاروان آمد پدیدارش جد بالکسر کوشیدن در کار وجهد بالضم والفتح توانائی
وکوشش ح هم گرفتندش که ما را بنده است این + سر از طوق وفا تا بنده است این + بکار و خدمت آید
سست پیوند + ره بگریختن گیرد بهر چندش ش مصدر رفتنیکه مضاف الیه شود یای وصلی بران نمی آید چنانچه گوئی شوق
خوردن وخفتن دارم نه شوق بخوردن وشوق بخفتن واینجا بخلاف آن واقع شده است مگر آنکه گویند که
که در ضرورت شعری رواست وآن قاعده مرقومه مقید بسعه کلام ست فقط هم زنیکو بندگی فارغ نهادست
فروشیمش اگرچه خانه زادست ش نهاد بالکسر سرشت وخلقت ی این بنده ما که یوسف ست عبودیت نیک
وخوب نمیدارد وبنا بر آن او را میفروشیم هم چو گیرد بنده بد بندگی پیش + زنیکوئی کند بد بندگی بیش + بان هم
که بفروشی بهیچش + نداری از بدی در تاب پیچش ش چو حرف شرط ست وگیرد بنده بد بندگی پیش جمله شرط
است وقوله زنیکوئی کند الخ معطوف ست بتقدیر عاطفه بر جمله شرطیه مذکور ومصراع اول از بیت لاحق
جزای اوست ومصراع ثانی معطوف بران وبنده فاعل گیرد وبد بندگی بمعنی عبودیت بد وزشت و[illegible]
مفعول اوست ودر مصراع اول پیش بیای عجمی بمعنی پیشه ودر ثانی بیای تازی بمعنی زیاده وهیچ بیای مجهول
بمعنی اندک وقلیل آمده ی حاصل آنکه اگر غلامی پیشه بیفرمانی وعبودیت بد ارد واز طاعت عصیان وبیفرمانی
بیشتر کند بهتر در حق وی آن ست که او را باندک قیمت بفروشی وآنرا سبب بدعملی وی در تاب وپیچ یعنی
در زجر وتوبیخ وضرب که این همه موجب تصدیع وتکلیف اوست نداری هم در اصلاحش ازین پس میگوئیم
بهر قیمت می فروشیمش ت آورده اند که چون یوسف را برادران او دیدند وبگرفتند بزبان عبرانی با وگفتند که آنچه
ما گوئیم اگر خلاف آن گوئی البته ترا بقتل رسانیم پس یوسف علیه السلام خاموش باستاد وآنچه ایشان گفتند
کردند وآن منکر حق هم جوانمردی که از چه برکشیدش + باندک قیمتی زایشان خریدش ش وآن هفده عدد
درهم بود یا بیست عدد درهم برادری ساد ودو درهم السیدو فی الوسیط بیود واهیچ نگرفت کذا فی العینی مردیست که زر
قلم برگرفت بنوشت بسم الله الرحمن الرحیم هذا ما اشتری مالک بن زعر من آل یعقوب مملوکا اسمه یوسف
بعشرین درهم اثبته فی ذمته بشرطان ان لا یلبسه الا المسیح الا فرقه ولا یحمله بعیر من عرو طائر ولا طائر ولا یطلق
حتی یدخل مصر اقبض آل یعقوب الثمن واشهد وا بذلک علی انفسهم اصحاب المصر من التجارة بهذه

فرو دمی آورده است که باعث اینچنین قلت ثمن وی قیمت آن گوهر بی بها آنست که روزی یوسف عم ترا
آئینه یا آب چاه روی خود دیده گفته بود اگر چنین خوش شکلی قیمت کرده شود طلا برابر وزن او نموده شود دا برابر
وزن او نموده شود دریای غیرت الهی جوش زد و گفت که قیمت چنین شکل چند درهم کاسد خواهد شد
هم با مالک بود دسته در آن جوانمرد + نقدی چند ملوک خودش کردش و شمرده به ثمن بخس دراهم معدوده و
کانوا فیه من الزاهدین و فروختند برادران یوسف را به بهای اندک درمهای شمار کرده شده بود و نقد
فروختن از ناخواهان نشایندگان در یوسف علیه السلام گویند که بست درهم بودند و قیل بیست و دو و عادت
آن روزگار چنین بود که تا دون چهل درم را شمردند ما فوق آنرا وزن میکردند حیم و از آن پس کاروان
محمل بستند + بقصد مصر در محمل نشستند + زیان کاران که جنس جان فروختند + چنین جنسی چنان ارزان فروختند
خراج مصر یک دیدار او وی + متاع جان بیک گفتار او وی + ولی این نرخ را یعقوب داند + زلیخا این
خریداری تواند + دهی گنج سعادت ناخردمند + ستاند دو کشیده درمی چند مرش ناخردمند که بمعنی نادان و بی
عقل است در ترکیب مبتدا واقع شده است و قوله دهی گنج سعادت خبر مقدم آن و ضمیر فاعل ستاند راجع
بنا خردمند و بعوض آن گنج سعادت مصنف رح بطریق کمین بر برادران یوسف میفرماید که نادان و بی عقل
گنج سعادت را از نزد خود می دهد و بمقابله آن گنج درمهای کشیده و ناسره و نادان از مشتری میگیرد و این
معنی باعث ظهور نادانی او می شود

رسانیدن مالک یوسف علیه السلام را بحوالی مصر و خبر یافتن بادشاه مصر و عزیز مصر را باستقبال و فرستادن و بحضور خود او را طلبیدن

هم چو مالک را برون از دست رنجی + فروشد پای زان سودا بگنجی + ش دست رنج بمعنی کسب و حرفه و
سودا بکسر و سکون و در وسی و سو بالفتح بمعنی تجارت و خرید و فروخت آید ف حاصل آنکه چون مالک را
بی کلفت و مشقت کسب گنجی عظیم عبارت از ذات یوسف علیه السلام ست بسبب آن سوداگری
بدست آمد شادمان بسیار گشت هم نمی آید بروی آن دل آرای + دران ره بر زمین از شادی تن پای + ش
تن ای بسبب آن یوسف در روی بالضم درد او متعدد بمعنی سبب آمدی هم بولیش جان بمی بر دو و دتیز
دو منزل را یکی میکرد میرفت + بمصر آمد چو ز دیگر از ره دور + میان مصریان شد نقشه مشهور + که آمد مالک

اینک از سفر باز + بعبرانی غلامی گشته دمساز ش دمساز محب و موافق ۵ هم برج نیکوئی تابنده ماهی + بملک
دلبری فرخنده شاهی ش بصفت عبرانی غلام ست که مراد ازوی یوسف علیه السلام ست هم ندیده با هزاران
دیده افلاک + چو او نقشی بصورت خانه خاک ش ستارگان چون بصورت چشمهاست بنا بر آن آنها را چشمهای
افلاک گفته یعنی فلک با وجود هزاران چشم خود مثل یوسف درین دنیا گاهی ندیده است صورتخانه خاک کنایت از
دنیاست هم چو شاد مصر این آوازه بشنید + ازان غیرت لبی بر خویش بچید + که خاک مصر گلستان جمال ست + به از گلهای
این بستان محالست ش محال بالضم نابودنی و سخن نادرست کذا فی الفرهنگ و بستان کنایت از مصر ست و گلها
از معشوقان و صاحب جمالان هم گلی کز روضه فردوس خیزد + ز شرم روی شان بر خاک ریزد ش فعل لازم ست
ضمیر فاعل دران عائد بگل فردوس ست هم عزیز مصر را گفتا روان شو + باستقبال سوی کاروان شو + بچشم
خود ببین آن ماه رو را + بیاور خود بدین درگاه او را ش ای آن غلام عبری بدرگاه بیاور پس کلمه را مفید
است معنی اضافت را و در بعضی نسخ بیاور اندرین درگاه او را واقع شده هم عزیز مصر رو در کاروان کرد +
نظر بر روی آن آرام جان کرد ش آرام جان فرزند و محبوب و معشوق ست هم چنان دیدار او از خود ربودش
که بهر سجده خواست تا آرد سجودش + ولی یوسف سرش از خاک برداشت + به پیش روی خویشش سجده نگذاشت
که سر جز پیش الکس خم مبادت + که بر گردن ز سر منت نهادت هم عزیز آنگه ز مالک شد طلبگار + کش آرد بر در شاه
جهاندار ش ای طالب و خواهان شد هم بگفتا آمدن عذری نداریم + ولی از لطف تو امید داریم + که ما را این
زمان معذور داری + بما آسایش درین منزل گذاری + بود روزی سه چار آسوده گردیم + که از رنج سفر بیخواب و
خوردیم + غبار از روی و چرک از تن بشوئیم + تن پاکیزه سوی شاه پوئیم ش چرک بالکسر ریم اندام و پلیدی آنرا
میل گویند هم عزیز مصر چون این نکته بشنید + بخدمتگاری شه باز گردید + لشاه از حسن یوسف گفت و غیرت
ساخت جان شاه را جفت ش شمه بالفتح اندکی و قدری ئی هم اشارت کرد کز خوبان هزاران + مدار الملک
خوبی شهریاران + همه زرین کله بنهاده بر سر + همه زرکش قبا پوشیده در بر ش زرکش قباهای بافته از زر هم کمرهای
مرصع بر میان شان + بخنده در شکر ریزی دهان شان ش شان ایشان از انی غرضنامه واکثر محل بعد شان
کر ضمیر مان ست کلمه را مقدر می آید پس حاجت نیست که میان را بسوی شان مضاف گوئیم و عبارت را
مخالف کلیه متعارفه گردانیم هم چو گل از گلشن خوبی نچیده + ز گل رویان مصری برگزیده + که چون آرند یوسف
را ببازار + کنندش عرض بر چشم خریدار ش کنندش معطوف ست بر آرند بتقدیر حرف عطف پس کلمه

آرند وکنند هردو شرط واقع شده اند وجزای آن کلمه کشند که در بیت لاحق ست ح وصف مفعول کشند
وشین به عوی داریش صف در مقابل ش شمل الفتحتین خود عادت وتمثال جمع آن ح وصف مفعول کشند
وشین در به عوی داریش ودر معنی مضاف الیه مقابل ست ای کشند معشوقان مصر صف خود را به عوی معشوقی
خود در مقابلش ای مقابل یوسف متن هم شود گر خود بود مهر جهان گرد + ازین آتش رخان بازار او سرد ش
کلمه شود مربوط بمصراع ثانی است در ترکیب جزای کلمه اگر شرطیه واقع شده بازار اسم است وسرد خبر آن ضمیر
ازین متعلق بود آتش رخ کنایت از معشوق ست واینجا مراد از معشوقان مصر ست وضمیر فاعل در بود راجع
بیوسف ست حاصل آنکه اگر یوسف هم خود آفتاب عالمتاب بود تاهم بسبب این معشوقان مصری بازار
حسن او سرد وبیرونق وبیقدر شود ومقصود بادشاه ازین کلام ترجیح معشوقان مصر ست وتفضیل آنها
بر یوسف وترجیح حسن وشهر خود بر غیر آن

باب نیل درآمدن یوسف علیه السلام وغبار سفر از تن خود شستن وبقصد بادشاه مصر ز نیل برون جستن

م بچارم روز موعد یوسف خور + چو زد از ساحل نیلی فلک سر ش موعد بالفتح وکسر العین بمعنی وعده
کردن وبا بچارم روز بمعنی در وچهارم روز که مضاف ست بموعد ظرف زد در واقع شده وحاصل این
آنکه در روز چارم که روز وعده رفتن یوسف نزد شاه بود چون آفتاب از آسمان طلوع کرد مالک بیوسف
گفت که غسل در دریای نیل بکن م بیوسف گفت مالک کای دل آرای + تو هم چون خور کنار نیل کن
جای + ز خود گرد ره را شست وشوی + ز نظافت نیل را ده آبروی + بحکم مالک آن خورشید تابان
بسوی نیل شد مالی شتابان + بزیر پیرهن برد از برون دست + سمن را پرده نیلوفری بست ش مراد از
سمن که نام گلیست سفید وخوشبو هر دو دست یوسف ست چون دستهای خود را برای کشیدن پیراهن
از بدن خود زیر پیراهن که کبود رنگ بود بردند گویا بر سمن پرده نیلوفری ای پردهٔ نیلگون بستند یا مراد از
سمن روی یوسف عم ست ومقرر ست که وقت کشیدن پیراهن روی زیر پیراهن پوشیده میگردد
م کلاه زرفشان از فرق بنهاد + ز زرین بیضه خود زاغ شب زاد ش بیضه بمعنی تخم مرغ مراد
از کلاه خود ح وزرین بیضه خور کنایت از کلاه ست که بر سر یوسف بود وزاغ شب کنایت

از بهر موی سر یوسف ست سر مبارک حضرت یوسف که از کلاه زرین بر آمد گویا نماغ شب از مغفر
زرین آفتاب حاصل شد هم کشید انگه چنان پیراهن از فرق + که جیبش غرب مه شد دامنش شرق
شش مه کنایت از روی یوسف ست چون روی هنگام طلوع جبه در جیب یعنی گریبان پیراهن مستور
گردد از دامن آن بر می آید گویا گریبان پیراهن مغرب ماه روی یوسف شد و دامنش مشرق آن هم نمود
آن دوش و بر از عطف دامن + چنان کز دور گردون صبح روشن شش نمود معنی ظاهر در نظر آمد و بر
بالفتح بمعنی سینه ی عطف بالکسر معنی جانب ۵ چون دوره دامن پیراهن بمنزل دور گردون ست
و سینه و دوش یوسف عم بمنزله صبح روشن پس نمودار ی دوش و سینه از جانب هنگام خلع پیراهن بمنزله
ظهور و بروز صبح روشن ست از دوره گردون هم از ازار نیلگون بسته تعجیل + چو سیمین سرو آبر لب نیل
شش ازار بالکسر ته بند هم زچرخ نیلگون برخاست فریاد + که شد نیل از قدوم ماه آباد + ای
نیل من بودی چه بودی + ز پا بوسش من آسوده چه بودی شش قیاس قاعده و رسم مقتضی
آنست که من بودی و آسودی بمیم می نمود لیکن در فرهنگ جهانگیری نوشته که گاهی این میم متکلم را محذوف
سازند بقرینه میمی دیگر که در عبارت سابق مذکور شده چنانچه حکیم انوری نظم نموده ۵ القصه باز گشتم
و آمد بخانه زود + در باز کرد و باز ببست از بن استوار + شیخ سعدی گفته ۵ گفتم که گلی بچینم از باغ + گل دیدم
دست شد چو بی هم بران شد خور که خود را افگند پیش + برد در نیل ریزد چشمه خویش شش امی پیش
یوسف هم نه بیند چشمه خور چون بنرایش + طفیل نیل شوید دست و پایش شش ضمیر هر دو شین
راجع بیوسف علیه السلام ست و ضمیر فاعل در نه بیند و شوید عاید بآفتاب یعنی چون آفتاب چشمه
خود را لایق یوسف ندید تا خود دست و پای یوسف را بشوید ناچار خواست که خود را در نیل افگند تا
طفیلی دریای نیل شده دست و پای یوسف را بشوید پس این بیت علت و دلیل مضمون بیت آ
هم ۶ دریا نهاد از سوی ساحل + چو مه در برج آبی ساخت منزل + شش برج آبی حوت را گویند
چنانچه اسد برج آتشی ست و اینجا مراد از همین آب دریای نیل ست هم ظلمت بود خورشید جهانتاب
چو نیلوفر فرو رفت اندران آب + شش یعنی عجب نادر امر نیست که یوسف عم بصورت خورشید
بود لیکن مانند نیلوفر بآب فرو رفت هم تنش در آب چون عریان در آمد + تن آب روان را جان
در آمد شش در آن آب جاری رود نیل هم گشاد از هم مسلسل گیسوان را + بپا زنجیر بست آب

روان را ش هم بالفتح بمعنی یکدیگر و مسلسل یعنی پیوسته بهم و آن صفت گیسوان ست و قوله
زنجیر بست آب روان را جمله تمثیلیه است یعنی یوسف گیسوان مسلسل خود را بر رخ خود کشاد و این زلف
در آب بمنزله بستن زنجیر بست بر پای یعنی یوسف که زلفهای خود را در آب گویا زنجیری بر پای
آب روان بست و از روان شدن او را باز داشت هم میساخت بهر صید خواهی ز عنبر دامی از مه
تا بماهی ش عنبر دام کنایت از موهای سرست و مه کنایه از روی یوسف ست و ماهی عبارت
از ماهیان دریا یا زمین یعنی یوسف که موهای سر خود را در آب کشاده گویا برای صید کردن دامی
کشاد از روی خود تا بماهیان دریا یا تا بزمین هم گهی میریخت آب از دست بر سر + ز پروین ماه را
می بست زیور ش پروین که عقد ثریا را گویند از قطرهای آب کنایت ست که بر رخساره
یوسف علیه السلام وقت غسل و شستن روی جمع می شده و ماه کنایت از رخ یوسف ست
هم گهی میداد از کف مالش گل + ز پنجه شانه میزد شاخ سنبل ش گل کنایت از روی ست و شاخ
سنبل از موها یعنی یوسف گاهی روی خود را بدست می مالید و از پنجه دست خود شانه می کرد
موهای خود را خلال میکرد از پنجهٔ دست خود هم چو گرد از روی چرک از تن فروشست + چو برزد
از کنار نیل بر رست + ز مفرش دار مالک پیرهن خواست + بجلباب سمن گل را بیاراست ش
جلباب بالکسر بمعنی چادر و جلباب سمن کنایت از چادر سفید ست و گل کنایت ست از اندام یوسف
علیه السلام حاصل آنکه بعد از غسل پیراهن سفید بپوشید و مفرش ای توشکی هم کشید انگه ببر دیبای زرکش
بچندین نقشهای خوش منقش ش ای به بسیار نقشهای منقش بود و مصرعهٔ ثانی صفت دیباست
و دیبای زرکش دیبای که از زر بافته بود هم ز زرین تاج مه را قدر بشکست + میان بند مرصع بر میان بست
فرود آویخت زلفین دل آویز + هوای مصر زان شد عنبر آمیز + بدان خوبیش در هودج نشاندند + بقصد
قصر شه مرکب براندند + نمود از قصر بیرون تختگاهی + که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی ش
ای ظاهر شد و بنظر آمد بیرون از قصر پادشاه مصر تختگاهی که شاه آنجا رختگاه می کشید و رخت بالفتح
پوشیدنی و اسباب خانه ش به پیشش خیل خوبان صف کشیدند + پی دیدار یوسف آرمیدند
ش پیشش ای پیش پادشاه مصر هم فراز تخت هودج را نهادند + حجاب چشم بر هودج کشادند
ش فراز بالفتح بمعنی نزدیک و پیش و بالا و بلند و اینجا بمعنی نزدیک و پیش مستعمل ست

هم قضا را بود زابر تیره آن روز + نهفته آفتاب عالم فروز شرح کلمه را اینجا بمعنی از است
از قضاے الهی دل زابر تیره ای بسبب ابر غلیظ و تاریک و آن روز ظرف زمان بود
واقع شده ای دران روز آفتاب اسم بوده است و نهفته خبر آن و نهفته فعل لازم ست
اے دران روز که یوسف ببارگاه بادشاه در آمد آفتاب از ابر تیره پوشیده بود
هم یوسف گفت با ملک کاے دل آرام + ز مهر و رخ نه بسوے تخت گام + تو
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای + بنور خویش عالم را بیارای شرح
عارض بمعنے ابر سیاه و دندان و آنچه که پیش آمد از دنیا و سے و از بهار سے و آنکه
عرض کند و دوال لگام بر پیشانی اسپ و یک موے ریش و فارسیان بمعنے
رخسار استعمال کردند و اینجا همین معنے مستعمل ست هم چو یوسف برج مه درج را
بپرداخت + چو خور در چشم مردم پرتو انداخت شرح اے خالی کرد هم گمان شد
ناظران را که آفتاب ست + که طالع گشته از نیلی سحاب ست شرح نیلی مضاف
الیه مقدم سحاب ست یعنے از سحاب کبود هم نظر کردند بر مهر جهان تاب + بدانستند
بدانستند که وے نیست آن تاب شرح تاب روشنی هم هنوز آن در پس ابر
است مستور + ز روے یوسف ست آن تابش نور + ز حیرت کف زنان
اهل نظاره + فغان برداشتند از هر کناره + که یارب کیست این فرخنده
اختر + که هم ماه ست از وے شرمنده هم خور شرح یارب بمعنے یا پروردگار
است و در فارسی بمعنے آه و ناله استعمال کرده اند و نیز بمعنے تاسف و تعجب
و تحیر آید هم بتان مصر سر در پیش ماندند + ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند
بلے هر جا شود مهر آشکارا + سها را جز نهان بودن چه یارا شرح سها
بالضم ستاره میانگی بنات النعش در غایت خوبی و خورد سے و باریکے
و آن را سهی بیای نیز گویند سے و در شرف نامه سها ستاره میانگی
بنات النعش و در غایت خوردی و خوب روسے که روشنا سے چشم
بیدان آزمایند

رسیدن زلیخا به درگاه بادشاه و سبب ازدحام رسیدن جمال یوسف صلی الله علی نبینا و علیه و دیدن و دید اشناختن و بیتابی کردن و بیقرار گردیدن

م زلیخا بود درین صورت تهی دل + که زو تا یوسف آمد یک دو منزل ش یعنی زلیخا غافل بود ازین
حال که از زلیخا تا یوسف فرق یک دو منزل مانده است ظاهر اوقتے که یوسف بر دو منزل از
مصر بود در فراق یوسف هم برای شکار و سیر بصحرا رفته بود التفصیل النشاط والسرور و دفع
الغم والهم م ولے جانش ازین معنی خبر داشت + ز داغ شوق سوزے در جگر داشت
نمی دانست آن شوق از کجا خاست + بحیله سازیش تسکین همی خواست ش
تسکین ای تسکین شوق م بصحرا شد برون تا زان بهانه + ز دل بیرون دهد اندوه خانه
ش ای اندوهے که از خانه حاصل شده بود زلیخا را و آن درد عشق یوسف ست
م بسنجی چند روز آنجا بسر برد + دران محنت لبے دندان بیفشرد ش اسے در صحرا
م گرفت اسباب عیش و خرمی پیش + دلی هر لحظه شد اندوه اندیش + چو در صحرا الخ من سیلش
افتاد + دگر باره بخانه میلش افتاد ش بخرمن ای در وجود زلیخا وسل در خرمن افتادن
کنایت از اضطراب ست م به پشت بارگی بود در نشین شد + بمنزل گاه خود رحلت گزین
شد ش بارگی اسپ است م اگرچه ره سے در منزل آمش بود + گذر بر ساحت قصر
شهش بود ش ساحت لفظ عربیست و در فارسی آن صحن سرائے و حوالی آن
م چو دید از انجمن گفت این چه غوغاست + که گوئی رستخیز از مصر برخاست
ش انجمن مجلس و مجمعی و غوغا بالفتح فریاد بسیار و رستخیز رستاخیز قیامت م هم
یکے گفت این سے فرخنده نامیست + لب باد عرض کنعان غلامیست ش این انفار
بانجمن و غوغاست و سے پچمنے مهر و بر اسے می و عرض بالفتح آشکارا کردن ز و سخنے
المصراح عرض پیدا کردن و پیدا شدن و کنعانی غلام کنایت از یوسف ست و د

یعنے لشکر عبرانی غلامی واقع شده هم غلامی او که نشان آفتابست + بدار الملک خوبی کامیاب ہے
ش کامیاب آنکه حاجت او برمراد برآید هم زلیخا دامن هودج برانداخت + چو چشمش
برغلام افتاد بشناخت + برآمد از دلش بے خواست فریاد + ز فریادے که زو بے خود بیفتاد
روان هودج کشان هودج براندند + بخلوتخانهٔ خاصش براندند ش روان
بمعنے شتاب و هودج کشان کشندگان هودج هم چو شد منزلگهش آن خلوت + باز از حال
بے خودی آمد بخود باز + ازو پرسید دایه کاے دل افروز + چرا کردی فغان از جان پرسوز
لب شیرین بافغان چون کشادی + بدان تلخی چرا بے خود فتادے + بگفت ای مهربان
مادر چه گویم + که گردد آشفته من هر چه گویم + در آن مجمع غلامی را که دیدم + ز اهل مصر صفت
او شنیدم + ز عالم قبله گاه جان من اوست + فدایش جان من جانان من اوست + بخواهم
روی زلیخا سے کردست + شکیب از جان شیدای ربودست + به تن در تب بدل در تاب
از ویم + ز دیده غرق خون ناب از ویم + درین کشور ز سودایش فتادیم + بدین شهر از تمنایش
فتادیم ش ضمیر هر دو شین راجع بغلامست و این شهر مراد از مصرست هم ز خان و مان
مرا آواره او ساخت + درین آوارگی بیچاره او ساخت ش خان یعنی خانه و مان یعنی
اسباب خانه هم بهر محنت که دیدی چند سالم + که بود از راحت گیتی ملالم + همه از آرزوی
روی او بود + ز شوق قامت دلجوی او بود ش آرزو بالمد کشش خاطر که اهل عرب
اورا شهوت گویند ش یعنی خواهش نفس هم ز کوه افزون بود بار من امروز + ندانم
چون شود کار من امروز + سر من شاه ایوان که گردد + بیرخ شمع شبستان گردد ش
شبستان آنجا که شب باستراحت گذرانند هم کدامی دیده گردد روشن از وی + کدامی
خانه گردد گلشن از وے + که یابد از لب جان بخش او کام + که گیرد در پناه سروش
آرام + بلند جعده شکینش که بافد + ز وصل نخل سیمینش که یابد ش لافد ای لاف زند
هم که باشد حاصل خود در بهالیش + که سازد نخل دیده خاک پایش + مرا به گردد از دو
حال پایه + رسد دستم بدین اقبال پایه ش اقبال پیش آمدن و روی آوردن
سرچرسے ح هم چو دایه آتش او دید کز چیست + چو شمع از آتش او زار بگریست

ش شبا روز زاری نالہ اندوہ زدگان وخوار می سی م گفت ای شمع سوز خود نہان دار + غم
شب برنج روز خود نہان دار + صبوری پیشہ کردی روزگاری + بکن بر صبر نیز امروز کاری
بود کز صبر امیدت بر آید + ز ابر تیرہ خورشیدت بر آید ش بود ای شاید فی الحدیث
الصبر مفتاح الفرج فرج بفتحتین کشایش

بمعرض بیع در آوردن مالک یوسف علیہ السلام را و ہجوم کردن مشتریان بر وے و خریدن زلیخا وے را با ضعاف آنچہ دیگر مشتریان می خریدند

م چہ خوش وقتے و خرم روزگاری + کہ یاری برخورد از وصل یاری + برافروزد چراغ آشنائی
رہائی یابد از داغ جدائی + چو یوسف شد بخوبی گرم بازار + شدندش مصریان یکسر خریدار
بہر چیزے کہ ہر کس دسترس داشت + دران بازار بیع او ہوس داشت ش
بیع بالفتح خریدن و فروختن من الاضداد ح و اینجا بمعنی اول مستعمل ست م شنیدم کز عجائب
زالی بر آشفت + تنیدہ ریسمان چند می گفت ش زال زن پیر فرتوت مس م ہمین بس
گرچہ مین کاسد قماشم + کہ در سلک خریدارش باشم س کساد ناروائی متاع و چیزان کسد
متاع ناروان سلقہ کاسد ح و فی کشف اللغات کاسد زر و سیم نا مروج قماش بالضم متاع
و رخت خانہ از ہر جنس ح بمعنی جوہر کہ صفت نیز آمد چنانکہ گویند فلان جامہ خوش قماش ست
فی زال گفت کہ اگرچہ قماش من کاسد و بے رواج ست لیکن مرا ہمین کافی ست کہ من بمقابلہ
ہمین ریسمانی چند در زمرہ مشتریان او داخل شوم م منادی بانگ برزد از چپ و راست
کہ میخواہد غلام بے کم و کاست ش آوردہ اند کہ یوسف علیہ السلام نعرہ زد و گفت
منادیان را کہ او را بصفات کمال وقت ندا دادن موصوف می کردند کہ وصف من بکنید
و بگوئید یک بندہ است چنان و چنین زیون چرا کہ یکبار در آئینہ روی خود دیدہ در دل خطرہ
کردم کہ اگر ہمچو من بندہ باشد چہ قیمت یابد از شامت این خطرہ ما را بدرمی چند نا سرہ فروشند

الا ان اگر میگویند بگویید که من پسر یوسف بن یعقوب اسرائیل بن اسحاق ذبیح الله ابن ابراهیم
خلیل الله انگاه بسبب این منضم نفس و عجز که یوسف کرد حق تعالی فرمود اکنون ببین توای یوسف
قیمت و قدر خود را هم رخ او مطلع صبح صباحت + لب او گوهر کان ملاحت شش صباحت
بالفتح خوبی ح و نیکو رویی شدن ح و ملاحت نمکین شدن ح و شیرین شدن ح هم
رسیای صلاحش چهره پر نور + با خلاق کرامش سینه معمور شش سیما بالکسر علامت و نشان در
روی و صلاح بالفتح نیکی ضد فساد ح هم نیارد بر زبان جز راستی هیچ + نباشد در کلام او خم و
پیچ + یکی شد زان میانه اولین کار + بیک بدره زر سرخش خریدار شش بدره بالفتح همیان ده هزار
درم ح و یای در کلمه بیک برای معاوضه و مقابله است و شین زر سرخش مضاف الیه خریدار
است یعنی یک شخص اول دهله خریدار یوسف شد بمقابله یک بدره زر سرخ هم ازان بدره که
خواهی شمارش + بیابی از درست زر هزارش شش درست بضمتین و سین مهمله بمعنی مهر زر و نقره
خالص سی وه و شین در هر دو مصرع عاید به بدره است درست باول و ثانی مضموم کشین
زده تنگه زر را گویند که باشرفی اشتهار دارد و آنرا ابتازی تارجه خوانند ی هم خریداران
یوسف رخش راندند + بمنزل گاه صد بدره رساندند شش رخش اسپ رستم و مطلق اسپ
را نیز گویند رخش راندند ای رخش خریداری یوسف را راندند یعنی خریداران دیگر بصد بدره
خریدار یوسف هم ازان افزود دولتمند دیگر + بقدر وزن یوسف مشک اذفر شش
اذفر بوی تیز خوش و ناخوش و مشک تیز بوی ح هم بران دانای دیگر ساخت افزون + ز لعل
لعل ناب و در مکنون شش ناب خالص و بی آمیزش ه هم بدین قانون ترقی می نمودند + زالوان
نفائس می نمودند شش قانون اصل و رسم ه نفائس جمع نفیس و نفیس یعنی گرانمایه ح هم
زلیخا گشت زین معنی خبردار + مضاعف ساخت آنها را بیکبار شش آنها را ای بهم قیمت را که
جماعه خریداران سابق کرده بودند هم خریداران دیگر لب ببستند + پس از نومیدی نشستند
عزیز مصر را گفت ای نکو رای + بر دبر بالا کس این قیمت به بهای + بگفتا انچه من دارم دفینه
ز مشک و گوهر و در در خزینه شش دفینه بالفتح انچه در زیر خاک یا گل کرده باشند ف هم یک
شمه بهایش بر نیاید + ادای آن تمام از من کی آید + زلیخا داشت در سنجه پر از گوهر

ز دُرجی بلکه برجی پر ز اختر ش دُرج بالضم دکان و طبله که پیرایه و جواهر در وی نهند ح و اینجا بمعنی ثانی
مستعمل ست م بهای هر گهر زان دُر مکنون + خراج مصر بودی بلکه افزون ش خراج بفتحتین باج
ح یعنی محصول زمین مکنون بالفتح پنهان داشته شده فی م بگفتا کاین گهرها در بهایش + بده اسے
گوهر جانم فدایش ش درین کلام منادی محذوف ست و حرف ندا که کلمه ایست که قائم مقام اسے
او کرده اند و قوله گوهر جانم فدایش جمله مستانفه است ضمیر شین راجع بیوسف علیه السلام ست یعنی بده کوا
عزیز مصر این گهرهای درج من در قیمت یوسف گهر جان من فدای یوسف باد م عزیز آورد بازار
نو بهانه + که دارد میل او شاه زمانه ش یعنی خریداری یوسف هم که در خیل وسے این پاکیزه
دامان + بود سرو خترد دیگر غلامان ش خیل بالفتح سواران و گله اسپان و اصحاب دگرده ف
م بگفتا رو سوی شاه جهاندار + حق خدمت گزاری را بجا آر + بگو بر دل جز این بندے ندارم
که پیش دیده فرزندی ندارم + سرافرازی دهی زین احترامم + که آید زیر فرمان این غلامم ش
احترام حرمت داشتن ح م به برج اخترم تابنده باشد + مرا فرزند شه را بنده باشد م عزیز
آمد بفرمان زلیخا + بگفت این قصه را با شاه والا ش والا بزرگ و زبردست بقدر و جاه بلند
ه م چو شاه این نکته سنجیده بشنید + ز بذل التماسش سر نپیچید ش بذل دادن م اجازت
داد تا مالی خریدش + ز مهر دل بفرزندی گزیدش ش مضمون این بیت موافق آیت
است و قال الذی اشتراه من مصر لامراته اکرمی مثواه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا و گفت آنکس
که خرید یوسف را از اهل مصر یعنی عزیز مصر زن خود را یعنی زلیخا را گرامی نمود از جاے این
غلام را که شاید نفع ما را دهد آن یوسف از کار و خدمت یا گیریم او را فرزندی م بسوی خانه
بردش خرم و شاداب + زلیخا شد ز بند محنت آزاد ش منقول ست که چون یوسف را بخرید عزیز مصر
یوسف هفده ساله بود و سیزده سال در خانه او ماند و چون سی ساله شد ولید بن ریان که پادشاه
مصر بود او را وزیر خود ساخت و چون سی و سه ساله شد خدا تعالی او را ملک و حکم و علم داد و
چون صد و بست ساله شد از دار الفنا بدار البقا خرامید کذا فی التفسیر المدارک م ز مژگان گوهر شادی
همی سفت + ز چشم خود همی بارید و میگفت ش گوهر شادی را از مژگان سفتن کنایت از گریستن
بشادی ست چنانچه بسبب کمال غم و اندوه گریه می آید بسبب شادی و کمال خوشی هم گریه مے آید

هم به بیداریست یارب بخوابست + که چشم من زجانان کامیابست + بشبهای سیه کی بود امیدم + که گردد روزی این روز سفیدم + تبسم را صبح فیروزی برآید + غم و رنج شبا روزی سرآمد
شش تمام شودم شدم با نازنین خویش همراز + سزد اکنون که برگردون کنم ناز ش ناز کشش معشوق
از عاشق ف وانجا بمعنی فخرست هم درین محنت سرای غم چو من کیست + پس از پژمردگی خرم چو
من کیست + چه بودم ماهی در ماتم آب + طپان در ریگ تفسان از غم آب ش تفسیدن بسین
مهمله بوزن ترسیدن بمعنی گرم شدن مس وتفسیده گرم شده را گویند ی وتفسان اسم فاعل
ازانست هم درآمد سیلی از ابر کرامت + بدریا بردازان ریگم سلامت + که بودم گمرهی در ظلمت
شب + رسیده جان زگمراهیم برلب ش ای پیش از وصل یوسف علم گم کننده راه بودم در تاریکی
شب هم برآمد از افق رخشنده ماهی + بکوی دولتم نمود راهی + که بودم خفته بربستر مرگ + خلیده در
رگ جان نشتر مرگ + درآمد ناگهان خضر از در من + بآب زندگی شد یاور من ش یاور یاری دهنده
ه هم بحمد الله که دولت یاریم کرد + زمانه ترک جان آزاریم کرد + هزاران جان فدای آن نکوکار
که آورد این چنین نقدی ببازار ش یعنی آن مالک کرا او یوسف را آورده هم چه غم گر حقه گوهر شکستم
که آمد معدن گوهر بدستم ش مراد از حقه گوهر همان درج پرا زگوهرست که در قیمت یوسف داده بود
هم به پیش نقد جان گوهر چه باشد + طفیل دوست باشد هر چه باشد + جمادی چند دادم جان خریدم + بحمد
الله بسی ارزان خریدم ش جماد بالفتح هر چه جان ندارد ح هم کی از نقد خود آنکس بهره بیند + که عیسی
بدهد و خرمهره چیند ش خرمهره بالفتح مهره ایست کم ارزف هندیش سنکه و کوڑی نیز گویند کذا
فی نسخه بعینها عیسی در لغت عرب بالفتح سین ست مثل موسی اما فارسیان بکسر سین بطریق اماله موسی
وعیسی خوانند چنانچه لیلی را که بالفتح لام ثانی ست لیلی بکسر لام خوانند ف هم اگر خرمهره بدرود کردم
چو عیسی آن من شد سود کردم ش بدرود بیای موحده بمعنی ترک وداع وآن ممدود بمعنی از آن ه
ای هم چو عیسی ازان من شد هم بشعر فکرت این اسرار می بخت + سرشک از چشم گوهر بار می ریخت
ش شعر بالفتح جامه ابریشمین بسیار باریک لغت هم کهی در زردی یوسف لال می بود + ز داغ هجر
فارغ بال می بود ش لال بمعنی گنگ ه و هجر بالفتح جدائی فی وف دبال بمعنی دال وحال
هم که از هجر گذشته یاد میکرد + بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر بازغه نام که از نسل عاد بود و جمال نظیر خود نداشت و غائبانه عاشق شدن او بجمال یوسف و در آئینه مجاز جمال حقیقت دیدن و از مجاز بحقیقت رسیدن

هم فته‌ها عشق از دیده خیزد + بسا کین دولت از گفتار خیزد + در آید جلوهٔ حسن از ره گوش + ز
جان آرام برباید ز دل هوش + ندارد دیش ازین دل لکارے + که گوید قصهٔ زیبا نگارے
ز دیدن هیچ اثری درمیانه + کند عاشق کسان را غائبانه + بملک مصر زیبا دخترے بود + ش و نامش
بازغه بود هم که نسل عادیان را سروری بود ش نسل فرزند ف و عاد قبیله ایست که هود علیه السلام
برسالت بایشان آمده و ایشان از نسل عاد بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام بودند و مردم
را نیز عاد خوانند و عادی منسوب بقبیله عاد ب هم زده و در رخ عقیقش خنده بر دُر + ز شکر خنده مصر
از شکر پر ش عقیق سنگیست که چون در انگشتر کنند اندوه از دل ببرد کذا فی عجائب البلدان و دوے
از کوه عقیق کنایت از دهانست یعنے بازغه بسبب کمال خوبی و صفائی خود بر دُر خنده می زد و
از شکر خندهٔ او شهر مصر از شکر پر بود هم چو شکر ریختے از لعل خندان + شکر انگشت گرفتے بدندان ش
انگشت بدندان گرفتن کنایت از تعجب و حیرت ست و لعل خندان کنایت از لب ست یعنی شکر
از شکر لبهای بازغه تعجب و تحیر کردے هم شکر بود از دهانش با دل تنگ + نبات از رشک لعلش شیشه
بر سنگ ش شیشه بر سنگ کنایت از شکسته است یعنی نبات بسبب رشک لب لعل او شکسته
می شد هم چو در لطف نباتش لب فزوده شد + نبات اندر دل شیشه گره شد ش لطف بالضم نرمی
و نازکی در کار و کردار ح و فزودن بکسرتین سبقت بردن و ظفر یافتن ف و غالب شدن زیاده
گشتن و ضمیر شین که عاید ببازغه است بمعنی مر بود و مضاف الیه لب ست یعنے چون لبهای
بازغه در نرمی و نازکی و خوبی غالب تر و زیاده تر از نبات شد و نبات بسبب غیرت و رشک
آن در میان شیشه گره و منجمد گشت عادت بر آنست که نبات یعنے مصری را در شیشه منجمد می کنند
هم نبات ار چند دادے شیشه را دل + نمی شد با لب لعلش مقابل ش ار چند یعنے

هرچند اگرچه و دل دادن کنایت از دلبر ساختن ست هی و ضمیر فاعل شد راجع بسوی شیشه است
وبیت ثانی علت نفی شد هم بود لیکن در لعل می پرستش + که آنرا برد سے آرد شکستش ش
ضمیر در بود راجع بشیشه است و همچنین ضمیر شین در شکستش و ضمیر در پرستش برای علت غایه
بیاز غده است و ضمیر فاعل در آرد بسوی لعل می پرست ست و لعل می پرست کنایت از لب ست
هم جهان را فتنه بود آن غیرت حور + ز شیرین شکر او مصر پر شور ش شور یعنی غوغا آمده یا هم سران
ملک در سوداش بودند + بتان مصر ناپرواش بودند ش سودا بالفتح خیال و مایه یبوست که در دماغ
مردم افتد و از ان خیالات فاسده و خلل دماغ زاید و بمعنی عشق نیز بنظر آمده و پروا بالفتح
بمعنی فراغت و ه و بس و ناپروا بمعنی بے فراغت و سراسیمه بس و بمعنی بی طاقت
و بے آرام چنانچه سلیمان گوید بیت گل چو بر لب و چراغ از شمع کافوری صبح + بلبل شوریده چون
پروانه ناپروا شود بس در جهانگیری گفته که پروانه بمعنی طاقت و آرام آید و بمعنی توجه و التفات
و میل و رغبت بود و بمعنی فراغت انتهی حاصل آنکه سرداران ملک سودا زدے عشق باز غده
می داشتند معشوقان شهر مصر هم بعشق او سراسیمه و بی طاقت و بے آرام بودند و در اکثر
نسخ بجای ناپروا لفظ با پروا بیای موحده تازی واقع شده است درین معنی پروا میل و رغبت
باشد و با پروا بمعنی مائل و راغب یعنی بتان مصر مائل و راغب او بودند لیکن بنظر لفظ سودا که
در اول مصرع واقع شده و بنظر کمال مبالغه نسخه اول یعنی ناپروا بنون اولی و انسب ست فیما جزنالک
طهران یا قال الشیخ احمد التهانوی اللفظ الذی وقع فی اکثر النسخ اعنی با پروا بیای عربی غلط من تحریف
الکاتبین فاسد غیر محمود ناش من قلت التتبع فافهم و بعضے نسخ بتان مصر سر در پاش بودند واقع شده هم در
سر چرخ می سود افسر او + بهر کس در نمی آمد سر او + ز عز و مال و استغنای جاهش + نمی افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و وصفش چو بشنید + بماه روی او مهرش بجنبید + چو شد گفت و شنود او بپایان + شد آن اندیشه
محکم در دل وی + بدیدن میلش افتاد از شنیدن + بلی باشد شنیدن تخم دیدن + نصاب قیمتش معلوم خود
ساخت + ز ترتیب نصابش دل بپرداخت ش نصاب بالکسر بمعنی رتبه و مرتبه و اصل آمده لغت و معلوم
بالفتح دریافته شده و دانسته شده و در فارسی بمعنی چیز و درم و دینار و مال هم آمده است ف و پرداخت
اینجا بمعنی خالی کرد و فارغ گشت یعنی چون اصل قیمت یوسف دانست که اینقدر ست همه اموال خود را برابر سنگی

خریدن یوسف جمع کرده برای همراه خود بردن تیار کرد چنانچه از تهیه و ترتیب و جمع کردن آن مال
دل خود را خالی کرده فارغ نمود ای فارغ البال شد و احتیاج بهم کردن چیزی باقی نماند + و احمال وار
معلوم یعنی با خیر مراد باشد یعنی بهای قیمت یوسف را مال خود ساخت و از جمع کردن مال خود دل را خالی
کرد و نشین نصابش یعنی خود بود ده هزار اشتر همه پاکیزه گوهر + پر از دیبا و مشک و گوهر و زر ش گوهر یعنی
اصل هم آمده و پاکیزه گوهر صفت هزار اشتر ست م ز انواع نفائس هر چه بودش + کرد ادن در بها لایق
نمودش ش ای بنظر آمد آن باز غنه رام مرتب کرده راه مصر برداشت + بجز زن از خزائن هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر + بر آمد های و هوی تازه در مصر ش قدوم و مقدم از سفر باز آمدن و های
مصدر و های و هوی یعنی شور و غوغای غم زدگان ف م مصر آمد سرش در راه یوسف + خبر پرسان
ز جولانگاه یوسف ش جولان بفتح و سکون دوانیدن اسب و حرکت کردن و گردیدن و سیر کردن ف
م چو از جولانگه یوسف نشان یافت + دل خرم بسوی او عنان تافت ش دل خرم حال ست از ضمیر یافت
م جمالی دیدش از حد ادراک + چو جان ز آلودگی آب و گل پاک + بگیتی مثل او نادیده هرگز + ز کس
مانند او نشنیده هرگز + نخست از دیدن او بیخود افتاد + ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد + ز زمان پس
بیهشی هشیاری آورد + ز خواب غفلتش بیداری آورد + زبان بگشاد پرسش کرد آغاز + جواهر جست
زان گنجینه راز ش جواهر کنایت از جواهرهای یوسف و گنجینه راز کنایت از یوسف یعنی از یوسف سخنها
پرسید و جوابها طلبید م بگفت ای از تو کار نیکوئی راست + بدین خوبی جمالت را که آراست + که تاج
ساخت خورشید جبینت + که آمد خرمن آن خوشه چینت ش صفت خورشید جبین ست و در کلام
حذف و ایصال ست ای خوشه چین خورشید جبین تو م کدامی خامه زن نقش تو پرداخت +
کدامی باغبان سرو ترا فراخت ش پرداخت یعنی آراسته و مرتب گردانید و جلا داد م
که زد پرکار طاق ابرویت را + که داد این تاب مشکین گیسویت را ش طاق یعنی محراب آمده چون
محراب مسجد و غیره چون ابرو هم از شکل محراب بغایت خوشنما می باشد ابروی معشوق را بمحراب تشبیه
داده اند محراب در شکل نصف دائره می باشد لهذا فرمودند که زد پرکار طاق ابرویت را یعنی محراب ابرو
ترا از پرکار که ساخته و نوشته است تاب یعنی پیچ بود م گل سیراب تو آب از کجا خورد + بدین آتش
درین بستان که برد رونق ش آب یعنی رواج و رونق و طراز کنایت از زردی و رونق آمده ی و ضمیر شین

که مفعول پرورد دست راجع بگل سیراب ست که کنایت از روی یوسف ست م بسیروت خوب رفتاری
که آموخت + ببلبلت نغز گفتاری که آموخت ش نغز بالفتح چیزی نیکو و بدیع که دیدنش خوش آیده و سـ
مراد از قد ست م + روی تو لوح نامه کیست + سر زلف تو حرف خامه کیست + که بینا نرگست را چشم
بگشاد + ز خواب نیستی بیداریش داد ش ای از عدم بوجود آورد آن چشم ترا م که بر درج درت ز قفل
یاقوت + که دل را قوت آمد روح را قوت ش درج در کنایت از دهن ست و قفل یاقوت کنایت
از لب و مصراع ثانی صفت قفل یاقوت ست و کاف دران مصراع وصفیه است و در مصراع اول
بمعنی کدام و قوت اول به تشدید واو ست ضد ضعف و ثانی بسکون واو بمعنی غذا م که کندت در
زنخدان چاه غبغب + که زاب زندگی کردش لبالب ش غبغب نسبت زنخدان ز و لبالب بمعنی پر
و مالامال ه و که زاب بکسر کاف باید خواند بمعنی کدام یعنی کدام آن چاه زنخدان ترا از آبحیات پر کرد
م که خال عنبرینت زد بر خسار + نشیمن ساخت زاغی را بگلزار ش نشیمن بالفتح جای بودن و شعرا
خال سیاه را بطریق تمثیل و تشبیه زاغ قرار میدهند م چو یوسف این سخن را کرد از و گوش + غذای
جان فشاند از چشمه نوش ش غذا بالغین معجمه بمعنی خورش که پرورش بدان بوده و نوش بواو مجهول
تریاک و آبحیات و شیرین و لذیذ و در اینجا غذای جان کنایت از سخنان و جوابهاست و چشمه نوش
کنایت از دهان یعنی یوسف بعد از استماع سوالهای باز جوابهای او سخنها از دهن خود بیرون آورد و
تفصیل هر یک از ابیات آینده معلوم میشود م بگفتا صنعت آن صانعم من + که از بحرش بر یک قانعم من
ش رشح خوی کردن و تراویدن رح و قانع بس کننده م فلک یک نقطه از کلک کمالش + جهان
یک غنچه از باغ جمالش ش نقطه نشان سر قلم که بر کاغذ منند ز هم ز نور حکمتش خورشید تابی + ز بحر قدرتش
گردون حبابی ش حباب بالفتح آب بسیار و قبه آب ف جمالش بود پاک از تهمت عیب + نهفته
در حجاب عالم غیب + ز ذرات جهان آیینها ساخت + ز روی خود بهر یک پرتو انداخت ش ز ذرات
الانسان مرآة الحق م بچشم تیز بینت هر چه نیکو ست + چو نیکو بنگری عکس رخ اوست + چو دیدی عکس سوی
اصل بشتاب + که پیش اصل نبود عکس را تاب ش تاب بمعنی طاقت و قدرت ی م معاذ الله ز اصل
ار دور مانی + چو عکس آخر شود بی نور مانی ش یعنی خود را در عکس که عبارت از ما سوا الله ست مقید
لکن و از اصل کنایت از ذات الهی ست دور میدار زیرا که اگر عکس تمام شود و بآخر رسد تو بی نور خواهی ماند

چه عکس را نهایت است انجام آن فناست و اصل را نهایت نیست باقیست ازلا و ابدا م نباشد
عکس را چندان بقای + ندارد رونق گل چندان وفائی + بقا خواهی بروی اصل بنگر + وفا جوئی بسوی
اصل بگذر ش بقا بالفتح ماندن و در اصطلاح متصوفه بقا عبارت از آنست که بعد از فنای از خودی
خود را باقی بحق باشد ف وفا بالفتح والمد پیمان نگهداشتن و بسر بردن و دوستی و عهد و سخن ف م
غم چیزی رگ جان را خراشد + که گاهی باشد و گاهی نباشد ش مصرع ثانی صفت چیزیست یعنی غم چیزیکه
گاهی باشد و گاهی نباشد و همیشه پایدار نبود رگ جان را میخراشد بخلاف چیزیکه بر یک حال باقی ماند و
تبدل و زوال نپذیرد که وی جان خراشی نمیکند چه جان خراشی بر فقدان شی حاصل بود و فقدان شے
باقی بصورت نه بندد م چو دانا دختر این اسرار بشنید + بساط عشق یوسف در نوردید ش یعنے پیچید و
عشق مجازی دور کرد و رجوع بعشق الهی م بیوسف گفت چون وصفت شنیدم + بدل داغ تمنایت
کشیدم + گرفتم پیش راه آرزویت + ز سر پا ساختم در جستجویت + چو دیدم روی تو افتادم از پاے
بجان دادن تہ پایت زدم رای ش از پای افتادن بیہوش شدن م ولی چون گوهر اسرار سفتی + نشان
زان منبع انوار گفتی ش منبع انوار ذات حق تعالی است م بتحقیق سخن لب تا گشودی + مرا از مهر خود بر تافتے
روی + حجاب از روی امیدم گشودی + ز ذره ره بخورشیدم نمودی + کنون برمن در این راز بازست
که با تو عشق ورزیدن مجازست ش باز بمعنے گشاده می و مصرع ثانی تفسیر و بیان راز است م
چو باشد بر حقیقت چشم بازم + بعینه ترک سودای مجازم ش باز بمعنی گشاده م جزاک الله که چشمم باز کردی
مرا با جان جان همراز کردی + ز مهر غیر بگسستی دل من + حریم وصل کردی منزل من ش مراد از وصل
آنسیت م اگر هر موی من گردد زبانی + ز تو رانم بهر یک داستانی ش این هر دو مصراع شرط واقعست
م نیارم گوهر شکر تو سفتن + سر موی ز احسان تو گفتن ش این بیت جزای هر دو مصراع بیت اولست
که شرط واقع شده اند م پس آنگه کرد پدرود وی و رفت + بدست از مایه سود وی و رفت ش این
بیت قول مصنف است پدرود بالضم و قیل بالکسر بمعنی وداع و ترک ف و ضمیر کرد و رفت در هر دو مصرع
ضمیر پرست راجع بدختر مذکور است که نامش بازغه است و وی در هر دو مصراع اشارت بیوسف است
و در بعضے نسخ مصراع ثانی باین عبارت واقع شده گذشت از مایه سود و زیان رفت م بنا کرد از پس
رفتن تجمل + عبادت خانه بر ساحل نیل + دلی از مال و ملک عالم آزاد + بمسکینان و محتاجان صلا داد

ش حال از ضمیر فاعل داد که عاید بدختر ست هم که ملک و مال را تاراج کردند + بقوت یک شش محتاج
گردند ش فاعل کردند محتاجان و مسکینان شین ضمیر مفعول راجع بباز غه است هم بجای تاج از گوهر
مرصع + قناعت کرد با فرسوده مقنع ش فرسوده باول مفتوح بثانی زده و سین مضموم و واو معروف
بغایت کهنه و از هم ریخته را گویند و مقنع بالکسر بر سر افگندنی زنان ح هم بجای بستن زرین عصابه
بسر بربست زرین پاپتابه ش عصابه بالکسر سربند و نوعی از بردهای یمنی ح عصابه بالکسر آنچه بدان
سر و جز آن بسته شود و دستار را نیز گویند انتهی ب و بمعنی رگ بند ف یعنی بازغه مال خود را در راه
خدا تاراج کرده چنان ذلیل شد خود بجای عصابهٔ زر پاپتابهٔ پشمین که لباس پایهاست بر بست
هم تن خود ز اطلس و اکسون بپرداخت + لباس آئینه آسا از نمد ساخت ش اطلس جامهٔ ابریشمی و اکسون
بالکسر نام جامه ایست سیاه در خور کسوت سلاطین ه و در جهانگیری آورده که اکسون باول مکسور بثانی
زده نوعی دیبای سیاه رنگ بود که بغایت نفیس و بیش قیمتی باشد انتهی و پرداخت اینجا یعنی خالی کرد
آمد تشبیه بآئینه از انست که اکثر آئینه دان از نمد می سازند و آئینه در ان می نهند هم بدست وی چو گوهر
دار پاره + سفالین سبحه آمد در شماره ش سفال بالضم گل ناپخته و پر کاله آوند گلی و استخوان و جز زو بسته
و فندق و مانند آن د ف و در جهانگیری آنرا بکسر سین آورده و سبحه بالضم مهرها که عدد تسبیح بوی
گیرند ح و ب و بزبان این دیار آنرا تسبیح گویند و گوهر دار صفت مقدم پاره است یعنی سبحهٔ سفالین
در دست وی آمد مانند پاره جوهر دار که پیش ازین در دست وی بود هم بکنج آن عبادتخانه ره کرد + ز
عالم رو در ان محرابگه کرد + ز گلخن دامن خاکستر آورد + بخلوت بستر سنجاب آورد ش گلخن بالضم و کاف
فارسی روفته و خاکدان ه و در قنیه بالضم اول و فتح دوم مقامیکه آنجا روفته اندازند ف گلخن بوزن
گلشن گفته سی و سنجاب جنسی از پوستین پوشش ملوک ه و در جهانگیری گفته که سنجاب باول مکسور نام
جانوریست که اندکی از موش کلان تر باشد از پوستش پوستین سازند انتهی یعنی بازغه یکدامن پر از خاکستر
گلخن آورد در خوابگاه خود گسترد بجای بستر سنجاب که پیش ازین در حال دنیا داری و غنامی گسترد هم
ز خارا زیر سر بنهاد بالش + و ز آمد گیتی از در دش بنالش + در ان معبد بسر می برد تا بود + بطاعت پای می افشرد
تا بود ش معبد بالفتح عبادتگاه بسر بردن کنایت از گذران کردن و زندگانی نمودن ست و پای فشردن کنایت
از ثبات قدم و رزیدن ف ی و فی کشف اللغات پای فشرد بمعنی استوار کرد و قرار گرفت هم چو در طاعتگری

عمرش سر آمد + بجان دادن چو مردان خوش بر آمدش یعنی بموت خوشی مردان بازنده و سر آمد یعنی تمام شد
هم نه پنداری که جان را رایگان داد + فروغ روی جانان دید و جان داد + دلا مردانگی زین زن بیاموز +
بماتم شیوهٔ شیون بیاموز ش ماتم مصیبت زده شیوه باول مکسور و یای معروف یعنی طرف و روش و بمعنی
هنری و ماتم شیوه یعنی ماتم زده و صاحب ماتم و مصیبت از قبیل مهر پیشه و عداوت پیشه و شیون باول مکسور و یا
مجهول ناله و افغانی بود که در هنگام مصیبت و محنت کنندی ب کشف اللغات یعنی ماتم و فریاد و گریه آورد و یا در
بماتم معنی از یعنی از ماتم زده ماتمی بیاموز و اولی آنکه گوییم که با بمعنی درست و شیوه و مضاف بسوی شیون است یعنی
در ماتم و مصیبت طریقه شیون از همین زن بیاموز و در بعضی نسخ بماتم شیوه بین شیون بیاموز واقع شده برین تقدیر
مراد از ماتم شیوه همان بازنده است یعنی زن مصیبت شیوه را ببین و شیون از و بیاموز هم غم خود خور اگر این غم
نداری و گر این ماتم گر این ماتم نداری ش این غم و این ماتم اشارت بغم و ماتم بازنده است که در عشق و محبت
الهی غم و ماتم زده شده بود یعنی غم عشق و محبت معشوق حقیقی بخور چنانچه بازنده خورد و اگر این غم و مصیبت نمی داری
باید که غم خود خوری یعنی تأسف و ندامت بر ضایع شدن عمر در دوری و مهجوری از ذات حق و لهو و لعب و صورت
پرستی بکن و زاری کرده توبه بکن هم بسر شد عمر در صورت پرستی + دمی ز اندیشه صورت نرستی + بهر دم حسن صورت را زوالی
ز حالی هر زمان بحالیست ش گردان بتشدید کاف عجمی یعنی گردند یعنی حسن صورت گردنده است از حالی بحالی
در هر زمان اصلا بر یک حالی ثابت نیست هم مزن هر دم قدم در سنگلاخی + ز شاخی هر زمان منشین بشاخی
ش سنگلاخ زمین سنگستان هم نشیمن برتر از کون و مکان گیر + فراز کل فضای آشیان گیر + بود معنی یکی
صورت هزاران + مجو جمعیت از صورت شماران + پریشانی بود هر جا شماریست + وزان رو در یکی
کردن حصاریست + چو تاب حملهٔ دشمن نداری + به آن گر جنگ او باشی حصاری ش ای صاحب حصار
و حصار دار یعنی چون تحمل بار و پریشانی کثرت و علایق و تعلقات نداری بهتر در حق تو آنست که در حصار
وحدت نشینی در دل خود در بیان یکتایی وحده لا شریک له آری که همین حصن حصین است

ترتیب کردن زلیخا اسباب فراغت یوسف را و خدمتگاری نمودن مر او را بانچه دسترس و مقدور او بود

هم چو دولت گیر شد دام زلیخا + فلک زد سکه بر نام زلیخا ش سکه بر نام زلیخا زدن کنایت

از پادشاهی دادن بر زلیخاست یعنی چون دام عشق زلیخا گیرنده و حاصل کننده دولت وصل یوسف شد
فلک بسبب این دولت عظمی زلیخا را پادشاهی داد و او را پادشاه و از غم و الم آزاد ساخت م نظر از آرزوها
جهان بست + بخدمتگاری یوسف میان بست + ز زرکش جامهای خرد و دیبا - بقدش مجموعه قدش کیست و دیبا
ز هیبت تا بهار زرین کمرها + مرصع هر یک از رخشان گهرها + چو روز سال هر یک سیصد و شصت + مهیا کرد فارغ
بال نشست ش مهیا بالضم و تشدید یا یعنی ساخته شده و آماده شده یعنی موجود و فارغ یعنی آسوده و پرداخته
ف یعنی خالی شده ه هم بهر دو نیکه صبح نو دمیدی + بدوشش خلعتی از نو کشیدی + چو زر تاج کرده
خسرو شرق + بتاج دیگرش آراستی فرق ش خسرو شرق مراد از آفتاب و از زر تاج کردن مراد از طلوع
اوست هم چو سر افراختی سرو روانش + بآیین دگر بستی میانش + رخ آن آفتاب دلفریبان + نشد طالع
دو روز از یک گریبان + دو بار آن تازه سرو گلشن ناز - بیک افسر نشد هرگز سرافراز + نه بست آن لب
شکر از یک میان بند + میان خود مگر چون نی قندش لب شکری اضافت کنایت از یوسف ست
عقود یعنی گرههای که بر نیشکر میباشد آن را میان بند قرار داده اند گویا فوطه و میان بند نیشکر ست چون آن
گرهها بر نیشکر هر روز بر یک حال ثابت می باشد بنابر آن فرماید که یوسف میان خود مانند نیشکر از یک میان بند
مکرر نه بست بلکه هر روز میان بند نو می بست هم چو تاج در بفرقش بر نهادی + هزاران بوسه اش بر فرق
دادی + که چون تو خاک پایش تاج من باد + باوج سروری معراج من باد ش خاعل باد خاکپاست
زلیخا خطاب بتاج مینماید و میگوید که خاک پای یوسف تاج سر من باد چنانکه تو ای تاج سر او را تاج شدی
هم چو پیراهن کشیدی بر تن او + شدی همراز با پیراهن او ش ای چون زلیخا آن پیراهن یوسف را پوشانید
با تنم گفتی ز تو یک تار باد + و زمان تن چون تو برخوردار باد ش برخوردار بالفتح آنکه محفوظ از مرادات
و مظفر بر حاجات خود باشد ف و کلمه تنم خبر و مقوله زلیخاست که بضرورت شعری بر قول مقدم شده
یعنی زلیخا با پیراهن خطاب میکرد که تن من از تو ای پیراهن یک تار باد تا آن تن من همچون تو از تن
یوسف برخوردار و بهره ور باشد هم قبا بر قد آن سرو دلارا + چو کردی راست گفتی مر قبا را + که دارد
آرزو کان سرو گلرنگ + که همچون تو درآغوشش کشم تنگ + کمر چون چست کردی بر میانش + گله گفتی
این تمنا بر زبانش + که گر دستم کمر بودی چه بودی + ز وصلش بهره ور بودی ش یعنی اگر بجای
میان بند یوسف همین دستهای من بود حلقه بر میانش مینمود از وصل او محفوظ شدم هم سلسل گیسوش

بچون شانه کردی + مدارای دل دیوانه کردی + بهم در بافتی از عنبر خام + شکار جان خود را
عنبرین دام ش خام بمعنی خالص در کلام شعرا بسیار یافته میشود و در کتب لغت دیده نشد والله
اعلم و عنبر خام کنایت از دام سیاه و خوشبو است مفعول بافتی واقع شده و ضمیر بافتی عاید بر
زلیخاست هم بقصد خورد شام از طعمه یا چاشت + به نعمت خانه خود روز و شب داشت + مهیا
گرد خوانهای ملون + به نعمتهای گوناگون مزین ش بادر بقصد معنی برای ست طعمه بالضم روزی
خورش و وجه کسب ف و خورد بمعنی خوردن و خورش دگرد خوان در بیت دوم بکسر کاف عجمی بمعنی سفره
گرده و فاعل داشت ضمیر راجع بزلیخاست دگرد خوان مفعول اوست و مهیا بمعنی موجود و طیار مفعول
دوم آن روز و شب ظرف زمان آن و به نعمت خانه ظرف مکان هم پی حلواش قند و مغز بادام
گرفتی از لب و دندان او دام ش پی بمعنی برای و حلوا بالفتح پالوده و حلوا بالضم والف مقصوره
شیرین ف و چون لب یوسف در شیرینی مانند قند بود و دندان در سفیدی بمغز بادام پس مبالغه
می فرماید که زلیخا برای یوسف حلوای پخت گویا قند برای آن حلوا از لبهای یوسف قرض میگرفت
و از دندانش مغز بادام و ازین هر دو برای وی حلوای پخت هم برای میوه های گونه گونه + ز سیبین
سیب او کردی نمونه ش سیب کنایت از زنخدان یوسف هم گهی از سینهای مرغ در پیش
کبابش ساز کردی چون دل خویش ش در پیش ای در پیش یوسف هم گهی کردی چو لعل
آبدارش + مربای رطبات خوشگوارش ش کنایت از لب و آب بمعنی رونق و تازگی و دو گوار بالضم
کاف عجمی بمعنی هضم کننده مس هم چو کردی شربتش از شکر ناب + شدی همچون نبات از شرم
او آب ش ضمیر کردی و شدی راجع بزلیخا از غایت شرم آب می شد چنانچه نبات آب
می گردد بنا بر آنکه این شربتم لایق آن شیرین لب نیست هم بهر چیزش گزین با میل دیدی
روان چون جان خود پیشش کشیدی ش ضمیر شین چیزش مفعول ست و کنایه ای
از اشیای مذکوره و فاعل دیدی و کشیدی زلیخا و روان بالفتح بمعنی جلد و شتاب و ضمیر
شین پیشش مضاف الیه ست ای می کشید زلیخا آن چیز مرغوب یوسف را پیش یوسف
هم شبانگه کش خیال خواب بودی + ز رنج روز از وی بی تاب بودی + بیفگندی فراز
دلپذیرش + نهادی مهد دیبا و حریرش + نهالش را ز گل کردی نهالین + گلش را

از سمن بالاکه بالین **ش** نهال بالکسر درخت موزون نورسته می دانی کنایت از قد یوسف و نهالین
بالاپوش را گویند که از و نهالی نیز گویند و گل کنایت از رخساره یوسف ست حاصل آنکه بالاپوش
یوسف را از گل می ساخت و برای رخساره و سر یوسف وساده از سمن یا گل لاله میکرد یعنی شین الی
را در معنی مضاف الیه نهالی گویند و شین دوم را مضاف الیه بالین و معنی عبارت چنین گویند که نهال
یعنی درخت نورسته نهالین یوسف را از گل کردی یعنی بالای نهالین او گلها انداختی یا مانند گل لطیف
و نرم نهالین میکرد و کلمه را در مصرع دوم بیای موحده بمعنی مع خوانند یعنی گل سمن و لاله بهم آمیخته بر بالا
آو انداختی هم فسون بر خواندی و افسانه گفتی + غبار خاطرش ز افسانه رفتی **ش** یعنی برای
پناه دادن و محفوظ ماندن یوسف از شر و اندای جن و غیره زلیخا بر وی افسون خواندی و برای
موانست خاطر یوسف افسانه گفتی هم چو بستی نرگسش را پرده خواب + شدی با شمع همدم در تب و
تاب **ش** یعنی بعد خفتن یوسف تمام شب همچو شمع در تب و تاب می بود و مانند شمع می سوخت
هم دوست آهوی خود را تا سحرگاه + چرانیدی بباغ حسن او ماه **ش** دوست آهو کنایت از
هر دو چشم زلیخاست یعنی بعد خفتن یوسف تمام شب حسن یوسف را زلیخا مشاهده میکرد هم گهی
بانرگسش همراز گشتی + گهی با غنچه اش دمساز گشتی + گهی از لاله زارش لاله چیدی + گهی از
گلستانش گل خریدی + گرفتی گه ز نوشین چشمه اش لب + گهی گرد ذقن گشتی چو غبغب **ش**
زلیخا گاهی لب خود را به دندان + یعنی تعجب و حسرت میکرد بسبب خوبی و لطافت لب و دهان یوسف
و تواند که مراد از لب لب یوسف باشد و نوشین چشمه کنایت از دهان یوسف ست یعنی میگرفت
زلیخا از چشمه شیرین یوسف علیه السلام ای از دهان او لب او را ای لبهای او را بدست میگرفت
هم گهی با گیسویش کردی سخن ساز + که ای همسر شده با گلبن ناز + مرا از دیده زان خون نابه باشد
که دوی باپری هم خوابه باشی **ش** زان بمعنی بنابر آن و برای آن زلیخا با گیسوی
یوسف خطاب می کند که از چشم من بنابر آن خونابه می افشانی که تو ای گیسو دیو هستی و سیاه
شکل هستی و باپری رخساره یوسف ست هم خوابه هستی برای حسرت و تاسف و حسد بر هم خواب
شدن تو با یوسف میگریم و از چشم خود خوناب می ریزم که من بجای تو بخواب رخساره او نشدم هم
بدین افسوس پشت دست جانان + رساندی شب چو گیسویش بپایان **ش** افسوس بمعنی دریغ

کہ تا ازیش حسرت خوانده وباین اشارت مضمون مصراع دویم از بیت اول ست یعنی زلیخا
در حسرت آنکه موی که همچو دیو سیاه ست بر خسارهٔ یوسف که همچو پری خوبصورت ست همخواب
شده ومن نشدم تمام شب را به نهایت و آخر رسانیدی وکلمه بیا بان ابهام ست چه گیسو هم دراز
نما بیا امیر سعم بروزان وشبان این بود کاریش + نبود از کار او یکدم قرارش تمی روزان
وشبان جمع روز وشب ست برخلاف قیاس آمده فی شرفنامه شبان جمع شب برخلاف
قیاس انتهی ودر جهانگیری آمده که ذی روح را بالف ونون جمع نمایند چون مردان واسپان
وغیر ذی روح را به ها والف مانند زرها وگوهرها وگاه برخلاف قیاس برعکس این کنند م غمش
خوردی وغمخوار یش کردی + بجا توئی پرستاریش کردی ش بجا توئی ای بجا توئی یعنی زلیخا
باوجود خاتون خانه بودن خود ومالک ومولی بودن خود غلامی وخادمی میکردم لی عاشق
همیشه جان فروشد + بجان در خدمت معشوق کوشد + بمژگان از ره او خار چیند + بچشم از
پای او آزار چیند + بچشم جان نشیند جانفزا او + بود کافتد قبول خاطر او ش یعنی سے
نشیند عاشق در حضور معشوق بچشم جان خود

شرح دادن یوسف علیه السلام قصهٔ محنت راه وزحمت چاه وآگاه شدن زلیخا از انکه اندوهی که آن روز داشت بسبب آن بود

هم سخن پرداز این شیرین فسانه + چنین آرد فسانه درمیانه ش پرداز یعنی پردازنده وسخن پرداز
کنایت از راوی قصهٔ یوسف وزلیخاست هم که پیش از وصل یوسف بود روزے + زلیخا
را عجب دردی وسوزی + ز دل صبر وز جان آرام رفته + شکیب از جان ناز جام رفته
ش فرجام بادل مفتوح وثانی زده یعنی آخر وفی شرفنامه فرجام نکوئی آخر کار سرانجام مثلا انتهی
وناز جام در عرف استعمال بمعنی نامبارک گویند هم نه در خانه بکار خود گشتی + نه در بیرون زکس
خرسند گشتی ش خرسند بالضم قانع وآنکه همیشه خوش باشد هم مژه پر آب ودل پرخون همی رفت
درون می آمد وبیرون همی رفت ش بسبب اضطراب وقلقی که عارض دل او گشته بود هم بدو گفت
آن بلند اقبال دایه + که ای مه پارهٔ خورشید سایه + مبادت از جفای چرخ تابی + زبید او زمانه

اضطرابی ش بیدا اظلام و واضطراب سخت جنبان شدن ح هم نمی دانم که امروزت چه حالست
که جانت غرق دریای ملالست + چو آن برگی که گرداند نسیمش + که هر یک جانبه بیند کس مقیمش ش بادبرگی برای خطابست یعنی ای زلیخا تو از راه اضطراب مانند آن برگ هستی که باد آن را جابجا و بهر
طرف بگرداند الی قوله کامی بندارد همه صفت و بیان برگ واقع شده و ضمایر بدو راجع ح هم گهی بر پشت
افتد گاه بر رو + گه این سو باشدش جنبش گه آن سو + بیک سر منزل آرامی ندارد + بجز گردندگی
کامی ندارد ش ای بیک منزل و کلمهٔ سر زائدست هم بگو کاین بی قراری از چه داری + چنین رنجی
که داری از که داری + بگفتا من ز خود حیرانم امروز + بکار خویش سرگردانم امروز + غمی دارم ندانم
کاین غم از چیست + ز جانم سر زده این ماتم کیست + نهانی دردی آرامم ببرده است + بجور دور
ایامم سپرده است ش فاعل فعل برده و سپرده درد نهانیست و آرام مفعول اوست یعنی
آن درد نهانی مرا بدست ظلم زمانه سپرده است هم منم خاکی بجود ساکن نهادی + که پیچیده است در
وی گردبادی + وجودش گرچه از جنبش تهی نیست + ولی از حال دل یادش گهی نیست + چو یوسف
همنشین شد با زلیخا + شب و روز قرین شد با زلیخا ش در روزی یای مجهول زائدست است یعنی
یوسف در شب و روز قرین و همنشین با زلیخا شد و تواند که یای معروف باشد ای قرین شب و روز
شد با زلیخا هم شبی پیش زلیخا راز می گفت + غم و اندوه پیشین بازمی گفت + به تقریب سخن
بگشاد ناگاه + زبان در شرح راه و قصهٔ چاه + زلیخا چون حدیث چاه بشنید + بسان ریسمان
بر خویش پیچید + فتاد اندر دلش کان روز بوده است + که جانش در غم جانسوز بوده است + حساب
روز و مه چون نیک برداشت + به پیش او یقین شد آنچه پنداشت + بلی داند دلی کاگاه باشد
که دلها را بدلها راه باشد + خصوصاً از دل صد چاک عاشق + که باشد در ره معشوق صادق ش مصرع
ثانی این بیت صفت عاشق است و دلی متعلق است لقوله فی البیت الاول راه باشد یعنی خصوصاً از
دل عاشق که صد پاره شکافست بسوی دل معشوق راه میباشد بنابر آن متالم گردد بهر چه گردد معنی وی
گر معشوق در برسد هم ز هر جا کس بود بگشاده راهی + سوی معشوق زان راهش نگاهی + از آن ره پرتو احوال
جانان + فتد در چشم جان ناتوانان + اگر خاری خلد در پای دلدار + دل عاشق شود زان خار افگار
اگر بادی وزد بر زلف محبوب + فتد در جان عاشق زان صد آشوب + شود خم پشت عاشق زیر بارش

تن چم تیشت بی انصاف ست وعذار بکسر رخساره م شنیده ستم که روزی کرد لیلی + بقصد قصد سوی
نیش سلمی تن کلمه لیلی هر چند در عربی بفتح هر دو لام ست والف مقصوره در آخر لیکن فارسیان امثال
این الفاظ را بکسر قبل آخر و یای مجهول بطریق اماله میخوانند لهذا درین جا قافیه سلمی آورده م چو زد لیلی
بحی پیش از بی خون + بوادی رفت خون از دست مجنون تن حی بالفتح والتشدید یعنی قبیله واندام
زدن ب رو درینجا بتخفیف یا باید خواند تا عایه فارسیست که در کلمه مفرد فارسی الاصل حرف مشدد هیچ
جا نیامده واگر لفظ عربی مشدد الآخر در فارسی بعنوان فارسی مذکور شود آنرا بتخفیف باید خواند چون غم و هم
وقد و خد و در و رد و غیر ذلک مگر در بعضی مقام برای ضرورت تشدید ظاهر کنند چنانچه شیخ سعدی شیرازی
میفرماید ست تو آن در مکنون یکدانه + که پیرایه سلطنت خانه + ما در کتب عربی الاسلوب اصل ارعایت
کردن و اظهار تشدید نمودن انسب و اولی ست چون عوام الناس و خواص الملوک و حواج بیت الله
دل هم بیا جای زیبو خود بپرهیز + بینداز وجود خود بپرهیز تن بود بالضم و واو معروف یعنی هستی ه هم
رنگ و بوی کنایت از ذات و دارات و کر و فر است او تمام ری و فی البیت اشاره الی قوله تعالی وفی
انفسکم افلا تبصرون یعنی منشای و مصدر همه صفات نفسانی از فخر و ننگ و صلح و جنگ و بوی و رنگ ذات
بسوی تست و اگر هستی خود را از میان برداری و ذات خود را فانی کنی چیزی از ان نماند در بعضی نسخ بجای
بوی و رنگ صلح و جنگ واقع شده م مصفا شو ز مهر و کینه خویش + صقل کن رخ آینه خویش + بود نور
جمال شاهد غیب + تماشا کلیم اللهت از جیب تن شاهد غیب حقتعالی ست و کلیم الله موسی ع بود که چون
دست خود در جیب قمیص خود کردی آن دست روشن و پر نور همچو آفتاب برآمدی و ادخل یدک فی جیبک
تخرج بیضاء من غیر سوء و باید دانست که حق تعالی را غیب گویند نه غائب هر که غائب گوید کافر شود زیرا که غائب
آنست که او را نه بیند و غیب آنکه ما او را نه بینیم پس اطلاق اسم غیب بر ذات پاک حقتعالی جائز باشد و اطلاق
لفظ غائب جائز نیست کذا فی منهاج العابدین م شود چشم دولت روشن بدان نور + نماند سر جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبری نبوده است که شبانی نکرده و مهیا و موجود ساختن زلیخا اسباب شبانی او را

م خوش آن بیدار که دولت یار گردد + بهر رفتار ... گردد ...

دهد در خواهش او کاهش خویش ش کاهش نقصان و کم گردن شدن هم چو خواهد جان روانی بر لب آرد
بپوسد خاک راه و جان سپارد + چو جوید دل کند دل از غمش خون + دهد در دم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سر پای سازد + بجد مشکاری از سر فرازد ش ای سر خود را پای سازد و بسر ایستاده
شود هم اگر راند شتابد سر چو خامه + دگر خواند بپیچد سر چو نامه + بحکم آنکه امت پروری را + شبان لائق
بود پیغمبری را ش شبان بالفتح چرانیدن گوسپندان و چراننده گوسپند و مضمون این
بیت موافق حدیث شریف ست ما من نبی الا و قد رعی هم چو یوسف با هزاران کامرانی
همی زد سر تمنای شبانی + زلیخا آن تمنا را چو دریافت + به تحصیل تمنایش عنان تافت ش
تمنا مراد تمنای شبانی ست و عنان تافتن مراد از متوجه شدن هم نخستین خواست ز استادان
یک فن + که بافد از برایش یک فلاخن ش یک فن مراد بی نظیر و کامل فن صفت استادان
است فلاخن و فلاخان کلاچها بالفتح چیزیست که هنگام جنگ کلوخ بدان اندازند و در هندی
گوپهن گویند ف چون فلاخن یکی از لوازم شبانی ست برای راندن گرگ و موذی بنابر
آن زلیخا اول فلاخن تیار کنانید هم رسن همچون خور از زر بافتندش + چو گیسوی معنبر تافتندش
ش شین قافیه مصرع اول در معنی مضاف الیه رسن ست مرجع آن فلاخن ست ای رسنش با
همچو رسن خور یعنی رسن فلاخن از زر بافتند چنانکه رسن آفتاب از زرین ست و رسن آفتاب کنایت
از خطوط شعاعی ست که بهندوی آنرا کرن بکاف عربی گویند هم زلیخا نیز می پخت آرزوی + که گنجا
ورد خود را چو موی + چو نتوان بی سبب خود را بدو بست + ببوسد گاه گاهش زان سبب دست
ش مشار الیها و مرجع شین گاهش یوسف ست یعنی زلیخا چون بی سبب و تقریبی
خود را از خود بر یوسف پیچیدن و پیوستن باز نمی توانست لاجرم این آرزو کرد که خود همچو موی
شده در رسن فلاخن در آید تا بدین سبب گاه گاه دست بوسی یوسف میسر آید هم دگر می گفت
این را کی پسندم + که یک بار خود بردی به بندم + مرصع ساخت بهر زیب و زیور + چو مژگان
خودش از در و گوهر ش شین خودش راجع بفلاخن ست یعنی زلیخا آن فلاخن را مرصع از
در و گوهر ساخت چنانچه مژگان ادا ز قطرهای اشک مرصع بود هم بحکمش گر فتادی
لعل و گوهر سنگی + ز بیمقداری افگندیش چون سنگ + وزان پس داد فرمان تا شبانان

زمه در کوه و در صحرا چرانان ✽ شبانان جمع فارسی شبان بالضم چرانند که بتازیش راعی خوانند
رمه بالفتح گله اسپان و بز و میشان و بزان و آنرا رم هم گویند و مصراع ثانی صفت شبانان
واقع شده ✽ جدا سازند تا در بره چند ✽ جگر گردون بره بی مثل و مانند ✽ بره بالفتح و تشدید
بچه گوسپند که بتازی آنرا حملان و حلام نیز گویند و حلوان غلط است چه معنی آن مرد فاللود مرد
که کابین دختر برای خویش بستاند و هذا انما عند العرب و حلوان المرة مهرها ح وه و نیز نام بره
برج آسمانی ست که بشکل بره است بتازیش حمل خوانند و مصرع ثانی صفت بره چند ست یعنی بره
چند که بهچو بره آسمانی بی مثل و مانند باشد جدا کنند برای شبانی یوسف ✽ چو آهوی ختن سنبل چریده
ز گرگان هرگز آسیبی ندیده ✽ این در بیت دوم نیز صفت بره چند ست ✽ ز ره شان چشم شان
چون موی زنگی ✽ ز ابریشم فزون در تازه رنگی ✽ یعنی چشم آن بره های چند مانند موهای زنگیان و مثل
ذره آهنی پیچ در پیچ باشد ✽ ز فربه دنبها یکسر گرانبار ✽ بره از بس گرانی نرم رفتار ✽ دنبه و در اصل
چربی میش را گویند که بهندوی آنرا چکتی نامند یعنی آن بره چند میش بسبب دنبه های فربه تمام گرانبار
باشند ✽ بهر وادی که رفتندی چرا زن ✽ تو گویی موج میزد سیل روغن ✽ بروی موج باد از سر گرانی
گرفته منصبی زنجیر بازی ✽ یعنی چریدن و ضمیر در رفتندی راجع به بره های چند ست چون در هنگام رفتن
و دوان و روان شدن بره های میش چکتیهای سمین روغنی آنها متحرک بودند بدان مانند بود که گویا
سیل روغن موج میزند و چون بران سیل موجزن پشم دمهای آن بره ها بسبب بار جنبان و حرکت
کنان بودند بدان مانند بود که گویا باد زنجیر بازی میکند بر بالای آن موج و موی را بزنجیر بسیار تشبیه
میدهند ✽ میان آن رمه یوسف شبانان ✽ چو در برج حمل خورشید تابان ✽ چو مشکین آهوی تنها فتاده
بسوی گوسپندان رو نهاده ✽ مشکین آهوان آهو را گویند که از ان نافهٔ مشک بر آید و وی از میان
رمه جدا شده در راه تنهامی افتد بنا بر آن میفرماید که یوسف مانند آهوی مشک از همه مردان جدا
شده تنها بچرانیدن گوسفندان رو نهاده ✽ زلیخا صبر و هوش و عقل جان را ✽ سگ دنباله کش کرده
شبان را ✽ شبان بالضم کنایت از یوسف ست و عادت شبان هست که همراه خود سگان را امید از همه
نامحافظت نمایند گوسفندان را از گرگ و غیره پس میفرماید که چون یوسف شبان و چوپان شده گوسفندان
برای چرانیدن بصحرا برد زلیخا صبر و هوش و عقل و جان خود را عقب یوسف داد تا بجای سگان

همراهش باشند و زلیخا خود را از جدائی یوسف بیقرار و بیهوش گردانید هم نگهبانان موکل ساخت چندی
که دارندش نگاه از هر گزندی + بدینسان بود تا می خواست کارش + نبود از دست بیرون
اختیارش ش کار مبتدا مضاف ست بسوی ضمیر شین که راجع است بیوسف و بدینسان
بود خبر آن و ضمیر بود راجع بکارست و ضمیر میخواست بسوی یوسف بدین اشارت بمضمون آینده
است حاصل آنکه کار یوسف چنان بود که در بیت آینده مذکور شده یا و اسیکه میخواست یوسف
آنرا هم اگر میخواست در صحرا شبان بود + وگر میخواست شاه ملک و جان بود + ولی در ذات
خود بود آن پریزاد + ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را و استغنا نمودن یوسف ازو

هم چو بند و بیلی دل در نگاری + نگیرد کار او هرگز قراری + اگر نبود بکف نقد وصالش + بنسیه عشق بازد
با خیالش ش نسیه بالفتح مهلت و بالکسر فراموشی ده و در صراح تنسیه انسا فراموشی گردانیدن چیزی
مرکسی را ضمیر وصالش و خیالش راجع به نگارست هم ولی خونش بود از دل چکیده + که افتد کار وی
از دل بدیده + ش یعنی اشتیاق دیدن معشوق دارد هم چو یابد بهره چشم اشک بارش + فتد اندیشه
بوس و کنارش ش بهره مفعول و فاعل آن چشم ست هم وگر بوس و کنارش هم دهد دست + ز بیم هجر
باشد رنجه پیوست + بود انجامش از خود مردن و بس + که راحت کی بود آنکس سزاوار + که خون
خوردن بود یا مردنش کار + زلیخا بود یوسف را ندیده + بخوابی و خیالی آرمیده + بجز دیدار از هم
جستجوئی + نمیدانست خود را آرزوئی + چو دید از دیدن او بهره مندی + ز دیدن خواست طبع
او بلندی + بآن آورد روی جست و جو را + که آرد در کنار آن آرزو را ش بآن آورد اشارت
بمضمون مصرع ثانی این بیت ست هم ز لعل او ببوسه کام گیرد + ز مهر وش با کنار آرام گیرد ش
ای از قد یوسف در حالی که آن قد در کنار زلیخا بود آرام گیرد هم ولی نظاره گی افتد بسوی
باغ + ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ + نخست از روی گل دیدن دهد دست + ز گل دیدن بگل
چیدن برد دست + زلیخا وصل را میجست چاره + ولی میکرد از یوسف کناره + زلیخا بود خون از دیده
ریزان + ولی می بود از وی یوسف گریزان + زلیخا داشت بس جان سوز داغی + ولی میداشت

ز ران یوسف فراغی ش زنخ خالی شدن هم زلیخا رخ بآن فرخ لقا داشت + ولی یوسف نظر بر پشت
پا داشت ش لقا بالکسر دیدار و دیدن ش هم زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت + ولی یوسف
ز دیدن دیده می دوخت + ز بیم فتنه روی او نمیدید + بچشم فتنه سوی او نمیدید + نیامد عاشق آن
دیدار در چشم + که بارش نیفتد چشم بر چشم ش یعنی عاشق صادق این چنین وصل دیدن معشوق را
دران عاشق و معشوق هر دو چار چشم نه گردند و چشم آن عاشق بچشم معشوق نه بیند و بنظر خود او را
در خاطر نمی آرد و بران کفایت نمی کند هم ز عاشق و سبدم اشکی و آهی + نباشد جز بامید نگاهی
چو یار از چشم عاشق دیده پوشد + سزد کش خون دل از دیده جوشد ش لائق در خواست که خون
دل آن عاشق از چشم جوش نماید هم زلیخا را چو این غم بر سر آمد + باندک فرصتی از پا در آمد ش از جنس
عدم اجابت یوسف بانچه که زلیخا میخواست از همکناری و هم آغوشی و همخوابی باندک فرصتی ای باندک
زمانی و از پا در آمدن کنایت از افتادن ست یعنی عاجز شدن هم بر آمد در خزان محنت و درد گل
سرخش برنگ لاله زرد ش حال ای روی سرخ که مانند لاله بود زرد شده و تواند که زرد صفت
لاله بود یعنی گل سرخ او که عبارت از روی او ست مانند لاله زرد گردید و لاله برنگ زرد هم پیدا
و لاله هفت برنگ باشد هم بدل زان ده بودش بار انبوه + سهی سروش خمید از بار انبوه ش
انبوه از بسیاری بهم پیوسته و آن صفت بار ست و سهی باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف است
و درست را گویند و سروی را که بغایت راست رسته باشد خوانند خصوصا هم برفت از
لعل لب آبی که بودش + نشست از شمع رخ تابی که بودش ش تاب بمعنی فروغ و پرتوی
و آن در ترکیب فاعل نشست واقع شده هم نه کردی شانه موی عنبرین بوی + جز از پنجه که سیکندی
بآن موی + بسوی آیینه کم رو کشادی + مگر زانو که بر وی رو نهادی ش ای نگشادی و زانو را
هم آیینه باشد که او را آیینه زانو گویند هندش چینی خوانند هم ز بس کز دل فشاندی خون تازه + نبودی
چهره اش محتاج غازه ش غازه آن سرخی که زنان بر رخساره مالند تا رنگ روی شان
سرخ نماید و آن را غنجار بالفتح و گلگونه نیز گویند هم همه عالم بچشمش چون سیه بود + بچشمش سرمه را
کی جایگه بود + ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست + که اشک از نرگس او سرمه می شست + زلیخا
را چو شد زین غم جگر ریش + زبان سرزنش بگشاد بر خویش + که ای کارت برسوائی کشیده

ز سودای غلام زر خریده + تو شاهی بر سریر سرفرازی + چرا بابندهٔ خود عشق بازی + بمعشوقی چو خود شاهی طلبگار + که شاهی را بود شاهی سزاوار ش معشوقی بیای معروف برای معشوق شدن و شاهی هر سه کلمه که درین بیت واقع است بیای مجهول وحدت ست هم عجب تر آنکه از عجیبی که دارد + بوصل چون تویی سر بر نیارد ش عجب بالضم والسکون خویشتن بینی ح و ضمیر دارد و نیارد و راجع بغلام زر خریده است هم زنان مصر گردانند حالت + رسانند از ملامت صد ملامت + زبان طعنه را برمن کشایند + چو ماه نو بانگشت نمایند ش ای بنگرانند هم همین گفت این ولیکن آن یگانه + نه زان سان در دل او داشت خانه + کش از خاطر توانستی برون کرد + بدین افسانه در ره ش رافسون کرد + بلی چون دلبری با جان در آمیخت نیارد جان از و پیوند بگسیخت + بر د پیوند جان از تن بیکدم + ولی با او بود جاوید محکم + چه خوش گفت آن بداغ عشق رنجور + که بو از مشک و رنگ از گل شود دور + ولی بیرون بود ز امکان عاشق + که گوید ترک جانان جان عاشق ش گوید اینجا بمعنی بکند مستعمل شده و گفتن بمعنی کردن بسیار آمده است و جان عاشق فاعل و ترک جانان مفعول آن

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن وی را در مشاهده جمال یوسف علی نبینا علیه الصلوة والسلام

هم زلیخا را چو دایه آن چنان دید + ز دیده اشک ریزان حال پرسید ش ای پرسید دایه در حالیکه میگریست و اشک ریزان بود حال زلیخا را هم که ای چشم بدیدار تو روشن + دلم از عکس رخسار تو روشن + دلت پر رنج و جانت پر ملالست + نمیدانم ترا اکنون چه حالست + ترا آرام جان پیوسته در پیش + چه میوزی زبی آرامی خویش + دران وقتیکه از وی دور بودی + اگر میسوختی معذور بودی + کنون در عین وصلش سوختن چیست + بداغش شمع جان افروختن چیست کرا از عاشقان این دست داد ست + که معشوقش بخدمت ایستاد ست + همین بس طالع فرخنده تو + که سلطان تو آمد بندهٔ تو + مهی لائق بتاج بادشاهی + بفرمان تو شد دیگر چه خواهی

به رویش خرم و دلشاد بنشین + ز غمهای جهان آزاد بنشین + ز سرو و لاله رنگش کام میگیر + ز رفتار
خوشش آرام میگیر + لبش می بین و جان میپرور از وی + زلال کامرانی میخور از وی + زلیخا چون
شنید اینها ز دایه + سرشکش را دل از خون داد مایه ش ضمیر شین عاید بزلیخاست و دل فاعل
داد یعنی دل زلیخا را از خون مایه داد مقصود آنکه زلیخا از اشک خونین ریختن گرفت هم از ره دیده
خون دل فرو ریخت + به پیشش قصه مشکل فرو ریخت + بگفت ای مهربان مادر ندانی + نه چندین
بستر کار روانی + نمی دانی که من در دل چه دارم + وزان جان جهان حاصل چه دارم + بخدمت
پیش او دیدم ایستاده + ولی بخدمتی را داد داده + ز من دوری نباشد هیچگاهش + ولیکن نبود
بمن هرگز نگاهش + بر آن تشنه بباید زار بگریست + که بر لب آب و تشنه باید زیست + چو رو دیدم شمع
خوبی بر فروزد + دو چشم خود به پشت پای دوزد + بدین اندیشه آزارش نجویم + که پشت
پاش به باشد ز رویم ش بدین اندیشه اشاره بمصراع دوم ست یعنی بسبب آنکه پشت پای
یوسف بهتر از روی نیست آزار او را امید نمیدارد ازو و گفتن چشم به پشت پا باز نمیدارم آری
یوسف را آزار داده و تکلیف رسانده نمیگویم که تو سوی روی من البته ببین و هنگام مواجه من
نظر به پشت پای خود مکن هم چو بگشایم به دو چشم جهان بین + به پیشانی نماید صورت چین ش اے
یوسف خود را چین ابروی نماید وقتیکه من سوی او نگرم هم بر آن سرزنش از من روا نیست + که از
وی هر چه می آید خطا نیست + ز ابرویش مرا در دل گرهاست + که زان کج نیست کارم بی گره
راست ش آن کج اشارت با بروست و راست عبارت از بی گره و بی کجی هم چنین
گر از وی گره بر کارم افتد + نظر کردن برو دشوارم افتد + دهانش گر سخن با من به تنگ ست + بچشم
خون خوردنم از وی چه رنگ ست ش رنگ بمعنی فایده و خوشی و حصه و نصیب ها هم ز لعلش در
دهانم آب گردد + بچشم آب ز خوناب گردد ش مضمون این مصراع بنا بر رسم متعارف ست که چون
شخصی چیزی خوب و نفیس و مرغوب الطبع بیند و قدرت گرفتن آن ندارد لعاب از دهان او بسیاری آید
بسبب اشتیاق و آرزوی او و زلیخا می گوید که از دیدن لبهای یوسف در دهان من لعاب حاصل
میشود و بسبب آن لبها اشک چشم من خون میشود + هم قدش کاندر نهال آرزو دیدم + ز رحمت کم شود
مایل بسویم ش ای نمیشود و کم شدن بفتح کاف عربی بمعنی نا شدن بسیار آمده است + هم چو خواهم کز نگاهش

سیب چینم + بخیده سیب حسد آسیب بینم + زچاه غبغبش چون کام خواهم + بچاه غم کنند آرام گاهم
بر شکلم ز آستین یا در که پیوست + بدستان یافته بر ساعدش دست + ز دامانش زنم در جیب جان چاک
که دارد پیش پایش روی بر خاک + چو دایه این سخن بشنید بگریست + با حال چنین مشکل توان زیست
فراقی کافتد از دوران ضروری + به از وصلی بدین تلخی و شوری ش قوله بدین تلخی و شوری صفت
وصل ست ای وصلیکه باین تلخی و شوری باشد هم زهجران بمن تلخی آرد + چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه نزدیک یوسف و مطالبه مقصود خود کردن و اباء نمودن وی ازان

هم زلیخا با غم چندین درازی + چو دید از دایه چشم چاره سازی ش غم موصوف و با این درازی
صفت اوست و چشم بمعنی امید هم گفت از تو دو صد یاری بوده بهر کاری مرا دار یم بوده + مرا یکبار
دیگر یاری کن + ز غمخواریم بین غمخواری کن ش ز غم ای سبب غم یعنی ببین خواری و مذلت
و ذلت که بسبب غم و اندوه حاصل گشته است هم قدم از تارک من کن بسویش + زبانی من شود
از من بگویش + که ای سرکش نهال ناز پرورد + رخت را در نزاکت ناز پرورد ش نازه ضد نیاز
یعنی التفاتی و بی نیازی و سرکشی معشوق از عاشق بیچاره ف و بر در مصراع دوم بیای تازی
مفتوح ترجمه علی است و رد بالفتح بمعنی گل تیب هم ز بستان جمال گلشن ناز + نه رسته چون قدت
سرو سرافراز + ز جان هر دل گل و آیت سر شتند + درو شاخی ز باغ سدره کشتند + چو برگ سربلندی
داد آن شاخ + سهی سرو تو اش خواندند گستاخ + عروس دهر تا در زادن افتاد + چو تو پاکیزه فرزند
کم زادش عروس زن نو که خدا را گویند و مرد دا نیز ه هم لطیف تر نامیت آدم چشم روشن + ز گلروییت
عالم تازه گلشن + کمال حسن تو حد بشر نیست + پری از خوبی تو بهره ور نیست ع پری هر اگر خود
شرمساری + نماندی از تو در کنج توازی ش کنج بالضم کاف عربی بمعنی گوشه و تواری
بفتحتین پوشیده شدن رح هم فرشته گرچه پر چرخ برین ست + بپیش روی تو سر بر زمین
است ش ای پست ست برین تنج بای تازی و کسر رای مهمله و یای معروف

یعنی بالاتین آمد یعنی از همه بالاتر و بلندتر از آن نیست که فلک الافلاک را چرخ برین و سپهر برین
گویند ای هم فلک ز نیشان بلند ساخت پایه + فگن بر مبتلای خویش سایه + زلیخا گرچه زیبا
دلربائیست + فتاده در کمندت مبتلائیست + ز طفلی داغ تو بر سینه دارد + ز سودایت غم عشق
دیرینه دارد + بملک خود سه بارت دیده در خواب + وزان عمریست در تب و تاب + گهی چون آب
در زنجیر بوده است + گهی چون باد در شبگیر بوده است ش چنانچه آب بسبب موج باد در زنجیر باشد
شبگیر بمعنی صبح و سحر و روان شدن در شب پیش از سحر ش هم کنون هم گشته زین سودا چو موی
ندارد جز تو در دل آرزوئی + بره ناکرده نقد زندگی گم + ترحم کن بر او آخر ترحم ش مشار الیه او
مرجع ضمیر مستتر در کرده زلیخاست و نقد مفعول اول آن و گم بضم کاف فارسی بمعنی مفقود مفعول ثانی
و جمله ناکرده نقد زندگی گم ترکیب حال واقع شده است از کلمه او یعنی زلیخا رحم کن در حالیکه وی نقد
حیات خود را مفقود و گم نکرده یعنی قبل از مردن وی بر وی رحم کن هم لب هستی ز لعل زندگانی + چه باشد
قطره گر بر وی چکانی ش ای بسبب لبها از لعل زندگانی آب حیات هستی هم نقد هستی نهال میوه آور +
چه باشد گر خورد از میوه ات بر + قدم تا سر نهال دلربایت + رطب چیند ز نخل دلربایت ش رطب بالفتح
و ضم طای مهمله خرمای تر و نخل و نخیل درخت خرما و نخل دلربا کنایت از قد دست هم رضا ده و لعلت
کام گیرد + بود سوز دلش آرام گیرد + نیم کم گردد ز جاه چون تو شاهی + که گه گاهی کند سویش نگاهی
هوس دارد که با چندین عزیزی + کند پیشت کنیزانت کنیزی + چو یوسف این سخن از دایه بشنود + بپاسخ
لعل گوهربار بگشود ش پاسخ ببای فارسی و سین مضموم بجای زده بمعنی جواب می لعل گوهربار کنایت
از لب ست هم بدایه گفت کای دانا بهر راز + مشو بهر فریب من فسون ساز + زلیخا را غلام
از زر خریدم + بسا از وی عطاها که دیدیم + گل و آبم عمارت کرده اوست + دل و جانم وفا پرورده
اوست + اگر عمری کنم نعمت شماری + نیارم کردن او را حق گزاری ش گزاردن بکاف
عجمی مضموم و زای تازی بمعنی ادا کردن چنانچه گویند که قرض خود را گزاردی یعنی ادا نمودی
حق گزاری ادا کردن حق زلیخایی تو ام هم سرم بر خط فرمانش نهاده + بجد مستگاریش اینک
ستاده ش ای بر خط فرمان زلیخا سر نهاده هستم یعنی مطیع و فرمانبردار هستم و اینک
بسکون کاف عربی مصغر اینکه اشاره است بسوی حاضر و قریب ش ماهم وسـ

بر گوهرم این اندیشه مپسند + که پیچم ز فرمان خداوند ش لیکن تو ای دایه مگو مر زلیخا را که این معنی که بارتکاب امر فاحش قبیح از راه خدای تعالی پیچم بر من مپسند و مرا بران تحریص مکن هم زبد فرمای نفس معصیت زای + نهم در تنگنای معصیت پای ش بد فرمای اسم فاعل ست یعنی فرماینده وامر کننده بکارهای بد واضافتش بسوی نفس بیانیاست یعنی بد فرمای که عبارت از نفس ست ویا این اسم فاعل بمعنی مصدر بود بمعنی بد فرمائی ای بد فرمودن وامر کردن به بد از قبیل شکرریز که بمعنی شکرریزی است چنانچه در ابیات سابقه آمده است درین صورت اضافت مصدر بسوی فاعل باشد هم بفرزندی عزیزم نام برداشت + امین خانهٔ خویشم شمرداشت ش امین بفتح وکسر امانت دار واعتماد کرده شده بمعنی مأمون ح هم نیم جز مرغ آب و دانهٔ او + خیانت چون کنم در خانهٔ او + خدای پاک را در هر سرشتی + جدا گانه بود کاری و کشتی ش سرشت بکسر اول وثانی مایه طبع ه و سرشت بکسرتین و سکون شین منقوطه طینت و خلقت وطبیعت انتهی وجدا گانه بمعنی علیحده هم بود پاکیزه طینت پاک کردار + زنازاده نباشد جز زناکار ش طینت سرشت وخو ح و زنازاده بکسر اول زادهٔ زنا ای ولد الزنا هم ز مردم سنگ ز سنگ مردم نزاید + ز گندم جو ز جو گندم نیاید + بسینه سر اسرائیل دارم + بدل دانائی از جبریل دارم ش اسرائیل بکسر نام یعقوب معنی آن بزبان سریانی برگزیدهٔ خدا و بعضی گفته اند بندهٔ خداست و در قصص الانبیا مذکور است که اسرائیل در لغت شب رو را گویند و یعقوب را از ان اسرائیل خوانند که بعد از موت اسحاق یعقوب از برادر خود عیص ترسید که او را بکشد پس بدین اندیشه یعقوب بشب از کنعان برآمد و روز میرفت بشام نهاد و نزد خال خویش لیان نام ماند و آنجا هر دو دختر او را بزنی خواست و چهارده سال شبانی کرد خال خود را در مهر این هر دو دختر و در دین ابراهیم تا وقت موسی حلال بود که مردی دو خواهر یکبار بزنی کند و یوسف از دختر خرد بوجود آمد که راحیل نام داشت و پس از بست و یکسال یعقوب بکنعان باز آمد عیص او را انجا سفر گزید موجب ترس یعقوب از عیص آن بود که تا اسحاق زنده بود عیص صید کردی و از ان بخوردی و یعقوب گوسفندان داشت روزی اسحاق عیص را گفت که برای من یکی بزغالهٔ کوهی صید کن و بریان کرده پیش من آر تا بخورم و دعا کنم تا خدای تعالی ترا پیغمبر دهد عیص بصید رفت و مادر زود سوی یعقوب آمد و گفت یکی برهٔ بزغاله بریان کن

پدر آرتا این دعا ترا کند یعقوب بکی بره فربه بریان کرده پیش پدر آورد اسحاق چون بوی آن یافت
گفت این کیست یعقوب سخن نگفت مادرش گفت این پسر تست عیص آنچه خواستی آورد اسحاق
را چشمها کور شده بود پس اسحاق آن بخورد و خوش آمد مادرش گفت اکنون دعا کن این پسر را که
این آورد اسحاق دعا کرد یا رب این پسر را که طعام آورد پیغمبری ده پس از زمانی عیص آمد و آن
صید پیش پدر آورد و گفت ای پدر آوردم آنچه خواستی اسحاق دانست که مادر حیله کرده است
از بهر یعقوب تا آن دعا او را کرده آید عیص را گفت ای پسر برادرت یعقوب آن دعا را ببرد عیص
بخشم آمد و گفت من یعقوب را بکشم اسحاق گفت ای پسر ترا نیز دعای نیکو کنم دعا کرد و گفت یا
رب نسل عیص بیشتر از همه گردان تا نسل عیص را نسل بسیار شد هم اگر هستم نبوت را سزاوار + بود در
اسحاقم استحقاق این کار + گلی ام تازه با در روی نهفته + ز گلزار خلیل الله شگفته + معاذ الله که کار
پیشه سازم + که دار دار زره این قوم بازم یعنی این قوم مراد از یعقوب و اسحاق و ابراهیم علیهم
السلام و معاذ الله یعنی پناه میگیرم بخدا پناه گرفتنی حسن زلیخا این هوس گو میدار + دل خویش
و مرا معذور میدار + که من دارم ز فضل ایزد پاک + امید عصمت از نفس هوسناک +

رفتن زلیخا خود پیش یوسف و تضرع نمودن و عذر کردن
یوسف علیه السلام از تحصیل مراد وی و درخواستن خدمتی از وی

هم چو دایه با زلیخا این خبر گفت + ز گفت او چو زلف خود بر آشفت یعنی برهم زده شدن و
پریشان گشتن پس هم بر خساره از قطره خون جگر ریخت + ز بادام سیه انگور تر ریخت یعنی عناب تر
کنایت از اشک سرخ و خونین ست و بادام سیاه کنایت از چشم هم خرامان ساخت سرو راستین را
بسر سایه فکن آن نازنین را یعنی نازنین نازک اندام و لطیف طبع و صاحب ناز یعنی زلیخا
بر سر آن نازنین یعنی یوسف سایه خود انداخت ای بر سرش رفته ایستاد هم بدو گفت ای
سر من خاک پایت + سرم خالی مبادا از هوایت + ز مهرت یک سر مویم تهی نیست + سر مویم
ز خویشتم آگهی نیست یعنی سر موی قدر یکسر موهم خیال تست جان اندر تن من + نمند

تست طوق گردن من ش یعنی آن جان که بدان زنده هستم من خیالی روی تست هم اگر جان نسند
غم پرورده تست + وگر تن جان بلب آورده تست + ز حال دل چه گویم خود که چون ست ز چشم
خونفشان یکقطره خون ست ش یعنی از حال دل خود چه شرح دهم وی یکقطره خون ست که از چشم
خونبار من بر می آید هم چنان در لجهٔ عشق تو ام غرق + کز و خالی نیم از پای تا فرق ش لجه بضم
وتشدید دریا ب لجة الماء معظمه ونحو کذلک ومنه لجن والجی ج هم ز من فصاد هر رگ را که کاو
بجای خون غمت بیرون تراود ش فصاد بالفتح والتشدید رگ زن فصد رگ زدن و [illegible]
بمثلثه و تراویدن چکیدن بنرمی و آهستگی ٥ هم چو یوسف این سخن بشنید بگریست + زلیخا آه زد
گریه از بهر چیست + مرا چشمی تو چون خندان نشینم + که چشم خویش را در گریه بینم ش چون بمعنی چگونه ای
خندان نشینم برای آنکه چشم خود را در گریه می بینم حاصل آنکه بسبب گریه تو ای یوسف من هم میگریم بر
آنکه تو چشم من هستی چون چشم کسی در گریه می آید آن کس خندان نمی تواند بود هم چو از مژگان فشانی قطره آب
چه آتش افگنی در جان من تاب ش ز معجزه های حسن تست دانم + که از آب افگنی آتش بجانم
ش یعنی معجزه حسن تست که آب آتش گردد و کار آتش نماید هم چو یوسف دید از و اندوه
بسیار + شد از لب همچو چشم او گهربار ش از لب گهرباریدن کنایت از سخنان فصیح و لطیف
گفتن ست و از چشم گهرباریدن مراد از گریه کردن و اشک ریختن ست و او بمعنی خود آمده ٥
ای همچو چشم خود د تواند که اشارت بزلیخا بود هم بگفت از گریه زانم دل شکسته + که نبود عشق
تو بر من خجسته ش خجسته باول مضموم و ثانی مفتوح بمعنی مبارک میمون بی هم چو زو عمه
براه مهر گام + بد زدی در جهانم ساخت بدنام ش بد زدی اسحاق عمه نام زد کرد هم ز اخوانم پدر
چون دوست تر داشت + نهال کین من در جان شان کاشت ش شان یعنی ایشان که
برادران اند مص در جان مضاف بسوی آنست هم ز نزد یک پدر دورم فگندند + بخاک مصر
مهجورم فگندند ش بخاک مصر ای در زمین مصر هم شود دل دمبدم خون در بر من + که تا عشقت
چه آرد بر سر من ش بر بمعنی سینه ی هم ولی سلطان معشوقان غیورست + ز شرکت ملک معشوقیش دور
است ش سلطان معشوقان کنایت از ذات حقتعالی است و غیور از غیرت که بمعنی رشک بردنست یعنی
رشک برنده ج ز شرکت ای از شرکت غیر ملک بمعنی در ست یعنی او سبحانه تعالی نمیخواهد که جز او دیگر کس

معشوق باشد بهر معشوقیکه باشد ویرا بلاهای مبتلای گرداند هم نمی خواهد چه انجام و چه آغاز + درین منصب
کسی درانباز ش انجام بالفتح بمعنی آخر و آغاز بمعنی ابتدای کار و انباز بمعنی شریک می و منصب
بالفتح مرتبه و این منصب عبارت از معشوقیست هم برعنائی چو سرو سرفرازد + چو سایه زیر پایش
پشت سازد + بزیبائی چو ماهی رخ فروزد + ز برق غیرتش خرمن بسوزد + رسد چون خور باوج چرخ
دوار + بسوی مغربش سازد نگونسار + چو مه را بر برآید قالب از نور + کند رنج و محاقش زار و رنجور
ش قالب بالفتح لام کالبد ح و محاق بالضم آخر ماه و سه شب آخر ماه و گرفتن ماه را هم گویند ف
زار بمعنی ضعیف و نحیف مس هم زلیخا گفت کای چشم و چراغم + فروغ تو زمه داده فراغم ش ای
روشنی تو مرا از ماه مستغنی ساخت هم نمیگویم که در چشمت عزیزم + کنیزان ترا کمتر کنیزم + نیاید زین کنیز
کمترینه + بجز شوق درون و سوز سینه ش یعنی از من ضرر و ایذا و بدخواهی تو نمی آید هم ز من کز جان فزون
میدارمت دوست + گمان دشمنی بردن نه نیکوست + کسی آزار جان خود نخواهد + بهیچ آفت روان خود
نخواهد ش روان بالفتح جان و روح ای در هیچ آفت گرفتار شدن جان خود را نخواهد هم مرا از تیغ
مهرت دل دو نیم ست + ترا از کین من چندین چه بیم ست + زمانی رام شو آرام من ده + بکن
لطفی و از لب کام من ده + بزن یک گام در همراهی من + ببین جاوید دولت خواهی من ش
جاوید بمعنی همیشه آید می هم جوابش داد یوسف کای خداوند + منم حیثیت به بند بندگی بند ش
بند بمعنی قید و حبس مس و بل بند اول در مصراع بمعنی معنیست و بند ثانی بمعنی مقید و محبوس هم برون
از بندگی کاری ندارم + بقدر بندگی فرمای کارم + خداوندی مجو از بنده خویش + بدین لطفم
مکن شرمنده خویش + که من تا ترا دمساز گردم + درین خوان با عزیز انباز گردم + بباید
آن بنده را کشت + که زد در یک نمکدان با وی انگشت ش یعنی پادشاه را می باید کشتن آن
بنده را که وی در نمکدان پادشاه شریک گردد هم مرا بگذار تا مشغول کاری + که در وی بگذرانم
روزگاری ش یعنی مرا خدمتی از طرف خود بده تا سرانجامش دهم هم ز خدمتگاریت سر
بر ندارم + بقصد بندگی حق خدمت گذارم ش الجهد بالضم الوسع و الطاقة بالفتح المشقة و
المبالغة کذا فی کنز اللغات هم ز خدمت بندگان آزاد گردند + بمنشور عنایت شاد گردند + ز نیکو
خدمتی خاطر شود شاد + نگردد بنده بد خدمت آزاد ش نیکو خدمتی بیای معروف مصدری

بمعنی نیک خدمت شدن و مراد از خاطر خاطر مولیست و به خدمت صفت بنده است یعنی از نیکو خدمت بودن غلام خاطر مولی شاد میشود و غلامیکه بد خدمت و قاصر الخدمت باشد آزاد و ناشاد نیگردد و عم زلیخا گفت کای فرخنده گوهر + که هستم پیش تو از بنده کمتر + بهر جای که کاری آیدم پیش + بود آنجا بپا صد کار گر بیش شرح پیش در مصراع اولی بیای فارسی مکسور و یای مجهول ست و در مصراع ثانی بیای تازی و یای مجهول بمعنی زیاده و افزون و بپا بودن و بپا شدن کنایت از حصول شدن و حاضر شدن و قائم شدن ست و کار گر بمعنی کننده کار و کلمه از درینجا مقدر ست حاصل آن که هر کاری که مرا پیش آید در آنجا برای سر انجام کردن آن کار زیاده از صد خدمتگار حاضر می آیند و در خدمت من قائم میشوند یا کلمه بل صد رپیش مقدر بود یعنی در آنجا قائم شوند صد کار گر بلکه زیاده از ان هم چه خوش باشد که ایشان و اگذارم + بهر کاری ترا برپای دارم شرح استفهام انکاریست یعنی خوب و خوش نیست که همه خدمتگاران و غلامان خود را گذاشته برای هر کاری که مرا پیش آید استاده نمایم و تکلیف دهم و در بعض نسخ بجای چه کلمه نه واقع شده و هذا ابیح هم بود بپا از برای رد سپردن + نباید دیده چون پا شمردن شرح سپردن باول مکسور و ثانی مضموم پامال کردن و نور دیدن می یعنی تو ای یوسف دیده و چشم من هستی و کارهای که راه سپردن ست تو نباید گفت هم بجای پا چو دیده پرخار بینی + اگر دید نهی آزار بینی شرح کلمه چو ترجمه اذا او قتیه است و کلمه بجای پا متعلق است بلفظ نهی و یای در آزار بینی مصدریست یعنی اگر دیده خود را بجای پاسے خود نهی آزار بینی را هم چو راه پرخار بینی یعنی اگر کار پا را بچشم کنی و بچشم خود در راه روی آنچنان آزار بینی ترا رد دهد و تکلیف و تصدیع پیش آید چنانچه کسے در راه پرخار روان شود هذا التقریر از سید غلام شاه و از سید غلام جعفر ساکن تهانه طول الله عمره و جمیعه هم چو یوسف این سخن بشنید ازو گفت + که ای جان دولت با مهر من جفت + چو صبح از صادقی در مهر رویم + مزن دم جز بوفق آرزویم شرح وفق بالفتح موافق و لائق و سازوار شیف هم مرا چون آرزو خدمتگذاریست + خلاف آن نه رسم دوستداریست + ولی کو مبتلای دوست باشد + مراد او رضای دوست باشد + نهد روی رضا بر خاک پایش

ازان یوسف همیداد این سخن ساز + که تا در خدمت از صحبت رهد باز ش ازان بمعنی بنابر
آن یعنی یوسف از روی خدمت گرفتن زلیخا مبالغه می کرد در طلب آن برای آنکه تا بسبب
آن خدمت از صحبت زلیخا خلاص گردد و در وجه از وی به آن خدمت مشغول ماند
هم ز صحبت داشت بیم فتنه و شور + بخدمت خواست تا گردد ازان دور + خوش آن پنبه
که از آتش گریزد + چه نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را در باغ و مهیا کردن موجب ساختن اسباب وی

هم من آرای باغ این حکایت + چنین کرد از کهن پیران روایت + که چون یوسف ز لبهای
شکرخا + فشاند این تازه شکر بر زلیخا ش تازه شکر کنایت از سخنهای سابقه است که چون یوسف
بلبهای خود بزلیخا گفته بود در درخواست خدمتی نموده بود هم زلیخا داشت باغی وه چه باغی
که زد بر دل بهار مرا بود داغی ش وه بفتح واو و سکون ها کلمه ایست که در محل تحسین گویند هم
بگردش ز آب و گل سوری کشیده + گل سوری ز اطرافش دمیده ش سور بالفتح دیوار حصار
و سوری بالضم نام گلیست که به پیکان تشبیه کنند ش ه و در جهانگیری گفته که سور با اول مضموم و
واو معروف رنگ سرخ را گویند و ازین ست که هر گل و لاله و هر چیز سرخ را بسور منسوب
ساخته و سوری خوانند هم درختانش کشیده شاخ در شاخ + به تنگ آغوشی هم نیک گستاخ
ش شاخ در شاخ بمعنی گوناگون ه و هم بمعنی یک دیگر مس و تنگ بمعنی بسیار آمده گستاخ
بمعنی دلیر و بیباک و کشیده اینجا فعل لازم ست نه متعدی فاعلش ضمیر راجع بدرختان هم چنارش
را قدم بر دامن سرو + حمائل دستها در گردن سرو ش چنار بالکسر درختیست که بار ندارد و برگ
او را بپنجه نسبت کنند ه و حمائل بالکسر و دال شمشیر حمائل و حماعة وقیل حمائل السیف لا واحد لها
من لفظها ح حاصل آنکه درخت چنار و سرو هر دو با یکدیگر سخت متصل و پیوسته بودند بدیکه
قدم چنار بر دامن سرو بود و پنجه چنار بر گردن سرو حائل بود هم نشسته گل ز غنچه در عماری + به
نارون در چتر داری ش نارون بفتح الواو درختیست دراز بالا و راست قد سخت چوب
که پیشه وران دسته تیشه و امثال آن ازان چوب سازند مس و در جهانگیری آورده که

نارون دو معنی دارد اول درختی باشد بس خوش و خوش اندام دوم گلنار پارسی را گویند انتهی هم
چمن نارنج بن را صحن میدان + بکف نارنج و شاخ د گوی و چوگان ش نارنج بن را گویند و صحن میدان
باضافت صحن بسوی میدان بمعنی کشادگی میدان بکف ای در کف نارنج بن و ضمیر شین راجع بنارنج
بن حاصل آنکه درخت نارنج دران باغ گوی بازی میکرد در گوی بازی سه چیز باید میدان و سیع و
گوی و چوگان پس چمن برای آن درخت میدانست و بار آن درخت که نارنج ست بمنزله گوی ست
و شاخ آن درخت بمنزله چوگان که بدان گوی زنند هم دران میدان که خالی بود ز آفت + ربوده از
همه گوی لطافت ش آفت زحمت و رنج ف و آن میدان اشارت بچمن ست و ضمیر ربوده عائد
بنارنج باشد هم قد رعنا کشیده نخل خرما + گرفته باغ را ز و کار بالا ش ای کار باغ از نخل خرما بالا گرفته بود
هم ز حلوا جزمنی هر خوشه از وی + گرفته خسته جانان توشه از وی س ش حلوا بالفتح شیرینی و شیرین و خمی
بیای مجهول باید خواند و وی در هر مصراع اشارت به نخل خرماست و خسته جانان کنایت از گرسنگان و
فی شرفنامه خسته بالفتح و کسر خا و شین معجمه منوا و فقیر را گویند و فی جهانگیری بمعنی مفلس و بی برگ هم عیتابان
و دایگان پستان انجیر + پی طفلان باغ از شیر پر شیر ش بران ای به پستان انجیر هم فروغ خور تضمبش نیم روز
ز رنگاری مشبکها فروزان ش نصفتین و با دا و نیمتین و با دا و فارسی روشن ف خور آفتاب و
ضمیر شین عائد بباغ ست و نیم روز وقت استوا که آنرا در هندوی دوپهر گویند و مشبک پنجره و جالی
را گویند و چیزی را که بصورت جالی ساخته باشند فی شرفنامه مشبک رخنه دار ما نند دام فی اللطایف
و سوراخ پنجره بود و درینجا مراد از زرنگاری مشبکها روزنها و رخنه های ست که در شاخهای و برگهای
درختان بسبب پیچیدگی و پیوستگی یکدیگر شکل خانهای دام و پنجره پیدا آمده و از جهت سبزی رنگش
زنگاری مشبک گویند حاصل آنکه روشنی آفتاب در صحن آن باغ وقت استوا از میان آن برگ و درختان
مشبکه سبز تابان و درخشان بود و چون فروغ و پرتو آفتاب برنگ زر باشد و سایه برگهای درختان
بسبب سیاهی مشک نما ... در بیت دوم فرموده که در زیر درختهای آن باغ سایه با فروغ آفتاب
بیکدیگر مختلط بود چنان بود که گویا بر زمین زر و مشک را گسترده اند هم بهم آمیخته خور شید و سایه
زر و مشک و زر زمین را داده مایه + ز جنبش لمعهای نور در ظل + دف گل را شده زرین جلاجل ش
ظل سایه و جلاجل بالفتح جمع جلجل بالضم زنگهای چند که در چرم دوخته بگردن اسپ و شتر

آویزند و از استاد شیخ خضری سماع یافته که از روی دریغ تیرهای مدور ست می کنند و در دف دل
می کنند برای افزونی آواز دف چون گل در شکل مجوف می باشد و پاره نور آفتاب که از میان
روزنهای مشبک نیکو بر زمین افتد بصورت جلاجل بنابر آن می فرماید که لمعهای نور آفتاب
که بر سر گلهای که زیر درختان آن باغ بود از آن روزنهای مشک می افتاد و بسبب جنبیدن
بدان مانند بود که گویا بر دف زرین جلاجل بسته اند هم عنادل زان جلاجل نغمه پرداز + درین برزن
کلاغ افگنده آواز + ز باد سایه بیدش هزاران + طپیده ماهیان در جویباران ش بید بیاء
تازی و یای مجهول نام درختیست + که بار ندارد و آن هفتاد نوعست یکی از آن گربه بیدست ٥
و ضمیر شین راجع بباغ حاصل آنکه سایه شاخهای درخت بید بر سر آب نهر آن باغ که از باد جنبان
و لرزان بود مانند ماهیان بود که بر روی آب می طپیدند هم برفت و روب باغ از خوب تا خوب + کشیده
سایه هر شاخ جاروب ش بالمعنی برای رفت و روب بالضم رفتن و افشاندن و جاروب
دادن هم ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم + کشیده جوی آتش جدول از سیم ش جدول بالفتح
جوی خرد و کسر دف ٥ یعنی خطهای سرخ یا زرد یا کبود و غیر آن که بر صفحه قرآن یا کتاب گرداگرد سطور
کشند و ضمیر شین راجع بباغ ست یا اول بباغ و دوم بلوح و خاک مبتداست و لوح تعلیم خبر
آن یعنی زمین آن باغ بسبب خط سبزه آن گویا تخت تعلیم ست که الفاظ برنگ سبز نوشته شده
و نهرها که در آن زمین بود گویا جدولها ست بر آن تخته از سیم و نقره خالص کشیده هم از آن لوح
مجدول خورده دانان + رموز صنع می پاک ترانان ش لوح مجدول تخته جدول کرده اشاره مست
بجهان سبزه زار باغ ست و خورده دانان کنایت از مرد باریک بین ست و رموز جمع رمز یعنی
اشارت وحی پاک کنایت از حق سبحانه تعالی است و مضمون این بیت حضرت شیخ سعدی
٥ برگ درختان سبز در نظر هوشیار + هر ورقی دفتریست معرفت کردگار هم گل سرخش چو خوبان
ناز پرورده + برنگ عاشقان روی گل زردش ش یعنی گل سرخ آن چو معشوقان سرخ رنگ بود
و گل زرد چون رنگ عاشقان زرد رنگ هم صبا جعد بنفشه تاب داده + گره از طره سنبل گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش + زمین از سبزه بر پرنیان پوش ش پرنیان حریر منقش ٥
هم بسته در آن هم نزهت حور + دو حوض از مرمر صافی چو بلور ش نزهت بالضم دوری

از ناخوشی ف دنکولی و فرصت یعنی وقت حصول چیزے دیاکیزگی و نازکی کذا فی اللطائف
و مرمر بالفتح هر دو میم سنگ سفید ف هم میان شان چو دیده فرق اندک + بعینه
یکی چون آن دگر یک ش میان شان هر دو لون غنه جمع میانیش بجون غنه است
پس این کلمه شان درینجا ضمیر غائب ست نه اسم مظهر فلا یلزم الاعتراض بفک الاضافة
و مرجع آن دو حوض است هم نه از تیشه در ان زخم تراشی + نه از زخم تراش آن را خراشی
نه آن را بند بندا و نه پیوند + شده بند اندران فکر خردمند + تصور کرد با خود هر که دیده
که بے بند ست و پیوند آفریده زلیخا بهر تسکین دل تنگ + چو کردی جانب آن مهر آهنگ
ش تسکین بالفتح آرام دادن ف هم یکی بوده لبالب کرده از شیر + یکی از شهد گشتی چاشنی
گیر ش چاشنی با جیم فارسی و شین معجمه موقوف دلیل و نمودار و صفت و مزه و طعم را گویند
کذا فی الخلاصة حاصل آنکه یکی از ان دو حوض ملبب و پر بود از شیر و دیگر عسل خالص هم تیار از
آن ماه فلک مهد + ازان یک شیر نوشیدی وزین شهد ش ماه فلک مهد کنایت از زلیخا ست
هم میان آن دو حوض افراخت تختے + برای همچو یوسف نیک بختے + به ترک صحبتش گفتن رضا
داد + بخدمت سوی آن باغش فرستاد ش گفتن اینجا بمعنی کردن ست و گفتن بمعنی کردن
در اشعار بسیار آمده است و شین در هر دو مصراع ضمیر مفعول ست یعنی او را در مصراع اول
مفعول او واقع شده در ثانی مفعول فرستاد و مرجع هر دو یوسف و در کلام تقدیم و تاخیر
یعنی زلیخا یوسف را بر ترک دادن صحبت خود رضا داد و در جانب آن باغ برای خدمت
آن فرستاد چنانکه مقصود او بود هم بگل مرغ چمن زد داستانی + که خوش باغی و نیکو باغبانی ش
بای بگل بمعنی مع است و داستان دو معنی دارد اول حکایت دوم مثل بود و شهره و بان بمعنی
دارنده و محافظ آید و این معنی بدون ترکیب اطلاق نمی یابد چنانچه دربان و فیلبان ی د
مصراع ثانی بیان داستان ست هم چو باشد باغ و بستان جنت ایوان + نشاید باغبان جز
حور و رضوان ش رضوان خازن بهشت هم صد از زیبا کنیزان سمن بر + همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
ش دوشیزه با دال مضموم و واو مجهول دختری را گویند که مرد باز نرسیده باشد هم چو سرو ناز
قائم ساخت آنجا + پی خدمت ملازم ساخت آنجا ش سرو ناز یعنی آن سرو که شاخهایش شمائل

باشنده و سرو بالفتح نام درختیست بلند و راست منسوب بقد شاهدان و آن سه نوعست یکم
سرو آزاد که یکشاخه رسته باشد دوم سرو سهی که دو شاخه راست برآمده باشد و شاخی متمائل گشته
سوم سرو ناز که دو شاخه راست رسته باشد و یکی ازان متمائل گشته و نیز نام بادشاه یمن ست **ف** ن
و ضمیر فاعل ساخته عائد بزلیخاست و ضمیر مفعول آن **م** بد و گفت ای سرین پایمالت + تمتع زین تبا
کردم حلالت **ش** پایمال مالیده پای تو تمتع برخورداری گرفتن **ح** زین ای ازین کنیزان مذکور
مجامعت کردن ترا حلال کردم **م** اگر من پیش تو بر تو حرامم + وزین معنی بغایت کامم + بسوی هرکه
خواهی گام بردار + ز وصل هرکه خواهی کام بردار + بران کامیکه ایام جوانی + بود وقت نشاط کامرانی
ش بران بکسر بای عربی امر از راندن بمعنی جاری کردن و حاصل نمودن و کام بکاف عربی بمعنی مقصود
و مراد اینجا ازان جماع و دواعی جماعت و کاف که در ایام جوانی برای علت ست و جمله تا آخر بیت تعلیل
راندن کام ست یعنی بران کام خود را بآن کنیزان من برای آنکه ایام جوانی وقت عیش و کامرانی
است **م** کنیزان را وصیت کرد بسیار + که ای نوشین لبان زنهار زنهار **ش** زنهار زنهار
بمعنے البته آید **م** بجان در خدمت یوسف بکوشید + اگر زهر آید از دستش بنوشید + بهر جا جانش
طلب دارد بیارید + بجان بازی برای او نبازید **ش** ای یوسف اگر جان شما طلبد بدهید **م** بهر حکمی
که راند شاد باشید + بزیر حکم او منقاد باشید + ولی از هرکه باشد بهره بردار + مرا باید کند زاول خبردار
ش ضمیر فاعل در کند راجع بسوی هرکه **م** همیزد گوئیا چون ناشکیبے + بلوح آرزو نقش فریبے
ش فاعل همیزد زلیخاست و لوح آرزو ظرف و نقش فریب مفعول ناشکیب یعنی بی صبر
و این بیت مقوله مصنف علیه الرحمة است کلمه گوئیا درینجا ظاهر آنست که همان لفظ گوی ست
که آخرش الف زائده ملحق شده چنانچه الف گفتا که آخر گفت ملحق واقع شده و گوی صیغه امر حاضر
است ترجمه متصل باشد گوی بمعنے بگو ست و چنین لفظ ترجمه در فارسی بسیار آمده است
چنانچه لفظ کن بمعنی بکن در بوستان مستعمل شده ؎ الهی بحق بنی فاطمه + که بر قول ایمان کنم
خاتمه + ای بکن خاتمه من بر کلمه ایمان و کلمه چون تشبیه ست بی صبر و نقش فریب بمفعول همیزد
واقع شده یا برای وحدت ست اگرچه در و متصل ست نقش این مضمون را اعتقاد آر و باور
بکن تو آن را و آن مضمون این ست که زلیخا مانند شخص بے صبر بر تخته آرزوی خود ای بر تخته

حصول آرزوی خود یک نقش فریب را یعنی برآمدن آرزوی وصل یوسف یک نوع فریب
می کرد و آن فریب همین فرستادن کنیزکان به یوسف ست هم که هر کافتد پسندش وی ازان
جمیل + بوقت خواب سوی او کند میل **متن** مصرع دوم این بیت عطف ست بر افتد تقدیر
داو عاطفه هم نشاند خویش را پنهان بجایش + خورد بر از نهال دلربایش + ز بر نخل رعنایش نشیند
رطب چیند ولی از دیده چیند + چو یوسف را فراز تخت بنشاند + نثار جان و دل در پایش
افشاند **متن** نثار بالضم آنچه ریزند از زر و غیر آن و نثار بالکسر افشاندن و پاشیدن و جمع
هم کنیزان را به پیش او بپا کرد + بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد **متن** سرو بالاشان جمع
سرو بالاش و مرجع شان که ضمیر غایب ست کنیزان مذکور ست یعنی در خدمت یوسف با قد
کنیزان مذکور را دوتا کرد زلیخا یعنی ایشان را خادم وی گردانید هم دل و جان یار خویش را
بتن راه وثاق خویش برداشت **متن** وثاق بالکسر خانه هم خوش آن عاشق که بر فرمان
معشوق + بود خوش بر دلش هجران معشوق + چو خواهد خاطر معشوق دوری + کند بر محنت هجران
صبوری + چو نبود وصل دلبر را سوی دلبر + بود صد بار هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف تا بکدام از ایشان میل و رغبت نماید

هم شبانگه کز مه او [illegible] فلک شد + جو [illegible] عشوه انگیز + ز [illegible] گردش را عقده گهر بست + اگر
از شکل [illegible] کنیزان [illegible] گرد [illegible] همه [illegible] عشوه [illegible] از [illegible]
تخت یوسف [illegible] شبانگه و [illegible]
فارسی یعنی شب [illegible] شب یعنی جایی که در آن شب کنند [illegible]
جامه [illegible] سیاهی [illegible] شعر ست [illegible] سواد و شعر [illegible] کنایت
از جرم فلک ست [illegible] ستارگان و اطلاق سواد بر جرم فلک بر آنکه جرم فلک شبانگاه
سیاه می نماید و اطلاق [illegible] بجهت زیب و زینت و آرایش فلک ست بجکم کواکب و عقد ثریا [illegible]

گوهر تشبیه کرده اند و ماه را بآئینه و شبانگاه ظرف زمان کشیده نست و جلوه گر در حجله ناز تا آخر بیت
حال ست از کنیزان و دستان بمعنی مکر و حیله و نغمه و سرود و حکایت و افسانه آید می حاصل
آنکه وقت شب که فلک بسبب سیاهی جامه جرم کلیه برد کواکب افشان خود نو عروس عشوه
انگیز و از عقد ثریا گوشهای خود را عقد گوهر بست و آئینه ماه در دست خود گرفت کنیزان گرد گرد
تخت یوسف صف کشیده ایستادند در حالیکه آن کنیزان در حجله ناز جلوه گر و دستان نمای و
عشوه پرداز بودند هم یکی شد از لب شیرین شکر ریز + که کام خود بکن از شکر آمیز ش شکر ریز کنایت
از گفتن سخنان شیرین و شعر خواندگی و گویندگی مطربان باشد آواز خوش می و کام بکاف عربی
بمعنی کام دل ست میس هم ز تنگ شکر من بند بگشای + بسان طوطی از من شو شکر خای ش تنگ
شکر کنایت از لب و دهن ست می تنگ شکر بالفتح کنایت از دهان معشوق ست و بند بالفتح بمعنے
گره و عقد آید و بمعنی قفل و ریسمان و طناب انتهی چون آن کنیزان همه دوشیزه و پاکیزه بودند هیچکس بر آنها
تصرف نکرده بود لهذا گفت که بندی که بر لب و دهن من ست آنرا بگشای و تمتع از لبهای من بگیر
و مانند طوطی از من خاینده شکر شو شعرا طوطی را شکر خورده قرار میدهند هم یکی از غمزه سویش کرد
اشارت + که ای از او صفات تو قاصر عبارت ش غمزه بر هم زدن معشوق مژگان خود را و مراد از
یکی از کنیزان و مرجع شین یوسف ست هم مقامت میکنم چشم جهان بین + بیا بنشین بچشم مردم
آئین ش ای در چشم من بنشین بسان مردمک هم یکی بنمود سرو پرنیان پوش - که این سرو استیم
باداو در آغوش ش پرنیان حریر منقش و نمود بمعنی بنگرانید هم کجا در عهد عشرت شاد بیسی + اگر زین
سرو ناز آزاد بیسی ش سرو ناز مراد از قد کنیزک ست هم یکی در زلف مشکین حلقه افگند + که هستم
سر بسر پا حلقه مانند ش بدانکه حلقه و شکل دائره را سر و پا نمی باشد همه جوانب آن یکسان
می باشد یعنی هر یکی کنیزک زلف مشکین خود حلقه افگنده اشارت بدین معنی کرد که در عشق تو اے
یوسف سر و پا شده ام مانند حلقه و شکل دائره هم بدو می من دری از وصل بگشای + بکن چون حلقه
ام بیرون ز در جای + یکی برداشت دست نازنین را + ببالا زد ز ساعد آستین را ش یعنی آستین خود
را بالای ساعد خود برد هم کز رفع چشم بد از آن شمائل + بگردن دست من بادت حمائل ش شمائل بفتح اول
خو و عادت شمائل جمع آن ست و مراد اینجا صاحب شمائل که یوسف ست و مراد از حمائل درینجا حمائل

تعویذ ست که برای دفع چشم زخم در گردن اندازند یعنی یکی از کنیزک دست خود را از آستین برهنه کرده یوسف
گفت که برای دفع چشم زخم از ذات شریف ای دستهای من در گردن من حائل باد هم یکی گرد میان
سیرا اگر گرد + ز موی آرایش موی دگر گرد ش ز موی ای از موی سر و موی دگر عبارت از میان ست یعنی
یک کنیزک موهای دراز خود را گرده گرد میان خود میان بند و فوطه کرد ای میان خود را بموهای خود بست
و مقصود ازین بستن اشارت باین معنی بود که یوسف را بزبان قال یا حال گفت که ای یوسف دستها
خود را در میان من بسته آن موهای من کمر میان بند کن هم کمر کن دست یعنی در میانم + که بر لب آمد از
دست تو جانم + بدینسان هر یکی زان لاله رویان + ز یوسف وصل را میبود جویان + ولی بود از بجوی زلیخا
تازه باغی + وزان هشت گیا اورا فراغی + ولی بودند هر یک کرد دستان + بصورت بت بسیرت بت
پرستان + ولی یوسف جز این معنی نمیجو است + که گردد در راه شان در بندگی راست ش یعنی مقصود یوسف
همین بود که آن کنیزان مسلمان شوند و راه ایشان در طاعت و عبودیت حق تعالی درست گردد هم بر
ایشان هر چه گفت از راه دین گفت + پی رفع شک اثبات یقین گفت + نخستین گفت کای زیبا کنیزان
بچشم مردم عالم عزیزان + درین عزت ره خواری میپوئید + بجز آئین دینداری مجوئید + ازین عالم پدید آوردن
ما را خدائیست + که ره گم کرده ما را رهنمائیست + گل ما را ز نم سرشته ست + ز دانائی درین گل دانه کشته
است + که تا زان دانه بر روید نهالی + درین بستان سرا یابد کمالی + کشد سوی بلندی سر ز پستی
دهد بر میوهٔ یزدان پرستی + پرستش جز خدای را روا نیست + که غیر او پرستش را سزا نیست + بیا تا بعد
ازین او را پرستیم + که بی او هر کجا هستیم نیستیم + بسجده بایدا و را سر نهادن + که دادت سر برای سجده دادن
چرا دانا نهد پیش کسی سر + که یا و سر بود پیشش برابر ش این مصرع صفت کسی ست یعنی دانا را نشاید
که پیش کسی سر خود را بسجده نهد که پیش آنکس پا و سر برابر باشد و وی امتیاز کردن میان سر و پا نتواند آن
کس بت ست هم بدست خود بت سنگین تراشد + ز مهر او دل غمگین خراشد + ش این بیت نیز مدخول
کلمه چراست یعنی دانا چرا بدست خود بتی از سنگ تراشد هم بود معلوم کز سنگی چه خیزد + ز معبودیش جز تنگی
چه خیزد + چو یوسف زاول شب تا سحرگاه + بوعظ آن غافلان را کرد آگاه ش وعظ بالفتح پند دادن ح و
آن غافلان اشاره بکنیزان مذکور ست هم همه لب در ثنای او گشادند + سر طاعت بپای او نهادند
ش شهادت بالفتح خبر درست دادن گاهی قاطع ح و مراد اینجا گواهی دادن بوحدانیت خدا تعالی

در رسالت رسول هم خوش شاهدی که هرگز دی یک انگشت + بدست آرد بهر تلخی کند پشت ش ای سوی هر تلخی پشت کند یعنی از هر تلخی بیزار گردد و اعراض نماید هم نگردد کور دیولی سعادت + بجز از زخم انگشت شهادت + پرسد از چشم زخمش آن خردمند + که از انگشت شهادت چشم او کند + زلیخا جست و با مدادان + بیوسف راه خرم طبع و شادان + گروهی دید گرد اگرد یوسف + پی تعلیم دین شاگرد یوسف بتان بشکسته و بگسسته زنار + ز سبحه یافته سر رشته کار رسش سبحه بالضم مهره‌ای که تسبیح بوی میگیرند و تسبیح ذکر و پاکی و بپاکی یاد کردن خدای را ح و سر رشته کنایت از چاره کار و تدبیر مطلب ست وی هم زبان گویا بتوحید خداوند + میان با عقد خدمت تازه پیوند ش گویا یعنی ناطق و گوینده هم بیوسف گفت کای از فرق تا پا + دل آشوب و دلارام و دل آرا + برخ سیمای دیگر داری امروز + جمال از جای دیگر داری امروزش سیما بالکسر نشان و نشانی که در ابرو باشد و بدان کیفیت باطن معلوم شود دانا استفاده شیخ خضری منقول ست که در فارسی یعنی روی و رخسار آمده است هم چه کردی شب که از روی حسنت افزود + در دیگر بخوبی بر تو بگشود + چه خوردی دوش کاین زیبائیت داد + ز خوبان جهان بالائیت داد ش دوش بواو مجهول یعنی شب گذشته می هم ها نا صحبت این نازنینان + سمن خساره‌گان سیمین سریان + ترا حسن و جمال دیگر افزود + جمالت را کمال دیگر افزود + بلی میوه ز میوه رنگ گیرد + ز خوبان خوب خوبی پذیرد ش خوب جدا پذیرد خبر اوست هم لبی زینگونه با آن غنچه لب گفت + دل او پیچ زین گفتار نشگفت ش نشگفت ای خوش نشد و این بیت بقول مصنف ست گوشه کمان عجمی مفهوم و داد مروت یعنی دل زرد و رویش در نگ بی هم و بازار از تکلم تنگ میداشت + دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت + هم از شرمندگی بالا نمیکرد + نگاه الا به پشت پا نمیکرد + زلیخا چون بدید آن سر کشیدن + بچشم مرحمت سویش ندیدن ش مرحمت و رحمت بخشودن و مهربانی کردن ح هم ز حسرت آتشی در جانش افروخت + بداغ ناامیدی سینه‌اش سوخت + بناکامی وداع جان خود کرد + سر اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه والتماس حیله که سبب مواصلت یوسف علیه السلام گردد

هم چو با آن کشته سرو دای یوسف + ز حد بگذشت استغنای یوسف + شبی در کنج خلوت دایه را

خواند + بصد مهرش به پیش خویش بنشاند + بدو گفت ای توان بخش تن من + چراغ افروز شمع روشن
من + اگر از جان دم زنم پروردهٔ تست + ور از تن شیر رحمت خوردهٔ تست ش دم زدن کنایه
از سخن گفتن ست می دماز تن ای اگر از تن خود سخن گویم آن تن شیر مهربانی تو خورده است هم
ز مهر تو که از مادر ندیدم + بدین پایه که می بینی رسیدم ش ای بسبب مهر و محبت تو که از مادر خود این
چنین مهر و محبت ندیده ام بدین مرتبه که می بینی رسیده ام هم چه باشد کز طریق مهربانی + بمنزلگاه
مقصودم رسانی + ز هجران تا کی رنجور باشم + وزان جان جهان مهجور باشم + چو زینسان یار
بیگانه است با من + چه حاصل زانکه همخانه است با من ش حاصل بمعنی فائده ف یعنی
اگر یار من با من این چنین بیگانه باشد که می بینی پس از همخانه شدن او با من و یک جا بودن او
مرا چه فائده است هم هر آن معشوق کز عاشق نفور ست + بصورت گرچه نزدیک ست دور ست
ش نفور رمنده هم چو پیوندی نباشد جان و دل را + چه خیزد از ملاقات آب و گل را + جوابش
داد دایه کای پریزاد + که نابد با تو از حور و پری یاد ش مصرع ثانی صفت پریزاد ست هم جمال دلربا
دادت خداوند + که برباید دل و دین از خردمند ش مصرع ثانی صفت جمال ست هم اگر نقاش
چین در آرزویت + کشد در بتکده نقشی ز رویت ش کد دکده بفتح کاف عربی بمعنی خانه
باشد یعنی بتکده بتخانه را گویند هم بتان یکسر بویت زنده گردند + رخت بینند و از جان بنده
گردند + بکوه ار رخ نمائی آشکارا + نهی عشق نهان در سنگ خارا + چو بخرامی بباغ از
عشوه کاری + درخت خشک در جنبش در آری + بصحرا آهوانت گر ببینند + بمژگان از
رهت خاشاک چینند + چو افسون خوانی از لعل شکرخا + رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا + بدین
خوبی چنین در مانده چونی + چرا چندین کشتی آخر زبونی + ز ترگان ناوک انداز بکمان کن + شکار
آن نگار دلستان کن + بتاب از زلف خم در خم کمندی + بپایش نه ببزم وصل بندی
ش بتاب بالکسر امر از تافتن ست خم در خم بمعنی پیچ پیچ صفت زلف ست ای از زلف
خود که پیچ در پیچ ست کمندی برای قید کردن یوسف تیار کن هم رخت بنما رخش را سوی
خود تاب + بهم ازیش هزار نوی خود یاب + برفتار آ و ز این نخل رطب بار + براد لطف آر
از لطف رفتار ش این قد و قامت خود را در رفتار آر لطف اول بمعنی مهربانی ثانی

بمعنی نرمی و نازکی یعنی یوسف را در راه مهربانی یار و بسبب خوبی و نرمی و نازکی رفتارم طلب
از خنده شهد افشانی ده + وز آن شهد بخود چسپانی ده ش چون خنده معشوق را به
شیرینی وصف می کنند بنا بر آن میفرماید که ای زلیخا خنده کن و از سبب خنده تو از لبهای تو
شهد خود افشان و یوسف را از آن شهد با وجود تن خود چسپانی و چسپیدگی و اتصال ده
هم نه بیمین گوی خود کن چشم او باز + چو چوگان سوی خود سازش صد انداز ش سیمین گوی
کنایت از زنخ ست و از زنخ کشاده ی یعنی زنخ خود را در نظر یوسف در آر تا مفتون تو
گردد هم بر روی از مشک خال دل گسل نه + ز شوق خال خود داغش به دل نه + زلیخا
گفت کای نادیده گویم + که از یوسف چه می آید بر دیم ش یعنی ازانچه که از یوسف
بر روی من بغنجها و ملولی ها می آید چه شرح دهم هم نسازد دیده هرگز سوی من باز + چسان چون لا
گری با او کنم ساز + اگر صد گردم از دودم نه بیند + دگر خور بر زمین نورم نه بیند ش ای اگر
آفتاب شوم نور مرا بر زمین نه بیند هم چو مردم نور دیده گر فزایم + بچشم تنگ او مشکل در آیم
ش یعنی اگر من مانند مردمک چشم افزاینده نور چشم هر کس باشم ای خاصیت من چنین
باشد که اگر کسی به بیند نور چشمش زیاده گردد تاهم در چشم یوسف که سخت تنگ ست نتوانم
آمد یعنی وی هرگز بمن نگاهی نکند هم اگر روزی بسوی من نگاهی + بحال من فتادی گاه گاهی + غم
من در دل او جا گرفتی + غم او کی چنین بالا گرفتی ش غم عشق یوسف که مرا ست
هم نه تنها آفتم زیبائی اوست + بلای من زنا پروائی اوست + اگر آن دلربا پروا مکردی
کجا زین گونه نا پروا مکردی ش پروا بفتح بای عجمی بمعنی توجه والتفات آید س و بمعنی میل و
رغبت و بمعنی دانستن و آرام و طاقت آید ی و میر نور الله قدس سره در شرح گلستان نوشته
که پروا در عرف عام بمعنی احتیاج و دانجا ست انتهی و ناپروا بمعنی سراسیمه و بیفراغت و بمعنی بیقدر
و بی زر قرار آمده س و بمعنی بی طاقت و بی آرام نیز بیاد و من لاعلم له قال فی هذا المقام ما قال فافهم
هم چو آتش داد دیگر بار دایه + که با آن خورد و ز حالت بر دمایه + مراد در خاطر افتاد ست کاری + که زین کار ارا
خیزد قراری + ولی وقتی میسر گردد این کار + که سیم آری باشتر زر بخروار + بسازم چون ارم دلکش
سرائی + بگویم تا در آن صورت کشائی ش نقش و نگار کان مولی بمعنی صورت کش یعنی نقاش و مصو

هم بموضع موضع از طبع هنرکوش + کند شکل تو با یوسف هم آغوش + چو یوسف یکزمان در دوسے نشینند + در آغوش خوبت هرجا ببینند ش مصرع ثانی معطوف بر نشینند ست بتقدیر واو عطف هم بجنب در دلش مهر جالت + شود از جان طلبگار وصالت + ز هر سو چون ببیند مهربانی + برآید کار از آن سان که دانی + چو بشنید این حکایت را ز دایه + بهر چه از زر و سیمش بود مایه + بدان زرها که داد او را + بدان سرمایه کرد آباد او را ش یعنی هرچه زلیخا را از زر و سیم بود زلیخا دایه را داد دست تصرف داد برای بنا کردن بنای مذکور و دست بمعنی قدرت آید ی و تصرف خرچ کردن

عمارت کردن دایه خانه را که در وی تصویر جمال یوسف عم و زلیخا بود

هم چنین گویند معماران این کاخ + که چون شد بر عمارت دایه گستاخ ش معمار بالکسر چیزیکه بدان عمارت کنند و در استعمال فارسی بمعنی عمارت کننده آمده است ف هم بدست آورد استاد هنرکیش + بهر انگشت دستش صد هنر بیش ش در هر انگشت دست آن اوستاد صد هنر بود بلکه زیاده از صد هنر هم برسم هندسی کار آزمائی + قوانین رصد را رهنمائی ش رسم بالفتح و سکون نشان و آئین رح و هندسی بیای معروف نسبت عالم علم هندسه و رصد بفتحتین چبوتره بارتفاع هفتصد گز که بر میخ کوهی شاه میخ بندند و بران منجمان و حکیمان نشینند و طلوع و غروب ستارگان و اسرار فلکی را معائنه و مشاهده کنند ه و این یازده بیت آینده در صفت و مدح آن استاد معمار هم چو از پرکار بودی خالیش مشت + نمودی کار پرکار از دو انگشت + ز تشکیلش مجسطی سخت آسان + ز تشکیک وی اقلیدس هراسان ش تشکیل بالفتح شکل کشیدن و تشکیک در شک انگندن کسی را رح و مجسطی بکسر میم و فتح و سکون سین و کسر طای مهملتین و سکون یای تحتانی نام کتابیست مغان را در احکام دین باطل آتش پرستی و در فرهنگ زفانگویا منهیج ست که نام کتابیست در علم اشکال ساخته اقلیدش ه و اقلیدس بالضم و زیادت واو اسم رجل وضع کتابا فی هذا العلم المعروف و قول ابن عبدان اقلیدس اسم کتاب غلط و شرفنامه اقلیدس بالضم همزه و کسر دال نام حکیمی ست مصنف مجسطی حاصل آنکه آن استاد چنان کامل بود که اگر شکلها می کشید از مجرد شکلی کشیدنش کتاب مجسطی که در علم اشکال نهایت دقیق ست سخت

آسمان زحل می گشت و از دقت کردن و اعراض نمودن و در شک افگندن وی حکیم اقلیدس
با آن کمال علم و حکمت خود هراسان و ترسان بودم چو بهر خط طبعش سر زدی خواست + بر و آن کار
بی مسطر شدی راست + بهر حتی بر شدی بر طاق اطلس + بر ایوان زحل جستی مقرنس ش جست
بفتح جیم عربی از جستن بالفتح بمعنی خیز کردن ی و ایوان زحل کنایت از فلک هفتم ست و طاق
اطلس از عرش مقرنس بنای مدور و بنای که برو نردبان بر زنده و قیل نردبان قم مقرنس بالضم کمیم
و فتح دوم عمارتی که از نقش کرده باشند ف حاصل آن اوستاد به یک جست بالای عرش ش
رفته بر فلک هفتم بنای مقرنس تعمیر میکردم چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ + ز فشت خام گشتی
نرم تر سنگ + بطراحی چو فکر آغاز کردی + هزاران طرح زیبا ساز کردی ش طراحی بنیاد نهادن
و طرحها بالفتح بمعنی انداختن و طرح بفتحتین جای دور و چیزے که بوی کسے را حاجت نبود
و دوری افگندن و فارسیان بمعنی رسته بنای استعمال کرده اند و نیز آنچه نقاشان اول نشانی
می کنند بعده رنگ ریزی کنند ف هم عمارات جهان بی سر و بن + نمودی جمله در یک ر...
ناخن ش بی سر و بن کنایت از دو چیز هست اول از بی نهایت دوم از بی ثبات و قرار و
جهان بی سر و بن کنایت از دنیاست و نمودی یعنی کردے و ظاهر ساختی هم به نقش آزری
چون زدی رای + شدی از خامه لوح هستی آرای ش یعنی اگر می خواست آن استاد که نقشه
تمام خلقت تیار نماید هر آن به یک قلم آن را درست میکردم به تصویر آنچه بر کلکش گذشتی + ز
رشح آن روانی زنده گشتی ش آنچه از قلم او گذشتی و دی تصویر آن کشیده هم به سنگ ار صورت
مرغی کشیدی + سبک سنگ گران از جا پریدی + بحکم دایه زرین دست استاد + ز راندوده ...
کرد بنیاد ش زرین دست اوستاد لفظ مرکب هست بمعنی هنرمند کار خود بهره مند و بهره ور باشد
و دستگاهی کامل دارد هم صفای صفهایش صبح اقبال + فضای خانهایش گنج آمال ش
صفه بالضم والتشدید خانه و جای بلند. فی صفه بالضم خانه چوبین که معروف است ف و آمال
جای فراخ و کشاده ح و آمال بالمد بمعنی امیدها هم مهد فرش هر مرد رم هر باش + موصل ز آبنوس
و عاج در باش ش مهد بالفتح گستردن ح مهد بالضم میم و فتح ها گسترانیده شده هم بفتحتین جای
گذر و راه آمد و رفت ح موصل پیوند کرده شده هم در سا ندر دریم انجا هفت خانه + چو

هفت اورنگ بی مثل زمانه ش در بعضی نسخ مصرع چنین واقع شده ه درانده هم درآنجا
هفت خانه + در بمعنی دروازه که بجمعش باب خوانند وهم بمعنی یکدیگر و هفت اورنگ بمعنی هفت
تخت و بی مثل صفت آن وموصوف با صفت مجموع مضاف ست بسوی زمانه و هفت اورنگ
زمانه کنایت از هفت فلک ست یعنی دران سرای مذکور مانند هفت فلک که بی مثل و مانند
هفت خانه بود که ابواب آن در یک دیگر بود و تشبیه خانها با هفت آسمان در هفت بودن
و بی مثل شدن ست و تواند که بی مثل زمانه صفت هفت خانه باشد هم مرتب هر یک از
لون دگر سنگ + صفائت داده و صافی و خوش رنگ ش مرتب ترتیب داده شده و
هم هفتم خانه چون چرخ هفتم + که هر نقشے و رنگی بود از و کم ش یعنی دیگر خانها از سنگهای رنگین
تعمیر یافته بودند مگر خانه هفتم که بسنگ سفید خالص تعمیر یافته بود و از نقش و رنگ هیچ آسمان هفتم
بود و تواند که مصراع ثانی صفت کاشفه و بیان واقع چرخ هفتم باشد نه برای بیان آن که خانه
هفتم مثل فلک هفتم از نقوش و الوان معرا بودن چرخ هفتم صفت خانه است و در بعضی نسخ
خانه همچون چرخ هفتم واقع شده یعنی هفتم خانه مانند آسمان هفتم بود و هر نقش آسمان هفتم بی
نقش آن خانه کم بود و بعضی درین جا کم بکاف می خوانند هم مرصع چل ستون از زر برافراخته
ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت ش وحش بالفتح وحوش جانور دشتی و وحشی یکی و طیر
پرند طیر بالفتح جمع ح یعنی چهل ستون زرین بلند کرد آن اوستاد و شکلهای جانوران و
نقش کرد هم بپای هر ستونے ساخت از زر + غزالی ناف او پر مشک اذفر ش غزال
آهو بره مشک اذفر مشک تیز بو ح غزالی مفعول ساخت و ناف او پر مشک اذفر صفت
غزال هم ز طاوسان زرین صحن او پر + بزیبائی مرصع ساقش از در + میان درختی سرکشیده
کز شکلش چشم نادر بین ندیده ش بزیبائی بهائی معروف مصدری یعنی برای زیبائی
و در بعضی نسخ مصرع ثانی این بیت چنین واقع شده بلد زهای مرصع در تختر بروزن
خرامیدن ح مرصع آن صحن خانه بود مرجع شین درخت ست هم ز نسیم خام بود ش
ساق + ز زر اخشانش از فروزنده اوراق ش غصن بالضم شاخ درخت و اغصان
غصون جماعت ح بهر شاخش ز صنعت بود تیار + زمرد بال مرغی لعل منقار ش

زمرد بضم اول و دوم و سوم و تثلیث سبز که بدین مار کور شود ف و بال بپای تازی آزاد
و حیوان چرنده و دست بود از کتف تا سر ناخن و سم و از جانوران پرنده جناح می و منقار نوک مر
ح بود ترجمه کان از افعال ناقصه است آمش مرتی و طیار پران و زمرد بال و لعل منقار صفت
مرغ ست یعنی از کاریگری آن استاد بر سر هر شاخ آن درخت عود مرغ سرخ نوک و سبز
بازو که تصویر کرده شده بود پرنده و پرواز کننده هم بنام ایزد درخت سبز و خرم + ندیده هرگز
از باد خزان غم + همه مرغان آن بامردمان رام + بیک جا کرده صبح و شام آرام + دران خانه
مصور ساخت هر جا + مثال یوسف و نقش زلیخا + بهم بنشسته چون معشوق و عاشق + ز مهر
جان و دل باهم موافق ش باهم بایکدیگر هم بیک جا این لب آن بوسه داده + بیک جا آن میان
این کشاده ش این اشارتست بزلیخا و آن اشارتست بیوسف یعنی هر جا و مقامی از ان خانه
شکل یوسف و زلیخا تصویر کرده شده بود چنانچه در یکجا بوسه دادن زلیخا یوسف را مصور بود
در جای دیگر کشادن یوسف میان زلیخا وازاربند مصور و منقوش بود - اگر نظارگی آنجا گذشتی
ز حسرت دیده بالش آب گشتی ش ای دهن بیننده آن اشکال و تصویرات از لعاب بسیار که طمع
و حسرت و شوق پیدا میشود پر می گشت هم جا تا بود سقف او سپهری + برو تابنده هر جا ماه و مهری
ش از ماه و مهر کنایت نقش یوسف و زلیخا ست هم عجب ماهی و مهری چون دو پیکر + ز چاک
گریبان برزده سر ش دو پیکر نام برج جوزا که توامان نیز گویند هم نمودی در نظر هر روی دیوا -
چو در فصل بهاران تازه گلزار ش نمودی فعل لازم ست در لفظ ای در نظر هر ناظر هر روی
دیوار فاعل نمودی واقع شده هم بهر گل ز مینش بیش و یا کم + دو شاخ تازه گل پیچیده
باهم ش بامعنی و یا بمعنی مصاحبت و مقارنت ست و ضمیر شین راجع بکاخ ست و بیش و کم
بمعنی بزرگ و خرد و دو شاخ موصوف و تازه گل صفت یعنی دو شاخ که گلشن تر و تازه باشد و
دو شاخ تازه گل کنایت از نقش یوسف و زلیخا حاصل آنکه هر گل که بر صحن زمین آن کاخ مصور
و منقش بود خواه آن گل کلان بود یا خرد دو دو شاخ تازه گل باهم پیچیده بودند یعنی بر هر برگ گلی
که بر زمین آن کاخ بود صورت یوسف و زلیخا باهم پیوسته نقش کرده و یا نزدیک هر گلی آن هر دو
شکل کشیده هم ز فرشش بود هر جای شگفته + دو گل باهم بهم نا خفته ش مراد از دو گل همان صورت

یوسف و زلیخاست هم دران خانه بود نقشی کی ای + تهی زان دو دلارام دلارای ش دو دلارام و دلارای کنایت از نقش یوسف و زلیخاست هم بهر سو دیده در دیده کشودی + ز دل صورت ایشان نمود ش دیده بمعنی چشم آید ی می نمودی ای بنظر آمدی و ظاهر شدی هم چو شد خانه بدین صورت مهیا بیوسف شد فزون شوق زلیخا ش کلمه با بمعنی باست یعنی چون زلیخا این خانه مصور را دید عشق با یوسف زیاده گردید یا بمعنی آنکه عشق زلیخا که بر یوسف بود از دیدن آن خانه افزون شد هم بهر نوبت که آن بتخانه را دید + درو مهر دگر از نو بجنبید ش ضمیر دید راجع بزلیخاست و مراد از بتخانه همان خانه مصورست و مشار الیه او زلیخاست هم بلی عاشق چو بیند نقش جانان + شود زان نقش حرف شوق خوانان + ازان حرف آتشش تا تازه گردد + اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف علیه السلام را سوی آنخانه و مطالبه وصال نمودن

هم چو شد خانه تمام از سعی استاد + بتزئینش زلیخا دست بکشاد ش ترتیب مرتبه بمرتبه آوردن و مراد ازان درینجا آراسته و پیراسته کردن و زینت دادن آنخانه است بافگندن فرش و گستردن بساط و افروختن قنادیل و غیر آن هم زمین آراست از فرش حریرش + جمال افزود از زرین سریرش ش جمال بالفتح خوبی و خوب شدن ج افزود متعدیست بمعنی زیاده کرد هم قنادیل گهر پیوندش آویخت ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت + همه بایستنیها ساخت آنجا + بساط خرمی انداخت آنجا + دران عشرتگه از هر چیز و هر کس + نمی بایست الا یوسف و بس ش عطر بالکسر بوی خوش و داروی خوشبوی ریاحین گلها و سبزها و ضمیر ش راجع بعشرتگه است یا بسوی زلیخاست و اولی بسیاق کلام ثانیست هم بلی بی روی جانان گر بهشت است + بچشم عاشق مشتاق زشت است + بران شد تا که یوسف را بخواند + بصدر عزت و جاهش نشاند ش ای یوسف را هم بخلوت با جمالش عشق بازد + بمیدان وصالش رخش تازد + ز لعل جان فزایش کام گیرد + بزلف سرکشش آرام گیرد + ولی اول جمال خود بیاراست + وزان میل دل یوسف بخود ساخت + بزیورها نبودش احتیاجی + ولی افزود ازان خود را رواجی ش رواج بالفتح روا شدن مترادف ترویج روا ساختن و رواجی دادن متاع در وم رلج هم بخوبی گل بستانها سمر شد + ولی از عقد شبنم خوب تر شد ش تمثیل و تائید مضمون بیت اول است سمر شدن کنایت از مشهور شدن و عقد بالکسر بند زنان و سلک مروارید ف هم ز غازه رنگ گل را تازگی داد

رانکو آوانکی وادش محل کنایت از زردی در خساره زلیخاست ولطافت بالفتح نکوئی وپاکیزگی ونرمی
ونازکی ولطیفه در اصطلاح صوفیه عبارتست از اشارت دقیقی ست که مرتسم شود در فهم از روی نفس و
عبارت گنجایش نداشته باشد ف م ز وسمه ابروان را کار پرداخت + هلال عید را قوس قزح ساخت
ش پرداختن آراستن وجلا دادن آمده س وهلال عید کنایت از ابروانست قوس قزح ساختن
کنایت از رنگین ساختن ست برنگهای مختلف چه قوس قزح رنگ سرخ وسبز دارد وقوس قزح کمان
شکلی ست ملون بلونهای مختلف وآن جز هوای ابر نباشد سبب ظهور وی آنست که آفتاب از
حجاب ابر بر زمین نمناک تابد ودر هوا از عکس آن که در ابرهای رقیق وصافی وشفاف افتد قوس قزح
پدید آید اگر آفتاب مغربی باشد ظهور وی در جانب شرق شود واگر شرقی بود ظهور وی بمغرب شود
کذا فی اللطائف وفی اسکندری قزح بقاف مضموم وزای مفتوح شکل کمانی که در کرانه آسمان بر آید
آن را قزح گویند ودر اصل قزح نام دیویست جهلا که قزح می گویند نشاید گفت بلکه قوس الله
باید گفت کما جاء فی الحدیث وپارسی قوس رستم نیز گویند ش م تغوله بست موی عنبرین را + گره در
یکدگر زد مشک چین را ش تغوله باول مفتوح وثانی مضموم وواو مجهول ولام مفتوح افغانی زلف
را گویند می ودر اسکندری گفته که تغوله زلف وکلاله زلف پرشکن وکلاله بکاف فارسی مضموم پیچیده
وپیچ زلف انتهی وموی عنبرین موی سیاه وخوش بو ومشک چین کنایت از موی سیاه وخوشبو
است م ز لشت آویخت مشکین گیسوان را + ز عنبر داد لشتی ارغوان را ش ارغوان
بفتح یکم وسوم گلیست برنگ سرخ وقیل گیاهیست سرخ وصحیح آنست که درختیست که
شاخهای آن باریک می شود گویا که مرجان آلوده است ودر تمام سال یکبار برگهای باریک
آرد وبتامل معلوم شوند ف ومراد از عنبر موی سیاه ست وارغوان کنایه از پشت و
قفاست م محل ساخت چشم از سرمه ناز + سیه کاری بمردم کرد آغاز ش
سیه کاری بیای مصدری بمعنی ظلم وجفا وفریب وشوخی م نهاد از عنبر تر جای بجا خال
بجانان کرد عرض صورت خال ش عنبر کنایت از عنبر خالص ست وجانان
کنایت از یوسف ست که بر عرض یای ظاهر زلیخا صورت خال با یار خود در خیال خویش
که این خال سیاه که بر روی سرخ من ست فی الحقیقت دل وجان من سپند عشق ست در

در آتش تو می سوزد هم که رویت آتشی در من فگنده است + بران آتش دل و جانم سپند است
خطی کشید از میل چون میل + که شد مه جمال آباد زان نیل ش سه کنایت از پیشانی ست و میل بالکسر
چوب سرمه کش یعنی زلیخا خط نیلگون بر جبین خود مقدار میل برای زیب کشید هم بود آن نیلی بر رخ
ماه + که نیلی بود بر چشم بدخواه ش ای برای کور چشم دشمن میل بالکسر بمعنی آهن و کحال رح
اینجا همین معنی دارد هم مگر مشاطه دید آن نرگس مست + فتاد آنجاش میل سرمه از دست ش
ماشطه و مشاطه زنی آراینده عروس فی و مگر اینجا بمعنی شاید و نرگس مست کنایت از چشم مست
وجهی دیگر برای افتادن خط سیاه بر پیشانی زلیخا می فرماید که شاید مشاطه چشم مست زلیخا را دید مست
و بیهوش گردیده و بی اختیار میل سرمه از دست او بر پیشانی وی افتاد و خط سرمه ظاهر شد
هم دستان داد سیمین پنجه را رنگ + که زان دستان دلی آرد فرا چنگ ش دستان بمعنی مکر
و حیله آید و جمع دست هم بخلاف قیاس می هم بکف نقشی زد او را خرده کار است + که زان
نقشی بدست آید نگاری ش کلمه برا عوض اضافت کف ست یعنی او آمده و او اشارت بر
زلیخاست و فاعل زد خرده کار است خرده کار بمعنی دانا و باریک بین یعنی دانای بر کف زلیخا نقشی
زد برای آنکه بسبب آن نقش بدست زلیخا معشوق و در بعضی نسخ مصراع اول چنین دیده شده و
بکف بر داخر خرده کاری هم بفندق گونه عناب تر داد + بجانان زاشک عنابی خبر داد ش
فندق بکسر اول و ضم سوم میوه ایست بموازنه سپاری مغز او را برنگ لعل می باشد و در منتخب گفته
که فندق بضم الفای والدال میوه ایست معروف که آنرا بندق نیز گویند و فی مجمع الفرس فندق
معروف و بندق معرب آنست و بر سبیل تشبیه انگشت سر را نیز فندق گویند چنانچه مولانای جامی
فرمایند بفندق گونه عناب تر داد + انتهی و گونه بضم کاف عجمی و واو معروف بمعنی رنگ می
عناب تر عناب خالص و تازه چون رنگ عناب که میوه ایست ولایتی مانند کنار سرخ می باشد
معنی آنست زلیخا سر انگشتان خود را سرخ رنگ خونی سرخ او طلاع باشد درین صورت ربط
مصراع ثانی با اول و اطلاع یافتن جانان بر اشک خونی سرخ بسبب سرخی بنان عنابی بود از
مگر گوییم که حمرت بنان بسبب مالیدن و مسح کردن اشکهای سرخ بسر انگشتان از چشمان باشد
چنانچه در عادت ست که وقت گریه اشکها را از چشم بانگشتان پاک کنند و در بعضی جا نوشته

دیدم که چشمها را نیز بلوغ ق تشبیه میدهد در نیصورت یعنی چشمها را بسبب گریستن خون سرخ رنگ
کرد تا جانان سازد اشک سرخ خبر دهلی مخالف راست و درست شود هم بصنعت ده هلال مه
قفا را ز جلباب شفق کرد آشکارا ش ده هلال کنایت از سر ناخنهای مدور و مراد ایس بدرنی آن
تنکل را که بگذشت چه پیده اند و در قطع نمی آیند بهاد تعبیر کرد و مراد قفا صفت ده هلال ست و رنگ حنه
و سرخ را بشفق تشبیه کرد حاصل آنکه زلیخا که سرهای ده ناخن خود را سرخ رنگ کرد بنان کرد گو یا بصنعت
خود ده هلال را که آن هلال ما قفا بود یعنی قفای هریکی از آن ده هلال ماه بدر بود از پرده شفق برون
آورد و ظهم که تا از هلال آن مه دولت هلالی و نشاطی بخشد از عید وصالی ش بگاو تعلیلیه است مضمون
این بیت علت آشکارا کردن ست و هلالی بیای تحویل مبتدا است و نشاطی بخشد خبر آن چون
در ظهور هلال مژده عید هم باشد میگوید که زلیخا هلال سر ناخن خود را از شفق رنگ سرخ برای آن
هلال از بلندی دولت زلیخا را خوشی بخشد مژده عید وصل یار دهد هم نمود از طرف عارض گوشواره
قران افگنده مه را با ستاره ش گوشواره زیوریکه در گوش اندازند و قران بالکسر پیوستن دو ستاره
در برج واحد و صاحب قران آنرا گویند که در سال ولادت او زهره و مشتری را قران بوده باشد
ی گوشواره را با ستاره تشبیه کرد و رخساره با ماه یعنی زلیخا گوشواره را که از کران رخساره قران داد
گویا ماه و ستاره در یک برج جمع شده هم که تا آن دولت دنیا و دینش + بحکم آن قران گردد قرینش
ش دولت دنیا و دین کنایت از یوسف ست و هر دو شین که مضاف الیه اند عاید بزلیخاست
هم چو غنچه با جمال تازه و تر + لباس نو بپوشید در بر + مرتب ساخت بر تن پیرهن را + ز گل پر
کرد دامان سمن را ش تن زلیخا را با گل تشبیه کرد و پیرهن با سمن که گل سفید ست یعنی زلیخا تن
خود را که در پیرهن کرد بدان ماند که گویا دامن سمن را از گل پر کرد هم شعار شاخ گل از یاسمین کرد
سمن در جیب و گل در آستین کرد ش شعار بالکسر جامه که بر تن شاید چون پیراهن و ازار و جز
آن ش و شاخ گل کنایت از قد زلیخاست و یاسمن بفتح سین نام گلیست سفید رنگ ف
و اینجا کنایت از پیرهن سفید ست و سمن کنایت از گردن زلیخاست که سفید و روشن بود و جیب
بمعنی گریبان پیراهن ست و گل کنایت از دست و ذراع زلیخاست و المطلب واضح هم ندید
و دیده گر کردے تامل + بجز آب تنک بر لاله و گل ش مفعول ندیدے که پیراهن ست

محذوف ست یعنی هیچ چشمی اگر بتامل نظر کردی آن پیراهن را بر تن زلیخا ندیدی مگر آب تنک
و صافی سفید که بر گل و لاله باشد یعنی چنانچه شبنم وغیره بر گل و لاله می نماید چنان پیراهن که صاف و
لطیف و سفید بود بر تن او که چون لاله و گل بود می نمود هم عجب آبی دروا از نقرهٔ خام + دو ماهی از
دو ساعد کرده آرام ش کلمهٔ از در از دو ساعد ترجمه من بیانیه است بیان دو ماهی ست یعنی آن
عجب آبی بود دران دو ماهی نقرهٔ خالص که عبارت از دو ساعد زلیخاست آرام کرده هم ز دستینه
دو ساعد دید رونق + ز زر کرده دو ماهی را مطوق ش دستینه بالفتح دست برنجن می یعنی زیور
که در دست پوشند مآل هر دو مصراع واحد ست یعنی زلیخا که هر دو ساعد خود دستینه زر پوشید گویا
دو ماهی را از حلقه مطوق گردانید و تواند که مضمون هر مصرع علیحده باشد فعلی هذا مراد از دستینه بازوبند
باشد مقصود آنکه بر بازوی خود پوشیده و هر آستین سوار هم رخش میداد بر ساعد گواهی ش جنبش الخ هم
چو بر نازک تنش شد پیرهن راست + بزرکش دیبهٔ چینش بیاراست ش زرکش صفت دیبای
دیبای که از زر بافته شده و تارهای زر بران کشیده باشد هم بت چین با هزاران نازنینی + بجولان آمد
از دیبای چینی ش بت چینی کنایت از زلیخاست هم نهاد از لعل سیراب و زر خشک + فروزان
تاج را بر دامن مشک ش ضمیر فاعل در نهاد عائد بزلیخاست و لعل سیراب لعل خالص و آبدار
و زر خشک در ترکیب حال از لعل و زر خالص هم شد از گوهر مرصع جیب و دامان + بصحن خانه
طاؤس خرامان ش اسم شد ضمیر یست در او راجع بزلیخا و طاؤس خرامان خبر آن و بصحن خانه ظرف
شد و قوله از گوهر مرصع جیب و دامان حال ست از ضمیر شد یعنی زلیخا در صحن خانه خود مانند طاؤس
خرامان شد درحالیکه جیب و دامانش از گوهر مرصع بود هم خرامان میشد و آئینه در دست + خیال
حسن خود با خود همی بست + چو عکس روی خود دید از مقابل + عیار نقد خود را یافت کامل + ز نقد
خود درون کنج طرب کرد + بقصد آن خریداری طلب کرد + بجست و جوی یوسف کس فرستاد
پرستاران ز پیش و پس فرستاد + در آمد ناگهان از در چو ماهی + عطارد حشمتی و خورشید جاهی ش فاعل
در آمد یوسف هم وجود از خواص آب و گل دور + جبین طلعتش نور علی نور ش طلعت بالفتح
والسکون بمعنی دیدار ح هم از وی یک لمعهٔ روشن جهانی + وز و یک حرف هر سو داستانی + زلیخا
را چو دیده بروی افتاد + ز شوقش شعله گوئی در نی افتاد + گرفتش دست کای پاکیزه سیرت

چراغ دیدهٔ اهل بصیرت شرح گرفت دستش ای گرفت زلیخا دست یوسف را هم جانمیز دچه نیکو بنده
تو + بهر احسان ولطف ارزندهٔ توشرح ارزنده یعنی زیبنده یعنی تو برای هر احسان ولطفی که با تو کنند
لائق زیبا استی هم زنیکو بندگیهای تو نازم + بطوق منت گردن فرازم + بیا تا حق شناست
باشم امروز + زمانی در سیاست باشم امروز + کنم قانون احسانت کنون ساز + که تا باشد جهان
گوینده ازان بازشرح مادامی که جهان باقی ماند قصهٔ احسان تو می گفته باشند هم به نیرنگ و فسون
کز حد برون برد + با دل خانه زان هفتش درون برد شرح که از حد برون برد زلیخا آن نیرنگ و
افسون را یعنی یوسف را در میان خانهٔ اول ازان هفت خانه سرای برد زلیخا هم زرین در چودا
آمدم گذارش + بقفل آهنین کرد استوارش + چو شد در بسته از لب مهر کشاد + ز دل راز درون خود
برون داد + نخستین گفت کای مقصود جانم + که جان را جز تو مقصودی ندانم + خیال تو دگر خواب
من نمودی + بطفلی خواب از چشمم ربودی + ز سودای خودم دیوانه کردی + ز بنهای خودم بیگانه
کردی + نظر بگشاده در نظارهٔ تو + بدین کشور شدم آوارهٔ تو + ندیدم چارهٔ آوارگیها + کشیدم
در غمت بیچارگیها + کنون کز دیدن روی تو شادم + ز بی روی تو ام بس نامرادم شرح
بی روی بیای معروف مصدری بی توجهی و بی التفاتی هم ز بی رویی گذر روی بمن کن + ز راه
مهربا من یک سخن کن + جوابش داد یوسف سرفگنده + که ای همچون منت صد شاه بنده
مرا از بندگی آزاد گردان + بآزادی دلم را شاد گردان + مرا خوش نیست اینجا با تو باشم
پس این پرده تنها با تو باشم + تو کان آتشی من پنبهٔ خشک + تو باد صرصری من نفحهٔ مشک شرح
صرصر باد تند و سخت ح ونفحه بالفتح بوی خوش هم کجا این پنبه با آتش برآید + چسان این نفحه
با صرصر گراید شرح ای میل هم زلیخا آن نفس جز باد نشمرد شرح آن دمی که یوسف این
سخن گفت هم سخن گویان بدیگر خانه اش برده + بر در قفل دگر محکم فرو بست + دل یوسف
ازان اندوه بشکست + دگر باره زلیخا ناله برداشت + نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند + بیا بیت می کشم سرکشی چند + تهی کردم خزائن
در بهایت + متاع عقل و دین کردم فدایت + بآن نیست که در مانم تو باشی شرح
متعلق ست بکردم هم بزیر طوق فرمانم تو باشی + نه آن کز طاعت من روی تابی + ببره

برخلاف من شتابی + بگفتا در گنه فرمانبری نیست + یعنیان زیستن جا عذوری نیست + هر آن
بنده که نه پسند و خداوند + بود در کارگاه بندگی بندش + بند بالفتح بای تازی و سکون نون سرگیرش
آب بند بند بمعنی گره و عقد آید ی هم بدان کارم شناسائی مبادا + بران دستم توانائی مبادا
یعنی ای بکاری که نامرضی خداست مرا شناسائی و توانائی مباد هم دران خانه سخن کوتاه کردند + بدیگر
خانه منزلگاه کردند + زلیخا بر درش قفل دگر زد + دگرسان قصه اش از سینه سر زد + بدین دستور
زافسون و فسانه + همی بردش درون خانه بخانه + بهر جا قصه دیگر همی خواند + بهر جا نکته دیگر همی راند
یعنی نکته سخن باریک هم بشش خانه نشد کامش میسر + نیامد مهره اش بیرون ز ششدر
یعنی میسر آسان و عقل مهره و ششدر بازیست در چوپر هم ششم خانه کرد او را قدم
چیست + کشاد کار خود از هفتمین جست + بلی نبود درین ره نا امیدی + سیاهی را بود رو در
سپیدی + ز صد در گر امیدت بر نیاید + نومیدی جگر خوردن نشاید + یعنی جگر خوردن و محنت
کشیدن هم در دیگر بباید زد که ناگاه + ازان سوی مقصد آید رسی راه

درآوردن زلیخا یوسف علیه السلام را بخانه هفتم و بدل کردن جهد در نیل مقصود و گریختن یوسف و ماندن زلیخا در تحیر و تاسف

هم سخن پرداز این کاشانه راز + چنین بیرون دهد از پرده آواز + یعنی پرده دل و کاشانه بمعنی خانه
و سخن پرداز مورخ ست و این کاشانه راز اشارت بقصه یوسف و زلیخاست هم که چون نوبت
بهفتم خانه افتاد + زلیخا را ز جان برخاست فریاد + که ای یوسف بچشم من قدم نه + ز رحمت پا درین
روشن حرم نه + یعنی این روشن حرم کنایت خانه هفتمین ست هم دربان خرم حرم کردش نشیمن +
بزنجیر زرش زد قفل آهن + یعنی نشیمن قرارگاه هم حریمی یافت از اغیار خالی + ز چشم حاسدان
دور و حوالی + یعنی حوالی گرداگرد هم درش ز آمد شد بیگانه بسته + امید آشنایان زان گسسته
درو جز عاشق و معشوق کس نه + گزند شحنه آسیب عسس نه + یعنی گزند بالضم و کاف فارسی آفت و
چشم زخم و آفت بمعنی رنج و زحمت هم رخ معشوق در پیرایه ناز + دل عاشق سرود شوق پرداز

بدرس و اعرصه میدان کشاده + طمع را آتش اندر جان فتاده + ش حرصه بالفتح کشادگی میدان سرای حرمات جمع رح و بهر کشادگی که دران درخت نباشد ه م زلیخا دیده و دل مست جانان نهاده دست خود در دست جانان + بشیرین نکتهای دلپذیرش + خرامان بر تا پای سریرش ما بالای سریر افگند خود را + بآب دیده گفت آن سرو قد را ش ای بگریه گفت یعنی در حال گریه گفت زلیخا یوسف را ه م که ای گلرخ بروی من نظر کن + بچشم لطف سوی من نظر کن + اگر خود روی من بیند + چو ماه از خرمن من خوشه چیند + مرا تا کی درین محنت پسندی + که چشم رحمت از رویم ببندی + بدین سان درد دل بسیار میکرد + بیوسف شوق دل اظهار میکرد ش شوق بالفتح آرزومند شدن و آرزومندی نمودن و آرزومندی گردانیدن و در آویختن بیسمان بحیری آرزومند را آن لازم و متعدی هر دو آمده است ف ه م ولی یوسف نظر بر خویش میداشت ز بیم فتنه سر در پیش میداشت ش یعنی بسوی زلیخا از جهت خوف و فتنه نظر نمیکرد ه م بفرش خانه چشم افگنده در پیش + مصور دید با او صورت خویش + ز دیبا و حریر افگنده بستر + گرفته یکدگر را تنگ در بر + ازان صورت روان صرف نظر کرد + نظرگاه خود از جای دگر کرد ش صرف بالفتح گردانیدن ف ه م اگر در را اگر دیوار را دید + بهم جفت آن دو گل رخسار را دید + رخ خود بر خدای آسمان کرد + بسقف اندر تماشای چنان کرد ش همچنین ست در اکثر نسخ یعنی یوسف روی خود بسوی خدای تعالی کرد ای سوی بالا کرد در سقف آن خانه همان جفت شدن و باهم پیوستن یوسف و زلیخا را دید و در بعضی نسخ رخ خود را سوی خدای آسمان کرد واقع شده خذای بکسر یای حطی و ذال معجمه بمعنی مقابل یعنی روی خود را بمقابل آسمان کرد ای جانب آسمان متوجه کرد و اولی و مناسب همین نسخه می نماید ه م فزود ش میل ازان سوی زلیخا نظر کشادی بر روی زلیخا ش مراد ازین میل میل دیدن بسوی زلیخا و رغبت نظر بر روی او ست تا با وی کلام کند و خود را بسخنهای شیرین تعلل آمیز از ورطه عصیان خلاص کند و زلیخا را ازان خطره باز دارد چنانچه مصراع ثانی ازین بیت و ابیات آینده که جواب یوسف ست موید آنست میل وصل در رغبت مجامعت با وی جا شا و کلا که از جناب انبیا که بر مذهب صحیح معصوم اند از گناه کبایر و صغایر عمدا خطای چنین میل سر زند ه م زلیخا زان نظر شد تازه امید + که تابد بر روی او آن تابنده

خورشید + بآه و ناله و زاری در آمد + بچشم و دل بخونباری در آمد ش ناله وای گفتن و زاری کردن
بآواز بلند ف هم که ای خود کام کام من روا کن + بوصل خویش دردم را دوا کن ش روا بالفتح بمعنی
روان آیدی م منم تشنه تو آب زندگانی + منم کشته تو عمر جاودانی + چنانم از تو در ای گنج نایاب ش
نایاب نایافته م که باشد کشته بیجان تشنه بی آب ش کشته اسم باشد بیجان خبر باشد تشنه اسم باشد
بی آب خبر باشد هم زداغت سالها در تاب بودم + ز عشقت بی خور و بی خواب بودم + مرا زین بیشتر در تاب
مگذار + چنینم بی خور و بی خواب مگذار + بحق آن خدای بر تو سوگند + که باشد بر خداوندان خداوند + بدین حسن
جهانگیری که دادت + باین که در عارض نهادت + باین خوبی که تابد بر جبینت + که دارد ماه را در بر جبینت
بابروی کمانداری که داری + بسرو خوب رفتاری که داری + بمحراب کمان ابروی تو + بقلاب کمند
گیسوی تو + بجادو نرگس مردم فریبت + بدیبا پوش سرو جامه زیبت ش دیباپوش بمعنی پوشیده
دیبا پوش صفت سرو جامه زیب ست هم بآن موی که میگوئی میانش + بآن غنچه که میخوانی دهانش
بمشکین نقطه ات بر روی گلرنگ + بشیرین خنده ات از غنچه تنگ + بآب دیده من ز اشتیاقت
بآه گرم از سوز فراقت + بحرمانی که زیر کوهم از وی + گرفتارم هزار اندوهم از وی + باستیلای
عشقت بر وجودم + باستغنایت از بود و نبودم + که بر حال من بیدل ببخشای + ز کار مشکلم این عقده
بگشای + بدل عمریست تا داغ تو دارم + هوای بوی از باغ تو دارم + ز ماسنی مرهم داغ دلم
شو + ببوی رونق باغ دلم شو + ز قحط هجر تو بس ناتوانم + به بخش از خوان وصلت قوت جانم
ش در بعضی نسخ ز قحط هجر واقع شده برین تقدیر اضافت بیانیه است ش ز توای نخل تر
خرما زمن شیر + مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر ش خرما کنایت از قضیب ست و شیر کنایت از
فرج زلیخاست هم مرا زین شیر خرما قوت جان ده + ز جان دادن درین قحطم امان ده + جوابش
داد یوسف کای پریزاد + که ناید با تو کس را از پری یاد + مگیر امروز بر من کار را تنگ + مزن بر
شیشه معصومیم سنگ + مکن تر ز آب عصیان دامنم را + مسوز از آتش شهوت تنم را + بآن بیچون
که چون ما صورت اوست + بر و بی ما چون در و ما صورت اوست ش ای قسم ست بآن
خدای که چو ما نگاشته و پیدا کرده اوست هم ز بحر جود او گردون حبابی + ز برق نور او خورشید
تابی + بپاکانی که زیشان زاده ام من ش از پاکان مراد انبیاست که آبا و اجداد یوسف

بودند هم بدین پاکیزگی افتاده ام من ش بدین خوبی پیدا شده ام من هم از یشان ست روشن
گوهر من + وزیشانست رخشان اختر من ش از یشان ای پاکان هم که گرامرد زدست از من بدار
مرا زین تنگ ما بیرون گذاری + بزودی کامرانی بینی از من + هزاران حق گذارے بینی از من
زلعل جان فزایم کامیابی + بقند دلکشم آرام یابی + مکن تعجیل در تحصیل مقصود + بسا دیرے
که خوشتر باشد از زود ش در مثل ست که انچه دیر آید درست آید والف بسا زائده است محض
برای تحسین آورده اند دستور العمل گفته که گاهی الف محض برای تحسین لفظ آید چون گفتا درآ
گفت ورفت هم گرافتد صید نیکو دیر در دام + به است از زود نانیکو سرانجام ش نیکو صفت
دیرست و در دام متعلق بافتد وصید را موقوف بالآخر باید خواند یعنی دیر نیکو بهترست از زود نا
نیکو سرانجام مقصود آنکه صیدی که بدیر نیکو و درنگ و کث نیک در دام افتاده بهترست از زود
افتادن آن که عاقبت آن نیک و موافق مقصود نبود هم زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب + که اندازد
بفردا خوردن آب + ز شوقم جان رسیده بر لب امروز + نیارم صبر کردن تا شب امروز + کی
آن طاقت مرا آید پدیدار + که تا وقت دگر اندازم این کار + ندانم مانعت زین مصلحت چیست
که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست + بگفتا مانع من زان دو چیزست + عتاب ایزد و قهر عزیزست
ش اول عتاب خدای تعالی دوم قهر و خشم عزیز ست اگر برین معنی اطلاع یابد هم عزیز این کج
نهادی گر بداند + بمن صد محنت و خواری رساند + برهنه کرده تیغ آنسان که دانی + کشد از من
لباس زندگانی + زهی خجلت که در روز قیامت + چو افتد بر زناکاران غرامت ش غرام بالفتح بلا
پیوسته و عذاب و هلاک ح م جزای آن جفاکیشان نویسند + مرا سر دفتر ایشان نویسند ش آن
جفاکیشان اشارت بزناکاران ست یعنی فرشتگان چون جزای آن زناکاران نویسند مرا سر دفتر آن
زناکاران و سردار ایشان بنویسند و جزای من نیز زیاده تر عظیم تر از جزای دیگران نویسند زیراکه مرتبه
انبیای علیهم السلام بالاتر و افضل از همه عالم ست لازم ثواب و عذاب ایشان هم بالاتر و زیاده
تر باشد و بعضے گویند که آن اشارت بزناکاران ست و مراد از جفاکیشان همین لفظ ست
یعنی جزای آن جفاکاران یعنی لفظ جفاکیشان نویسند و فیه ما فیه هم زلیخا گفت کان
دشمن سیه دیش + که چون روز طرب بنشیندم پیش ش بنشیند آن دشمن پیش

من در روز خوشی و عشرت هم دهم جامی که با جانش ستیزد + ز هستی تا قیامت برخیزد ش دهم
یعنی جام زهر هلاهل که فی الفور قتل کند و هلاک نماید بنوشانم آن عزیز مصر را هم تو حی گوی خدای من
کریم ست + همیشه بر گنهکاران رحیم ست + مرا از گوهر و زر صد خزینه + درین خلوت سرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت + که تا باشد نیازی عذر خواهت + بگفت آن کس نیم کافتد پسندم
که بینم بر کسی دیگر گزندم + خصوصا بر عزیزی کز عزیزی + ترا فرمود بهر من کنیزی + خدای من که
نتوان حق گزاریش + برشوت کی شود آمرزگاریش + بجان دادن چو مزد از کس نگیرد + در آمرزش
بجا رشوت پذیرد ش ای در آفریدن و از عدم بوجود آوردن هم زلیخا گفت کای شاه جوان بخت
که هم تاجت میسر باد و هم تخت + دلم شد تیر محنت را نشانه + زبس کار بهانه بر بهانه ش از
بسکه می آری تو ای یوسف بهانهای متواتر و بهانه بالفتح عذر بیجا ناپسندیده ف هم بهانه
کجروی حیله سازیست + بهانه نی طریق راست بازیست + معاذ الله که راه کجروم من + ز تو
این حیله دیگر نشنوم من ش معاذ الله بالفتح اعوذ بالله آمده است ف هم عجب
بی طاقتم آرام من ده + اگر خواهی وگرنه کام من ده ش ای اگر خواهی نخواهی یعنی خواه مخواه
و البته مرا آرام ده هم ملولم گفتن آمد روز من سر + نگشت از تو مراد من میسر ش سر
بمعنی آخر و تمام هم زبان بر بند دیگر از خرافات + بجنب از جا که فی التاخیر آفات ش خرافات
بالضم سخنان پریشان و افسانه حکایت عجیب که ازان خنده آید ب و تاخیر درنگ کردن هم
مرا در خشک نی آتش فتادست + ترا با آتش من چون فتادست + مرا این دود و آتش کی کند
سود + چو در چشمت نگردد آب ازین دود + ازین آتش چه چه در دم هست تابی + بیار از آتشم زن
یکدم آبی + زلیخا چون بپایان برد این راز + تعلل کرد یوسف دیگر آغاز ش تعلل بتشدید لام
اول بهانه کردن و بیمار ساختن و باز داشتن کسی را از کاری ح هم زلیخا گفت کای عبری عبارت
که بر روی از سخن و قتم بغارت ش عبری و عبرانی بالکسر فی اللغت جهودان ح جهود یهود
را گویند و عبارت بیان و تقصیر کردن سخن ح هم مزن بر روی کارم دست رد را + که
خواهم کشتن از دست تو خود را + بعشرت دستم اندر گردن آویز + وگرنه بر سرش از خنجر تیز + نیاری
دست اگر در گردن من + شود خون منت حالی بگردن + کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش

چو گل در خون کشم پیراهن خویش ش چون برگ گل سوسن بصورت خنجر می باشد گویا که بر تن سوسن
خنجر ست و چون گل سرخ رنگ ست گویا پیراهن آن در خون غرق ست هم بر تن ز جان جدائی
ز حیلت گشتنت باید رهائی + سوزم پیش تو چون کشته باید + سپی کشتن خنان وی تو تابد + پس
از کشتن بزیر پردهٔ خاک + بتو پیوند د این جان هوسناک + بگفت این و کشید از زیر بستر + چو برگ
بید سبز از رنگ خنجر ش اضافت برق بسوی خنجر بیانیه است و اوست آنکه
که در بعضی نسخ دیده شد که بجای برق لفظ رنگ افتاده است و رنگ بالفتح راء مهمله
بمعنی مکر و حیله و خیانت و شرمندگی و اندک مایه خشم و خجالت و وسی از آتش غم و الف و
تاب + بجانی تشنه برد آن قطرهٔ آب ش تف بالفتح بخار و گرمی و تاب گرمی
آتش و جز آن مصرع اول در ترکیب حال واقع شده است از ضمیر فاعل برد که عائد بزلیخا
است و تشنه صفت حلق ست و قطرهٔ آب کنایت از خنجر ست ه چو یوسف آن بدید از جا
بر جست + چو زرین یاره بگرفتش سر دست + کزین تندی بیارام ای زلیخا + وزین ره باز کش گام
ای زلیخا + ز من خواهی رخ مقصود دیدن + ز وصل من بکام دل رسیدن ش ای خواهی رسیدن
هم زلیخا با دو در وح داستانی + ز یوسف چون بدید آن مهربانی + گمان زد که خواهد کام من داد +
بوصل خویشتن آرام من داد + ز دست خود روانی خنجر انداخت + بقصد صلح طرح دیگر انداخت
لب از نوشین دهانش پر شکر کرد + ز ساعد طوق و از ساقش کمر کرد ش نوشین بمعنی
شیرین دهان و هر دو شین عائد بیوسف ست و شین دوم بمعنی او راست حاصل آنکه زلیخا
بوسه بر رخسار یوسف گرفت و از دستهای خود در گردن یوسف طوق انداخت و از دو ساق
خود دو خلخال در کمر یوسف ساخت چنانچه شکل مجامعت کنانیدن باشد بل آورد هم به پیش
ابروکش جان را هدف ساخت + ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت ش ناوک
کنایت ست از کیر و قضیب که آنرا آلت جماع هم گویند و گوهر کنایت از منی ست و یا از
همان آلت و هر دو شین عائد بیوسف هم ولی نگشاد یوسف بر هدف شست + بلی گوهر صدف
را بمهره نشکست ش شست بالفتح گرفتن سوفار تیر بر زه کمان هنگام انداختن تیر و آنچه
صیادان ماهی گیرند و نشتر حجام که بدان رگ زنند و عدد و ستین ف ز هدف و صدف

کنایت از فرج زلیخاست یعنی سوفار بر زه کمان ببست اما نگشاد یعنی تیر منید و پرتاب نکرد یعنی
قضیب را نزدیک زلیخا نهاد لیکن در فرج داخل نکرد و این معنی غلط است و مناسب بابیات
آینده خصوصاً باین بیت نهادی بر ازار خویش دستی الخ صواب تر و لائق تر سیاق و سباق بهتر
و مناسب تر بشان یوسف آنست که تقریر این عبارت چنین کنند که شست کنایت از حلقهٔ
ازاربند که بعد از بستن آن پیدا شود و شست در عرف عام حلقهٔ عاج را گویند که تیرانداز آن
در انگشت کند آنرا ابهام گویند می پوشندش و چون ازاربند بعد از بستن بآن صورت میگردد
و بنا بر آن کنایت داشتن ازاران روا باشد حاصل آنکه هر چند زلیخا بر زمین افتاد و برای مجامعت
یوسف را تقید نمود و شکل جماع خود را مشکل نمود لیکن یوسف بپاس عصمت بند زلیخا ازاربند خود
نکشود و برای انداختن آلت خود مهر سدرت آنرا که ازار زلیخاست نکشاد هم دلش میخواست
در سفتن بالماس + ولی میداشت حکم عصمتش باس ش در بالفتح کنایت از فرج زلیخاست و
الماس کنایت یوسف و در سفتن بالماس کنایت از جماع ست یعنی دل یوسف جماع زلیخا را
میخواست اما بسبب عصمت که خاصهٔ نبوت است این خطره بعمل نمی آورد قال الله تعالی و لقد
همت به وهم بها الخ و فرق ست میان هم و عزم بعزم گناه گناهگار میگردد نه بهم و تفصیل مقام
آنست که آنچه در نفس یکایک افتاد بی اختیار آنرا هاجس نامند و چون در دل افتاد و باقی ماند
در ساحت سینه جولان کرد آنرا خاطر خوانند و چون لذت پیدا آید و خواهش حصول آن و وصول
بدان حادث گشت آنرا هم خوانند قسمی دیگر ست که نام آن عزم ست و آن قرار داد نفس ست
بمعصیت و صدجرم بران چنانکه از جانب وی هیچ نفی نیست جز آنکه در خارج اسباب آن مهیا نیست
و اگر مهیا گردد البته بکند برین قسم مواخذه است چه این قسم از اعمال قلبیه است چنانچه عقائد باطله
و اخلاق ذمیمه بنده ماخوذ ست بر اعمال قلبیه چنانکه بر اعمال جوارح و بر اقسام ثلثه سابقه اصلا ماخوذ
نیست کذا ذکره الشیخ المدقق المحقق المحدث دهلوی فی تصانیفه هم زلیخا در تقاضا گرم و یوسف
همی انگیخت اسباب توقف + نهادی بر ازار خویش دستی + بی عقده کشادی و ودبستی + فتادش
چشم ناگه در میانه + بزرکش پردهٔ در کنج خانه ش ضمیر شین فتادش راجع بیوسف و بزرکش متعلق
است بفتاد و زرکش پرده که از زر بافته شده هم سوالش کرد کین پرده سپے چیست + دران

پرده نشسته پردگی کیست ش پردگی صاحب پرده و پرده نشین هم بگفت آن کس که تا من زنده
هستم برسم بندگانش می پرستم + بتی تن از زر و چشمش ز گوهر + درو گیس طبله پر مشک اذفر ش
یعنی دران پرده بتی ست که تن آن از زرست و چشم از گوهرست و مشک اذفر مشک تیزبو
هم بهر ساعت فتاده پیش اویم + سر طاعت نهاده پیش اویم + درون پرده کردم جایگاهش
که تا نبود بسوی من نگاهش ش ای بسوی فعل من که تو میکنم هم زمن آئین بدبینی نه بیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ + که زین دینار نقدم نیست یک دانگ ش نقد بمعنی موجود نقد
دینارست و مراد ازان تفضیلت ست یا فعل مباشرت که بالفعل وجود گرفته هم ترا آید بچشم از
مردگان شرم + وزین نازندگان در خاطر آزرم ش آزرم بزای منقوطه والف ممدوده بمعنی
شرم و حیای و مردگان و نازندگان کنایت از بتان ست هم من از بینای دانای نترسم + ز قیوم
توانای نترسم ش قیوم اسمیست از اسمای حسنی الله قائم بذات خود و قائم دارنده غیر خود بالقدرت
خود کذافی المشکوة الشیخ المحدث و در هر مصراع استفهام ست هم بگفت این و زمیان کار برخاست
وزان خوش خوابگه بیدار برخاست + الف کرد از دو شاخ لام الف دور + رهانند از گاز سیمین
شمع کافور ش ضمیر کرد راجع بیوسف علیه السلام و همچنین ضمیر فاعل در رهاند و الف مفعول
کرد و در مفعول ثانی آن و شمع کافور مفعول رهاند و الف و شمع کافور کنایت از قضیب و ذکر
یوسف ست و دو شاخ لام الف و گاز سیمین کنایت از فرج زلیخاست و گاز در لغت مقراض
را گویند و فرج زنان بعینه بصورت مقراض و بشکل لام الف یعنی کلمهٔ لامی باشد و قضیب
رجال بصورت الف و شمع حاصل آنکه یوسف آلت خود را از فرج زلیخا دور کرد و فعل مجامعت
بعمل نیاورد هم چو گشت اندر دویدن گام تیزش + کشاد از هر دری راه گریزش ش شین
در مصراع اول مضاف الیه گام ست و گام بکاف فارسی قدم و شین در مصراع دوم مفعول
کشاد واقع شده بمعنی او را و مرجع هر دو یوسف ست هم بهر زه کامدسے بے درکشائی
پدیدے قفل جای پره جاے ش درکشا کنایت از کلید ست و پره بالفتح والتشدید
رای مهمله بندی چهره هم اشارت کردنش گوئی بانگشت + کلیدی بود بهر فتح در مشت
ش کلید الفتح آلتی که بآن قفل کشایند یعنی نگوئی تو ای مخاطب اشارت کردن یوسف

را برای کشودن قفل کر کلیدی بود بر از فتح قفل در مشت یوسف یعنی گویا همین اشارت کلید قفل
بود هم زلیخا چون بدید این از عقب جست + بوی در آخرین درگاه پیوست + پی باز آمدن دامن
کشیدش + ز سوی پشت پیراهن دریدش ش دریدش فعل لازم مضمون بیت موافق آیهٔ کریمه
است واستبقا الباب وقدت قمیصه من دبر یعنی دویدن یوسف و زلیخا در راه و پاره کردن
زلیخا پیراهن یوسف از پس پشت هم برون رفت از کف آن غنچه رسیده + بسان غنچه
پیراهن دریده + زلیخا زان غرامت جامه زد چاک + چو سایه خویش را انداخت بر خاک
ش زد این جا بمعنی کرد آمده یعنی جامه خود را پاره کرد هم خروشی از دل ناشاد برداشت
ز ناشادی خود فریاد برداشت + که داویلا ز بی اقبالی بخت + که برد از خانه ام آن نازنین
رخت + ش یعنی یوسف رخت خود را ازین خانه من برد یعنی ازین جا رفت هم
دریغ آن صید کز دامم برون رفت + دریغ آن شهد کز کامم برون رفت + عزیمت کرد
روزی عنکبوتی + که بهر خود کند تحصیل قوتی + بجای دید شهبازی نشسته + ز قید دست
باز رسته + بگرد او تنیدن کرد آغاز + که بندد پر و بالش ز پرواز + زمانی کار در پی کار او
کرد + لعاب خود همه در کار او کرد + چو آن شهباز کرد از وی کناره + نماندش غیر تار چند
پاره + منم آن عنکبوت زار و رنجور + فتاده از مراد خویشتن دور ش زار بمعنی ضعیف
و نحیف آمده کذا فی مجمع الفرس هم رگ جانم گسسته همچو تارش + نگشته باز امید شکارش
گسسته تارم از هر کار و باری + بدستم نیست بگسسته تاری ش کار و بار بمعنی شغل و عمل ف

پیش رسیدن عزیز مصر یوسف را در بیرون آنخانه و نهان داشتن یوسف آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و افشا کردن زلیخا آن را

هم چنین زد خامه نقش این فسانه + که چون یوسف برون آمد ز خانه ش مراد از خامه قلم راوی
است و خامه فاعل زد و نقش مفعول آن هم برون خانه به پیش آمد عزیزش + گروهی از خواص
خانه نیز ش ش والفیا سیدها لدی الباب دیافتند آن هردو شوهر زلیخا را که عزیز مصر

بود نزدیک در بیرون هم چو درحالش عزیز آشفتگی دید + در آن آشفتگی حالش بپرسید + جوابش
داد از حسن ادب باز + تهی از تهمت افشای این راز ش مصرع ثانی این بیت حال واقع است
از جواب در از مراد از راز نیست که درمیان یوسف و زلیخا واقع شده بود هم عزیزش دست
بگرفت از سر مهر + درون بردش بسوی آن پری چهر + چو باهم دیدشان با خویشتن گفت + که یوسف
با عزیز احوال من گفت ش شان یعنی یوسف و عزیز مصر را هم بحکم آن گمان آو ز بر داشت
نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت + که ای میزان عدل آن را سزا چیست + که با اهلت نه بر کیش
وفا زیست ش یعنی آنکس را که با اهل خانه تو از منهم بر کیش وفا نزیست چه سزاست و سزا بمعنی
پاداش نیکی و بدی و وفا بالفتح پیمان نگاه داشتن و حق چیزی تمام گزاردن ش مضمون این بیت
موافق آیه کریمه است قالت ما جزاء من اراد باهلک سوءا الا ان یسجن او عذاب الیم گفت آن
زن عزیز مصر را که چیست پاداش کسی که خواهد با اهل تو خیانت و بدی را مگر این که در زندان کرده
شود با عذاب دردناک ش بکار خویش بد اندیشگی کرد + درین پرده خیانت پیشگی کرد + عزیزش
داد رخصت کای پریروی + که کردی این کج نهادی راست برگوی + بگفت این بنده عبری کز آغا
بفرزندی شد از لطفت سرافراز + درین خلوت براحت خفته بودم + درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد + بقصد خرمن نسرینم آمد ش نسرین بکسر نون نام گلیست و گویند
گل چنبا و بفتح نون نیز است و خرمن نسرین درینجا کنایت است از مکان مخصوص زلیخا یا تمام تن او
هم خیالش آنکه من از وی نه آگاه + بجزم گلستانم آورده راه ش این مصرع حال است از ضمیر
فاعل در آورد که عاید بیوسف است هم باذن باغبان ناگشته محتاج + برد سنبل بغارت گل
بتاراج ش باغبان کنایت از ذات خود کرده است و ضمیر فاعل در برد عاید بیوسف است
و سنبل کنایت از زلف است و گل از رخساره و گل معطوف سنبل است بتقدیر حرف عاطفه
هم چو دست آورد در پیش آن خردمند + که بگشاید زگنج وصل من بند + من از خواب گران
بیدار گشتم + زجام بیخودی هشیار گشتم + هراسان گشت از بیداری من + گریزان شد
زخدمتگاری من + برخ از شرمندگی سوی برآورد + بروی نیکبختی در برآورد ش نیکبختی
بیای معروف مصدری باید خواند در برآوردن کنایت از در بند کردن ست چنانچه

مرزا صائب گفته است زپیش دل حجاب دیده بردار چون مردان + بگل تا کی برآری پیش ایوان
شمالی را + ای تا کی بند کنی از گل یعنی یوسف برروی نیک بختی خود در بست ای در بنگی برخود
بستام شتابان از قفای او دویدم + برون ننهاده پا برروی رسیدم مس ش یعنی یوسف هنوز
پای خود را از در برون نه نهاده بود که بوی رسیدم مر گرفتم دامنش تا چیست وچالاک + چو گل
افتاد در پیراهنش چاک مش ضمیر شین عائد بیوسف وچیست وچالاک حال ست ازان ضمیر
یعنی گرفتم دامن یوسف را در جای که یوسف چیست وچالاک بود مم گشاده چاک پیراهن دهانی
کند قول مرا روشن بیانی مش گشاده فعل متعدیست وضمیر مستتر دران که راجع بچاک پیراهن
است فاعل آن ودهانی مفعول آن وکلمه چاک پیراهن مبتداست وجمله فعلیه که در مصراع ثانی
است یعنی کند قول مرا روشن بیانی خبر آن ست قول مرا که سابق مذکور شد بیان ظاهر می کند
یعنی گواه دموید قول منست مم کنون آن به که همچون ناپسندان + کنی ملحینه محبوسش بزندان
ویا خود بر تن واندام پاکش + نهی دردی که سازد دردناکش مش ناپسندان ای بدکاران وکلمه
خود اینجا زائدست هیچ معنی ندارد ودر جهانگیری گفته که از جمله کلماتی که بحسن وزینت کلام بیاید
وآن در معنی دخلی نباشد کلمه خود هست چنانچه من خود چه کسم زمن که پرسد یعنی من چه کسم انتهی و
درد برتن نهادن کنایت از ضرب وایذا است یعنی اگر یوسف از لوث عصیان پاک وصاف
قرار داده ایذای والمی بضرب تازیانه یا چوب تنبیه کن تا تن وی را دردناک سازد مم بیند
بروی این رنج گران را + که گردد عبرتی مر دیگران را مش العبرة بالکسر آنچه بوی پند گیرند مم
عزیز از وی چو بشنید این سخن را + نه بر جا دید دیگر خویشتن را + دلش از طریق استقامت
زبان را ساخت شمشیر ملامت + بیوسف گفت چون گشتم گهر سنج + پی بیع توشد خالی دو صد گنج
مش بیع بالفتح خرید و فروخت وه دراینجا بمعنی اول مستعمل شده است وپی به بیع متعلق گشتم است
وحرف شرط ست وخالی شد جزای آن یعنی چون وزن کننده گوهر وزر خود را برای خریدن تو
شدم در صد گنج از مال من خالی شد یعنی بسیار مال من بخرج آمد هم بفرزندی خریدم بعد از انت
زحشمت ساختم عالی مکانت + زلیخا را هوادار تو کردم + کنیزان را پرستار تو کردم + غلامان
حلقه در گوش تو گشتند + صفا کیش ووفا کوش تو گشتند مش ای بعد از خریدن تو بمالی بسیار گنجها

خصلت کذا فی المؤید م بحال خویش دادم اختیارت + نکردم رنجه دل در هیچ کارت + نه دستور
خرد بود اینکه کردی + عفاک الله چه بد بود اینکه کردی ش دستور بالضم اجازت ه و طرز و روش
ی عفاک الله ای بخشد ترا خدای تعالی م نمی شاید درین دیر پر آفات + جز احسان اهل احسان را
مکافات ش قوله تعالی هل جزاء الاحسان الا الاحسان م تو احسان دیدی و کفران نمودی
بجای نعمتی طغیان نمودی ش احسان بالکسر نکوئی نمودن رح کفران بالضم ناسپاسی کردن ف
و طغیان بالضم از حد درگذشتن ز و کا نعمتی بیای معروف مصدری یعنی پوشیدن نعمت شدن
و ناسپاسی آن کردن م نکردی حق گزاری رخت بستی + نمک خوردی نمکدان را شکستی ش
نمکدان شکستن کنایت از حرام نمکی کردن ست م چو یوسف از عزیز آن تاب و تاب و تف
دید + چو مو از گرمی آتش بپیچید ش تف بالفتح گرمی آتش رح جز آن ف م بدو گفت ای
عزیز این داوری چند + گناهی نه بدین خواریم مپسند ش داوری بیای معروف مصدری
حکومت م زلیخا هر چه میگوید دروغ ست + دروغ او چراغ بی فروغ ست + من از پهلوی چپ
شد آفریده + کس از چپ راستی هرگز ندیده + بدانند هر که بشناسد چپ از راست + که از چپ راستی
مشکل توان خواست + مرا تا دیده وا رو در پیم سر + که گردد کام وی از من میسر ش از [illegible]
که مراد من زلیخا میلی و خواهشی دارد و سر بالفتح میل و خواهش ی و مضمون این بیت موافق آیه
کریمه است قال هی راودتنی عن نفسی گفت یوسف آن یعنی زلیخا مطالبه کرد مرا از نفس من م گهی
از پس درآید گر ز پیشم + بهر فکر و فسون خواند بخویشم + ولی هرگز بر د نگشاده ام چشم + بخوان وصل
او ننهاده ام چشم + که با خصمی من که با خلق کریمست + نهم پای خیانت در حریمست ش حریم
بالفتح گرداگرد ف م بد آن بنده که چون مولی نه بیند + رود در مسند مولی نشیند ش
یعنی بد ست آن بنده که چون او را مولی نه بیند یا او مولی را نه بیند یعنی در غیب وی
خود بجای او در مسند وی بنشیند م ز غربت داشتم بر سینه داغی + گرفته از همه کنجی فراغی
ش غربت دوری از جای خود رح م زلیخا قاصدی سویم فرستاد + بر ویم صد در
اندیشه بگشاد + با فسونهای شیرین از رهم برد + بهمراهی درین خلوت گهم برد + تقاضای
حاجت خود خواست از من + سکون عافیت برخاست از من + گریزان زد بسوی

در وودیدم + بعمد درماندگی اینجا رسیدم + گرفت اینک قفای دامنم را + دریدا د سوی پس
پیراهنم را شش اینک مصرع این ودرید فعل متعدیست م مرا باو جز این کاری نبوده است
برون زین کار بازاری نبودست شش یعنی درمیان من و زلیخا همین سخنهای که من بیان کردم
واقع شده دیگر جز آن چیزی بوقوع نیامده است م گرت نبود قبول این بیگناهی + بکن بسم
الله اینک هرچه خواهی شش بیگناهی بیای معروف مصدری بیگناه شدن یعنی اگر بیگناه
شدن من ترا قبول نمی افتد د بی جرمی من بلحاظ تو نمی رسد هرچه می خواهی در حق من شروع
کن از قتل و ضرب و حبس و بسم الله کردن کنایت از شروع کردن فعل ست م زلیخا چون
شنید این ماجرا را + بپا کی یاد کرد اول خدا را + و زان پس خورد سوگندان دیگر + بفرق
شاه مصر و تاج افسر + باقبال عزیز و عز و جاهش + که دولت خواست از خاصان خواهش +
دلی چون افتد اندر دعوی بند + گواهی بی گواهان چیست سوگند شش بند بالفتح
گره و عقده می و کلمه دعوی در کلام عرب بفتح واو و الف مقصوره است و در روزمره فرس
بکسر واو و سکون یای در آخر باید خواند چه فارسیان همه جا مقصور الآخر را که از امثال کلمه دعوی
است چون طوبی او موسی و عیسی اماله می کنند یعنی الف مقصوره را بیا بدل کرده و ماقبل آنرا
کسره داده میخوانند گواه بی گواهان یعنی گواه کسیکه بر دعوی خود گواهان ندارد همین سوگندست
م کند سوگند بسیار آشکارا + دروغ اندیشی سوگند خور را شش فاعل کند لفظ سوگند بسیار
است و دروغ اندیشی بیای مصدری مفعول اول آن آشکارا مفعول ثانی حاصل آنکه
سوگندهای بسیار خوردن ظاهر می نماید دروغ اندیشی سوگند خوار یعنی کذب او را آشکارا
می کند و تواند دروغ اندیشی فاعل کند باشد و سوگند بسیار مفعول آن یعنی دروغگوئی سوگند
خوار سوگندهای بسیار ظاهری کند ای کسیکه کاذب ست سوگندهای بسیار می خورد م پس
از سوگند آب دیدگان ریخت + که یوسف از نخست این فتنه انگیخت + چراغ کذب کافروزد
دمش زن + بجز اشک دروغش نیست روغن شش چراغ کذب مراد از قول کذب
است م از آن روغن چراغش چون فروزد + بیک ساعت جهانی را بسوزد + عزیز آن گریه
و سوگند چون دید + بساط راستی در نورد ید + بسوی سرهنگی اشارت کرد تا زود +

زند بر جان یوسف زخمه چون عود ش زخمه بالفتح چوبکی باشد که بدان سازها را نوازند و آن را بتازی مضراب خوانند و عود بالضم والسکون رباب ج حاصل آنکه عزیز مصر سرهنگی را اشارت کرد تا یوسف را بزند و ایذا به بدن مبارکش رساند هم زخم غم رگ جانش خراشد ز لوحش آیت راحت تراشد + بزندانش کند محبوس چندان + که گردد آشکار این سر پنهان ش و نیز عزیز مصر بسرهنگ گفت که بعد از ضرب یوسف را بزندان محبوس دارد تا بدی که این سر نهان بتحقیق رسد و ظاهر گردد +

کشیدن سرهنگان یوسف علیه السلام را بجانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی وی و گذاشتن عزیز مصر او را در زندان و گذاشتنش او را

هم چو یوسف را گرفت آن فرد سرهنگ + به محنت گاه زندان کرد آهنگ ش مصراع ثانی معطوف بر گرفت بتقدیر عاطف هم تنگ آمد دل یوسف از آن درد + نهان روی دعا بر آسمان کرد ش آسمان قبلهٔ دعاست چنانچه کعبه قبلهٔ نماز است هم که ای دانا باسرار نهانی ترا باشد مسلم راز دانی + در درج از راست پیش تست ممتاز + که وا نبود جز تو کردن کشف این راز + ز نور صدق چون دادی فروغم + منه تهمت بگفتار دروغم ش نام حضرت یوسف عم یوسف الصدیق بن یعقوب النبی بن اسحاق الذبیح بن ابراهیم الخلیل کذا فی التفسیر هم گواهی بگذران بر دعوی من + که صدق من شود چون صبح روشن + ز سست همت کشور کشایش + چو آمد بر هدف تیر دعایش + در آن مجمع زنی خویش زلیخا + که بودی روز و شب پیش زلیخا ش خویش بمعنی قرابت آید پس یعنی زنی از اقربای زلیخا هم سه ماهه کودکی پرورش خود داشت + چو جان بگرفته در آغوش خود داشت ش آن زن دری پسر عم زلیخا بود و قیل پسر خال زلیخا بود بکم هم چو سوسن

برزبان حرفی نراند + زطومار بیان حرفی نخواند ش طومار بالضم مکتوب ودراز طوامیر جمع آن
ف م فغان زد کای عزیز آهسته ترباش + زتعجیل عقوبت پرحذر باش ش فاعل زد کودک
است م سزاوار عقوبت نیست یوسف + بلطف و رحمت اولی است یوسف ش
اولی را که بفتح لام و الف و مقصوره است موافق ضابطه فارسی بکسر لام باید خواندم
عزیز از گفتن کودک عجب ماند + سخن با او بقانون ادب راند + که ای ناشسته لب
زآلایش شیر + خدایت کرد تلقین حسن تقریر ش حسن بالضم خوبی و تقریر سخن کردن
و قرار دادن و باقرار در آوردن ف م بگو روشن که این آتش که افروخت
کزانم پرده عز و شرف سوخت + بگفتا من نیم نمام غماز + که گویم با کسی راز کسی باز ش
نمام بالضم نون و تشدید میم سخن چین ف و غماز بفتح غین معجمه و تشدید میم عیب جوی و خبر
مردم برنده پیش کسی ف م زغماز یست مشک چین سیه روی + که از صد پرده بیرون مید
بوی + ببین در تازه گلهای بهاری + که خندان و خوش اند از پرده داری ش چون اوراق
گل بشکل پرده است بنابر آن گلها را پرده دار گفت م نیم غماز لیکن گر بدانی + نگویم باز
این راز نهانی + برو بر حال یوسف کن نظاره + که پیراهن چسانش گشت پاره + گر از پیش
است در پیراهنش چاک + زلیخا را بود دامن از آن پاک + ندارد دعوی یوسف فروغی
همی گوید برای خود دروغی + ور از پس چاک شد پیراهن او + بود پاک از خیانت دامن او
دروغست آنچه می گوید زلیخا + نه راه صدق می پوید زلیخا + عزیز از طفل چون گوش این سخن
کرد + روان تفتیش حال پیرهن کرد + چو دید از پس دریده پیرهن را + ملامت کرد آن مکاره زن
را + که دانستم که این کید از تو بوده است + بران آزاده این قید از تو بوده است ش
آزاده بروزن آماده بالمد پیرو ولی و صالح و اصیل و حلال زاده و مومن و سرو یعنی این قید
ای قید غم و الم م چه کید ست اینکه پیش آوردی آخر + چه بد بود این که با خود کردی آخر
ز راه ننگ و نام خویش گشتی + طلبگار غلام خویش گشتی + پسندیدی بخود این ناپسندی + وز آن
پس جرم آن بروی فگندی + زکید زن دل مردان دو نیم ست + زنان را کید هاے
بس عظیم ست ش دو نیم دو پاره م عزیزان را کند کید زنان خوار + بکید زن بود

دام گرفتار + ز مکر زن کسی عاجز نبادا + زن مکاره خود هرگز مبادا + برو زین پس باستغفار نشین
ز خجلت روی در دیوار بنشین ش یوسف اعرض عن هذا واستغفری لذنبک انک کنت
من الخاطئین یعنی ای یوسف اعراض کن و درگذران این مهم وای زلیخا آمرزش خواه مر گناه
خود را بدرستی که تو از گروه گنهگاران هستی هم بگریه گرم کن هنگامهٔ خویش + بشو زین حرف ناخوش
نامهٔ خویش + تو ای یوسف زبان زین راز دربند + بهر کس گفتن این راز مپسند + همین بس
در سخن چالاکی تو + که روشن گشت بر ما پاکی تو + قدم از راه غمازی بدر نه + که باشد پرده پوش
از پرده دره + عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه + بخوش خوئی سمر شد در زمانه ش ای
مشهور شد آن عزیز بصفت خوش خلقی که با وجود اطلاع و علم بفعلی زلیخا بخشم نیامد و در تحمل
نیامد در وهم تحمل دلکش ست اما نه چندان + نکوخوئی خوش ست اما نه چندان + ش که
عزیز مصر گردهم چو مرد از زن بخوش خوئی کشد بار + ز خوشخوئی ببدخوئی رسد کار ش بجای
ببدخوئی نسخه بدگوئی و نیز نسخه بدبوئی دیده شد هم مکن بر کار زن چندان صبوری + که افتد
رخنه در سد غیوری ش غیرت کردن و ناموس خود

دست از دهان برداشتن زنان مصر و زبان طعنه بر زلیخا کشادن و به تیغ ضربت عشق و دست زنان ایشان بریدن

هم نسازد عشق را کنج سلامت + خوشا رسوائی کوی ملامت ش نسازد یعنی موافقت
نکند یعنی عشق عاشق از ملامت و سرزنش و طعن و تشنیع خلق سلامت نمی ماند ملامت و
رسوائی لازم حال عاشقان ست هم غم عشق از ملامت تازه گردد + وزین غوغا بلند
آوازه گردد ش ای از ملامت و ضمیر گردد راجع بغم عشق ست یا بسوی عشق هم ملامت
شحنهٔ بازار عشق ست + ملامت صیقل زنگار عشق ست ش یعنی ملامت عشق را مستحکم و ثابت
میگرداند و نگهبانی آن می نماید چنانکه شحنه بلد نگهبانی بلد می کند و بند و بست آن می نماید و صیقل
بالفتح آنکه آهن روشن کند و فی کشف اللغات صیقل بالفتح آنچه شمشیر را و صقال و جلا

هم ملامتهای عشق از هر کرانه + بود کاهل تنان را تازیانه ش ای از هر طرف و کاهل تن کسی را گویند
که در کار و بار عشق کاهلی کند و سستی و تنداری ننماید و کاهل بمعنی سست و کاهلی کننده در کتب لغت
معتبره چون قاموس و صراح و غیر آن آمده است والله اعلم هم چو باشد مرکب رهرو گران خیز
شود از تازیانه سیر او تیز + ش گران خیز بکاف عجمی مفتوح آنکه در برخاستن و در راه رفتن درنگ
نماید و سستی و کاهلی کند هم زلیخا را چو بشگفت این راز + جهانی شد بطعنش بلبل آواز + زنان
مصر زان آگاه گشتند + ملامت را خوالت گاه گشتند ش وقال نسوة فی المدینة امراة العزیز ترا
ودفتاها عن نفسه قد شغفها حبا انا لنریها فی ضلل مبین گفت زنان مصر که در شهر مصر بودند که زن
عزیز مطالبه میکند غلام خود را از نفس او و تحقیق پاره کرده است آن غلام پردهٔ دل او را از روی
دوستی بدرستی ما هر آینه می بینیم او را در گمراهی ظاهر هم بهر نیک و بدش در پی فتادند + زبان
سرزنش بروی کشادند + که شد فارغ ز هر نیکی و نامی + دلش مفتون عبرانی غلامی ش
کلمهٔ شد از افعال ناقصه است ترجمه کان ضمیر مستتر در وان که ظاهر زلیخاست اسم آن ست
و فارغ بمعنی خالی خبر آن و مصراع ثانی جمله حالیه است از ان ضمیر مذکور یا گوییم که اسمش کلمهٔ دلش بود
و مفتون که بمعنی عاشق ست خبر آن و فارغ ز هر نیکی و نامی حال ست از ضمیر شین دلش که عائد
بزلیخاست و عبرانی غلام کنایت از یوسف عم ست هم چنان در مغز جانش جا گرفته + که دست از
دین و دانش واگرفته ش آن غلام عبرانی و واگرفته بمعنی باز آمده چنانچه واگو و واگفت بمعنی
بازگفت می ضمیر واگرفته اول راجع بیوسف ست و در ثانی سوی زلیخا و کلمهٔ دانش اگر بکسر نون
بمعنی خرد و عقل باشد از روی معنی اولی بود لیکن بسبب اختلاف حرکت نون جانش و دانش
قافیه معیوب میشود پس اولی و انسب آنکه بفتح نون باشد تا قافیه معیوب نگردد و درین هنگام
لفظ دانش مرکب از کلمهٔ دان که امر ست از باب دانستن و شین ضمیر که در معنی مضاف الیه
دست ست و راجع بزلیخا و کلمهٔ دان که امر ست درینجا بمعنی مصدر یعنی دانستن مستعمل شده
یعنی یوسف دست زلیخا از دین و دانستن گرفته ای دین زلیخا را برد و صفت دانستن
او را که بدین صفت ذات خود را می شناخت هم برد و امر بمعنی مصدر در فارسی بسیار آمده
چون خورد و خواب و خور و گو ذر گفت و گو بمعنی خوردن و گفتن آمده هم عجب گر ای پیش آمد او را

که رود در بندهٔ خویش آمد او را + عجب ترکان غلام ازدی نفور است + ز دمسازی و همرازیش
دور ست ش نفور بالضم رمیدن ح م نگاهی میکند در وی نه گاهی + نه گامی میزند با وی
براهی + بهر جا آن رود این ایستد باز + بهر جا ایستد رفتن کند ساز + بهر جا آن کشد برقع ز
رخسار + زند این از مژه بر دیده مسمار + ش برقع بالضم مع القاف و فتحها مع الباء
روی بند زنان و عرب ستور گویند م زهر غم کو بگرید این بخندد + هر آن در کو کشاید این
بندد + همانا پیش چشم او نکو نیست + از آن رو خاطرش را میل او نیست + گر آن دلبر
گهی با ما نشستی + نه او دیگر جا تنها نشستی + به ره ناکامی ما کم گرفتی + به ما هم کام دادی هم گرفتی
بمقبولی کسی را دسترس نیست + قبول خاطر اندر دست کس نیست + بسا زیبا رخ نیکو
شمائل + که سویش طبع مردم نیست مائل + بسا لیلی وش شیرین کرشمه + که ریزد خون ز دیده
چشمه چشمه ش وش بفتح واو بمعنی شبیه و مانند مثل شاه وش و شیر وش و ی کرشمه بکسرتین
بمعنی ناز ست م س و مشهور بفتحتین ست مراد از لیلی وش بدشکل و کریه الصورت چه لیلی
نهایت بدشکل و سیاه اندام بود ولیکن در چشم مجنون مقبول و محبوب و معشوق ترین معشوقان
بوده و در بعضی نسخ بجای لیلی لولی واقع شده بمعنی زن بدگو چه گرد و ضمیر مستتر در ریزد عائد بسوی
لیلی وش ست و مراد از دیده چشم عشاق ست و چشمه چشمه کنایت از بسیار ست م زلیخا
چون شنید این داستان را + فضیحت ساخت آن ناراستان را ش فضیحت ساخت کنایت
از زنان مصر ست که طعنه بر زلیخا می زدند و بیت لاحق بیان و تفسیر فضیحت م مردان فرمود جشنی
ساز کردند + زنان مصر را آواز کردند ش جشن بالفتح و سکون شین معجمه مجالس شادی و نهایت
ی و خوشی و کامرانی و نوروز و عید ف نذر کردند و طلبیدند خادمان زلیخا بسوی آن جشن م
چه جشنی بزمگاه خسروانه + هزارش ناز نعمت در میانه ش نازکش ش معشوق از جانب
عاشق ه اما زد نعیر ناز ضد نیاز ست یعنی بی نیازی و بی التفاتی معشوق و سرکشی
او از عاشق بیچاره و نیاز ضد ست که بدلش می خواهد و تو بی بگوشه چشم بسویش نمی نگرد
و نامش بر زبان نمی آرد و تن در نمی دهد عاشق بیچاره و مهجور را در فراق اختیار
می سوزد ف م ز شمع تنهایی ز نگار نگ صافی + چو نور از عکس در ظلمت نشانی

بلورین جامها لبریز کرده + بماء الورد عطرآمیز کرده ش شربتهای تعلق ست به لبریز کرده است و
زنگار رنگ صافی صفت شربتها ست و مصراع ثانی اعنی قوله چو نور از عکس حال ست از شربتها ای
عکس ای از عکس خود که بسبب تافتن آفتاب دران حاصل میشود ظلمت شگافی ای شگافتن
تاریکی و دور کردن آن و بلورین جامها مفعول اول کرده و لبریز مفعول ثانی و عطر بالکسر بوی
خوش و داروی خوشبو و عطر بفتحتین خوشبو شدن بعطر ف حاصل زلیخا جامها و پیالهای بلور از
شربتهای گوناگون و صافی لبریز کرده بماء الورد یعنی گلاب آنهارا خوشبو ساخته بود در حالیکه آن
شربتها بسبب غایت صفا و لطافت و لمعان و عکس و خود همچو نور در ظلمت شگافی بود یعنی
چنانچه نور ظلمت و تاریکی را از در و دیوار دور میسازد همچنین عکس آن شربتهای بر در و دیوار که می
افتاد تاریکی از انجا دور میشد هم ز زرین خوان زمینش مطرح خور + ز سیمین کاسها برجی پر اختر ش
ضمیر شین عاید بزمگاه ست و مطرح بالفتح جای افتادن یعنی زمین آن بزم بسبب درخشیدن
آفتاب در خوانهای زرین که بران زمین نهاده بودند مطرح خور گشته گویا آفتابها بران زمین افتاده
اند آن زمین بسبب نهادن کاسهای سیمین بر آن همچو برجی پر از کواکب بود هم بطعم بوی خوش
زان کاسه و خوان + طعامش قوت جسم و قوت جان ش طعم بالفتح مزه و بالضم خوردنی و نیز
طعم و طعم خوردن و چشیدن ف و بلو بطعم برای شبیه ست و قوت اول بضم قاف و سکون واو
ست و هو ما یقوم به بدن الانسان من الطعام ح هم درو از خوردنیها هر چه خواهی + ز مرغ
آورده حاضر تا بماهی ش یعنی دران بزم جشن حاضر آورده انواع اطعمه از مرغ تا بماهی ای جانوران
هوائی تا آبی همه را حاضر آورده هم پی حلواش داده نیکوان دام + ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ش حلوا بالفتح و بالف ممدوده فالوده و حلوا بالضم و الالف مقصوره شیرینی ف و نیکوان
معشوقان فاعل داده است و شین حلواش مفعول داده است چون فالوده را بشکر و مغز
بادام میسازند و لب معشوق بشکر و دندانش را بمغز بادام نسبت می کنند بنابران میفرماید که همه
معشوقان زلیخا را برای حلوا ساختن از لبهای خود شکر دام دادند و از دندان خود مغز بادام هم ز تخته
حلواهای رنگین + بنای قصر حسنش بود شیرین ش حسن بالضم خوبی و نکوئی نقیض قبح ح و شین در
حسنش عاید بسوی جشن ست و زای در ز تخته برای معنی تشبیه ست و بجای حسنش در

اکثر نسخ چنین واقع شده تصرف ناقصانست من شیخ عبد الواسع هانسوی هم برای فرش در صحن در
افگنده + هزاران خشت از پالوده وقند + دهان تنگان ملبهای شکرخا + نماده در دهان لوزینه را جا
چو گشته کام جو لوزینه زانها + بخشوش نام رفته بر زبانها ش ای دهان تنگان و دهان تنگان کنایت
از معشوقان ست و با در ملبها بمعنی سببیه است و لوزینه حلوای بادام و طعام معروف کذا فی
المؤید و کام بمعنی مقصود و جو یعنی جوینده و حاصل کننده مطلب خود و خشو بالفتح کلام بے فائده و
چیزی حقیر فرودون را گویند و ضمیر شین در بخشوش راجع بلوزینه است و این هر دو بیت در ستایش و
و مدح معشوق بزم ست یعنی معشوقان که در بزم نشسته بودند چنان شکر لب بودند که بسبب شیرینی
لب شکرخای خود آن لوزینه را قبول نکردند و آن را در دهان خود جا ندادند و اگر لوزینه از ان
معشوق کام جو شد و اگر بغلبه شوق خود در دهان شان رفت آن معشوقان آن لوزینه را خشو نام
کردند یعنی مذمت وی کردند و آن را نستودند هم ز تازه میوه های تر و نایاب + سبدها باغبانان
پر کرده از آب ش این مصراع ثانی بیان آبداری میوه های تر ست و مبالغه در آن یعنی میوه
رطب و تازه و کمیاب که در سبدها بود چنان آبدار بود که گویا باغبان آن سبدها را از آب پر
کرده است پس زای قبل تازه سببیه است ای بسبب میوه های تازه و تر بعید از ان بطریق
تعجب می فرماید که در هیچ خیال نادر بین نیاید که سبد از آب پر گردد هم نکرده هیچ نادر بین تصور
کز آب آید برون ز انسان سبد پر + دوان هر سو کنیزان و غلامان + بخدمت همچو طاؤس
خرامان + ش خرامان بالکسر با ناز و تکبر رونده ف پریرویان مصری حلقه بستند + بمسندهای
زرکش خوش نشستند + ز هر خوان آنچه می بایست خوردند + بهر کار آنچه می شایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش آنان + زلیخا شکرگویان مدح خوانان ش زلیخا مبتدا است
و نهاد که در بیت لاحقه است خبر آن و شکرگویان و مدح خوانان حال ست از ضمیر نهاد که
عائد بزلیخاست و مجموع جمله جزای شرط مذکور ست یعنی چون خوان برداشتند الخ هم نهاد از
طبع حیلت ساز پر فن + ترنج و گزلکی بر دست هر زن ش گزلک بکسر کاف تازی و سکون
زای معجمه و کسر لام کارد خرد که نوک تیز باشد وه و اتت کل واحدة منهن سکینا هم بیک کف
گزلکی در کار خود تیز + بدیگر کف ترنجی شادی انگیز + ترنجی رنگ آن صفرای فاقع + سپے

پی صفرائیان درمان نافع ش صفرا بالفتح زرد زردی یکی از اخلاط اربعه که آنرا تلخه گویند و نافع
بسیار زرد ب صفرائیان کسانی که غلبهٔ صفرا و گرمی و حرارت داشته باشد چون ترنج سرد و خشک
بود امراض حاره را نفع می رساند درمان نافع باشد هم بدیشان گفت پس کای نازنینان + بزرم
نیکوئی بالانشینان ش ای زلیخا پس از دادن ترنج و کارد بدست هر یکی از زنان مصر آنها گفت
م چرا دارید زینسان تلخ کامم + بطعن عشق عبرانی غلامم + اگر دیده ز روی پرتو ردارید + بدیدارش
مرا معذور دارید + اجازت گر بود آرم برونش + بدین اندیشه گردم رهنمونش ش ای
باندیشه برون آوردن عبرانی غلام را رهنمو شوم دگردم بکاف عجمی بمعنی شوم م همه
گفتند کز هر گفتگوئی + بجز دیدن نیست ما را آرزوئی + بفرما تا برون آید خرامان + کشیده بر
ما ز ناز دامان + که ما از جان و دل مشتاق اویم + ز رخش نادیده از عشاق اویم + ترنجی کز تو
اکنون بر کف ماست + پی صفرائیان داروی صفراست + بریدن بی رخش نیکو نیاید + بهمی
بر دکسی تا او نیاید + زلیخا دایه را سویش فرستاد + که بگذر سوی ما ای سرو آزاد ش سرو
آزاد که یکشاخه راست رسته باشد ف م برون نه پا که در پای تو افتم + به پیش قد رعنای تو
افتم + بود غمخانهٔ دل تکیه گاهت + بیا تا دیده گردد فرش راهت + بقول دایه یوسف در نیامد
چو گل ز افسون او خوش بر نیامد + بپای خود زلیخا سوی او شد + دران کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده + تمنای دل محنت رسیده + ز خود کردی نخست امیدوارم + بنومیدی
فتاد آخر قرارم + فتادم در زبان مردم از تو + شدم رسوای میان مردم از تو + گرفتم آنکه در چشم
تو خوارم + بنزدیک تو بس بی اعتبارم ش یعنی فرض کردم و قبول نمودم که من نزدیک تو خوار
و بی اعتبار هستم لیکن مرا پیش زنان مصر شرمنده و رسوا مکن م مده زین خواری و بی اعتباری
ز خاتونان مصرم شرمساری + دل ریشم نمک خوار لب تست + نمک ریزی برو کار لب
تست ش زلیخا میگوید که چون دل من حق نمک لب تو بر خود دارد من هم حق نمک تو بر خود
داشتم پس ای یوسف تو برون آی و همراه من بسوی بزم جشن زنان شو اکنون نگه میدار
یعنی ببین حق آن نمک ترا که چگونه بجا آرم و خدمتها و جان نثاری هم می نمایم و در وفا داری
من شک ترا راه مده و چیزی شک از من مکن م مده ره در وفاداریم شک را + نگه میدار

چنان این نکته را + شد از انفاس آن افسونگر گرم + دل یوسف به بیرون آمدن نرم حق
افسونگر گرم کنایت از زلیخاست هم پی تزئین او چون باد برخاست + چو سرو از حلهٔ سبزش
میانه است + فرو دآویخت گیسوی معنبر + به پیشش حله اش چون عنبر تر ش عنبر تر کنایت
از زرد عنبریست اول شب ست و دوم خط جوان و زلف محبوب باشد هم تو چند ماری که بود
از مشک ماری + کشیده خویش را بر سبزه زاری + میانش را که با مو همسری کرد + هزارین منطقه زیور
گری کرد + ز چندان گوهر و لعل گران سنگ + عجب دارم که نامد آن میان تنگ ش ای میان
یوسف ملول و تنگ نشد و تنگ بمعنی ملول و تنگ است هم بسر تاج مرصع از جواهر + ز هر جوهر هزارش
لطف ظاهر + به پا نعلین از لعل و گهر ریز + بر و بسته دوال از رشته در ریز + ردای از قصب کرده حمایل
بهر تارش گره صد جان و صد دل + بدستش داد زرین آفتابه + کنیزان از پس زرکش عصابه ش
هر دو شین درین بیت راجع بیوسف است و عصابه بکسر العین مثله سربند و نوعی از بردهای یمنی ح
یعنی عقب یوسف کنیزی زرکش عصابه بود یعنی کنیز که عصابهٔ زرکش بر سر داشت هم پی طشتش
ملمع از نقرهٔ خام + پسان سایهٔ او را گام بر گام ش ضمیر شین در طشتش راجع بکنیز کست و
کلمهٔ او را راجع بیوسف است و خام بمعنی خالص یعنی چنانچه سایهٔ آدمی در پی آدمی قدم بر قدم
می‌پیچید همچنان آن کنیزک که طشتی از نقرهٔ خام بود و عقب یوسف قدم بر قدم می آمد یعنی مانند
سایهٔ یوسف قدم بر قدم بود آن کنیزک هم پریشان هر که دیدش چپ و راست + گفت از
جان شیرین دست می شست ش گفت تضمین است هم نیارم بیش ازین گفتن که چون بود + که از هر
وصف کاندیشم برون بود + ز خلوتخانه آن گنج نهفته + برون آمد ز گلزار شکفته ش تفصیل بعد
اجمال است و گنج نهفته کنایت از یوسف است که پیش از طلب وی یوسف در خانهٔ پنهان و پوشیده
نشسته بود و مضمون این بیت موافق آیهٔ کریمه است و قالت اخرج علیهن و گفت زلیخا یوسف را که بیرون
آی بر ایشان زنان هم زنان مصر کان گلزار دیدند + ز گلزارش گل دیدار چیدند + بیک دیدار کار
از دست شان رفت + زمام اختیار از دست شان رفت + ز ترتیبا شکل و حیران بماندند + ز
حیرت چون تن بیجان بماندند + چو هر یک را در آن دیدار دیدن + تمنا شد ترنج خود بریدن هم ندانسته
ترنج از دست خود باز + ز دست خود بریدن کرد آغاز ش باز بمعنی جدا آمده و تمیز و تفرقه کردن میان

دو چیزی وانجا هر دو معنی آید و مضمون بیت موافق آیه کریمه است فلما رأینه اکبرنه وقطعن ایدیهن
پس هرگاه که دیدند او را بزرگ داشتند او زاو بریدند دستهای خود را هم یکی از تیغ انگشتان قلم کرد
بدل حرف وفای او رقم کردش مراد از تیغ جان گزلک مذکورست وقلم کردن کنایت از بریدنست
هم قلم دیدی که با تیغ ارستیزد + زهر بندش برون شنگرف ریزد ش مراد از قلم درینجا انگشتان ست و
مراد از شنگرف خون ست که بعد از قطع انگشتان جاری شده بود آن که بعضی گلها سرخ میباشند
که چون ازان بکار قلم تراشند قلامه ریزگی آن سرخ می افتد و هر ریشه آن برنگ سرخ برون
می آید و از هر بند آن کلک سرخی ریخته می شود پس این سنگ سرخ را بشنگرف تشبیه داده اند یعنی
دیدی تو این چنین قلم سرخ را که بازوقتی با تیغ جنگ می کند و کارد آن را قطع می کند از هر بند
وی سرخی همچو شنگرف می ریزد همچنین از انگشتان آن زنان وقتی که بریده شدند خون سرخ
می چکید هم یکی برداشت از کف صفحهٔ سیم + کشیدش جدول از سرخی چو تقویم ش صفحه سیم کنایت
از سفیدی رنگ کف دست ست وجدول جوی خرد را گویند و نیز خطوطی متقارن مستطیله که گرداگرد
کتاب و تقویم کنند و تقویم کاغذ حساب منجمان که هندش پتره گویند حاصل آنکه یک زن سفیدے
را از کف سفید خود برداشت و بر جدولی از سرخی خون همچون جدول تقویم کشیده هم بهر جدول روان
سیل از خون + ز حد خود نهاده پای بیرون + چو دیدندش که جز والا گهر نیست + برآمد بانگ زیشان
کین بشر نیست ش گوهر و گهر اصل و نژاد را گویند یعنی چه جمالی بدین زیبائی و کمال بدین غایت
و عصمت درین مرتبه جز از خواص ملکوت نیست مضمون بیت ثانی موافق آیت ست وقلن حاش
لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم قالت فذلکن الذی لمتننی فیه هم نه چون آدم ز آب و گل سرشته
است + ز بالا آمده قدسی فرشته است + زلیخا گفت هست این آن یگانه + که زو کردیم سرزنشها را
نشانه + ملامت کز شما بر جان من بود + همه از عشق این نازک بدن بود + مراد جان و دل خواندم او را
بوصل خویشتن من خواندم او را + ولی او سر بکارم در نیاورد + امید روزگارم بر نیاورد + اگر ننهد
بکام من دگر پای + ازین پس کنج زندان سازمش جای + رسد کارش دران زندان بخواری
گزارد عمر در محنت گزاری ش ای در حاصل کردن محنت و تعب هم ز زندان خونے
کمش نرم گردد بدلش در نیک خوئی گرم گردد + نگردد مرغ وحشی جز بدان رام + که گیرد در قفص

یک چند آرام + گروهی ز زنان کف بریده + ز عقل و صبر و هوش و دل رسیده + ز تیغ عشق یوسف جان سپردند + از آن مجلس نه رفته جان سپردند ش یعنی بمردند در حال جنون و بیهوشی از عشق یوسف هم گروهی از خرد آگاه گشتند + ز عشق آن پری دیوانه گشتند + برهنه پا و سر بیرون دویدند دگر روی خردمندی ندیدند ش یعنی چنان بیهوش شده سر بصحرا نهادند که باز بهوش نیامدند تمام عمر بیهوش ماندند هم گروهی آمدند آخر بخود باز + ولی با سوز درد عشق دمساز ش یعنی دیگر گروه زنان که بعد از بیهوشی بهوش آمدند در عشق یوسف مبتلا ماندند تمام عمر خود هم زلیخا وار مستانه جام یوسف + فتاده مرغ دل در دام یوسف ش ای ولی آن گروه که آمدند آخر بخود باز اما با عشق و درد یوسف هم جمال یوسف آمد جمی از می + بقدر خود نصیب هر کس از وی + یکی را بهره مخموری و مستی + یکی را رستن از پیوند هستی + یکی را جان فشاندن بر جمالش + یکی را لال ماندن در خیالش نیاید جز بدان بی بهره بخشود + کزان می بهره اش بی بهرگی بود ش مبالغه شفقت میفرماید یعنی بر غیر آن بی بهره که مراد را بهره از می جمال یوسفی همی بهرگی و بی نصیبی و محرومی از دولت آن جمال ست رحم و شفقت نباید کرد حاصل آنکه هر کسیکه از جمال یوسف هیچ بهره نیافت رحم باید کرد که آن بیچاره محروم ماند ازین نعمت عظمی و بی بهرگی بکسر کاف عجمی و سکون یای معروف بمعنی بے بهره شدن

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف زلیخا را و دلالت کردن یوسف را بر انقیاد زلیخا و تهدید کردن وی بزندان فرستادن

هم چو کالا را بود جوینده بسیار + فزون گردد بدان میل خریدارش ش کالا بمعنی رخت و متاع آمده است هم چو یک عاشق بود مفتون یاری + بود بر عشق عاشق را قراری + زند سر آتش سودایش از دل + چو بیند دیگری را در مقابل ش ای دیگر عاشق هم چو شد حال زیوسف گشتگان لال جمال یوسفی را شاهد حال ش گشتگان بفتح کاف عجمی جمع گشته بمعنی گشته شدگان و لال بمعنی گنگ ی گشتگان که صیغه اسم فاعل ست از افعال ناقصه است ضمیر فاعل دران راجع بزنان مذکور است اسم اوست و لال خبر او و زیوسف متعلق بگشتگان ست و حرف ز بمعنی بای سببیت

وحال او مضاف بیت مجموع زیوسف گشتگان لال مضاف الیه مجموع مضاف مضاف الیه
اسم کلمه شده است و شاهد حال خبر آن و این بیت شرط ست و بیت لاحق جزای آن حاصل
آنکه چون حال گنگ شده گان بسبب دیدار یوسف ای حال زنانیکه بسبب دیدار یوسف گنگ
گشته اند گواه حال جمال یوسفی شد که همچو چیزهای عجائب و غرائب ازان بوقوع آمد و زلیخا را از
عشق در دیوسف از حالت اول زیاده تر شد هم زلیخا را ازان سوز دگر شد + یوسف میل جانش
بیشتر شد + با ایشان گفت یوسف را چو دیدند + ز تیغ مهر او کفها بریدند + اگر در عشق او معذورم
هست + بدارید از ملامت گوئیم دست + چو یاران از دریاری در آیند + درین کارم مدد گار
نمایند + همه چنگ محبت ساز کردند + نوید معذرت آغاز کردند مش چنگ بفتح عجمی نوعی از مزامیر
درغایت شهرتست هم که یوسف خسرو اقلیم جانست + بران اقلیم حکم او روان ست + به
دیدارش گرا آهنگ باشد + که نه بر دل اگر خود سنگ + غمش گر مایه بر نخوری تست + جانش
محبت معذوری تست + بزیر چرخ کس پیدا نگردد + که رویش دید و شیدا نگردد + شدی عاشق
ملامت نیست بر تو + درین سودا غرامت نیست بر تو مش سودا بمعنی تجارت و خرید و
فروخت آمده کذا فی آداب الفضلا و غرامت تاوان ح م فلک گرد جهان بسیار گردید +
بدین شایستگی معشوق کم دید + دل سنگین بمهرت نرم باوش + وزین نامهربانی شرم بادش
وزان پس روی یوسف سر نهادند + سخن را در نصیحت داد دادند + بد و گفتند کای عمر گرامی
دریده پیرهن در نیک نامی مش دریده فعل لازمیست و پیراهن فاعل آن پیراهن دریده
در نیکنامیست یعنی ای آنکه تو بمنزله عمر گرامی عزیز و مغتنم هستی و در نیکنامی و نکوئی مشهور آفاق
هستی تو درین دنیا که هر نکوکاری و خوبرویی عیب دارد اصلا خالی از عیب همچو تو یک هیچ
معشوق بی عیب و خالی از نقص پیدا نشده است هم درین بستان که گل با خار جفت ست
گلی بی خار چون تو کم شگفت ست + درین دریا که نه چرخش صدف ها ست + تو این چار گوهر را
شرف هاست مش این گوهر کنایت از دنیاست و چار گوهر عبارت از عناصر اربعه هم مکن
پایه بلندی مایه خویش + فرود آندکی از پایه خویش مش پایه بمعنی مرتبه یعنی ای یوسف علو
مرتبه را مایه نخوت مکن و از مرتبه عالی خود اندکی فرود آمی و از زلیخا چندان شان و عزو تکبر مکن هم

زلیخا خاک شد در راهت ای پاک + تو هم کش گه گهی دامن برین خاک + چه کم گردد ز تو ای پاکدامن
اگر گه گه کشی بر خاک دامن + بدفع حاجتش حجت برآکن + ز تو حاجت خواهد روا کن شش یعنی محتبها
و دلیلها را که برای رد کردن حاجت زلیخا میکنی بگذار و روا بالفتح بمعنی روان می اسے
جاری کن و حاصل تمامی غم بی حاجت ترا گر حاصلی هست + مکش از حاجت حاجت دران
دست شش بی حاجت کنایت از خدای تعالی است و حاجت وران کنایت از مردمان
حاجتمند هم مکن چون داشت حق خدمتش گوش + حقوق خدمت دیرا فراموش شش گوش بضم کاف
عجمی در اذ مجهول معروف بمعنی نگاه و گوش داشتن کنایت از نگاهداشتن بودی و کلمه چون
صله شرط است و مکن با مفعول اول خود که حقوق خدمت دیرا است و مفعول ثانی فراموش ست
جزای او ست و ضمیر داشت و دیرا راجع زلیخا ست یعنی چون زلیخا حقوق خدمت ترا نگهداشت
و نیز حقوق خدمتش را فراموش مکن هم شیاد و گرا ز حد بسر نازه + ازان ترسم ای تحمل سرا زاز + که چون
نبود ترا جز سرکشی کار + نیارد سرکشی جز ناخوشی بار + فروشوید ز دل مهر جالت + کند دست جفایش
پایمالت + حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست + بخواری دوست از سر کشد پوست + چو از لب
بگذرد سیل خطرمند + نهد مادر بزیر پای فرزند شش یعنی چون مادر و فرزند هر دو در دریای عظیم باشند
و آب دریا از لب بگذرد و صورت هلاک و غرق و نشدن مادر پیدا شود درین هنگام مادر با وجود
آن شفقت و الفت مادری خود آن فرزند خود را زیر هر دو پای خود نهاده برای رهائی جان خود
بر فرزند خود ایستاده میشود تا آب از سر وی بگذرد و خود غرق نگردد هم دهد هر لحظه تهدیدت بزندان + که
هست آرامگاه ناپسندان + شش ای بدکاران هم چو گور ظلم جایان تیره و تنگ + گریزان زندگانی
از وی بصد فرسنگ شش این ابیات در مذمت زندان مذکور ست که زلیخا بخشم آمده یوسف را در زندان
محبوس خواهد کرد هم در و ضیق النفس هر زنده + نشیمن هر مرگ از زنده را شش ای آن زندان
مقام نشستنگاه آن کسیست که لائق موت و مستحق قابل کشتن باشند هم درو نگشاده دست صنع استاد
نه راه روشنی نه منفذ باد + هوا کش مایه بخش هر دو بالی + زمینش کشت زار هر ملالی
درش بسته بقفل ناامیدی + نه دیده غره صبحش سفیدی + سیاه و تنگ چون قار دره قیر + تمامی
ساکنانش غل و زنجیر شش قار ذره بمعنی شیشه کذا فی البحر الجواهر قیر بکسر القاف سیاه و

سیاه که در شتران گرگین بالنده و در زنهای کشتی بدان بندند و شیشهٔ خرد تنگ می باشد و چون در ان
قیر اندازند سیاه رنگ می گردد و غل بالضم گردن بند که آنرا طوق گویند ح هم همه بر سفرهٔ بی آب
و نانی + نشسته سیر لیک از زندگانی ش ای همه ساکنان زندان هم موکل سخت روی چند در وی
مجاور تلخگوی چند بر وی ش موکل بالضم میم و فتح سوم مشدد سپرده شده ف هم در ابرو چین ابی آزار
مردم + ز هر چین صد گره در کار مردم ش ای در برای آن موکلان زندان هم زده آتش بعالم خوی
ایشان + سیاه از دود آتش روی ایشان ش ای از روی آن موکلان زندان و نگهبانان سیاه
تر از دود آتش بود هم کجا شاید چنین محنت سرای + که باشد جای چون تو دلربائی + خدا را بر وجود خود
بخشای + بروی او در مقصود بگشای ش کلمهٔ را بمعنی برای آید دل بخشای ای رحم کن ای یوسف
هم قلم سان سر نهش بر خط تسلیم + بشو از لوح خاطر نقطهٔ بیم ش تسلیم گردن نهادن و فرمانبرداری
ن ح هم و گر باشد ترا از وی ملالی + که چندانش نمی بینی جمالی ش ای آن زلیخا را لایق خود جمالی نمی بینی
هم چو زان این شوی دمساز ما باش + نهانی همدم و همراز ما باش + که با هر یک بخوبی بی نظیریم + سپهر
حسن را ماه منیریم + چو بگشائیم لبهای شکرخا + ز خجلت لب فرو بندد زلیخا + چنین شیرین و شکرخا که
مائیم + زلیخا را چه قدر آنجا که مائیم + چو یوسف گوش کرد افسونگری شان + پی کام زلیخا یاوری شان
ش افسونگری شان جمع افسونگریش و یاوری شان جمع یاوریش فلا یرد الاشکال هم گذشتن
از ره دین خرد نیز + نه تنها بهر وی از بهر خود نیز ش گذشتن عطف ست بر افسونگری یا یاوری
بحذف عطف یعنی چون یوسف گوش کرد افسونگری و مکر و فریب آن زنان را و نیز گوش کرد گذشتن
آن زنان را از راه دین و عقبی برای زلیخا و برای نفع خود ها هم پریشان شد و بر روی خود بتافت
هم پریشان شد ز گفت و گوی ایشان + بگردانید رو از روی ایشان + بحق برداشت کف بهر
مناجات که ای حاجت روای اهل حاجات + پناه پرده عصمت نشینان + انیس خلوت
عزلت گزینان ش عزلت بالضم جدا شدن از زن و گوشه گرفتن برای عبادت ز ابلیس
بر در زن جلیس غمگسار ح هم چراغ دولت هر بی گزندی + حصار آفت هر ناپسندی + عجب در مانده ام
در کار اینان + مرا زندان به از دیدار اینان ش قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه والا تصرف عنی کیدهن
اصب الیهن واکن من الجاهلین فاستجاب له ربه فصرف عنه کیدهن انه هو السمیع العلیم هم بیا رسکل در زندان

لیکدم ظلمت ایشان نه بینیم + بنامحرم نظر دل را کند کور + ز دولت خانهٔ قرب افکند دور + اگر تو
مکر این مکارگان را + ز رهزن عقل و دین آوارگان را + که آمد تنگ زیشان جای بر من + نگردانی
ز من ای وای بر من ش ای یعنی ای حق عزّ و جلّ وای بمعنی آه و دریغ مص هم چو زندان خواست
یوسف ای خداوند + دعای او بزندان ساختش بند + اگر بودی ز فضلش عافیت خواه + سوی
زندان قضا ننمودیش راه + پرستی ز آفت آن ناپسندان + دل فارغ ز آفتهای زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف ع بزندان و فرمان بردن زلیخا ایشان را و باز پشیمان گشتن از فرستادنش بزندان

م چو از دستان آن بریده دستان + همه از خود پرستی بت پرستان + دل یوسف نگشت
از عصمت خویش + بسی از پیشتر شد عصمتش بیش + همه خفاش آن خورشید گشتند + ز نور قرب
وی نومید گشتند + زلیخا را اغبار انگیز کردند + بزندان بردن او تیز کردند + بدو گفتند
کای مسکین مظلوم + نبوده متّقی چون تو محروم ش دستان بمعنی مکر و حیله باشد و جمع دست
مس بخلاف قیاس واول بمعنی اول ست و ثانی بمعنی ثانی و مصراع ثانی حال ست از بریده
دستان و بریده دستان کنایت از ان زنانست که دست خود را بریده بودند و این هر دو بیت جمله
شرطیه واقع شده اند و بیت ثالث اعنی قوله همه خفاش الخ جمله جزائیه است یعنی چون مطلوب
و مقصود همه زنان که وصال و مباشرت با یوسف ع ست از یوسف ع حاصل نشده از مکر و حیله
شان دل یوسف از عصمت نگردید بلکه عصمت زیاده تر از زمانه سابق شد ناچار همه زنان از
یوسف ناامید شده گریختند و همچو خفاش از خورشید پنهان گشتند و زلیخا را بر یوسف خشمگین کردند و بزندان
کردنش مشورت دادند م چو یوسف گر چه نبود حور زادی + نیابی هرگز از وصلش مرادی + شدم از
پندگویی سخت گشتی + زبان کردم سوهان از درشتی ش ای بسیار گشتی و جنگ کنندهٔ با یوسف تا
بتو وصل نماید و بعضی جا ریده شده که گشتی بضم کاف فارسی بزبان عراقی بمعنی عاجز آمد یعنی بسیار عاجز
شدیم م ولی سوهان بگیرد آهن او + نباشد غیر از نرمی فن او + چو کوره ساز زندان را بر دگرم

بود زان کوره گرد و آهنش نرم ش در فرهنگ جهانگیری در فصل کاف تازی مرقوم ست که کوره
باول مضموم و واو معروف معروفست و در شرفنامه نیز در باب کاف تازی مسطورست که کوره بالضم
آتشدان آهن گران و جز آن که بهندش بهتی گویند م چو گردد نرم ز آتش طبع فولاد + ازو چیزی
تواند ساخت استاد + ز گرمی نرم اگر نتواندش کرد + چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد ش کوبد مشتق
از کوفتن م زلیخا را چو زان جادو زبانان + شد از زندان امید وصل جانان + برای راحت
خود رنج او خواست + دران ویران مقام گنج او ساخت ش آن ویران کنایت از زندان
است و گنج بفتح کاف عجمی کنایت از ذات و وجود شریف یوسف ست و مقررست که گنج را
در ویرانه نگاه میدارند م چو نبود عشق عاشق را کمالی + نه بندد جز مراد خود خیالی + طفیل خویش
خواهد یار خود را + بکام خویش سازد یار خود را + ببوی یک گل از بستان معشوق + زند صد
خار غم بر جان معشوق ش ای عاشق خام بر امید گرفتن یک نفع از ذات معشوق
صد آزار و ضرر بمعشوق خود می رساند م زلیخا با عزیز آمیخت یک شب + ز دل یک غصه
بیرون ریخت یک شب ش ای غم و اندوه که او را از سرکشی و انکار یوسف رسیده
بود م که گشتم زین پسر بدنام در مصر + شدم رسوای خاص و عام در مصر + درین قول اند مرد و
زن موافق + که من بروی بجانم گشته عاشق ش یعنی همه مردان و زنان واقف در امر اند با
انکه من بروی عاشقم م درین هامون شکار تیر اویم + بخاک و خون طپان نخچیر اویم + بجانم تیر او
چندان نشسته است + که پیکان بر سر پیکان نشسته است + سر یک مویم از عشقش تهی نیست
بعشق او ز خویشم آگهی نیست + دران فکرم که دفع این گمان را + سوی زندان فرستم این
جوان را ش ای برای دفع این گمان و ظن خلق که من بروی عاشقم م بهر کویش بعجز و نامرادی
بگردانم نهادی در منادی + که این باشد سزای آن بد اندیش + که ابنا کی کند با خواجه خویش
نیندیشد ز قهر جان خراشش + نهد پای تمنا بر فراشش ش فراش بالکسر جامه خواب یعنی
بستر و بساط افگندگی و نیز زن را گویند م چو مردم قهر او بینید + ازان ناخوش گمان یکسو
نشینند + عزیز اندیشه او را پسندید + ز استصواب آن طبعش بخندید + بگفتا من تفکر پیشه کردم
درین معنی بسی اندیشه کردم + بپیچیدم بگوهر چه زانکه سفتی + نیامد در دلم به زانکه گفتی

بدست تست اکنون اختیارش + ز راه خویشتن افشان غبارش + زلیخا از وی این خص
چو بشنید + سوی یوسف عنان کید پیچید + که ای کام دل مقصود جانم + بعالم جز تو مقصود
ندانم + عزیزم بر تو بالادست کردست + سرت را زیر حکمم پست کردست + اگر خواهم بزندا
سازمت جای + دگر خواهم بگردون سائیمت پای + بنه سر سرکشی تا چند با من + ترا خوش ناخوشی
با من بس ش ای مطیع من شو تا چندین مدت سرکشی با من خواهی کرد هم قدم زن در مقام سازگاری
از غم رهان خود را از خواری + اگر کامم دهی کامت برارم + باوج کبریا نامت برارم + وگر نه ص
محنت گشاده دست + پی زجر تو زندان ایستاده ست + بروم خرم و خندان نشینی + از ان بهتر که در زندا
نشینی + زبان بگشاد یوسف در خطابش + بداد آنسان که میدانی جوابش ش یعنی این جواب د
که مرا قید زندان قبول ست از صحبت تو هم زلیخا از جواب او برآشفت + بسرهنگان بی فرهنگ
گفت + که زرین افسرش از سر فگنند + خشن پشمینه اش در بر فگنند + یعنی پشمینه خشن ای پا
که سخت و درشت باشد همچو کمبل یوسف را پوشانیدند هم ز آهن بند بر سیمش نهادند + بگردن طو
تسلیمش نهادند + بسان عیسیش بر خر نشاندند + بهر کوی کشی ز مصر آن خر براندند + منادی زن من
برکشیده + که هر سرکش غلامی شوخ دیده + گیرد شیوهٔ بی حرمتی پیش + نهد پا در فراز خواجه خوی
بود لایق که همچون ناپسندان + بدین خواری برندش سوی زندان + ولی خلقی ز هر سو در تما
همین گفتند حاشا ثم حاشا ش حاشا بمعنی پناه گفتن تعالی حاشا الله ای معاذ الله و قیل کل
ردع است یعنی همچنین نیست و استعمال این در فارسی اکثر بجای نعوذ بالله می آید و
وحاش الله بمعنی پاکی و بیزاری خدای تعالی ازین کار آید بی هم کزین روی نکو بدکار
وزین دلدار دل آزاری آید + فرشته است بعید پاکی سرشته + نیاید کار شیطان از فر
نکوروی گشته از خوی بد پیدای + چه خوش گفتا نکوروئی نکورای + که هر کس در جهان نیکو
رویش + بسی بهتر ز روی او ست خویش + بصورت هر که زشت آمد سرشتش + بدست از
زشتیش روی زشتش ش آورده اند که هیچ پیغمبری بشکل مبعوث نشده هم چنا
گر زشت نیکوئی نیاید + ز نیکو نیز بدخوئی نیاید + بدین سان تا بزندانش ببردند + بیاران
زندانش سپردند + چو آن دلزنده در زندان در آمد + بجسم مرده گوئی جان در آمد + در آن

محنت سرا افتاده جوشی + برآمد زان گرفتاران خروشی + شدند از مقدم آن شاه خوبان + همه زنجیریان زنجیر کوبان + ش زنجیریان کنایت از محبوسان و زندانیان ست و زنجیر کوبان رقص کنان و شادی نمایان هم بپا شد بند شان قید ارادت + بگردن غل شان طوق سعادت ش یعنی قبل از آمدن عم بند آن محبوسان قید اکراه و جبر بود و بعد از قدوم وی غم بند شان خواهش و رضا و رغبت حاصل گشت زیرا که همه زندانیان عاشق جمال یوسف شدند نمی خواستند که از زندان برآیند و از یوسف جدا شوند هم بشادی شد بدل اندوه ایشان + کم از کاهی غم چون کوه ایشان ش چون کوه ایشان مجموع مضاف با ایشان ست صفت یوسف واقع شده هم بلی هر جا رسد حور ابتسی + اگر دوزخ بود گردد بهشتی ش حور را بالفتح مفرد حور بالضم جماعت هم بهر جا یار گل رخسار گردد + اگر گلخن بود گلزار گردد ش گل رخسار صفت یار ست و گردد مشتق از گردیدن بمعنی گشت کردن و سیر نمودن ست و ضمیر فاعل در بود و گردد مصراع ثانی که بمعنی باشد ست راجع بسوی جا که در اول مصراع مذکور ست و گویند که یوسف در زندان تا مدت هفت سال ماند هم چو در زندان گرفت از جنبش آرام + بزندان باز لیخا داد پیغام ش زندان بان آنکه دارنده زندان که عبارت از داروغه زندان ست هم کزین پس محنتش مپسند بر دل + ز گردن غل ز پایش بند بگسل + تن سیمینش از پشمین مفرسای + بزر کشش حله سر دوش بیارای ش فرسودن بالفتح سخت و ریزنده شدن و کاهیدن هم بشانه فرق او گرد نژندی + ز تاج حشمتش ده سربلندی ش نژند بالفتح و بازای عجمی خوار و غمگین فرد فرو مانده و سرگشته کذا فی رفانکو یا ما در نژندے برای مصدریت هم یکی خانه برای آن جدا کن + جدا از دیگران آنجاش جا کن + معطر دار دیوار و در شش را + منور ساز طاق و منظرش را + زمینش را ز سندس سفرش انداز + ز استبرق بساط دلکش انداز ش سندش بالضم سین و دال دیبای نرم و تنک و استبرق بالکسر دیبای سبز و هو معرب ستبرق هم در آن خانه چو منزل ساخت یوسف + بساط بندگی انداخت یوسف ش رخ آورد آنچنان کش بود عادت + در آن منزل بمحراب عبادت + چو مردان در مقام صبر بنشست بشکر آنکه از کید زنان رست + نیفتد در جهان کس را بلائی + که ناید زان بلا بوی عطائی

اسیری کز بلا باشد هراسان + کند بوی عطا دشوارش آسان

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف بزندان و فریاد و زاری کردن وی از مفارقت یوسف

هم درین فیروزه کاخ دیر بنیاد + عجب غافل نهاد ست آدمی زاد مش دیر بالکسر بمعنی درنگ و دیر بنیاد کنایت از بسیار کهنه است نهاد بالکسر سرشت و خلقت یعنی هم نباشد ذات او منت شناسی نماند طبع او جز ناسپاسی یعنی ذات در رسم و طریقه قال الله تعالی ان الانسان لربه لکنود کنود بمعنی ناسپاس ح هم نعمت گرچه عمری بگذراند + نداند قدر تا از نادر نماند + بسا عاشق که بر هجران دلیر ست + بآن پندار کز معشوق سیر ست + فلک چون آتش هجران فروزد + چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد + چو زندان بر گرفتاران زندان + گلستان شد از آن گلبرگ خندان ش اشکال وارد میشود برین بیت که کلمه چو درینجا اگر شرطیه است یعنی اگر جزای آن کجاست و در ابیات لاحقه هرگز جزایش یافته نمیشود و اگر وقتیه است مظروفش که او ست فتامل ناظم محقق و ناشر مدقق مخدومی شیخ محمد اکرم تهانوی در توجیه و اقع این اشکال فقیر فرموده که کلمه چو اول وقتیه است مظروفش مضمون هر دو بیت لاحقه از انکه زلیخا مبتدا است و قوله کش از ان آخر البیت صفت زلیخا و قوله چون سرد آلتی آخر البیت خبر آنست و کلمه چون ثانی درینجا تعلیلیه است نظر وقتیه که مجموع این مبتدا و خبر مظروف واقع شده مر چو اول را یعنی این ست وقتیکه زندان بر تمام محبوسانش بسبب یوسف علیه السلام گلستان شده در انوقت خانه زلیخا بسبب برآمدن یوسف ازان خانه تاریک تر از زندان شد بر زلیخا که نزد وی آن خانه از گلستان بهتر و خوشتر بود هنگامیکه یوسف دران اقامت میداشت تا فهم زلیخا کش ازان سر دیگانه + به از خرم گلستان بود خانه ش ای خانه زلیخا که دران اقامت داشت هم چو آن سرو از گلستانش بدر شد + گلستانش ز زندان تیره تر شد ش خانه زلیخا در نظر زلیخا از زندان تاریک تر شد هم تنگ آمد دران زندان دل او + یکی صد شد ز هجران مشکل او + چه مشکل زان بتر بر عاشق زار که بی دلدار بیند جای دلدارش ش بتر بمعنی بدتر یعنی بر عین دم دلی خبری ح هم چه آسایش دران گلزار ماند + که زان گل رخت بند و خار ماند + سنان خار در گلزار بی گل + بود خاصه بی آواز بلبل + چو جا سی دید

ازان گل گلشن خویش + چو غنچه چاک زد پیراهن خویش + ز غم چون بر لب آمد جان غمناک + چه
باک از جیب خود عاشق زند چاک + دری بر سینه خود می گشاید + که غم بیرون رود شادی درآید
ش یعنی عاشق مهجور که جیب خود را چاک میکند گو بر سینه خود دری و روزنی می گشاید تا غم و اندوه
دل ازان روزن بدر رود و شادی و سرور ازان راه بدل وی زاید م بناخن از چو گل رخسار میکند
چو سنبل موی عنبربار میکند ش کند بفتح کاف تازی و سکون نون مشتق از کندن ست و
ضمیر فاعل دران عائد بزلیخاست و رخسار مفعول اوست و همچو گل صفت رخسارست یعنی زلیخا
در فراق و هجر یوسف رخساره خود را که همچو گل بود بناخنها می کند و میخراشید و موی عنبربار خود
را که همچو سنبل سیاه و باریک بود می کند م چو بودش روی و مو از جان نشانی
ز هجر یار خود می کند جانی + ز دست دل بسینه سنگ می کوفت + بقصد هجر طبل جنگ می کوفت
ش یعنی دست بسینه کوفتن گویا که کوفتن طبل ست برای قصد جنگ با هجر م اگرچه
بود شاه خیل خوبی + شکست آمد بروز ان طبل کوبی ش اگرچه زلیخا بادشاه لشکر صاحب
خوبی و حسن بود یعنی بادشاه معشوقان بود درین طبل کوبی که برای جنگ کردن با هجر میکرد
بروی شکست آمده و هجر بروی فتح کرد و وی مغلوب هجر شد م بفرق سر بپنجه خاک می بیخت
سرشک از دیدهٔ نمناک می ریخت + ز خاک و آب می کرد آن چنین گل + که بندد رخنهای
هجر بر دل + ولی رخنه که هجرانش در دل افگند + بدین یکمشت گل مشکل توان بند + بدندان لعل
چون عناب می خست + بعقده در عقیق ناب می خست ش لعل کنایت از لبهای
زلیخاست و چون عناب صفت لعل ست ای لعلی را که مثل عناب بود بدندان می خست ای
مجروح میکرد و اینکه لبها را بدندان می خست گویا مشاهدهٔ آنست که عقیق خالص را بعقده در می سفت
پس مآل هر دو مصراع واحدست و مصراع ثانی بمنزله تشبیه و تفسیر مصراع اول ست م مگر میخواست
تا بنشاند آن خون + که از جوش دلش میریخت بیرون ش یعنی دندان خود را که بر لبهای خود برای خستن
آنها می نهاد گویا برای آنها می نهاد که تا خونی از جوش دل بدهن او می آید بیرون از دهن و لبهای او
م رخ گلگون خود میساخت نیلی + چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی + که سرخی در خور آمد خرمی را + نشاید
جز کبودی ماتمی را + ز دل خونین رقم بر رو همیزد + بحسرت دست بر زانو همی زد ش رقم

و مفعول زد و خونین صفت و از دل خونین رقم بر رو زدن کنایت از گریه کردن و اشک خونین و
سرخ بر رخساره ریختن ست چون بسبب دویدن اشک سرخ بر رخساره خطوط سرخ پیدا میشود گویا
رقم خونین حاصل شد و بر چهره از خون نوشته شد هم که این کاریکه من کردم که کرده است + چنین
زهری که من خوردم که خورده است ش این بیت علت زدن دستهاست بر زانو و بیان حسرت هم
درین محنت سرا یک عشق پیشه + نه زد چون من بپای خویش تیشه ش عشق پیشه کنایت از عاشق
هم بدست خویش چشم خویش کندم + ز کوری خویش را در چه فگندم + ز غم کوهی بپشت خویش بستم
بزیر کوه پشت خود شکستم + دلم خون شد بچندین روزگاری + که آوردم بکف زیبانگاری + ز دستان
فلک بخت من آشفت + ز دست خویش دادم دامنش مفت + بجانم از دل آ داره خویش + نمیدانم
چه سازم چاره خویش ش های بیجان هستم یعنی عاجز و ناتوان هستم هم بدینسان نوحه جانسوزی کرد + شب
اندوه خود را روز میکرد + ز هر چیزی کز و بوی شنیدی + بوی او ز جان آهی کشیدی ش شنیدن
ایهام بمعنی شمیدن نیز آید یعنی از هر چیزی از چیزهای یوسف که در خانه زلیخا بود چون بوی یوسف
شمیدی ببوی او یعنی بامید یوسف آه می کشید هم گرفتی دمبدم پیراهن او + که روزی سوده بودی
بر تن او ش خطاب به پیراهن ست که زلیخا میکرد دلم چو گل عطر دماغ خویش کردی + بدان تسکین
دماغ خویش کردی ش آن پیراهن را هم گهی رو بر گریبانش نهادی + بصد حسرت ز هجرش را بوسه
دادی ش هم گریبان هم که طوق حشمت آن گردنست این + چگویم رشته جان من ست این
ش ضمیر آن گردن راجع بگردن یوسف ست و ضمیر این بسوی زه هم گهی در آستینش دست
بردی + ز بخت آن دست بر خود شمردی ش آن راجع بدست بردن در آستین زه است
در تبر دبا های موقوف بمعنی فتح و فیروزی ه یعنی زلیخا آن دست بردن در آستین پیراهن یوسف را
بسبب بخت و نصیب فتح و فیروزی خود می شمردم نهادی بر دو چشم خود به تعظیم + بیاد ساعدش
کردی بر از سیم ش یعنی زلیخا ساعد یوسف را یاد کرده آن آستین را پر از نقره می کردم گهی
کردی بریده دامنش جای + که روزی سوده رو بر پشت آن پای + نموده نا امید از پا بوسی
بدامن بوسی او چاپلوسی + ش جمله حالیه از ضمیر فاعل نمودی که راجع بزلیخاست و
چاپلوسی مفعول نمودی ست و او اشارت به پیراهن ست ای چاپلوسی پیراهن میکردم چو در

ازفرق دیدی افسرش را + نشاندی گرد لعل وگوهرش را + کزین همسایگان فرق بوده است + جهانی
بزمینش فرق سوده است + کمر را کز میانش یاد دادی + چو دیدی بندگی را داد دادی ش یعنی
چون زلیخا کمر ای فوطه یوسف را که آن کمر زلیخا را از میان یوسف یاد میداد میدید زلیخا بندگی
درخدمتش میکرد چنانچه حق بندگیست م بیاد آهوی صید افگن خویش + کمندش ساختی در گردن خویش
ش آهوی صید افگن کنایت از یوسف ست یعنی زلیخا آن کمر را کمند گردن خود ساختی م چو زرکش
حله اش ازهم کشادی + بگریه دیده پرنم کشادی + بشستی دامن از اشک نیازش + ز اشک لعل
خود بستی طرازش ش شین مضاف الیه دامن ست من حیث یعنی می شست زلیخا دامن آن حله
را از اشک نیاز خود و اشکهای لعل خونی چون بران دامن افتادی گویا زلیخا با اشکهای سرخ
بران دامن طراز می بست و طراز بمعنی نقش ونگار وعلم وجامه هم آمده م چو نعلینش بجای
جفت دیدی + ازو بوسی بجای مفت دیدی ش ای چون زلیخا هر دو نعل یوسف را با یکدیگر آمیخته
دیدی ازان نعلین یک بوسه عوض جان خود مفت دیدی یعنی زلیخا بر نعلین یوسف بوسه می داد و
میدانست که جان خود را خرج کردن وعوض جان یک بوسه نعلین وی گرفتن مفت ست م بدو جفتش
شدن در دل گذشتی + ز بی جفتیش طاقت طاق گشتی ش بدو ای یوسف و شین جفتش در
معنی مضاف الیه دل ست و عاید بزلیخا ای در دل زلیخا با یوسف جفت شدن گذشتی و طاق بمعنی
فرد و تنها و جدا آمده یعنی بسبب بیجفتی یوسف طاقت زلیخا جدا می شد ای زلیخا بی طاقت میشد م
نهادی بند بر دل از دوالش + ز خون دیده دادی رنگ آلش ش آل بمعنی رنگ لعلت [illegible]
شرفنامه آل بمعنی معصفر چون دوال نعلین از چرم سرخ می باشد لهذا میفرماید که زلیخا از اشک خونین
سرخ خود آن دوال را برنگ سرخ میکرد م بدامانش هر دمش از لؤلؤ تر بود + ز هر حریری جدا او را
ماتمی بود ش ای هر حریری از چیزهای یوسف چون اسلحه ولباس م چو قدر نعمت دیدار نشناخت + بداغ
دوری از دیدار بگداخت + پشیمان شد ولی سودی نبودش + بغیر از صبر بهبودی نبودش + ولے
صبر از چنان رو چون توان کرد + کی از دل مهر او بیرون توان کرد ش از رو مراد روی
یوسف ست م هلاک عاشق از جانان جدائیست + بتخصیص آنکه بعد از آشنائیست + چو انعقد
عقد صحبت درمیانه + بود فرقت عذاب بیکرانه + وگر پیوند صحبت درمیان نیست + جدائی تا [illegible]

اطمینان نیست + چو تنگ آمد ز خود ترک خودی کرد + به تنگی چون نشد میل بدی گردش تنگ آمدای ملول شد زلیخا از هستی خود + خواست که ترک خودی و هستی خود کند یعنی خود را هلاک کند و بکشد و بدست کنایت از کشتن خود ست یعنی چون زلیخا سوی مسکن و جای نشست و برخاست یوسف نگاه کرد و او را خالی یافت قصد هلاک خود ساخت هم سر خود بر در و دیوار میزد + بسینه خنجر خونخوار میزد + ببام قصر شد پاسبان وار + کز انجا افگند خود را نگونسار شش یعنی زلیخا ببام قصر خود همچو پاسبان میرفت برای آنکه خود را بر زمین اندازد تا هلاک گردد و نگونسار بمعنی سر آمده چنانچه نگونسار بمعنی نگون سری هم طناب از گیسوی شبرنگ می ساخت + بدان راه نفس را تنگ می ساخت شش گیسوی شبرنگ کنایت از مویهای سر زلیخاست و راه نفس تنگ ساختن کنایت از خفا کردن گلوست یعنی زلیخا از مویهای سر خود طناب میساخت تا گلوی خود را خفا کند و خود را محو نماید هم خلاصی از جفای دهر میجست ز شربت دار جام زهر میجست شش شربت دار کنایت از آبدارست یعنی زلیخا از آبدار خود میخواست که در آب مرا از هر چیز نوشاند هم زهر چیزی که پس پایش میخواست + همه اسباب مرگ خویش میخواست همی بوسید دایه دست و پایش + همی گفت از ضمیر دل دعایش شش ضمیر بالفتح میانه دل و چیزی غایب دگرنده ق هم که از جانان مرتب باد کامت + ز لعل او لبالب باد جامت + رها گشت آنچنان باد از جدائی + که هرگز نایدت یاد از جدائی + تمانی با خود آ زین بیخودی چند + خردمند سرگزین ناخردی چند شش بخرد بکسر با صاحب عقل هس ناخردی بی عقلی یعنی بی عقل شدن هم دل ما را ز غم خون می کنی تو + که کردست اینکه اکنون می کنی تو + ز من بشنو که هستم پیر این کار + شکیبائی بود تدبیر این کار + ز بی صبری فتادی در تب و تاب + برین آتش برز از ابر صبر آب + چو گیرد صرصر محنت وزیدن + نباید همچو کاه از جا پریدن + بر آن باشد که در دامن کشی پای + بسان کوه باشی پای بر جای شش پا در دامن کشیدن کنایت از صبر کردن و شکیب نمودن ست و پای بر جا کنایه از ثبات و محکمی ست ی هم صبوری میوهٔ فیروزی آمد + قوی تر مایه بهروزی آمد شش ضمیر مردود آمد راجع ست بصبوری هم صبوری میوهٔ امیدت آرد + صبوری دولت جاویدت آرد + بصبر اندر صدف باران شود در + بصبر از لعل و گوهر کان شود پر + بصبر از دانه آید خوشه بیرون + ز خوشه رهروان را توشه بیرون شش ای بیرون آید هم بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب + شود ز نهاد را ماه جهان

تاب + زلیخا بادل وجان رمیده + شد از گفتار دایه آرمیده + گریبانی دریده تا بدامن + کشیده
از صبرکوشی پا بدامن سش ضمیر فاعل درکشیدن راجع بزلیخاست ومصراع اول حال ست
ازین ضمیر وصبرکوشی بیای معروف مصدری بمعنی کوشیدن صبر هم ولی صبری که گیرد عاشقش
پیش بقول ناصحان مصلحت کیش + چو گردد ناصح از گفتار خاموش + کند آن حرف عاشق را فراموش

بیطاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف و در شب همراه دایه بزندان رفتن و در انجا مشاهده جمال یوسف کردن

هم چو در زندان مغرب یوسف مهر + نهان کرده زلیخای فلک چهر + زلیخای فلک را چهره شد گم
ز مهر یوسف اندر اشک انجم + شفق باشد ز اشک او جگر خون + وزان شد دامن گردون
جگرگون ش جگرگون کنایت از اشک سرخ ست هم زلیخا را غم یوسف چنان کرد + که از اشک
شفق گون خون‌فشان گردش اشک سرخ ست هم بگریه ناله جانسوز برداشت + همان آه و فغان
روز برداشت ش اضافت زندان بسوی مغرب و اضافت یوسف بسوی مهر و اضافت زلیخا به
فلک همه از قسم اضافت بیانیاست از قبیل آفتاب دولت و همچنین اضافت اشک با نجم و چهر بکسر جیم
عجمی بمعنی چهره ورخ مفعول نهان کرد واقع شده و مهر در بیت اول بمعنی آفتاب ست و در بیت ثانی
بمعنی محبت و یوسف در بیت دوم کنایت از آفتاب ست و چهره گم شدن کنایت از پوشیدن
چهره است و این هر سه ابیات بترتیب جمله شرطیه واقع شده اند و بیت رابع و خامس جمله جزائیه
مقصود ازین ابیات همین ست که چون آفتاب غروب شده ستاره ها بر آسمان ظاهر شدند و شفق
بر افق منتشر گشت زلیخا از فراق یوسف گریه و زاری بسیار کرد و مصنف آفتاب را بیوسف تشبیه کرد
و فلک را بزلیخا و ستاره ها باشک و مغرب را بزندان هم چو روی اندر شب آر و روز عاشق + شب
گردد فزون‌تر سوز عاشق + ز هجران تیره باشد روزگارش + فزاید تیرگی شبهای تارش ش شبهای
تار بمعنی شبهای تاریک و شین راجع بسوی عاشق ست و شبهای تار فاعل فزاید ست و تیرگی
مفعول ست هم ز غم روزش بود در رود در سیاهی + شبش گردد سیاهی بر سیاهی + شب آبستن بود آنجا که

کرآید + برای ساستان اندوه زاید + چو آرد از مشیمه بچه بیرون + بجای شیر از دلها کند خون ش
مشیمه بفتح المیم وکسر الشین المعجمه وسکون الیاء الفرش بالکسر وهو الذی یخرج مع الولد کالذ فی لفاظ کذا فی
الصحاح مشیمه محل ولد یعنی آن مشیمه که بچه در وی بود کذا فی دستور وضمیر فاعل در آرد راجعست بسوی شب
وبچه کنایت از اندوه وغمست ومفعول دلها آردست وضمیر فاعل راجعست بسوی بچه هم ازان مادر که خونخوار
دار باشد + کز میان بچه اش خونخوار باشد + زلیخا را چو از بی صبری خویش + بدین خونخوارگی آمد شبی پیش
زد و بر دور از دلدار مهجور + شبش بی ماه ماند و خانه بی نور + چو نبود روی جانان پرتو افگن + بقندیل مشعل گردد
خانه روشن + ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت + ز دیده خون همی بارید و میگفت + ندانم حال یوسف
چیست امشب + کفیل خدمت او کیست امشب ش کفیل بمعنی کفیل وضامن هم گستره تیه یا بسترش را
که کرده راست بالین سرش را + چراغ از روز خان او که بوده است + بکف راحت بیالینش که بسوده
است + که بگشاید میان بند از میانش + که بوده وقت خواب افسانه خوانش + هوای آن مقامش ساخت
یا نه + چو مرغ آن دام رامش ساخت یا نه ش آن دام کنایت از زندانست شین بمعنی او راجع ست
یوسف مفعول اول ساخت ورام بمعنی مطیع مفعول ثانی این چو آن دام مبتداست وساخت خبر آن هم
گل او همچنان بر آب خود هست + مسلسل سنبلش بر تاب خود هست ش این هر دو بیت لاحق استفهام است
و گل بالضم کنایت از روی ورخساره است و آب بمعنی تازگی ورونق ست می و مسلسل سنبل کنایت از
زلف یوسف و موی اوست وتاب بمعنی پیچ وشکن که در و باشد هم پژمرده آن هوا آب وگلش را + ژولیده
کرده سنبلش را ش ژولیدن بالفتح با زای عجمی و واو فارسی پژمرده شدن کردن هم دلش
چون غنچه در تنگی فتاده + ویا چون گل بشادی لب کشاده + همی گفت اینچنین در هر لباسی + غم خود تا ز
شب بگذشت پاسی + از ان پس طاقت وتابی نماندش + بدل از جوی صبر آبی نماندش + ز شوقش در دل
افتاد آتش تیز + بدایه دیده پر خون گفت برخیز ش دیده پر خون ترکیب حال واقعست از ضمیر فاعل
گفت که راجع بزلیخاست هم که یکدم جانب زندان گرائیم + بان محنت سرا پنهان در آئیم + نهان
در گوشه زندان نشینیم + مه زندانی خود را ببینیم + چه زندان جای آن سلطان گلعذارست + نه زندان بلکه
خرم نوبهارست + دل هر عاشق از بستان کشاید + مرا این غنچه در زندان کشاید + روان شد همچو
سرو ناز دایه + بدنبالش افتان خیزان چو سایه ش ضمیر اسم در شد راجع بزلیخاست و

در روان خیزان و دایه فتان دختران بدنبالش چو سایه جمله حالیه است از ان ضمیر یعنی زلیخا مثل سرو
ناز بسوی زندان روان شد در حالیکه دایه افتان و خیزان عقب زلیخا مانند سایه میرفت هم زندان
چون رسید آن ماه شب گرد + نهانی میر زندان را طلب کرد ش ماه شب گرد ماهیکه در شب گرد
و سیر کند و مراد درینجا از زلیخاست و میر زندان نگهبان زندان نهانی ای خفیه و پنهان از چشم مردم
هم اشارت کرد تا بگشاد ره را + نمود از دور آن تابنده مه را ش نمود ای بنگرانید آن میر زندان
یوسف را بزلیخا از دور هم بدیدش بر سر سجاده از دور + چو خورشید درخشان غرفه در نور ش غرف
و غرفه بیک معنی مستعمل ست چنانچه گفته و گفت و سفته و سفت و رفته و رفت هم گهی چون شمع بر پا
ایستاده + رخ زندانیان را نور داده + گهی خم کرده قامت چون مه نو + فگنده بر بساط از چهره پرتو +
گهی سر بر زمین از عذر تقصیر + که شاخ تازه گل از باد شبگیر ش چنانچه از باد شاخ نرم و تازه سر بر زمین
می نهد هم گهی طرح تواضع در فگنده + نشسته چون بنفشه سر فگنده + ز خود دور و بوی نزدیک نشستن
ولی در گوشه تاریک نشست ش ای زلیخا هستی خود را دور کرده بیوسف متوجه شده نشست چنان
که محو در جمال گشت + هم ز جان زاری و از دل ناله میکرد + ز نرگس یاسمین را لاله میکرد ش نرگس
کنایت از چشم ست و یاسمین که گلیست سفید کنایت از روی و رخساره است چو زلیخا اشک
خونین از چشمهای خود بر رخساره خود میریخت و بدین سبب رخسارهایش سرخ میشد گویا از نرگس
یاسمین را لاله کرد هم بلؤلؤ لعل لب را می خراشید + ز نخل تر رطب را می تراشید ش لؤلؤ کنایه
از دندانست یعنی زلیخا بشوق یوسف لبهای خود را به دندان می خراشید گو از نخل تر رطب
می افشاند و بعضی مراد از نخل تر زبان و از رطب لب داشته اند فتامل هم بچشم خونفشان و اشک
گلگون + همیداد از درون این راز بیرون ش ای با چشم و اشک هم که ای چشم و چراغ نازنینان
مراد خاطر اندهگینان ش خطاب بیوسف ست هم بجانم آتشی از زحمت عشقت + سراپای
وجودم سوخت عشقت ش از جمله الف الفی ست که در میان دو کلمه بجهت افاده معنی همه و تمام
در آرند چون سراسر و سراپا و معنی آن همه از سر تا سر و از سر تا پا و این در غیر این دو کلمه دیده نشده
هم نه زد بر آتشم وصل تو آبی + نه تابی از دلم بنشاند تابی ش ای گرمی هم به تیغ ظلم کردی
سینه ام چاک + همی بینم ترا زین ظلم بی باک + نداری رحم بر مظلومی من + زهی مظلومی

وشوی من + ز تو هر لحظه ام از تو غمی زاد + مرا ای کاشکی مادر نمی زاد + ولی می زاد مادر کاش
دایه + بفرق من نمی افگند سایه + ز شیر ناب کم میداد بهرم + بشیر از قهر می آمیخت همی زهرم ش
بهر بفتح بای تازی وسکون ها بمعنی حظ و نصیب بودی هم ز حال خود بهذیان در سخن بود
ولی یوسف بحال خویشتن بود + سر موی بدو حاضر نمی شد + وگر می شد اثر ظاهر نشد
چو شب بگذشت همچون صبح خیزان + زلیخای فلک شد اشک ریزان ش اضافت زلیخا
بسوی فلک بیانیه است و اشک ریختن کنایت از گریه کردنست چون در گریه اشکها از چشمها
جدا میشود وجدا شده محو می گردد وستارها نیز بصورت قطرات اشک ست لهذا مراد از اشک
ریختن آسمان گم شدن ستاره وجدا شدن آنها از فلک ست چنانچه وقت صبح میشود وحاصل
آنکه چون شب بگذشت وفلک اشک ریز شد مانند صبح خیزان یعنی مانند مردمان صبح خیز که با
گریه وسوز از شوق الهی اشک میریزند فلک اشک ریخت یعنی ستارها را از خود جدا کرد و محو
نمود هم غریو کوس سلطانی برآمد + موذن در سحر خوانی برآمد + دم سگ حلقه از حلقوم او بست
دمش را از فغان شب فرو بست ش عادت سگ ست که چون صبح میشود از دم خود حلقه
بر حلق بسته خواب میکند وآواز وبانگ نمی نماید وخاموش میگردد وفاعل بست وفرو بست
ضمیر بسیت راجع بدم سگ هم خروس از خواب شب شد گردن افراز + نوای ساز کرد و تیز آواز
ش گردن افراز شدن از خواب شب کنایت از بیدار شدن از خواب وقصد کردن بانگ ست
و تیز آواز معطوف ست بحذف عاطف بر گردن افراز و ساز کرده صفت نای ست و نای
سازیست معروف که آنرا بهندی بانسلی گویند و تیز بتقدیر حرف تر اسم تفضیل ست و نای ساز
کرده مفضل علیه حاصل آنکه خروس از خواب شب بیدار شد و تیز آواز تر شد از نای آراسته کرده شده
یعنی بانگی کرد صاف وخوشتر وبلندتر از آواز نایکه آراسته ودرست باشد هم زلیخا دامن اندر
چید و برگشت + بخدمت آستان بوسید و برگشت + بزندان تا مهش خلوت نشین بود + همه
سوی زندانش چنین بود تش + چنانکه بالا گذشت هم غذای جان او شد آن تنگ دیوار
نبودش جز دران آمد شدن روی ش ای توجه ومیل هم نکردی کس عتابان میل چندان
- بود آن خسته دل را میل زندان + بلی آنرا که زندانیست یارش + بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در روز بر بام قصر خویش و از آنجا نظاره قصر زندان کردن و بر مفارقت یوسف ناله و زاری بر داشتن

هم شب آمد عاشقانرا پرده راز + شب آمد بیدلانرا غصه پرواز ش یعنی خالی کننده اندوه و غم هم
توان بس کار در شبگیر کردن + که روزش کم توان تدبیر کردن ش شبگیر با کاف فارسی که بتازیش صبح خوانند
و پیش از صبح که آنرا سحر خوانند و در رسالة التفسیر مرقوم ست که آخر شب را گویند و اینجا بمعنی مطلق شب
مستعمل شده هم زلیخا چون غم شب بگذرانید + نه غم بل ماتم شب بگذرانید + بلا و محنت روز آمدش
پیش + صد اندوه جگر سوز آمدش پیش + نه رای آنکه در زندان کند روی + نه صبر آنکه بی زندان کند خوی
ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی + نهادی بر کف محرم کنیزی + فرستادی بزندان سوی یوسف + که تا دیدی
بجایش روی یوسف + چو آن محرم ز زندان آمدی باز + با صد عشقبازی کردی آغاز + گهی رو بر کف پایش
نهادی + گهی صد بوسه اش بر چشم دادی + که این چشمیست کان رخساره دیده است + و این پاییست کان
آنجا رسیده است + اگر چشمش نیارم بوسه دادن + و یا رو بر کف پایش نهادن + ببوسم باری آن چشمی که
گاهی + کند در روی زیبایش نگاهی ش یعنی چشم کنیزی که روی یوسف را دیده هم نهم رو بر کف آن
پای باری + که وقتی میکند سویش گذاری ش ای عزم رو گذر یعنی پای کنیزکی که سوی یوسف عزم رفته هم
بپرسیدی از دیش حال او را + جمال روی فرخ فال او را + که رویش را نفرموده گزندی + بکار او نیفتاده است
بندی + گلش را زان هوا پژمردگی نیست + تنش را زان زمین آزردگی نیست + ز نعمتها که بر روی خورد یا نه
ازین دلداده روی آورد یا نی + پس از پرسش نمودنهای بسیار + زجا برخاستی با چشم خونبار + ببام
کاخ در یک غرفه بودش + که آنجا بام زندان می نمودش ش بام بمعنی بالای سقف و غرفه بالضم
بالاخانه که بر بام خانه باشد و باء ببام زائده است بسبب بودن لفظ در فیما بعد یعنی در بام
کاخ زلیخا یک غرفه بود می نمودش ای بنظر می آمد آن بام زندان زلیخا را از ان غرفه هم در ان غرفه
شدی تنها نشستی + در غرفه بروی خلق بستی ش میرفت آن زلیخا و تنها می نشست هم بدیده
در بمژگان لعل سفتی + سوی زندان نظر کردی و گفتی ش ای در دیده و چشم خود کلمه در زائده است
و بمژگان لعل سفتن کنایت از اشک خونی و سرخ در ریختن ست هم کی تا روی گلگفامش ببینم

بس این که زبام خود بامش ببینم ش یعنی اگرچه من لائق دیدن روی گلفام یوسف نیستم لیکن مرا
همین بس و کفایت ست که از بام خانه خود بام زندان یوسف ببینم هم نیم شایسته دیدار دیدن
خوشم با این در و دیوار دیدن ش ای در و دیوار زندان و دیدار بمعنی روی آید هم بهرجا ماه
من منزل نشین ست + ته زندان روضه خلد برین ست ش ای بهشت بالاترین ست هم ز دولت
سقف او سرمایه دارد + که خورشید چنان در سایه دارد ش ای چنین خورشید را در سایه خود دارد
و در بعض نسخ بجای کلمه چنان کلمه جهان واقع شده هم مراد یوارش از غم پشت بشکست + که پشت
آن مه بر و بنهاد و بنشست ش یعنی دیوار زندان پشت من بشکست و مرا هلاک کرد بسبب غم و حسرت
آنکه یوسف پشت خود را بدیوار زندان تکیه کرده در زندان نشست و پشت خود را بمن نهاده نشست
هم سعادت سر فراز آید از آن در + که سر دمن فرود آرد از آن سر + چه دولتمند باشد آستانے
که بوسه جای آن سان دلستانی + خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره + تنم چون ذره گردد پاره پاره
در افتم سرنگون از روزن او + به پیش آفتاب روشن او ش او اشارت بزندان ست در هر دو
مصراع و از آفتاب روشن یوسف مراد ست و تواند که مشار الیه در هر دو جا یوسف باشد و مراد
از آفتاب روشن برین تقدیر روی و رخساره یوسف ست هم هزاران رشک دارم بر زمینی + که بوسه جای
آن سان نازنینی ست یعنی بجز اد معشوقی چنین در ماند آن زمین هم شود از گرد دامانش معطر + ز
موی عنبر افشانش معنبر + سخن کوتاه تا شب کارش این بود + گرفتاریش آن گفتارش این بود +
ش یعنی گرفتاری زلیخا آن بود که من بیان کردم و گفتار و قیل و قال زلیخا که از زبان خود میکرد
این بود که گفتم هم درین گفتار جانش بر لب آمد + وزین اندوه روزش را شب + چو شب آمد
دگر شد حیله اندیش + که گیرد پیش آئین شب پیش ش پیش صفت شب ست که آنرا دوش هم
گویند یعنی طریقه دوش گرفتن را قصد کرد و طریقه دوش عبارت از گریه و زاری و ناله و اندوه و جزع
و فزع هم شبش این بود و روزش آن تا به آن روز + که زندان بود جای آن دل افروز ش یعنے
در شب زلیخا را این حال بود که بیان کردم در شب و در روز آن حال که بیان کردم در روز
و این حال شبا روزی تا بمدتی بود که یوسف در زندان بود هم بشب زندان شدن چاره
کردی + بروز از غرفه اش نظاره کردی ش ای یوسف را در زندان از غرفه نظاره کردے

اولی آنکه ضمیر شین در غز نداش راجع بزندان باشد تا موافق باشد با بیات گذشته و آینده هم شود
هیچگه خالی ازین کار + گهی دیوار دیدی گاه دیدار + چنان یوسف بخاطر خانه گردش + که از جان
و جهان بیگانه گردش + ز بس کز یاد او گم کرد خود را + نشست از لوح خاطر نیک و بد را + اگر زان
گرچه میداد ندش آواز + نمی آمد بحال خویشتن باز + بگفتی با کنیزان گاه بیگاه + که من هرگز نیم
از خود آگاه + بگفتا از من آگاهی بجوئید + بجنبانید م اول پس بگوئید ش یعنی از ندا و آواز فقط
شما آگاه نمیتوانم شد بلکه اگر آگاهی بهوش آمدن من می خواهید اول مرا از دستهای خود بجنبانید
آنگاه مرا آواز نداکنید و بمن سخن گوئید هم ز جنبانیدن اول با خود آیم + و ز آن پس گوش شنوائی
گشایم + دل من هست با زندانی من + از انست این همه حیرانی من + بخاطر هر که آن ماه گرد
کجا از دیگران آگاه گردد + بگشت از حال خود روی مزاجش + بزخم نشتر آمد احتیاجش ش
یعنی بگردد مزاج زلیخا بسبب مرضی از امراض بدنی بیمار شد چنانکه او را احتیاج فصد پیش آمد
پس فصد کنانید خونیکه از بدنش بیرون آمد بر هر قطرهٔ آن خون نقش یوسف مکتوب و منقوش بود
چنانچه همه ناظران نقشه یوسف بر هر قطرهٔ آن خون نوشته یافتند فهذا حاصل البیتین هم زخونش بر زمین
در دیدهٔ کس + نیامد غیر یوسف دیوسف و بس + بکلک نشتر استاد یکدست + بلوح خاک نقش این
حرف را بست ش خبر مبتدا و ضمیر فاعل دران عاید مبتدا است و نقش این حرف مفعول و کلمه را درینجا
عوض لفظ نقش بسوی این حرف آمده نه برای مفعولیت چه بستن خود متعدی بنفسه است احتیاج حرف
را نمیدارد چون کسرهٔ شین نقش که علامت اضافتست بسبب اختلال وزن شعر درینجا متعذر بود بنا بر
ضرورت علامت اضافت درینجا کلمه را آوردند والا نقش این حرف بی کلمه را درینجا کفایت می
کرد و این حرف کنایت از لفظ یوسف ست و مراد از لوح خاک زمینست که بر آن آن خون زلیخا
افتاده بود و باء در بکلک برای استعانت ست از قبیله کتبت بالقلم و در لوح بمعنی بر که ترجمه علی است
هم چنان از دوست پر بود ش رگ و پوست + که بیرون نامدش از پوست جز دوست + خوش است
آنکو رهائی یابد از خویش + نسیم آشنائی یابد از خویش + کند در دل چنان جا دلبری را + که گنجایش
نباشد دیگری را + در آمد همچو جانش در رگ و پی + نه بیند یک سر مو خالی از وی + نه بوی باشد ش
از خود نه رنگی + نه صلحی باشد ش با کس نه جنگی + نه دل در تاج و نی در تخت بندد + ز کوی او هوسها

رخت بماند + اگر گوید سخن از یار گوید + وگر جوید مراد از یار جوید + نیارد خویشتن را در شماری + نگیرد پیش غیر از عشق کاری ش یعنی پیشه و در بعضی نسخ پیشه بجای پیش واقع شده هم برخ اندیشگی آرد ز خامی
ز بود خود برون آید تمامی + تو هم جامی تمام از خود برون آی + به دولت خانهٔ سرمد درون آی
ش فی الصراح سرمد همیشه پس دولتخانهٔ سرمد ترکیب توصیفی باشد و اگر سرمد بمعنی سرمدی و همیشگی باشد ترکیب اضافی باشد بهرحال دولتخانهٔ سرمد کنایت از عالم بقاست و از درگاه حضرت صمدیت الهی هم چو دایم راه دولت خانه دانی + نه از دولت بود چندان گرانی ش اگر دایم بیا بعد الف مشتق از دوام خوانند چنانچه در بعضی نسخ واقع شده فتح مجموع مصراع اول شرط است و مصراع ثانی جزا حاصل آنکه چون تو ای جامی همیشه راه دولتخانهٔ سرمد بدانی ترا گرانی و ملالت از دولت خانه نباید و رفتن و میل کردن و شتافتن بسوی آن دولتخانه بر تو دشوار نباشد و پای بند این زندان خانهٔ دنیا باشی و اگر دانم بنون بعد الف مشتق از دانستن خوانند چنانکه در اکثر نسخ واقعست برین تقدیر چو کلمهٔ شرطست در معنی مربوط و متصل به کلمهٔ دانی ست و راه دولت خانه مفعول انست و مجموع مصراع ثانی مفعول دانم ست پس دانم در معنی متصل و مربوط به مصراع ثانی باشد و دانی مع مفعول خود جملهٔ شرطیه است و دانم با مفعول خود جملهٔ جزائیه است پس بتحقیق عبارت چنین شد چو راه دولتخانه را بدانی از دولت چندان گرانی نبود ترا حاصل حضرت مولوی خطاب بنفس خود میکند و میگوید که اگر تو راه دولت خانهٔ سرمدی را بدانی آنگاه من بدانم ترا که ترا از دولت آن دولتخانه و از سعی در تحصیل آن گرانی نبود و پای بندی باین دنیا ثانی نشود هم ازین جای گران جانان قدم نه + قدم در دولت آباد عدم نه ش گرانجانان کنایت است از پای بندان این دنیای دون و محبوسان هستی خود که سلب سیر میند از بود و هستی خود و اینجا مضاف ست و گرانجانان مضاف الیه و جای گرانجانان کنایت از عالم فانی و قدم نهادن از ان کنایت از گذشتن و ترک کردن و بیست و برون آمدن از دن دولت آباد عدم کنایت از عالم فناست یعنی از جای بود و هستی این اهل هستی و برون آی و خود را در ذات حق فنا کن و هستی خود بگذار و معدوم محض شو هم نبودی و زبانی ز ان نبودت + مباش امروز هم کان نیست ش یعنی اول که در عالم عدم بودی ترا از ان زیان نبود امروز هم مباش یعنی موجود و صاحب هستی مباش که این بودن و موجود و هستی منند

شدن تر انفعی وسودی نه بخشدم محو اندر خودی بهبود خود را + کزین سودا نیابی سود خود را شش بهبود را اگر مضاف بسوی خود کنند وبکسر دال خوانند فال بمعنی ظاهر وهویدا است واگر بقطع اضافت موقوف الدال کلمه را بمعنی برای بودنی خود بهبود ودر هستی وخودے مجوے

درشرح احسانهای یوسف با اهل زندان وتعبیر کردن وی خواب مقربان پادشاه مصر را ووصیت یکی را از ایشان که وی را پیش پادشاه مصر یاد کند

هم زناد رسهر که دولتمند زاید + فروغ دولتش ظلمت زداید ش زدودن بالکسر پاک کردن بود چنانچه دل را از غم وسالح را از زنگ واعضا را از چرک وملک را از فتنه ومانند آن می د فروغ دولت فاعل زداید ست وظلمت مفعول اوهم بخارستان رود گلزار گردد + گل از وی نافه تاتار گردد + چو ابر از بگذرد بر تشنه کشتی + شود از مقدمش خرم بهشتی + چو باد ار در رود در تازه باغی + فروزد از رخش هر گل چراغی ش چراغ مفعول فروزد هم بزندان گر در آید خرم وشاد + کند زندانیان را از غم آزاد + چو زندان بر گرفتاران زندان + شد از دیدار یوسف باغ خندان + همه از مقدم او شاد گشتند + ز بند درد وغم آزاد گشتند + بگردن غل شان شد طوق اقبال + بپا زنجیر شان فرخنده خلخال + اگر زندانی بیمار گشتی + اسیر محنت وتیمار گشتی ش تیمار بالکسر ویای معروف بمعنی غم واندیشه ی ضمیر در هر دو گشتی راجع بزندانی ست واین تمام بیت جمله شرطیه است وبیت دوم جمله جزائیه هم کمر بستی پی تیمار دارش + خلاصی دادی از تیمار خوارش ش تیمار بالکسر ویای معروف غم واندیشه وتیمار داشتن غم واندوه خوردن ومحافظت کردن بودی ویا در آخر خلاصی یای مجهول ست زائده در معنی دخلی ندارد هم وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ + بسوی تدبیر کارش کردی آهنگ + گشاده روشدی او در راه صاحبی + ز تنگی در گشا آوردیش روی ش گشاده رو گشاده پیشانی را گویند وگشاده پیشانی شخصے را گویند که در کارها تازه رو باشد ی ضمیر در شدی راجع بیوسف علیه السلام ست وگشاده رو حالست از آن ضمیر ورضا جو خبر باشد وشین آوردیش راجع بگرفتار ست ودر معنی مراد از بر وبیت حاصل آنکه میشد یوسف غم رضا جوی آن گرفتار وزندانی در حالیکه یوسف گشاده رو وفراخ پیشانی بودی می آورد یوسف روی آن گرفتار تنگی را از آن تنگی وفراخی وگشادگی ووسعت هم وگر مفلس از حسرت شدی تلخ + ز نا داری نمودی غره اش سلخ ش جمله شرطیه است وقوله را ز نادار جزاے شرط سلخ آخر ماه را گویند واینجا مراد تاریکی وتیرگیست که لازمه آخر ماه ست هم زر زرداران کلیدی در گرفتے

ز نیشش قفل تنگی برگرفتی ش اضافت کلید بسوی ز ربانیه است همچنین اضافت قفل بسوی تنگی و ضمیر
هر دو گرفتی راجع بیوسف ست و ضمیر شین عیشش راجع بمفلس و عیش بالفتح زندگانی و قفل برگرفتن
کنایت از گشادن و دور کردن قفل ست یعنی یوسف اگر مفلس را بسبب ظلمت فقر و افلاس سیه روز
سیه دیده از مالداران مال گرفته بوی میداد و تنگی و سختی را از زندگانی وی دور میکرد هم و گر خوابی بدیدی
نیکبختی + بگرداب خیال افتاده رختی ش این مصراع ثانی صفت نیکبخت ست یعنی نیکبختی که رخت
وی در گرداب خیال افتاده باشد اگر خوابی میدید یوسف تعبیرش میکرد هم شنیدی از لبش تعبیر آن
خواب + بخشکی آمدی رختش ز گرداب + دو کس از محرمان شاه آن بوم + ز خلوت گاه قربش مانده
محروم ش یکی ازان دو کس ساقی بادشاه بود که یونان سگینتند ش و دیگر طباخ او که خجلیت خوانند
ملک بایشان گمانی بد برده بود که او را زهر دادند هر دو را بزندان فرستاده بود روزی هر کس خواب
دیدند یکی ازایشان یعنی ساقی گفت یوسف عم را که من در خواب دیدم که در باغی یک اصل تاک
بر درسه خوشه انگور رسیده و بخته قدح ملک که بدان شراب میخورد بدست من داد و می افشارم درد
انگور او و طباخ گفت که می بینم که در مطبخ ملک بر می دارم بر سر خود نان نهار او آن سفر ذنان ست
و مے خورند مرغان ازان نان نهار می ربایند آنها را بیان کن مارا تعبیر این هر دو خواب را
اے یوسف بوم بضم بای تازی و واو معروف زمین را گویند می و آن بوم کنایت از
شهر مصر ست یعنی مرد از مقربان بادشاه مصر بسبب تقصیری و خطائے که ازایشان سرزده بود
قرب آن بادشاه جدا شده در زندان افتاده بودند یعنے در زندانے که دران یوسف عم بود
هم بزندان همدمش بودند همراز + دران ماتم کده با وے هم آواز ش اے همکلام
هم بیک شب هر یکی دیدند خوابے + کزان در جان شان افتاده تابے ش تاب بمعنی
حرارت و گرمی و محنت و مشقت آمده می و مصراع ثانی این بیت صفت خواب ست هم
یکی را شد ده خواب از نجاتش + یکی را مخبر از قطع حیاتش + ولی تعبیر آن زیشان نهان بود
وزان بر جان شان بار گران بود + بیوسف خوابهاے خود بگفتند + جواب خوابهاے
خود شنفتند ش شنفتند بالکسر بمعنے شنیدن ست می هم یکے را گوشمال
از دار دادند + یکے را بر در شه بار دادند + چو آن مردے که سوی شاه برفت + بسندگاه

عزوجاه میرفت + چو رد سوی شه مسند نشین کرد + بوی یوسف وصیت آنچنین کرد + که چون در تربت
شه بار یابی + بپیشش فرصت گفتار یابی + مراد زمجلسش یاد آوری زود + که ز ان یاد آوری وافر
بری سود **شش** که از ان یاد آوردن من در مجلس بادشاه مصر عاقبت النفع وفائده خواهی برد
شش بگوئی هست در زندان غریبی + ز عدل شاه دوران بی نصیبی **شش** این بیت
تعبیر وبیان یاد آوردن ست هم چنینش بی گنه مپسند رنجور + که هست این از طریق معدلت دور
شش چنین رنجور آن غریب را در حالیکه آن غریب بی گناه ست مبین یعنی رنجور داشتن
غریب بیگناه را هم چو خورد آن بهره مند از دولت وجاه + می از قرابهٔ قرب شهنشاه **شش**
یعنی همان جوانمرد مذکور که مقرب بادشاه گردیده بود قرابه بالفتح والتشدید آوند شراب باشد مثل
صراحی وامثال آن **لغت** قال الله تعالی فلبث فی السجن پس درنگ کرد یوسف در زندان بضع
سنین چند سال البضع عدد بست میان سه ونه وگویند یوسف بعد ازین واقعه هفت سال در زندان
بماند مشهور آنست که از اول تا آخر دوازده سال در زندان بماند هم چنان رفت آن وصیت از
خیالش + که در خاطر نیامد چند سالش **شش** فانسیه الشیطان ذکر ربه فلبث فی السجن بضع سنین پس
فراموش گردانید بروی شیطان یاد او مربی خود پس درنگ کرد یوسف در زندان چند سال دیگر یعنی
پنج سال بعد از هفت سال یا معنی آن ست که فراموش کردن آن یوسف را شیطان یاد کردن
رب خود پس مدد خواست بغیر رب خود در رهائی از زندان در حدیث آمده رحمت کناد
خدای را در من یوسف اگر نمی گفت بشراب ده سلطان که یاد کن مرا نزد رب خود نمی ماندی
در زندان پنج سال دیگر در زندان بنیاد می هم نهال وعده اش یا یوسی آورد + بزندان بار محبو
آورد + ش فاعل آورد که در آخر مصراع این بیت واقع ست نهال ست ای نهال وعدهٔ آن
شخص یوسف را محرومی آورد هم بلی آنرا که ایزد برگزیند + بمسند معشوقی نشیند + ره اسباب بر
رویش ببندد + رهین این وآنش کم پسندد **شش** یعنی نمی خواهد که آن معشوق وبرگزیدهٔ حق بغیر وسی
الجبار دوکشایش کار خود از ان غیر طلبد در معالم التنزیل از حسن بصری رحمة الله علیه
آورده که روزی جبرئیل علیه السلام بزندان در آمد یوسف او را بشناخت وگفت یا اخا المرسلین
چیست که تو می بینم ترا در منزل گناهگاران جبرئیل فرمود یا طاهر الطاهرین حضرت رب العالمین

تراسلام میرساند و میگوید که شرم نداری ازانکه آدمی را سبب خلاص خود میدانی و بدو مشتاق میشوی الصبر تی و جلالی که من ترا چند سال در زندان بدارم یوسف گفت درین حال از من خدا من راضی هست یا نه گفت آری از تو خوشنود است گفت یوسف ازان لا ابالی اکنون کار راضی هست من بآن هیچ باک ندارم حق اهدنا بجز سوی خود رهی او را + نه هر کس نگیرد اندخوی او را مش خوی با انجم سرشت + هم دست غیر تاراجش نخواهد + بغیر خویش محتاجش نخواهد + نخواهد دست او در دامن کس + امید اماخویشتن خواهد و بس ٭

طلب کردن بادشاه مصر یوسف را برای تعبیر خواب خود و توقف کردن او در خروج از زندان تا آنچه در میان وی و زنان مصر گذشته بود تحقیق و تفتیش آن بادشاه مصر بکند

هم بیاشی که ناپیدا کلیدست + بر در راه کشایش ناپدیدست ش قفل ناپیدا کلید آن قفل را گویند که کلید وی گم شده باشد و کشادنش متعذر شده باشد هم بود چون کار دانا پیچ بر پیچ + پی پیش کوشش دیگر نظر هیچ ش پیچ یعنی معدوم و ناچیزی و ضمیر در بود و ضمیر تبیین راجع بقفل ناپیدا کلیدست و پیچ بر پیچ یعنی مشکل در مشکل یعنی سخت مشکل حاصل آنکه باشد آن قفل ناپیدا کلید چو کار دانا خردمند سخت مشکل دیگر و نظر در کشادن آن قفل ناپیدا کلید معدوم و ناچیز گردد و اصلا کارے نشود مستی زناگه دست معنی در میان نه + نبخشد هیچ صانع را گمان نه ش زناگه متعلق است بر پدید آید که در بیت ثانی واقع شده و قول دست معنی الخ جمله حالیه است هم پدید آید ز غیب آنرا کشادی + ز دعیت در کشادش هر مرادی ش در بعضی نسخ بجای این مصراع این عبارت واقع شده ودیعت در کشاید هر مرادی ای سپردن کار خود بخدای کشاید و حاصل می کند هر مراد و مقصود مشکل را هم چو یوسف دل ز حیلت های خود کند + برید از رشته تدبیر پیوند ش تدبیرهاے خود در باب خلاص شدن از زندان هم بجز ایزد نماند ورا پناهی + که باشد در نوائب تکیه گاهے ش نوائب جمع نائبه یعنی مصیبت و ضمیر در باشد راجع به پناه ست و مصراع ثانی صفت پناه است هم ز بیداری خود دیگر وی هست + گرفتش نیش قفل از وی دست + شبے سلطان مصر آن شاه بیدار + بخوابش هفت گاه آمد پدیدار ش گفته اند که اول سبب گرفتار

یوسف عم در افتادن او در چاه خوابی بود و سبب نجات او هم در آخر خواب شد هم + بسیار خوب و تخت ا
فربه + بخوبی و خوشی از یک دگر به + وزان پس هفت دیگر در برابر + پدید آمد سراسر خشک و لاغر
در آن هفت نخستین روی کردند + بسان سبزه آنرا پاک خوردند شرح ای در آن هفت گاو
خوب و فربه هم بدینسان سبز و خرم هفت خوشه + که دل زان قوت با رسے دیده توشه
شرح بدینسان ای مانند گاوان فربه و لاغر هم برآمد از عقب هفت دگر خشک شرح ای هفت
دیگر خوشه خشک هم بران پیچید و گردش سر بسر خشک شرح پیچید فعل لازمست یعنی پیچیده شدند
شدند آن هفت خوشه خشک بران هفت خوشه سبز تا آنکه کردند آن خوشهای خشک و لاغر آن هفت
خوشهای فربه و سبز را نیز خشک و لاغر هم چو سلطان بامداد از خواب برخاست + ز هر بیداردل
تعبیر آن خواست شرح بیداردل عاقل را گویند هم همه گفتند کاین خواب محالست + فراهم کرده
وهم و خیالست + بحکم عقل تعبیری ندارد + بجز اعراض تدبیری ندارد - چو آمد رسے که از یوسف
خبر داشت + ز روی کار یوسف پرده برداشت شرح یعنی همان ساقی ملک که او ز زندان برآمد
و باز مقرب بادشاه و ساقی وی گشته بود هم که در زندان همایون ترجمانیست + که در حل دقائق
خورده دانیست شرح خورده دان باریک بین را می گویند هم بود بیدار در تعبیر هر خواب + دلش از غوص
این دریا گهریاب + اگر گوئی برو بگشایم این راز + بیرد تعبیر خوابت آورم باز + بگفتا اذن خواستن
چیست از من + چه بهتر کور را از چشم روشن شرح از اذن خواهی یعنی رخصت خواستن هم مرا چشم
خرد زان لحظه کور است + که از دانستن این راز دور است شرح یعنی چشم عقل از آن وقت کور و
اعمی است که از دانستن تعبیر خواب دور شده هم روان شد جانب زندان جوانمرد + به یوسف حال
خواب شه بیان کرد + بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند + با وصاف خود شبیه و صاف حالند
شرح ای بگفت یوسف عم در تعبیر آن خواب هم چو باشد خوشه سبز و گاو فربه + بود از خوش
حالت خبرده + چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر + بود از سال تنگت قصه آور + نخستین سالهای
هفتگانه + بود باران و آب و کشت دانه + همه عالم ز نعمت بر برآید + وزان پس هفت سال
دیگر آید + که نعمتهای پیشین خورده گردد + ز تنگی جان خلق آزرده گردد + نیارد در آسمان ابر عطا
نم + دهد بر زمین ثلج گیاسے شرح گیاه بکسر کاف عجمی کاه را گویند که علف دواب باشد

دورین بیت برای قافیه عطاے بای ازگیاسے دور کرده شده هم زعشرت مالداران دست + ازین
زتنگی تنگدستان جان سپارند ش ای بمیرند هم چنان نان کم شود بر خوان دونان + که گویند آدمی
نان و ده جان ش یعنی آدمیان از نهایت گرسنگی نان گفته بمیرند هم جوان مرد این سخن شنید
وبرگشت + حریف بادشاه داورگشت + حدیث یوسف تعبیر او گفت + دل خسته از دمش
چو غنچه بشگفت + بگفتا خیز و یوسف را بیاور + که زو به گردم این نکته باور ش یعنی می خواهم
که این تعبیر را از زبان یوسف بلا واسطه بشنوم تا مرا الیقین و اطمینان دلی حاصل آید هم چو از دلبر
سخن شاید شنیدن + چرا جز از زبان وهن باید شنیدن ش ای غیر دهان دلبر چرا باید شنیدن سخن را
هم سخن کز دوست آری شکرست آن + ولے گر خود بگوید خوشترست آن + دگر باره بزندان شد
روانه + ببرد این مژده سوے آن یگانه + که ای سرو ریاض قدس بخرام + سوی بستانسرای شاه نه گام
خرامان شو بدین روی دل آرا + بیارا زین گل آن بستانسرا را ش حرف با که در لفظ بدین ست
بمعنی مع ست یعنی ای یوسف تو خرامان شو سوی دربار شاه با این روی خوب دل آرای خود که میدارے
ای از گل روی خود آن بستانسرای بادشاهی هم گفتا من چه آیم سوے شاهے + که چون من
بیکے را بی گناهی + بزندان سالها محبوس کردست + ز آثار کرم مایوس کردست + اگر خواهد که من بیرون
نهم پاے + ازین محنتخانه گو اول بفرمای ش ازین محنتخانه متعلق ست به بیرون نهم و محنتخانه کنایت از
زندان ست و گو بکاف عجمی امر از گفتن ست خطاب بجوانمرد یعنی اگر می خواهد بادشاه که من ازین
زندان پای خود بیرون نهم بگو تو ای جوان آن بادشاه را که اول آن زنانی را که روی من دیده از حسرت
روی خوب من دستهای خود را بریده بود همه بفرمای تا آنهمه زنان در یکجا جمع شده احوال من بیان نمایند
که گناه من چه بود که مرا درین زندان محبوس ساخته یعنی باید که اول بادشاه مقدمه مرا تحقیق کند آنگاه
مرا از زندان بر آورد هم که آنانی که چون رویم بدیدند + ز حسرت پیر زغم کفها بریدند + بیک جا چون ثریا باهم
آیند + نقاب از کار من روشن کشایند + که جرم من بود از من چه دیدند + چرا رختم سوی زندان کشیدند
بود کاین سر شود بر شاه روشن + که پاکست از خیانت دامن من ش خیانت بالکسر
دغلی کردن و ناراستی نمودن ف هم مرا پیشه گناه اندیشگی نیست + در اندیشه خیانت پیشگی
نیست ش یعنی پیشه من اندیشه گناه کردن نیست و خیال معصیت نمودن نه هم در انجانه

خیانت ناید از من + بجز صدق و دیانت ناید از من + مرا به گر زنم نقب خزائن + که باشم در فراش
خانه خائن ش نقب بمعنی سوراخ و فراش بالکسر بمعنی زنان و جامه خواب یعنی بستر و بساط افگنی یعنی اگر
همچو دزدان خزائن را سوراخ زنم این سوراخ گردن و نقب زدن خزینه بهتر ست نزد من از آن که
در فراش خانه خائن باشم و با خاتون خانه زنا کنم و بروی او نظر بد نمایم هم چو بشنید این سخن چون
گفت باشاه + زنان مصر را کردند آگاه + که پیش شاه یکسر جمع گردند + همه پروانه آن شمع گردند ش
آن شمع کنایت از پادشاه ست هم چو بزم کردند در بزم شه آن جمع + زبان آتشین بگشاد چون شمع ش
ای زبان غضب بگشاد هم کزان شمع حریم جان چه دیدند + که بروی تیغ بدنامی کشیدند ش
شمع حریم جان کنایت از یوسف ست هم ز رویش در بهار و باغ بودید + چرا از وی سوی
زندانش نمودید + سمنی کازار باشد بر تنش گل + کی از داماه ان سزد بر گردنش غل ش
طوق هم گلی کش نیست تاب باد شبگیر + بپایش چون نهد جز آب زنجیر ش ای جز زنجیر آب
هم زنان گفتند کای شاه جوان بخت + بتو فرخنده هم تاج و هم تخت + ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم
بجز عز و شرمناکی ندیدیم + نباشد در صدف گوهر چنان پاک + که بود از تهمت آن جان
جهان پاک ش آن جان جهان کنایت از یوسف ست هم زلیخا نیز بود آنجا
نشسته + زبان از کذب و جان از کید رسته ش مصراع ثانی جمله حالیه است
یعنی زلیخا نیز در آن مجمع نشسته بود در حالیکه زبانش از کذب و جانش از مکر خلاص و پاک شده
بود و بصدق و راستی خرامیده بود ش ز دستانهای پنهان زیر پرده + ز بافتهای
عشقش پاک کرده ش شین عشقش راجع بر زلیخا ست یعنی زلیخا را از بافتها و فتنهای عشق
از مکر و فریبها در زیر پرده پاک و صاف کرده بود هم فروغ راستیش از جان علم زد + چو
صبح راستی از صدق دم زد ش یعنی زلیخا همچو صبح صادق از صدق و راستی دم زد
یعنی در حق یوسف کلمه الحق گفت هم بجرم خویش کرد اقرار مطلق + بر آمد زو صدای
حصحص الحق ش پیدا و هویدا شد آنچه راست و درست ست تی هم نگفتا نیست یوسف را
گناهی + منم در عشق او گم کرده راهی + نخست او را بوصل خویش خواندم + چو کام من نداد
از پیش راندم + بزندان از ستمهای من افتاد + درین غمها ز غمهای من افتاد + غم من

چون گذشت از حد غایت + بجانش گرد حال من سرایت شرح سرایت بالکسر در گذشتن اثر چیزی
ح یعنی این غمها و محنتها و تکلیفها که بیوسف عارض گشت اثر غمهای من بود که بوی سرایت کرده هم
جفای گر رسید او را از جانی + کنون واجب بود آن را تلافی شرح جانی جفا کننده و اینجا زلیخا جانی را
کنایت از خود داشته است اگر یوسف را از من جفاها رسیده است اکنون تلافی آن بر من ضرور
است بسفارش کردن بخدمت بادشاه و خلاص کنانیدن او را از زندان هم احسان کاید از شاه
نکوکار + بصد چندان بود یوسف سزاوار + چو شاه این نکته سنجیده بشنید + چو گل بشگفت و چون
غنچه بخندید + اشارت کرد کز زندانش آرند + بدین خرم سرا بستانش آرند + ز باغ لطف گل
برگیست خندان + گل خندان به بستان به کز زندان شرح ای آن یوسف از باغ لطف و خوبی
گل برگ خندان ست هم به ملک جان بود شاه نکوبخت + مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف از زندان و گرامی داشتن بادشاه مر او را و وفات یافتن عزیز مصر و مبتلا گشتن زلیخا به تنهائی و جدائی

هم درین دیر کهن رسمیست دیرین + که بی تلخی نباشد عیش شیرین شرح دیر کهن کنایت از دنیای
ناسوتست هم خورد نه ماه طفل اندر رحم خون + که آید با رخ چون ماه بیرون شرح کاف تعلیلیه است
و چون صفت رخ یعنی طفل در رحم مادر خورد نه ماه خون میخورد برای آنکه بعد این خونخواری و محنت و مشقت
باروی و رخ خوش شکل همچو ماه از شکم بیرون آید هم با سختی که بندد لعل در سنگ + که خورشید
درخشانش دهد رنگ شرح کاف تعلیلیه است و مصراع تعلیل بندیست و این هر دو بیت
تمثیل و تائید رسم دنیاوی مذکور است که درین دیر کهن رسمیست دیرین + که بی تلخی نباشد
عیش شیرین هم شب یوسف چو بگذشت از درازی + طلوع صبح کردش چاره سازی شرح
شب یوسف غایت از غم یوسف که در زندان متمادی گشته بود طلوع صبح آن روز که بادشاه
یوسف از زندان بر آورد و کارسازی یوسف عم و سرانجام کام وی کرد هم چو شد کوه گران
بر جانش اندوه + بر آمد آفتابش از پس کوه شرح شد از افعال ناقصه است بمعنی
صار هم پی تعظیم و اکرام وی از شاه + خطاب آمد بنزدیکان درگاه + کز ایوان شه خورشید

درنگ + بمیدانی زهر جانب دو فرسنگ **ش** کلمه از در بیت ترجمه من ابتدائیه است وکلمه تا در مصراع اول از بیت دوم لاحقه ترجمه الیست که برای انتهای غایت ست وخورشید اورنگ بمعنی آفتاب تخت صفت شاه ست یعنی بادشاهے که تخت او خورشید باشد یا بادشاهے که بر تخت خود همچو خورشید ست وقوله بمیدانے ظرف استادند ست که می آید ویای در میدانے وصفیه است وقوله از هر جانب دو فرسنگ صفت میدانست یعنی میدانیکه هر جانب طول وعرض دو فرسنگ بود وضمیر فاعل در استادند راجع نزدیکان درگاه ست حاصل آنکه نزدیکان ومقربان بادشاه بحکم وفرمان بادشاه از ابتدای ایوان خاص شاهی تا بنهایت زندان دو رویه دو طرفه در میدانیکه طول وعرض آن میدان دو دو فرسنگ بود استاده شدند وتجملهای خود را نمودار کردند هم دو رویه تا بزندان ایستادند + تجملهای خود را عرضه دادند + چه از زرین کمر سرکش غلامان + همه در خلعت زرکش خرامان به از خورشید پیکر خوش نوایان + بعبرانی وسریانی سرایان + چه از چابک سرایان سپاهی بتازی مرکبان باهم مباهی + سران مصر بیرون از شماره + نثار افشان شدند از هر کناره **ش** نثار بالضم آنچه ریزند از هر چیزی ونثار بالکسر افشاندن وپاشیدن **ف** هم تهیدستان بامید نثاری + گشاده هر طرف جیب کناری **ش** ای بامید یافتن مالیکه بر یوسف نثار کرده شده بود هم چو شد یوسف سوی خسرو روانه + بخلعتهای خاص خسروانه **ش** چو کلمه شرطیه است ومابعد آن جمله شرطیه وقوله بهر جا طبلهای مشک الخ جزای شرط مذکور ست وبا در خلعتهای بمعنی مع است هم فراز مرکبی از پای تا فرق + چو گوهی گشته در زر وگهر غرق **ش** فراز بالفتح بمعنی زبر وبالا آمده است ی وقوله از پای تا فرق چو کوهی گشته در زر وگهر غرق صفت مرکب ست حاصل آنکه چون یوسف با خلعتهای خاص بادشاهانه بر بالای مرکبے که آن مرکب همچو کوه از پای تا سر در زر وگهر غرق شده بود سوار شده بسوی بادشاه روانه شده هم بهر جا طبلهای مشک وعنبر + زهر سو بدره های زر و گوهر **ش** بدره ها جمع بدره است بدره وبدری باول مفتوح وثانی زده خریطه باشد مربع که طولش از عرض اندک بیشتر باشد وآنرا از چرخ گلیم وشال گنده بدوزند وزر وپول در آن پر کرده از جای بجای برند آنرا ابسندی بوری گویند **ی** هم براه مرکب او می فشاندند + گدا را از گدائی میرهاندند **ش** یعنی مردمان بادشاه در هر جا طبلهاے مشک وعنبر واز هر طرف بدرهاے

زر و گوهر بر سر یوسف در راه مرکب او می افشاندند و نثار میکردند هم چو آمد بارگاه شه پدید + فرود
آمد ز رخش تیز رفتار شرح یعنی از اسپ تیز رو خود فرود آمد هم خز و اطلس بپا انداختش + بپا انداز
فرق نه افتندش شرح شین + دو مصراع عاید بیوسف ست لیکن در مصراع اول در معنی
متصل بپاست و در ثانی متصل بفرق یعنی لباس و فرس اطلس و خز در پای یوسف
می انداختند تا بران قدم نهاده نزد پادشاه آید + سر بلند کردن و او را سر بلند ساختند و پا
انداختنه پا انداز در ره هم بالای خز و اکسون همیرفت + به اطلس چون مه گردون همیرفت
ش اکسون باول مکسور ثانی زرده وقیل نوعی از دیبای سیاه رنگ بود که بغایت نفیس و بس قیمتی
باشد یعنی وقتیکه پا انداز خز و اکسون در راه گسترده بود یوسف بر روش و اکسون و ان
اسپ شه. و بر اطلس همچو ماه میرفت + چنانچه ماه بر ابر اطلس فلک رفتار است هم ز قرب مقدمش
چون شه خبر یافت + باستقبال او چون بخت بشتافت شرح چنانچه بخت بسوی صاحب
بخت می شتابد همچنین بادشاه بسوی یوسف برای استقبال شتافت یا چنانچه بخت اقبال
بسوی یوسف شتافت هم کشیدش در کنار خویشتن + چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ شرح
سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ کنایت از معشوقانست یعنی چون معشوقان خود را عاشقان
در بر خود تنگ میکردند هم به پهلوی خودش بر تخت بنشاند + بپرسشهای خوش یادی
سخن راند + نخست از خواب خود پرسید تعبیر + در آمد لعل نوشینش به تقریر + وزان پس
کردش از هر جا سوالی + بپرسیدش ز هر کاری و حالی + جواب دلکش و مطبوع گفتش + چنان
کامد از آن گفتن شگفتش + در آخر گفت کاین خوابیکه دیدم + ز تو تعبیر آن روشن شنیدم + چسان
تدبیر آن کردن توانم + غم خلق جهان خوردن توانم + بگفتا باید ایام فراخی + که ابر و دیم بفشاند ز
تراخی + منادی کردن اندر هر دیاری + که خود خلق را جز کشت کاری شرح کلمه باید مربوط بمنادی
کردن و ایام فراخی یعنی ایام ارزانی ظرف کردنست و قوله که ابر و دیم نفشاند در تراخی صفت
ایام فراخیست حاصل آنکه یوسف فرمود که تدبیر بهبود خلق اینست که در هر شهر منادی باید کرد که در
سال ارزانی که دران سالها باران در درنگ نیفتد بلکه پی در پی موافق مدعا خواهد بارید و قوله که نبود
خلق را تا بیت سابقه مفعول منادی کردن کاری نباشد و بناخن سنگ سخت را نخراشند یعنی در کا

زراعت محنت و مشقت کشند و بجهد وجد تخم ریزی کنند حاصل آنکه لازمست همه مردم را که در سال
ارزانی کشتکار کنند و چون خوشها از دانها پر گردند و زراعت رسیده گردد همه خوشها را سالم و صحیح
بریده در خانهای خود ذخیره کرده نگهدارند و بقدر حاجت از آن گرفته دانها از خوشها بر آورده بکار برند
م بناخن سنگ خارا را شگافند + ز چهره خون فشانان دانه پاشند ش پاشند یعنی مردان
در سالهای بارش تخم ریزی در زمین کنند در حالیکه از چهره خود افشانندگان خون باشند یعنی در
تخم ریزی کار کشت و زراعت محنت و تعب در کشت کارست م چو از دانه شود آگنده خوشه
نهندش همچنان از بهر توشه + سنانها خوشه را زان رسته از تن + که باشد بر رخ خصمان سنان زن
ش حکمت در نهادن غله را در خوشه آن ست که تا غله تمام شتاب بخرج نیاید و هر کس آن را تفریق
کردن نتواند و غیر از قدر ضروری بخرج نیاید و یا آنکه کرم در غله نیفتد و بسبب کرم ضائع نگردد و
شاید که خوشها را بسلامت داشتن تا فیری در نا افتادن کرم پس بر تقدیر اول مراد از خصمان سالهای
تنگی و قحط است و بر تقدیر ثانی جان کرمها م چو گردد خوشه در خانه درنگی + بیاید روزگار قحط تنگی
ش ای صاحب درنگ م برد هر کس برای عیش تیره + بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی + که از دانش بود با وی دلیلی + بدانش غایت این کار داند + چو
داند کار را کردن تواند ش چو داند آن کفیل غایت و عاقبت کار را آنگاه آن کار را کردن تواند
م ز هر چیزیکه در عالم توان یافت + چو من داند کفیلی کم توان یافت + بمن تفویض کن تدبیر این کار
که ناید دیگری چون من پدیدار + چو شاه از وی بدید این کارسازی + بملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بنده فرمان او کرد + زمین را عرصه میدان او کرد + بجای او به تخت زر نشاندش + بعزت
عزیز مصر خواندش + چو پا بالای تخت زر نهادی + جهانی زیر تختش سر نهادی + چو رفتی بر سر میدان
ز ایوان + رسیدی بانگ چاوشان بکیوان ش چاوش و چاووش نقیب ٥ م بهر جانب که
طوف اندیش بودی + جنیبت کش هزارش پیش بودی + بهر کشور که بگذشتی سواره +
برون بودی سپاهش از شماره + چو یوسف را خدا داد این بلندی + بقدر این بلندی
ارجمندی ش ارجمند موقوف الجیم صاحب مرتبه دل چه ارج بمعنی مرتبه و مند
بمعنی صاحب ست م عزیز مصر را دولت زبون گشت + لوای حشمت او سرنگون گشت

دلش طاقت نیاورد این خلل را + بزودی شد هدف اجل را ش یعنی عزیز مصر بمرد بسبب حسد بردن بر یوسف غم هم زلیخا ردی ور دیوار غم کرده + ز بار هجر یوسف پشت خم کرده + نه از چاه عزیزش خانه آباد + نه از زندان یوسف خاطرآزاد + فلک کودیر مهر زود کین ست + درین جهانش کار دی انیست ش جهانش مجروح مرکب کنایت از دنیاست و در بعضی نسخ محنت سرا واقع شده و این اشارت بمضمون بیت آینده است هم یکی را برکشد چون خور بر افلاک + یکی را افگند چون سایه بر خاک + خوش آن دانا بهر کاری و باری + که از کارش نگیرد اعتباری ش بهر کاری و باری متعلق اعتبار ست و کاف در مصراع ثانی صفت داناست یعنی خوش ست آن دانا که از کار فلک در هر کار و بار اعتبار نگیرد و اعتماد بر کار و باری نکند و از اقبال او خوش نشود از کار و بار او غمگین نگردد یعنی اگر فلک او را به دولت رساند سرور و فخر و تکبر نکند و اگر فقیر دهد بر سازد جان خود را بغم واندوه نکاهد و یا متعلق ست بدانا یعنی شخصی که بهر کار و بار دانا باشد بهر کار فلک اعتماد نکند خوش ست هم نه از اقبال او گردن فرازد + نه از ادبار او جانش گدازد ش پشت دادن دولت ای جانش جان خود و کلمه شین درین جا بمعنے خود واقع شده و کثیر که زائده بود در دستور العمل و غیره مرقوم ست که شین بچند معنے آید و یعنی خود نیز چنانچه شیخ سعدی فرماید ع کس این رسم و ترتیب و آئین ندید + فریدون بآن شوکتش این ندید + یعنی بآن شوکت خود این ندید و گاهی زائده آید یعنی چنانچه خلش خوب می نویسد و این محاوره ایران شائع و بائع ست واللہ اعلم بالصواب

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف بر وی و ابتلای وی بمحنت و تعب فراق هجرت

هم دلی کز دلبری ناشاد باشد + ز هر شادی و غم آزاد باشد + غم دیگر نگیرد دامن او + نگردد شاد دلش پیراهن او + اگر گردد جهان دریای اندوه + بر آرد موجهای غصه چون کوه ش مصرع ثانی عطف بر گردد بتقدیر حرف عاطفه و فاعل بر آرد جهان ست هم از آن نم دامن او تر نگردد زائد ست که دارو بر نگردد + وگر جشن طرب سازد زمانه + دهد رود عیشهای جاودانه ش یعنی اگر زمانه شادی آرد و عیش و عشرت رود دهد و مصرع ثانی عطف ست بر سازد به حذف عاطف

م فرو چیده از ان جنبش طرب روی + نخواهد کم غم خود یک سر موی + زلیخا بودی مرغ محنت آهنگ
همان چون خانهٔ مرغان برو تنگ + دران روزی که دولت یار بودش + حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه گستر + نهالی بود رعنا سایه پرور + همه اسباب عشرت جمع می داشت
رخ افروخته چون شمع می داشت + غم یوسف ز جان او نمی رفت + حدیثش از زبان او نمی رفت
دران وقتی که رفت از سر عزیزش + نماند اسباب و دولت هیچ چیزش + خیال روی یوسف
یار او بود + انیس خاطر افگار او بود + بیادش روی در ویرانه کرد + وطن در کنج محنت خانه
کرد + نمی خورد از فراق نمی خفت + ز دیده خون همی بارید و می گفت + خوشا آن کز بخت
برخوردار بودم + درون یک سرا با یار بودم + ولی بی بار از حرمان دیدار + جمالش دیدمی
هر روز صد بار + ازان دولت چو بختم ساخت محروم + بزندان کردمش مظلوم و معصوم
ش یوسف را در حالیکه مظلوم و بیگناه بود آن یوسف م شب پنهان بزندان بردمی
راه + تماشا کردمی زان روی چون ماه + بر دزدم زنگ غم از دل زدودی + در و دیوار آن منزل
که بودیش ش در و دیوار فاعل زدودی ای بودمی بود آن ماه دران منزل م نیم امروز زینها دور
دور مانده + بدل رنجه به تن مهجور مانده ش ازین حالات مذکوره م ندارم زو بجز درد دل
خیالی + وزان خالی نیم در هیچ حالی + خیالش گر بود چون زنده مانم + که در قالب خیال اوست
جانم ش یعنی خیال یوسف در قالب جان ست م همیگفت این حدیث و آه می زد + ز آه
آتش بمهر و ماه می زد + چو دود آه دایم دود آهش + بفرق سر شدی چتر سیاهش ش شین سیاهش
بمعنی مضاف الیه سر است راجع بزلیخاست یعنی دود آه بر بالای سر زلیخا چتر سیاه می شد
م ز خورشید حوادث هیچ گاهی + نبودی غیر آن چترش پناهی ش حوادث را بخورشید نسبت
کنایت کرد بعلاقه حرقت و حرارت و سوزش پس خورشید کنایت از گرمی و سوزش حوادث است
م نبود آن چتر کش بالای سر بود + فلک را از خدنگ او سپر بود + خدنگش را که آن بازیچه گشتی
ز صندوق فلک پران گذشتی + ز مژگان دمبدم خوناب می ریخت + مگو خوناب خون
ناب می ریخت + چو بود از تاب دل سوزان تب او + مژه می ریخت آبی بر لب او
ش تا لب زلیخا از حرارت تب سوزان زلیخا سوخته و محترق نگردد م نمی شست

از رخ آن خوب گونی + ازان خونابه بودش سرخ روئی + چو زان خونابه رخ را غازه کردی + بدل
عقد محبت تازه کردی + بروی کار تا دردی دم نقد + بجز خون جگر کابین آن عقد ش در اکثر
نسخ در نقد با اضافت دم بسوی نقد واقع شده و دم بمعنی وقت و زمان ست یعنی زلیخا هنگام
نقد مهر کردن غیر از خون جگر خود مهر آن عقد نکاح که زلیخا میان دل خود محبت یوسف بسته بودی آورد
یعنی برای مهر این عقد همین خون جگر خود را بجای نقد میان آورده بود و در بعضی نسخ دمی بیای تحتانیه
تنکیر است یعنی زلیخا هیچ وقتی نقد بمیان نیاورد مگر خون جگر خود را مهر آن عقد می ساخت ص گهی
کنده بناخن بردی گلگون + چو چشم خود گشادی چشمه خون ش چنانکه چشمهای زلیخا گشاده و فراخ
است همچنان چشمه خون فراخ و گشاده بر روی گلگون او بسبب کندن بناخن می افتاد ص زسرخی
هر یکی بر رو برده ورداتی + نوشته از غمش خط نجاتی ش ازان چشمهای خون که بکندن رخسار ها پیدا
آمده بود ص گهی سینه گهی دل می خراشید + زجان جز نقد جانان می تراشید ش جز نقش معشوق خود
که یوسف ست ص همیزد بر سر زانو کف دست + همی را رنگ نیلوفر همی بست ش سمن گل سفید
می باشد و اینجا کنایت از زانوی زلیخاست و رنگ نیلوفر عبارت از رنگ کبود ست چون زانوی
زلیخا بسبب ضربتهای کف دست کبود می شد گویا زلیخا سمن را کبود ساخت ص بمهر دوست
یعنی در خور من + گر او خورشید شد نیلوفرم من ش یعنی اگر یوسف خورشید ست من نیلوفر
هستم ای مقصود زلیخا از کبود ساختن اعضای خود در غم یوسف این بود که چون دوست من
یوسف خورشید ست من لائق آن هستم که خود را نیلوفر کنم در محبت او ص چو باشد آفتاب خاور
یار + مرا نبود به از نیلوفری کار + بدن همچون صنوبر کوفتی مشت + بسان نیشکر خائیدی
انگشت ش شاخ صنوبر بشکل پنجه میباشد پس گویا که صنوبر بر دل خود مشت میزند و زلیخا هم
مثل صنوبر بر دل خود مشتهای کوفت در غم یوسف ص کفش کز هر نگاری داشتی عار + نگاری
گشتی از انگشت انکار + ز انگشتان خونین خامه کردی + ز کافوری کف خود نامه کردی
ش یعنی زلیخا برای نوشتن حرف عشق خود انگشتهای خونین خود را قلم می ساخت و کف خود را که
همچو کافور سفید بود کاغذ ص درون نامه حرف غم نوشتی + وزین دو حرف چیزی کم نوشتی
ش غیر ازین حرف غم هم وسوی آن نامه هرگز داستانش + نخوانده دلبر نوشته خوانش

ش ضمیر هر دو عائد بسوی زلیخاست و نانوشته خوان کسی را گویند که غیر مرقوم و نانوشته را بخواند و احتیاج نوشتن او را نباشد و اینجا نانوشته خوان صفت دلبر است و مجموع دلبر نانوشته خوان کنایت از یوسف علیه السلام ست اگر زلیخا داستانهای غم خود و نامه بسیار نوشت ولیکن یوسف که دلبر نانوشته خوان زلیخاست هیچ داستانی از داستانهای زلیخا هرگز نخواند هم از دوران سالها کار وی این بود + ز هجران رنج و تیمار وی این بود + جوانی تیره گشت از چرخ پیرش + برنگ شیر شد موی چو قیرش ش شین در معنی مضاف الیه جوانی است و هر دو شین عائد بر زلیخاست و چون قیر صفت موی است و قیر بالکسر بمعنی سیاه و نیز روغنی سیاه که در شتران گرگین مالند برنگ شیر شد یعنی سفید خالص شد موی سیاه زلیخا هم برآمد صبح شب هنگامه برچید لخش هنگامه برچید یعنی سیاهی موی دور شد و مشکستان کنایت از موی سیاه زلیخاست و باریدن کافور کنایت ست از ظاهر شدن سفیدی موی هم گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر + بجای زاغ شد بوم آشیان گیرش ش زاغ کنایت از موی سیاه است و بوم که برنگ ابلق می باشد کنایت از سفیدی موست هم نباشد یاد پیری را درین باغ + کز ایشان بوم گیرد خانه زاغ + سیاهی را سرشک از نرگسش شست + ز نرگس نار چشمش یاسمن رست ش نرگس کنایت از چشم است و سیاهی از چشم شستن و از نرگس نار یاسمن رستن کنایت از سفید و کور شدن چشم ست یعنی کثرت گریه زلیخا چشمهای زلیخا را سفید کرد یعنی زلیخا بسبب گریه کور و نابینا شد هم نشادی زیر این طاق کج آئین + سیه پوشیدیش چشم جهان بین ش طاق کج آئین کنایت از آسمان ست و سیه پوشیدیش مرکب از سیه پوشیدی بیای مجهول و شین ضمیر راجع بزلیخاست و این بمعنی مضاف الیه چشم جهان بین ست و چشم جهان بین فاعل پوشیدیست هم چو ماتم دار گشت از ناامیدی + چرا رفت از سیاهی در سفیدی + ز هندستان نگر بود سش نمونه که باشد کار هندو زانگونه ست و ماتم دار بمعنی دارنده ماتم و ضمیر در گشت راجع بچشم است و همچنین ضمیر مستتر در رفت و ضمیر شین در نگر بودش نیز عاید بچشم ست و نموده بالکسر بمعنی مانند شده و هندو ساکن هندوستان چون رسم ولایت آن ست که ساکنانش در هنگام ماتم لباس سیاه پوشند و رسم هندوستان آنکه لباس سفید در ماتم

پوشند بنابرآن حضرت مولوی میفرمایند که در شادی و هنگام وصل چشمهای زلیخا لباس سیاه میپوشید
و تینکه چشمهایش بسبب ناامیدی از وصل و غلبهٔ هجر ماتم زده گشت از لباس سیاهی در لباس
سفیدی چرا رفت این کلام بطریق تعجب ست باز میفرماید که شاید چشمهایش را نمونهٔ رسم هندوستان
بدست آمده که در ماتم لباس سفید پوشیده که کار اهل هند برعکس رسم ولایت ست هم بر روی
تازه چون گل چینش افتاد + شکن بر صفحهٔ نسرینش افتاد ش شین که عاید بر زلیخاست بحقیقت مضاف
الیه تازه است یعنی بر روی تازهٔ زلیخا که آن روی همچو گل تر و تازه بود چین و شکن بسبب
پیری و غم و الم افتاد هم ز ناز آن چین که افگندی در ابرو + فتاد از علت پیریش در رو ش
تا ز گردشش و کرشمه مس کیمیا آن چین که زلیخا بسبب ناز هنگام جوانی و شادی در ابروی خود می افگند
الحال بسبب علت پیری در روی افتاد هم ندارد کس درین بحر کهن یاد + که گیرد آب چین بی
جنبش باد ش بحر کهن کنایت از دنیاست و عادت آنست که در آب دریا بسبب
جنبش باد چین که آنرا موج گویند می افتد و بی جنبش و تحریک باد هرگز چین در آب نمی افتد
بنابرآن می فرماید که تعجب ست که چین در آب رخ زلیخا بی جنبش باد افتاده است هیچکس یاد
نمی دارد آنکه آب چین را بگیرد و بی جنبش باد و فاعل گیرد آب ست و چین مفعول او و هم و بی
گر باد بودی در نه بودی + رخ چون آب او پر چین نمودی + سهی سروش ز بار عشق خم شد
سرش چون حلقه همراز قدم شد ش از حلقه مراد حلقهٔ در کنایت از قد زلیخاست هم ز سر تا پای
بود از بخت وارون + ز بزم وصل همچون حلقه بیرون ش وارون نگون کلمه بود ترجمه کان از
افعال ناقصه است ضمیر اسم در وی مستتر ست راجع بسوی زلیخا و بیرون خبر او ست و ز بزم وصل
متعلق به بیرون ست یعنی چنانچه حلقهٔ در بیرون از خانه می باشد همچنین زلیخا بسبب بخت نگون
خود از سر تا پای خود همه بیرون بود دیده از بزم وصل یوسف بود هم درین نم دیده خاک
از خون مردم + چو شد سرمایهٔ بیناییش گم ش نم دیده صفت مقدم خاک ست و از خون متعلق
بدیده است و خاک نم دیده کنایت از دنیاست و درین خاک نم دیده ظرف گم شدن
سرمایه ست یعنی چون بصارت زلیخا درین خاک که بسبب بسیار چکیدن خون مردم دیده نم ست
و نمناک گشته گم شد و مفقود گردید بنابرآن که می جسیت و طلب می کرد از ان خاک سرمایه

گم شده خود را به پشت خم سر پیش دی می بود هم پشت خم از آن بودی سرش پیش + که جستی گم شده
سرمایهٔ خویش + بسر بردے دران ویران نمه و سال + سرش زافسر تهی پایش زخلخال + تهی
از حله های اطلسش و دنش + سبک از وانهای گوهرش گوش ش حله جامهٔ بهشت و بردیانی و شا
دردا از دلایمی حله حتے بسیر تو بین ح م معطل گردن از طوق مرصع + معرا عارض از زر لیفت
مقنع بزیر پهلو از خاکش نهالین + عذار از نار کشت خشت بالین + کمر بوسفش از خاک بستر + بر
صدر بزیر چو گسترش ای مهد گسترده خود هم بیاد او بزیر روی خشتش + مرام بالشی بود از بهشتش
درین محنت گران یک شمه گفتم + بنشر جش گوهر صد ناسفته سفتم ش متعلق وظرف نه رفتی هم در شے
غیر یوسف بر زبانش + نبودی غیر او آرام جانش + دران وقتیکه گنج سیم و زر داشت + هزاران حقه
پر در و گهر داشت ش ای بعد فوت عزیز مصر شوهر خود هم زهر کس قصهٔ یوسف شنیدے
بپایش گنج سیم و زر کشیدے - دهانش را چو درجی از گهر پر + لبالب ساختے از گوهر و در + بدین
بدین بخشش که بودش کار پیوست + شد از سیم و زر و گوهر تهی دست + به پشمین جامه مشکین
گشت خرسند + بران از کیف خرما شد کمر بند ش بالضم قانع و آنکه همیشه خوش بوده لیف
بالکسر پوست درخت خرما ح و مشکین کنایت از زلیخاست شد کمر بند یعنی زلیخا کمر شد ز لیف
خرما بران جامه پشمین هم خبر گویان زیوسف لب ببستند + پس از زانوی خاموشے نشستند
ش ای بعد از فقیر شدن زلیخا چرا که آن مال که بطمع به زلیخا خبرها می آوردند باقے نماند
هم گذشت آن که لب هر صاحب هوش + زیوسف یافتے قوت از ره گوش + بران شد تا ز
بے قوتی دهد باز + کند بر راه یوسف خانه ساز + که چون افتد گذارے بر راهش + پذیرد قوت
زاد از سپاهش + ز سنے بیچاره آن از پا فتاده + زمام اختیار از دست داده ش بطریق
عام میگوید اما مراد از ان زلیخاست هم زخوان وصل جانان باز مانده + برای عیش او
بے ساز مانده + نباشد قوتے از بوی یارش + نیاید قوتے از پیک دیارش + گهی با یاد او
وسے راز گوید + که از مرغ نشانش باز جوید + چو بیند زهر دی بر ره گذاری + بر دیش از ره عزت
غباری + چو سد پای او کز شهر یار ست + بشوید گرد او کو زان دیار ست + دگر سلطانش از راه
سواره + برآید نبودش تاب نظاره ش نبودش معطوف است بر برآید بتقدیر عاطفه و این بیت

تر نم شرط است و بیت لاحق جزای اوست یعنی اگر آن بیچاره را سلطانی شعار شده پیش آید و آن بیچاره را
طاقت و قدرت تماره آن سلطانی نباشد و دیدار وی میسر نیاید از بوسیدن خاک راه او دشتیدن
آواز سپاهش خوش و قانع گردد که اینهم غنیمت ست که گرد و آواز سپاه او بمن رسید. هم شود خرم
بگردناک راهش + نشنیده خوش آواز سپاهش

آمدن زلیخا بسر راه یوسف و از نی خانه خود ساختن و از گذشتن سپاه وی خرسند شدن

هم زلیخا راز تنهائی چو پایان کاست + براه یوسف از نی خانه آراست + بدو کردند نی بستی حواله
چو موسیقار پر فریاد و ناله سش نی بست ای از نی بسته شد یعنی خانه از نی ساخته شد و موسیقار بضم
اول و کسر سوم نام سازیست که شبانان زنند و قیل سازیست که در وی بسیار نی از نهدمس اشارت
بدو سوی زلیخاست و ضمیر مستتر در کردند عائد ست بسوی سازندگان نی بست و مصراع ثانی صفت نی
بست ست یعنی کنندگان آن خانه نی زلیخا حواله کردند نی بستی را که همچو موسیقار پر آواز و ناله بود
تا زلیخا در وی اقامت نماید هم چو کردی از جدائی ناله آغاز + جدا برخاستی از هر نی آواز ش
ای از هر نی که دران نی بست بود جدا جدا آواز ناله بر می خاست هم چو از هجر آتش اندر وی
گرفتی + ز آتش شعله اندر نی گرفتی + دران نی بسته بود افتاده خسته + چو صید تیرها گردش نشسته
ش ضمیر شین راجع به تیرها ست ولی از ذوق عشقش چون اثر بود + بر وی هر تیر گوئی نیشکر بود
تراخیز او داشت یوسف دیوزادی + سپهر اندازه گردون نهادی ش آخر در آخر علف
و کاه دستوران و اسپان و جای بستن ایشان و آنرا اصطبل نیز خوانند دیوزاد کنایت از اسپ
شکی تیز رو است سپهر اندازه یعنی کلان و بزرگ جثه و گردون نهادی یعنی آن اسپ تیز روی
و سرعت سیر هر شت سیرت آسمان که سریع السیر ست میداشت هم نگار و را ابلق چون چرخ فیروز
ز شب بسته هزاران وصله بر روز ش یعنی آن اسپ چون سیاه و سپید بود گویا هزاران پارها میدها
شب بر روز بسته بود و در شب آسمان هم بسبب کواکب سفید ابلق می نماید و وصله بالضم پاره و
پیوند هم ز نور و ظلمت اندر وی نشانه + برابر چون شب در روز مانده ش چنانچه

در بعضی اوقات روز و شب برابر میشود ش گره بر خوشه چرخ از دم او + شکن در کاسه بدر از سم او
ش خوشه چرخ باضافت خوشه سوی چرخ کنایت از سنبله است که برجی از برجهای آسمان ست
م بهر سمش هلالی بسته از زر + زمین اختر رخشان سمرش سمر بروزن منش مسمار زده ای میخ زده شده
بود آن هلال نعل بمیخهای سیم و نقره هم بر زخم سم چو سنگ خاره خستی + ز بهر ماه نو ش سیاره دستی
ش کنایت از آتش ست که بسبب سودن سنگ از نعل اسپ بر می آید هم اگر
نعلش پریدی در تگ و دو + بچرخ اندر نشستی چون مه نو + گذشتی در شکارستان به نخجیر + بران
از پهلوی نخجیر چون تیر ش میگذشت آن اسپ بانعل و شکار کردن ه هم گرش میدان
شدی از غرب تا شرق + بیک جستن پریدی گرم چون برق ش می پرید آن اسپ مسافت آن
میدان را و گرم بکاف عجمی مفتوح بمعنی شتاب هم اگر گردش نه بازویش کشیدی + بگردش باد صرصر
کی رسیدی ش گرد در مصراع اول بفتح کاف عجمی ست بمعنی غبار و در مصراع ثانی بکسر کاف
عجمی ست بمعنی گرد اگرد حوالی و شین اول راجع باسپ ست و همچنین شین سوم که در مصراع ثانی ا
اما شین دوم که مضاف الیه بازوست عاید سوی باد صرصر ست بطریق اضمار قبل ذکر باد صرصر باد
سخت را گویند ح یعنی باد صرصر بگرد اسپ نمی رسید بسبب تندی و تیزی او اگر غبار و گرد پای
آن اسپ بازوی آن باد صرصر نمی کشید و بدو نمی رسانید حاصل آنکه باد صرصر بحرکت قسری
غبار قدم اسپ آوردن وی او را با آن اسپ میرسید و الا باد صرصر بسوی وی هرگز نمی رسید هم
براه ار چه شدی پر قطره از خوی + ندیدی کس یکی قطره از وی ش یعنی عرقیکه آن اسپ را در
راه بسبب حرکت می آمد آن عرق همان زمان در عین سیر و حرکت در بدن اسپ جذب می شد
هم بخوش رفتن دران خوی بودیش میل + چو آن گرد آمده از قطره ها سیل ش یعنی آن اسپ در حالت
تقاطر عرق سیر و حرکت کردی و میل و خواهش راهروی میداشت که گویا بسبب اجماع و ازدحام و گرد
آمدن قطرهای آب سیل روان میگردد هم چو گنجی بود از گوهر روانه + پری زآسیب او تا تازیانه + وز آخر گر شدی
رام فروتن + گرفتی خدمتش گردون بگردن ش رام مطیع ضد توسن و فروتن بمعنی متواضع مس یعنی
اگر آن اسپ در اصطبل بسته میشد و تواضع و رامی خود عرض گردون و التماس فلک قبول نماید
هر آئینه فلک خود خدمت آن اسپ میکرد و خدمتش را برگردن خود میگرفت هم بداندیش از درآوردی

بران سر لسطل ماه آب از چشمه خورش ضمیر فاعل در بداوی عاید بگردون ست و شین که ضمیر مفعولست
عاید باسپ مذکورست و ضمیر فاعل مستتر در سا دردی راجعست باسپ و مشار الیه بدان گردون و
سر بگردون آوردن کنایت از متوجه شدن بادست و میل کردن بآن سطل بالکسر آوندیست تخمینه
ده آب مفعول ثانی بداد یست حاصل آنکه اگر آن اسپ مذکور متوجه و مائل بگردون می شد
میداد آن گردون وی نوشانید آن اسپ را در آوند ماه از چشمه آفتاب هم مهیا ساختی در هر
شبانگاه + جوش از سنبله و زکهکشان کاهش ضمیر شین راجع باسپ ست مفعول ساختی واقعست
سنبله نام برجیست از بروج آسمانی که بشکل خوشه است هم زشعر چشمه و ازشب مه و سال + پیے
جو گردیش آماده غربال مثن شعر بالفتح نوعی از پرچه ابریشمی است و چشمه معروف و سوراخ سوزن
مس و اینجا مطلق پرچه و مطلق سوراخ مرادست و چشمه دار صفت مشعرست مجموع صفت
و موصوف مضافست بسوی شب باضافت بیانیه از قسم اضافت مشبه بمشبه چه ستارگان که در
شب ظاهر شوند گویا چشمها و سوراخهای پارچه شب اند همچو چشمهای غربال و سوراخهای او و مه و
سال ظرف زمان کردی ست و ضمیر فاعل مستتر در کردی عاید بگردون ست و ضمیر شین که مفعول کردیست
عاید باسپ ست حاصل آنکه گردون در تمام ماه و سال پارچه سوراخ و ازشب غربال جو بیز برای
آن مهیا میکرد یعنی تا سرای خوردن اسپ آرد جو را دران پارچه غربال صفت بیز دهم زسدره
سبحه خوان مرغان گزیدی + که تا سنگ از جوش چون دانه چیدی مثن سبحه خوان صفت مرغان نسبت
و مرغان سبحه خوان کنایت از فرشتگان ست یعنی تا بچینید آن مرغان سنگریزها را از جوهای آن
اسپ هم دو پیکر بود از زینش مثالی + رکاب از هر طرف تابان هلالی مثن دو پیکر برج جوزا را گویند
کردی دو سر میداردی و مس هم چو یوسف در رکابش پای کردی + چو ماه اندر دو پیکر جا بسے
کردی + کشیدی زیر ران او صهیلی + که رفتے هر طرف اصوات میلی + بهر جا هر که بشنیدی صهیلش
نبودی حاجتش کوس رحیلش مثن صهیلش راجع باسپ ست و شین حاجتش بهرکه و شین
رحیلش بیوسف راجعست یعنی کسیکه می شنید آواز آن اسپ نمی بود حاجت و آرزوی آنکس
کوس یوسف حاصل آنکه بانگ اسپ بجایے دور در از میرفت که وقت کوچ کردن یوسف
احتیاج نقاره نبود هر کس را از همین آواز اسپ کوچ یوسف معلوم می شد و در بعضے

نسخ نبودی حاجت کوس رحیلش واقع شده و ذالک واضح هم شتابان سوی آن شاه آمدندی
چو سیاره پی ماه آمدندی + زلیخا نیز چون آنرا شنیدی + ازان نی لبست خون بیرون دویدی
بحسرت بر سر راهش نشستی + غرورشان برگذرگاهش نشستی + چو بی یوسف رسیدی خیلی
ازراه + بطنزش کودکان کردند آگاه ش خیل بمعنی لشکر و طنز بالفتح بمعنی افسوس داشتن و در فارسی
بمعنی ناز و خنده و شادی و خوشی و فخر و رفتار با ناز ست ف یعنی چون لشکری از راه می آمد
که دران لشکر یوسف نمی بود کودکان بسخره مزاح زلیخا را میگفتند که این یوسف معشوق تو آمد هم کرا یک
در رسید از راه + برو شد رشک مهر و ماه یوسف ش اینک معنی این اشارت بسوی
حاضر قریب ف هم زلیخا گفتی از یوسف درینان + نمی یابم نشان ای نازنینان + بدان رعنا
طنز میند یاد داغم + که با بوی یوسف در دماغم + بهر منزل که آن دلدار گردد + زمین از نافه
تاتار گردد + بهر محمل که آن جانان نشیند + شمیمش در مشام جان نشیند + چو یوسف در رسیدی
با گروهی + کز ایشان در دل افتادی شکوهی ش شکوه حشمت هیبت یعنی با گروهی و فوجی
که ازان فوج حشمت و دبدبه در دلهای مردم افتد یعنی با گروه بسیار و فوج عظیم بهر حشمت هم
بگفتندی که از یوسف خبر نیست + درین قوم از قدوم او اثر نیست ش حاکودکان از روی
طنز با زلیخا هم گفتندی در فریب من بکوشید + قدوم دوست را از من مپوشید + مهی کش شاه ملک
جان توان داشت + قدومش را کجا پنهان توان داشت + نسیمش باغ جان را تازه سازد
نه تنها جان جهان را تازه سازد + چو جان را تازگی همراه گردد + ازان جان تازه کن آگاه گردد
ش جهان تازه کن تازه کننده جان از قبیله جهان آفرین ست و ضمیر فاعل در گردد و دم عاید
بسوی جانست ای آگاه گردد آن جان ازان معشوق جان تازه کن هم چو گردی گوش آن حیران
مهجور + ز حیاوشان صدای دوره شو دور + زدی افغان که من عمریست دورم + الصبر محنت دوری
دوری صبورم + نباشد بیش ازینم تاب دوری + بجویم دوری الا ضروری ش تاب طاقت
و توانائی هم ز جانان تا بکی مهجور باشم + همان بهتر که از خود دور باشم ش یعنی فنا باشم هم
بگفتی این و بیهوش اوفتادی + ز خود کرده فراموش اوفتادی + ز جام بیخودی از دست
رفتی + چنان بیخود ازان نی لبست رفتی ش اینم چنان بیهوش در انجا بخوشیده

رنتے همدران پنهان خودم از جهان ناشاده وسیدی خلسته افغان دفریاد + برین دستور بودی روزگاری + نبودی غیر ازینش کار دباری مش کارمعنی شغل وعمل وحال ق

باز گرفتن زلیخا سر راه یوسف را و التفات نایافتن و بعد ازان بخانه رفتن و بت را شکستن و ایمان بحضرت خداوند تعالی آوردن و پس پیش وی آمدن و التفات یافتن

هم از دعاشق بیدل قناعت + فزاید حرص وی ساعت بساعت + دودم هر دم نمود بیک مطلوب آرام
بهر دم در طلب برتر نهد گام + نیابد بوی گل خواهد که بیند + چه بیند روی گل خواهد که چیند ش
ای آن عاشق گل را هم زلیخا گر دبی از نشینی + هوای دولت دیدار بینی ش دیدار
یوسف ای روی + بدین یوسف هم بپیش سپرش آن بت برزمین سود + که عمری در پرستش کار بش
این بود ش ای کار زلیخا در پرستش بت سر سودن پیش بت بود پس این اشارت بسوی
سر سودن بت هم گفت ای قبله جانم بحالت + سر من در عبادت پایمالت ش گفت
زلیخا بت خود را که ای آنکه هم ترا امید نیست که زجان می پرستم + برون شد گوهر بینش ز دستم + بچشم
خود بین رسوایم را بچشم باز ده بینایم را + ز یوسف چند باشم مانده مهجور + بده چشمی که بینم روی او زدور
مرادی آیچ وقتی د مقامی + بجز دیدار یوسف نیست کامی + بده کام مرا چون می توانی + چه دادی
کام من دیگر تو دانی + زلیخا گفتیم بسیار چندین + بدین بدبختیم مپسند چندین + چو عمری است اینکه
ما بودن ازین به + ره نابود پیمودن ازین به + همین گفت این و بر سر خاک میکرد + ز گریه خاک
را نمناک میکرد + چو شاه خور بتخت خاور آمد + سهیل ملک یوسف بر آمد ش خاور با
واو مفتوح و برای زده مشرق باشد و بعضی از شعرا بمعنی مغرب نیز بسته اند کی و در مجمع الفرس
آورده که خاور مغرب و باختر مشرق از کلام متقدمین چنین معلوم می شود اما متاخرین برخلاف
آن عمل نموده خاور مشرق را سیدانند و باختر مغرب را انتهی حاصل آنکه چون صبح شد و آفتاب
بشرق آمد سواری یوسف آمد و آواز اسپ یوسف بگوش زلیخا رسید هم برون آمد زلیخا
چون گدائی + گرفت از راه یوسف تنگنائی ش ای یک کوچه تنگ را هم بر سبیل
دادخواهان داد برداشت + زجان ناله ز دل فریاد برداشت + زبس بر آسمان میشد ز هر سو

نفیر چاوشان طرقوا گوی ش چاوش و چاوشان با جیم فارسی نقیب و طراقو زنان و
طرقوا گویان بالفتح و تشدید بمعنی چاوشان که پیش ملوکان میروند و راه فراخ کننده طرقوا
میگویند ف هم ز بس بر گوشها میزد ز هر جای + صهیل مرکبان راه پیمای + کس از غوغا
بحال او نیفتاد + بحالی شد که او را کس مبیناد + ز نومیدی دلش صد پاره گشته + ز کوی
خرمی آواره گشته + ز درد دل فغان میکرد و میرفت + ز آه آتش فشان میکرد و میرفت
ش فشان مصدر است بمعنی فشانی یعنی زلیخا از آه و ناله آتش فشانی میکرد هم بمحنت خانه خود
چون پی آورد + دو صد شعله بیک مشت نی آورد + به پیش آورد آن سنگین صنم را + زبان بگشاد
تسکین الم را ش ای برای تسکین الم خود هم که ای سنگ سبوی عز و جاهم + بهر راهی که باشم
سنگ راهم ش سبو بالفتح یکم و ضم دوم آوند گلین بزرگ که آب و شراب دران کنند ف
ای سبوی عزت و جاه من از تو شکسته است یعنی ای بت که تو سنگ سبوی عزت و جاه منی
یعنی شکننده عزت و جاه من هستی و تو بهر راهی که باشم تو سنگ راه هستی مراهم شد از تو راه بختم
تنگ بر دل + منه دیگر از تو کوهم سنگ بر دل + به پیش روی تو چون سجده بردم + بسر راه وبال
خود سپردم ش یعنی سر خود را پای خود کردم و بپای سر خود را راه وبال خود روان شدم و مسافت
این راه را قطع کردم بسبب سجده کردن پیش تو هم بگریه از تو هر کاری که جستم + ز کار هر دو عالم دست
شستم + تو سنگی خواهم از تنگ تو رستن + بسنگ گوهر قدرت شکستن ش یعنی حالا مرا معلوم شد
که محض سنگی ای سنگ هستی پس میخواهم که از تنگ تو خلاص شوم و بیک گوهر قدر و مرتبه ترا بشکنم
یعنی اکنون میخواهم که ترا بیک سنگ بشکنم و از عبادت تو که بیفائده است خلاص شوم بخدای
حقیقی خود رجوع نمایم هم بگفت این پس بزخم سنگ خاره + خلیل آسا شکستن پاره پاره ش ای
شکست زلیخا آن بت را پاره پاره ساخت آنرا همچو ابراهیم خلیل الله که بتان نمرود شکسته و
پاره پاره ساخته بود هم چو بشکستش بچالاکی و چستی + بکارش زان شکست آمد درستی ش ای در کار
زلیخا بسبب شکستن آن بت درستی و بهبودی آمد هم ز شغل بت شکستن چون بپرداخت + باب چشم
خون دل وضو ساخت ش ای چون فارغ شد هم تضرع کرد و رو بر خاک مالید + بدرگاه خدای
پاک نالید + که ای عشق ترا از زیردستان + بتان هم بت گران و بت پرستان ش یعنی ای

آنکه برای عشق تو بسبب غلبهٔ محبت تو از جملهٔ زیردستان و ضعیفان دلی روان هستند و بت پرستان
و سازندگان و سامعان آن هم اگر عکس تو بر بت فتادی + به پیش بت کسے کے سر نهادے
کسی در پیش بت افتاده پست ست + که گوید بت پرست ایزد پرست ست هم این بیت و امثال آن
بنظر وحدت و در گوید کاف در مصراع ثانی بیانیه و صفیه است بیان و صفت کسی واقعست یعنی کسیکه گوید
و بداند که بت پرست در حقیقت خدا پرست ست آنکس در پیش بت پست و سرنگون افتاده است حاصل
آنکه عبادت بت آنکس میکند که وی میداند که بت و بتخانه و حرم و کعبه جمله جلوهٔ ذات حق ست و همه اوست
و الا کیست که معبود غیر خدا باشد نیست غیر از یک صنم در پردهٔ دیر و حرم + کی شود آتش دو رنگ از
اختلاف سنگ ها م دل بت گر بهر خود نتراشی + از آتش انگنی در بت تراشی ش ای در بت تراشیدن
و ساختن آن هم اگر رو در بت آوردم خدایا + بآن بر خود جفا کردم خدایا ش با متعلق ست بکردم و کردم
معطوف ست با وردم بحذف عاطف ای کردم بر خود جفا و ظلم بسبب رو آوردن خود در بت
م به لطف خود جفای من بیامرز + خطا کردم خطای من بیامرز + ز بس راه خطا پیمای از من + ستاندی
گوهر بینائی از من + چو آن گر خطا از من فشاندے + بمن ده باز انچه از من ستاندے + شوم دل
فارغ از داغ تاسف + بچینم لاله از باغ یوسف + چو بر گشت از ره آن مصریان شاه + گرفت
افغان کنان باز ش سر راه ش ای سر راه یوسف یعنی چون برگردید و مراجعت نمود بذل و
عجز گردش آن شاه که بر اهل مصر بادشاه بود یعنی همان یوسف هم که پاک ست آنکه شه را ساخت
بنده + ز ذل و عجز مکر دش سر فگنده + بفرق بنده مسکین و محتاج + نهاد از عز و جاهی خسروی تاج
ش خسروی ای بادشاهی و جاه و منزلت نزد بادشاه بزرگ ف و عز بکسر و تشدید
را ارجمندی و در نهاد ضمیر مستتر راجع بسوی پاکست مسکین محتاج صفت بعد صفت بنده و بنده
موصوف بفرق است بر فرق با ے علویت ست بمعنی علی می آید و در بیت اول مصراع
ثانی مرجع تبیین ضمیر ش که مخفف شاه ست و عجز بفتح اول ناتوان شدن ح ذل بضم
اول و سکون ثانی ذلیل و خوار شدن ح پاک با با ے فارسی تمام و پاکیزه و اشارتست
باو تعالی یعنی پاک ست خدا ے تعالی که شاه را بنده ساخت و بخواری و ناتوانی سر افگنده
کرد و او را ے شاه را بر فرق بنده که مسکین و محتاجست با بزرگی و ارجمندی بادشاهی تاج نهاد

آن پاک ای خدای تعالی اخلاصه کلام آنکه سبحان الله زهی قادری بر کمال وصانعی با جلال که از قدرت کامله وحکمت شامله خود حاکم را محکوم ومحکوم را حاکم ساخت این هر دو مضمون افغان زلیخاست که بار دیگر سر راه یوسف گرفته بودم چو جا کرد این سخن در گوش یوسف + برفت از هیبت آن هوش یوسف
بیت هوش رفتن ای بدحواس شدن جا کردن سخن در گوش ای شنیدن سخن این سخن عبارت از هر دو بیت سابق ست که گذشت یعنی چون یوسف مضمون این افغان زلیخا شنید از غایت ترس آن کلام بدحواسی طاری گشت بر آن حضرت هم بحاجب گفت این تسبیح خوان را
که برد از جان من تاب وتوان را + بخلوت خانه خاص من آور + بجولانگاه اخلاص من آور + که تا یک شمه از حالش بپرسم + وزین ادبار اقبالش بپرسم + کزان تسبیح چون شور وشغب کرد + عجب ماندم که تاثیر عجب کرد + گرش دردی نه دامنگیر باشد + کلامش را کی این تاثیر باشد ش فاعل گفت یوسف این تسبیح خوان اشارت بر زلیخاست مصراع ثانی کاشفه بیان حال زلیخاست خلوت خاص ترکیب توصیفی مقلوبی اخلاص بکسر پاک کردن وخالص کردن وبا کسی دوستی بی ریا داشتن
ف آور از آوردن صیغه امرست بمعنی بیار شمه اسے اندکے د هر دو شین ضمیر راجع بطرف زلیخاست ادبار پست دادت دولت واقبال ضد آن کاف تعلیلی بمعنی چرا که آید شغب بفتحتین برانگیختن فتنه وفساد عجب ماندم ای حیران ماندم تاثیری عجب ای طرفه در بیت خامس مرجع هر دو شین ضمیر بر زلیخاست مصراع اول شرطیه است وثانی جزای آن حاصل آنکه یوسف باحاجب گفت زلیخا را که از جان من تاب وتوان برد در خلوت خانه ای محل استراحت من بیار که اندکی از حال ادبار واقبال او بپرسم چرا که از آن تسبیح چون شور وشغب کرد حیران ماندم که طرفه اثری کرد چه اگر در دل او دردی نبودی اینچنین اثر نه نمودی هم دو صد جان خاک در پایند شاهی + که در پابد با آهی بانگاهی + فروغ صبح صادق دادخواهان + مراد در قصه کم کرده راهان + شود هر صبح صادق را بتاثیر + مزور را شود پاداش تزویر + که چون شاهان دور این زمانه + که میجویند بهر زر بهانه + ز هر ظالم که یک دینار زر نگ ست + وگر اور است صد کس زیر سنگ ست + ز دینار وز زرش صد سر خرد نیست + تظلم کردن از وی هرزه گوی ست
ش دو صد جان خاک دو صد جان قربان وشاهی بیای مصدر معنی آن کاف تفسیری در مصراع ثانی

هر دو یای وحدتست تیر و تیغ بفتحتین با واو فارسی روشنائی تباشیر بفتح اوایل صبح واول هر چیز و نشانه و در فارسی داروی است سبز مزاج سپید رنگ که هندش بنسلوچن گویند آنرا بصبح تشبیه کرده بیت تباشیر صبح ای روشنائی صبح یعنی دو صد جان قربان آن شاه که سبب یک آه یا یک نگاه و دریابد مثل شاهان فی زماننا که حیلها انگیزند و ظلمها کنند تا زر بدست آرد بیت ثالث در بیان تفصیل اجمال بیت ثانی غرض این همه ابیات بطریق تمثیل واقع شده

آمدن زلیخا بخانهٔ یوسف و بدعای وی بینائی و جمال جوانی یافتن

هم از این خوشتر چه باشد پیش عاشق + که گردد یار نیک اندیش عاشق + بخلوتگاه رازش بار یابد زبار ریش سینه بی آزار یابد + به پیش او نشیند راز گوید + حکایتهای دیرین باز گوید یعنی این همه ابیات بطریق تمهید واقع شده هم ز غوغای سپه چون رست یوسف + بخلوتگاه خود بنشست یوسف غوغا بفتح مردم بهم آمیخته و فریادهای بسیار که از مردمان کثیر یکجا خیزد و در بیت بفتح اول کرفت رها شد یعنی چون یوسف از هجوم سپاه رها شد و در خلوتگاه خود نشست حاجب از در درآمد و هم درآمد حاجب از در کای یگانه + بخوی نیک در عالم فسانه + ستاده بر در اینک آن زن پیر که در ره مرکبت را شد عنان گیر + مرا گفتی با وی باش همراه + همراهی رسانش تا بدرگاه حق ای یگانه یعنی ای یوسف مصراع ثانی ضمنیه صفت یگانه واقع شده آن زن نیز اشارت بزلیخا و مرجع ضمیر مفعول هم اوست یعنی که ای یوسف آن زن پیر ای زلیخا ایستاده است که در راه لگام اسپ تو گرفته بود و مرا گفته بودی که همراه او باش و تا بدرگاه او را برسان از ای یگانه تا اینجا مقولهٔ حاجب ست هم بگفتا حاجت او را روا کن + و گر در ریش هست او را دوا کن ش فاعل گفتا یوسف حاجت او را ای حاجت زلیخا را آنرا اشارت بریش دلست یعنی گفت یوسف بحاجب که حاجت او را روا کن و اگر دل ریش هست دوای آن ریش کن و در بعضی نسخ بجای دلریش درویش دیده شد اگرچه درین صورت مطلب فوت نمیشود اما در صورت اول نظر رعایت لفظ دوا دلریش لطیف تر واقع شده و لطف آن بر نازک خیالان پاک طبع ظاهر هم بگفت او نیست ز پیشان کوته اندیش + که با من باز گوید حاجت خویش

ای گفت حاجب که زلیخا حاجت خود با من نخواهد گفت اینچنین کوته اندیش ای نادان نیست
م بگفتار رخصتش ده تا در آید + حجاب کار خود هم خود کشاید متن رخصت ای دستوری مرجع
شین ضمیر مفعول زلیخا یعنی یوسف گفت که دستوری بده زلیخا را که بیاید و پرده از روی
کار خود بکشاید ای مطلب خویش از من بگوید م چو رخصت یافت همچون زهره رقاص + در آمد
شادمان در خلوت خاص + چو گل خندان شد و چون غنچه بشگفت + دهان بر خنده و بر یوسف
دعا گفت متن زهره بضم ستاره سیاره که مطرب فلک ست و فارسیانش بسکون ها استعمال
کرده اند و الا در دیوان آداب بضم یکم و فتح دوم و سوم صحیح است و نیز نام زنی است که
هاروت و ماروت شیفته او شدند و در کنز اللغات بضم زا و سکون ها نام قبیله ایست
و سپیدی و بضم زا و فتح ها نام ستاره ایست که عوام بسکون گویند مروییست که در زمان
پیشین زنی از ارباب نشاط بود قضا را دو فرشته مائل او شدند از بس محبت بیشتر زیارت
بصورت یعنی نوع انسان متمثل گشته پیشش می آمدند چون زن دریافت که اینها کیستند
متحیرانه سوال کرد از حال آمد و شد ایشان از آسمان بر روی زمین اینها که با او سر
داشتند جان خود را از و دریغ داشتن بعید از طریقه اتحاد می انگاشتند بمقتضای راست
نهادی که سرشت ایشان ست اخفای این راز نکرده بی تکلف افسونیکه بقوتش قوت
طیران حاصل ایشان بود بلا تفاوت بدو تعلیم نمود بمجرد ادراک بخاطرش گذشت که
اکنون ترک کسب خود کنم در رقص کنان بر آسمان روم آری کسی را که هدایت کند گمراه
کردنش که تواند قصه کوتاه بقدرت آن عمل رقاص بالای آسمان رفت بر تقدیر رقص
که از خاصه این طایفه است بنا بر آن همچون زهره رقاص گفته و در صورت اول ستاره
ستاره زهره که مطربه فلک ست همین خاسته و رقص کنان رفتن ای پاکوبان رفتن خلاصه
آنکه چون زلیخا دستوری یافت مثل زهره رقص کنان ای پاکوبان معلق زنان شادمان
بخلوت در آمد و چون گل خندان یوسف را دعا کرد و گل را باعتبار شگفتگی
خندان گفته اند م ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد + از و نام و نشان وی طلب کرد
متن ای از غایت خنده زلیخا یوسف حیران شده نام و نشان او پرسید که تو کیستی م

بگفت آنم که چون روی تو دیدم + ترا از جمله عالم برگزیدم + فشاندم گنج و گوهر در بهایت + داد
جان خرج کردم در هوایت + جوانی در غمت بر باد دادم + بدین پیری که می بینی فتادم + گرفتی
شاهد ملک اندر آغوش + مرا یکبارگی کردی فراموش ش فاعل گفت زلیخا آن لفظ تبار
ستم متکلم یعنی آن هستم در بها گوهر افشاندن ای زر دادن و خریدن یعنی گفت زلیخا من آن هستم
که چون روی تو دیدم عاشق گردیدم و گنج و گوهر داده ترا خریدم و جوانی بغم تو ضایع کرده پیر
شدم که خود می بینی اما چون ملک مصر تو مسلم شد و جاه و عزت حاصل آمد مرا فراموش کردی که
گاهی یاد نیاری م چو یوسف زین سخن دانست کو کیست + ترحم کرد و بر وی زار بگریست
بگفتا ای زلیخا این چه حال ست + چرا حالت بدینسان در وبال ست ش یعنی هرگاه یوسف
ازین سخن که بالا گذشت دانست که زلیخا ست رحم کرد و بگریست و گفت ای زلیخا اینچه حال
و بدین وبال چرا هستی م شراب بیخودی زد از دلش جوش + برفت از لذت آوازش
از هوش + چو باز از بیخودی آمد بخود باز + حکایت کرد یوسف با وی آغاز ش لذت بالفتح مزه
کذا فی الحل جوش زد ای غلبه کرد و از هوش رفت ای بیهوش شد یعنی از استیلای بیخودی
بیهوش شد زلیخا بسبب لذت آواز یوسف چون باز بهوش آمد گفت یوسف م بگفتا کو
جوانی و جمالت + بگفت از دست شد دور از وصالت + بگفتا خم چرا شد سرو نازت
بگفت از بار هجر جان گدازت + بگفتا چشم تو بی نور چون ست + بگفت از بس که بی تو غرق
خون ست + بگفتا کو زر و سیمی که بودت + بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت + بگفت از حسن تو هر کس
سخن راند + ز وصفت بر سر من گوهر افشاند + سر و زر در نثارش پاش کردم + بگوهر تا شبش باد آش
کردم + نهادم تاج حشمت بر سر او + گرفتم افسر از خاک در او + نماند از سیم و زر چیزی
بدستم + کنون در کنج حسرت آنم که هستم ش فاعل گفتا یوسف و فاعل گفت زلیخا دور از وصال
جدا و عاریه سرو ناز کنایه از قد ست دیهیم بفتح تخت و کرسی و چتر و کلاه مرصع بجواهر ه سخن راندن ای
سخن گفتن م بگفتا حاجت تو چیست امروز + ضمان حاجت تو کیست امروز + بگفت از حاجتم آزرده
جانی + نخواهم جز تو حاجت را ضمانی ش ضمان بالفتح کفیل شدن ف هر دو یای وحدت
یعنی زلیخا که از حاجت آزرده جان هستم جز تو کفیل حاجت نمیخواهم اگر آنرا خواهی ضامن بشوی

بشرح آن کشایم از زبان بند + و گر نی لب ز شرح آن ببندم + غم دوری دگر بر خود پسندم شش ایما
اگر حاجت مرا کفیل بسوگند شوی ای سوگند یاد کنی از زبان بند کشایم ای خاموش نمانم و سخن بر آیم
دگر نه خیر هم قسم گفتا بآن کان فتوت + بآن معمار ارکان نبوت + کز آبش لاله و ریحان دمید ش
لباس از یزدان رسیدش + که هر حاجت که امروز از تو دانم + روا سازم بزودی گر توانم ش تیم
گفت ای سوگند یاد کرد یوسف هر دو بای قسمیه و آن کان فتوت و معمار ارکان نبوت اشارت کمهتر
ابراهیم خلیل الله جد یوسف ست فتوت بفتحتین جوانمردی الفتوت المکرم و قد تفتی و تفتانی
ش هر دو شین ضمیر راجع بآنحضرت ست و شعر ثانی موقوف بر قصه و آن مشهور ست مخدوم
در بوستان فرماید سه گلستان کند آتشی بر خلیل + حاصل آنکه یوسف سوگند بجد خود مهتر ابراهیم
خلیل الله یاد کرد که هر حاجت تو باشد روا کنم بشرطیکه توانم م بگفتا اول جمالست و جوانی + با نگو
کز خود دیدی و دانی + دگر چشمی که دیدار تو بینم + گلی از باغ رخسار تو چینم + بجنبانید لب یوسف
دعا را + روان کرده ز لب آب بقا را + جمال مرده اش زندگی واجد + رخش را خلعت فرخندگی داد
بجوی رفته باز آورد آبش + وزان شد تازه گلزار شبابش ش آب بقا کنایت از سخن ست شین
ضمیر راجع بجانب زلیخاست و فاعل در دو یوسف یعنی حضرت یوسف از باری تعالی دعا خود ست زلیخا
که پیر گشته بود جوان شد ص ز کافورش بر آمد مشک تاتار + ز صبحش آشکارا شد شب تار + سپیدی
ز مشکین طره اش دور + در آمد در سواد نرگسش نور + خم از سرو گل اندامش برون رفت + شکنج از نقره
خامش برون رفت + جوانی پیریش را گشت بالله + پس از چل سالگی شد هژده ساله ش کافور کنایت
از سپیدی مویست و مشک تاتار عبارت از سیاهی موی صبح موی سپید را گفته و از شب تار موی
سیاه خواسته تفصیل اجمال بیت اول مصرع اول بیت ثانی بست و ضمیر شین عائد بزلیخاست یعنی
موی سپید زلیخا که چون صبح بود از وی موی سیاه که مثل شب ست بر آمد ای سفیدیش بسیاهی مبدل
گشت و در سواد نرگسش نور آمد ای چشمش روشن شد سرو گل اندام ای قد شکنج بفتحتین گره که بر ابرو زنند
و چین روی و اندام که هندش جهری گویند و ف نقره خام ای رخساره صبح شین ضمیر عاید بزلیخاست
یعنی قد زلیخا که بسبب پیری خمیده بود راست شد و بر رخساره زلیخا که شکن افتاده بود بدر رفت
و بعد از چهل سال هژده ساله شد هم جانش را سروکاری دگر شد + ز عهد پیشتر هم بیشتر شد + دگر ره

دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی + مراد دیگرت گر هست برگوی + مرادی نیست گفتا غیر ازین هم
که در خلوتگه وصلت نشینم + بروز از مه تماشای تو باشم + بشب رو بر کف پای تو باشم + فتم بر پای
سرو بلندت + رطب چینم ز لعل نوشخندت + نهم مرهم دل افگار خود را + بکام خویش بینم باز خود را
بکشت خود که تیر مژه است دوزم + دهم از چشمه سار جبهت نم + چو یوسف این تمنا کرد از گوش
زبانی سر به پیش افگند خاموش + نظر بر غیب بودش انتظاری + جواب او نه لی گفت و نه آری + میان
خواست حیران بود و ناخواست + که آواز پر جبریل برخاست + پیام آورد کای شاه شرفناک
سلامت میرساند ایزد پاک + که با عجز زلیخا را چو دیدم + بتو عرض نیازش را شنیدم + ز موج انگیزی آن
عجز و کوشش + درآمد بحر بخشایش بجوشش + دلش از تیغ نومیدی نه خستم + بتو بالای عرشش عقد بستم
تو هم عقدش بکن جاوید پیوند + که بگشاید بآن از کار او بند + ز عین عاطفت یا لی نظرها + شود زامید
زان عقدت گهرها ش ای تمنا کنایت از مضمون ابیات سابق است که گذشت یعنی چون یوسف
تمنای وصال از زلیخا دریافت منتظر لطیفه غیبی بود یعنی رضای خدا چیست دریابد برای همین
منتظر آواز غیب بود و جواب او را لا و نعم هیچ نگفت و میان خواست و ناخواست حیران بود که
چگوید که ناگاه آواز پر جبریل برخاست و پیام آورد که ای شاه صاحب فضل خدا ترا سلام میرساند
که چون عجز زلیخا را دیدیم و با تو عرض نیاز میکرد شنیدیم سبب موج انگیزی آن عجز و کوشش دریای رحمت
بجوش آمد ای بر زلیخا مهربان شدیم ای او را نومید نساختیم و بر عرش عقد او بستیم جاوید پیوند صفت عقد و
مصرع ثانی بیان حال یعنی تو همچنان عقد کن که جاوید پیوند باشد و از کار زلیخا گره بگشاید ای مشکل او حاصل شود

نکاح بستن یوسف عم بفرمان خدای تعالی و زفاف کردن با وی

چو فرمان یافت یوسف از خداوند + که بندد با زلیخا عقد پیوند + اساس انداخت جشن خسروانه
نهاد اسباب جشن اندر میانه + شه مصر و سران ملک را خواند + بتخت عز و صدر جاه بنشاند + بقانون
خلیل و دین یعقوب + بآیین جمیل و صورت خوب + زلیخا را بعقد خود درآورد + بعقد خویش یکتا گوهر
آورد + نثار افشان بر و مه تا بماهی + مبارکباد گو شاه و سپاهی ش و در تفاسیر معتبره مذکور است که ملک
تختی از زر مرصع بانواع جواهر بجهت یوسف مقرر کرد و تاج مکلل بر سر وی نهاد و کلید های خزاین بوی

سپرده زمام اختیار مملکت بقبضهٔ اقتدار وی داد و عزیز را عزل نموده مهمات وی بعهدهٔ یوسف کرد
دراندک زمانی عزیز درگذشت و بالتماس تمام زلیخا را بعقد یوسف درآورد و حق سبحانه تعالی ا
یوسف را از وی سه پسر داد منیشا و افراهیم و تفاصیل این حالات بجواهر التفسیر ست م برسم معذرت
یوسف بپا خاست + بمجلس حاضران عذرها خواست + زلیخا را پرستش ساخت و بگشاد + بخلوتخانه
خاصش فرستاد + پرستاران همه پیشش دویدند + سرو افسر همه پیشش کشیدند + خروشان از جمال
دلفریبش + بزرکش جامها دادند زیبش ش برسم معذرت ای یوسف بعد از جلوس و فرمانروائی
طریقهٔ تواضع که مرضیهٔ حق سبحانه تعالی است پیش گرفت و از همه اهل مجلس فروتنی موافق آئین آن زمان
جهت خوشنودی آنها بجا آورده و زلیخا را از ایام ماضیه که ایام صعوبت هجران بودند پرسش نموده
دلش را بامید وصال شاد گردانید و بخلوتخانه خاص او را بزیب و زینت شاهی فرستاد که پرستاران
همه پیش او موافق آئین شاهی برای تجمل میدویدند و همه نعمتها و تاج را زویری او مهیا کردند زرکش
زردوز ف بیان حالت آنوقت ست م چو های و هوی مردم یافت آرام + بمنزلگاه خود
زد هر کسی گام ش یعنی چون از جمیع امورات لوازمهٔ عروسی هر کس فارغ شده بمنزل خود آرام گرفتند
م عروس مه نقاب عنبرین بست + زرافشان پرده بر روی زمین بست + بغیری برین فیروزه طارم
چراغ افروز شد گیتی ز انجم + فلک عقد ثریا در بر آویخت + شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت + جهان را شع
شب شد پرده راز + دران پرده جهانی راز پرداز ش نقاب عنبرین کنایت از شب زرافشان پرده
زرافشان اضافت مقلوبی توصیفی فیروزه طارم مراد از آسمان گیتی زمین ف ای از انجم چراغان
بر روی زمین افروخته شده و شعاع آنها بران افتاد و ثریا هفت سیاره یکجا جمع شده غرض ازین چهار ابیات
بیان پیدا شدن اسپ ست م بخلوت محرمان باهم نشستند + بروی غیر مشکین پرده بستند ش تمهید
ابعد ست م زلیخا آمده در پرده خاص + دل او از پیش در پرده رقاص + که این تشنه که برلب دیده
آب ست + به بیداریست یارب یا بخوابست + شود زین تشنگی سیراب یا نی + نشنید از دلش این تاب
یا نی + گهی پر آب چشمش ز اشک شادی + گهی پر خون ز بیم نامرادی + گهی گفتی که من باور ندارم + که گردد
خوش بدینسان روزگارم + گهی گفتی که لطف دوست عام ست + ز لطف دوست نومیدی حرام
است + درین اندیشه خاطر در کشاکش + گهی خوش بود آنجا گاه ناخوش + که ناگه دید کز در پرده بر خاست

مه بی پرده منزل را بیاراست ‖ زلیخا را نظر چون بروی افتاد + تماشای رخش بی در پی
افتادش یعنی بعد ظاهر شدن شب که پرده دار تسکین ده همه هاست بمصداق جعلنا اللیل
سکنا هر کس بجای خود آرام گرفته و غیر از احبای نماینده زلیخا با وجود این همه حالت در سراپرده تماشای
نرگس وار منتظر دیدار یوسف بوده و دل او از شدت حرارت عشق و امید وصال بی اختیار
در پرده سینه مثل حرکت رقاصان پای کوبی میکرد و وصال محبوب خود را سبب موافقات که از
ابتدا تا انتها بوقوع آمده یقینی میدانست بلکه در دریای حیرت غوطه می خورده و با دل خود گفتگو
میرانده میدانست که این امر به بیداریست یا در خواب است که چشم حسن این عالم بسته شده و عکس ظل
صورات غیبی بعالم شهود مرئی گشته غرض در میان همین حالت که گاهی امید از لطف عام باری تعالی
که دستگیر مایوسان دل تو میدانست میداشت و گاهی در یاس میکوفت زلیخا مشاهده نمود که یوسف علیه السلام
بی پرده منزل زلیخا را از وجود شریف آمده خود منور ساخت و بی در پی از تماشای رخ آن مقبول کونین دیده
دیدار طلب خود را تازه گردانید ‖ هم بردن برد از خودش اشراق آن نور + ز نور خور ظلام سایه شد
دور + چو یوسف آن محبت کیشش دید + ز دیدار خود آن بیهوشیش دید + ز رحمت جای بر تخت زرش
کنار خویش بالین سرش کرد + بسوی خود بهوش آورد بازش + به بیداری کشید از خواب نازش
ش اشراق بالکسر روشن و تابان شدن آفتاب ج ظلام بفتح تاریکی اول شب ج یعنی از شدت
روشنی نور چهره یوسف و فرط محبت زلیخا را از خودی خود نمانده و فی الواقع وقت طلوع جمال معشوق
اضمحلال وجود عاشق رو رسیده تا از زیادتی خوشی روح حیوانیش بدماغ محتبس شده مجرای افعال
طبیعی را بند ساخت چون یوسف علیه السلام حال محبت او را باین طور مشاهده نمود از راه رحمت که لوازم
انتهای مرتبه عشق ست رحمت معشوق او را بر تخت نشانده کنار خود را بالینش گردانیده باز او را
بهوش آورده ‖ هم از ان روی کز دی بست دیده + و ز دی بود عمری دل رسیده + چو چشم انداخت
سوی ‖ بلبسان نقش چین بر پردی دیباش فاعل هی بست دی بود زلیخا و فاعل انداخت و دید
الیخا ها ست یعنی چون چشم زلیخا بعد بهوش آمدن بر آن پردی که همیشه از آن بستگی دیده از طرف
خود و رمیدگی دل از آن سو میدید افتاد پردی دید زیبا گویا تعبیه ست که مهر رخ چین برده
بار دیبه دیبا کشید اینجا بیان لطافت ست که از بس لطافت و نزاکت زجاجت اجزای چشم

یوسف عم درین عالم مدرک نمی شد چه مدرک هر قدر شفاف ولطیف بود احساس آن مشکل هم چو
حور عین مطبوع ومقبول + رخش زآرائش مشاطه معزول + نظر چون یافت بر دیدن قرارش
عنان کش شد سوی بوس وکنارش ش حورعین ای سفیدی وکشاده چشم شین ضمیر متصل مضاف
راجع سوی زلیخا عنان کش اسم فاعل ترکیبی کنارش شین ضمیر مفعول ایضا راجع سوی اوست
هم لب بوسید شیرین شکرش را + بدندان کند عناب ترش را ش شیرین شکر کنایه از لب یوسف
وشین ضمیر راجع سوی او فاعل بوسید وکند زلیخا وعناب ترش نیز کنایه از لب است هم چو بود از
بهر آن فرخنده مهمان + دو لب بر خوان وصل او نمکدان ش آن فرخنده مهمان کنایه از زلیخا
هم از ان زد کرد از اول بوسه را ساز + که بر خوان از نمک به باشد آغاز ش فاعل کرد زلیخا مصرع
دوم تعلیل مصرع اول است ونیز تلمیح بحدیث شریف ابدوا بالملح هم نمک چون شور شوقش بیشتر کرد
دو ساعد در میان آن کمر کرد + بزیر آن کمر نابرده رنجی + نشانی یافت از نایاب گنجی + میان بسته
طلب را چابک وچست + ازان گنج گهر درج گهر جست + نهادش پیش آن سرو گل اندام + مقفل
حقه از لقره خام ش شین ضمیر مضاف راجع بسوی زلیخا ای ملاحت حسنش چون او را بغایت
اشتیاق رسانید دواعی وطی پیدا گردید چنانچه مصنف رح در چهار بیت آن حالت را بیان نمود
هم نه خازن برده سوی حقه دستی + نه خائن داده قفلش را شکستی ش بیان عصمت زلیخاست
چنانچه در خواب یوسف عم وصیت نموده بود وقصه آن بالا گذشت هم کلید حقه از یاقوت تر ساخت
کشادش قفل ودر وی گوهر انداخت + کمینش کام زد در عرصه تنگ + ز بس آمد شدن خند عیاست
لنگ + چو نفس سرکش اول توستی کرد + در آخر ترک مائی ومنی کرد + دو برگ گل جدا از یکدگر شد
دو شاخ ارغوانی تازه تر شد ش درین چهار ابیات اشاره بوقوع مراد دل زلیخاست هم شبانگه
تشنه لب برخاست از خواب + بسیمین برکه سر زد در پی آب + شد اول غرق وآخر با خوشی جفت
برون آمد بجای خویشتن خفت ش فاعل برخاست وسر زد وبرون آمد یوسف عم دو غنچه از دو
گلبن بر دمیده + ز باد صبحدم باهم رسیده + یکی نشگفته ودیگر شگفته + نهفته ناشگفته در شگفته ش
این هر دو بیت بطور تمثیل واقع شده یعنی هر دو محبوب بسبب کمال وحدت وربط ذاتی ووجود حسن
باهم در ایام شباب باین طور بنظر خلائق در می آمدند گویا دو غنچه از یک گلبن حسن دمیده اند واز باد

منبع شگفتگی بدامن حال یکی طاری و دیگری ناشگفته و روساری غرض مصنف ازین شگفته و
ناشگفته زیادتی حسن یا حسن یکی و کمی دیگری معلوم میشود والله اعلم چو یوسف گوهر ناسفته را دید
ز بانش غنچهٔ ناشگفته را چید + بگفت این گهر ناسفته چون ماند + گل از باد سحر ناشگفته چون ماند
ش شین ضمیر متصل مضاف راجع سوی زلیخا چون یوسف امانت سپردهٔ خویش را از دست برد
دیگری سالم یافته و از باغ حسنش غنچهٔ ناشگفته که مراد دل خود داشت بدامن وصال چیده باغ باغ
شادمان گردیده کیفیت و کمیت از نارسیدن الماسی سوی گوهر او ناسفته ماندنش که ظاهر اسباب
مرور زمانه و منکوحه بودنش بعقد عزیز عجبی داشت پرسیدم بگفتا جز عزیزم کس ندیده است + دلی
از غنچه با غم بجیده ست + بره او چاه اگر چه تیر تنگ بود + بوقت کامرانی سست رگ بود + بطفلی در که خواب
دیده بودم + ز تو نام و نشان پرسیده بودم + بساط رحمت گسترده بودی + بمن این نقد را بسپرده
بودی + ز هر کس داشتم این نقد را پاس + نه زد بر گوهرم کس نوک الماس + بحمد الله که این نقد امانت
که کوتاه ماند از ان دست خیانت + دو صد بار ار چه تیغ بیم خوردم + بتو بی آفتی تسلیم کردم ش
الف بگفتا برای تحسین کلام و فاعل او زلیخا و فاعل بجیده عزیز تیر تنگ اسم فاعل ترکیبی سست رگ
مردیکه قادر بمقاربت و وشیره نبا شد و آنم قسمی از عنین ست یعنی زلیخا حال خود را و سبب نرسیدن عزیز
با و در قصهٔ دیدن خواب و سپردن یوسف این امانت را باو یک یک بیان کرد و شکرانهٔ الهی بر سیدن
نعمت وصال که عاشق را مطلبی بیش ازین نیست و حاصل ساختن امتثال امر محبوب که مرتبه صدق
عشق میخواهد بجا آورده م چو یوسف این خبر را از ان پریچهر + شنید افزود آتش مهر بر مهر + بدو گفت ای
بحسن از حور عین بیش + چنان این بسزا که می جستی ازین بیش + بگفت آری ولی معذورمی دار + که من بودم
گرفتار در عاشقی زار + بدل شوقیکه پایانی نبودش + بجان دردی که درمانی نبودش + ترا شکلی بدین خوبی
که هستی + کز و هر دم فزاید شور مستی + شکیبائی نبود از تو صد من + بکش دامان عفوی بر بدمن ش پریچهره
کنایه از زلیخا و فاعل گفت راجع سوی یوسف و مرجع فاعل بگفت زلیخا و مرجع ضمیر شین در بیت چهارم
الی شوق و کلی درد یعنی چون یوسف علیه قصه زبانی او شنید و در محفوظ ماندن او چقدر رنجی که باو
رسیده بود مفصل دریافته مهر خود را ازیاده تر کرد و عذر کناره کشی سابق که لازمهٔ مرتبه نبوت بود و از و
بظهور آمده خواست زلیخا نیز ندامت ایام گذشته یاد کرده بی صبری را عذر واقعی آورده م چو تیرے

کز مکان عشق خیزد + کجا معشوق با عاشق ستیزد ش فی الواقع امریکه از باعث عشق بمیان آید گو لطاف موجب ملال بود لیکن مآل آن باتحاد انجامد چه میان عاشق و معشوق با وجود باقی بودن نسبت عشق غیر اتحاد امری دیگر نه و گنجائش ستیزه کجا

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف و بنا کردن عبادتخانه از برای وی

هم بصدق آنکس که زد در عاشقی گام + بمعشوقی برآمد آخرش نام + که آمد در طریق عشق صادق + که نامش بر سرش معشوق عاشق + زلیخا را چو صدقی بود در عشق + که یکسر عمر خود فرسود در عشق ش حرف کاف در مصراع اول بیت بیانیه و در مصراع اول بیت دوم استفهامیه بمعنی کدام و در مصراع دوم از آن تفسیر چنانچه مصنف جامی دیگر گفته ست همان بهتر که ما مشتی هوسناک + کنیم آئینه از زنگ هوس پاک و خواجه حافظ فرماید ست ببوی نافه کاخر صبا ازان طره بگشاید + ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلهام بطفلی در که لعبت باز بودی + بعشق لعبتان دمساز بودی + بی بازی چو کردی چاره سازی + نبودی بازیش جز عشق بازی دو لعبت را که پیش خود نشاندی + یکی عاشق یکی معشوق خواندی + چو دست چپ ز دست راست وا رست ره و رسم نشست و خاست دانست ش کلمه در زائد برای تحسین کلام لعبت بالضم صورتیکه دختران از جامه و جز آن سازند و بهندی گڑیا گویند ف لعبت باز اسم فاعل ترکیبی چه بعد اسم صیغه امر افاده معنی اسم فاعل میدهد چنانچه دست گیر و دمساز بالفتح موافق و همنفس و ضمیر فاعل کردی راجع سوی زلیخا و یائیکه آخر این فعل ست یای شرط ست که بآخر فعل ماضی در آمده چنانچه سعدی گوید ست اگر بر جنابش نشتافتی + که از دست قهرش امان یافتی + ضمیر شین مضاف الیه ایضاً بطرف اوست و فاعل خواندی و نشاندی بابای تمنا و دانست همان زلیخا هم در ان خوابی که دید از بخت بیدار + بدام عشق یوسف شد خریدارش خوابی بابای مضمر و بعد آن کاف حرف بیان بخت بیدار ترکیب توصیفی و فاعل دید و شد ضمیر راجع سوی زلیخا هم هوای ملک خود از دل بدر کرد + بملک مصر آهنگ سفر کردش ملک مصر اضافت عام بسوی خاص اضافت بیانیه چنانچه در حاتم قصد آهنگ قصد ف هم ز شهر خود بشهر یوسف آمد + نه بهر خود که بهر یوسف آمدش کاف در مصرع دوم جهت مبالغه بمعنی بلکه چنانچه سعدی فرماید ست نه هر جای مرکب توان تاختن + که جاها سپر باید انداختن هم جوانی با خیال او بسر برد

بمعنی با که چنانچه سعدی فرماید ع هر جای مرکب توان تاختن + که جاها سپر باید انداختن ۞ جوانی با خیال
او بسر برد + بامید وصال او بسر بردش بسر برد ای آخر کرد ۞ پس از پیری که بنیاد جوان شد + بمهر یوسف
آن جان جهان شد ش مهر بالکسر شفقت ۞ در آن پس در هوا آتش زیست تا زیست + بدل قید وفایش
زیست تا زیست ش کلمه تا برای انتهی ترجمه الی شین ضمیر مضاف در هر دو مصراع راجع سوے زلیخا
۞ چو صدقش بود بیرون از نهایت + دران آخر کرد بر یوسف سرایت + دل یوسف ز مهرش شد چنان گرم
که می آمد ازان دل گرمیش شرم + چنان زد راه آن دل دلفریبش + که یکساعت نماند از وی شکیبش +
بگرد خاطرش گشتی رضا جوی + لبش بر لب نهادی روی بر روی + ز لبش کشت طرب را آب دادی + با تش
دمبدم حاجت قبا دی ش مرجع شین ضمیر مضاف بزلیخا دور کرد ضمیر فاعل راجع سوی صدق خلاصه
کلام مصنف اینکه بیان تلازم است میان طریق عشق صادق واقع در فقیه بودن معشوق بر عاشق بسبب
جذبه عشق و وصول عاشق او خود چنانچه درین ماده خاص بوقوع آمده که زلیخا از مهد تا لحد سینه خود را
جای ماندن غم عشق ساخته بلکه مشهور است که همیشه بایام طفولیت وقت بازیدن لعبتها از عشق بازی
میکردی که یکی را از میان عاشق و دیگرے را معشوق قرار دادی و مراعات نسبت مابین هر یک را
ملحوظ نمودے آری هر کس را خدای تعالی مرتبه از مراتب سعادت یا شقاوت می بخشد میلان
طبعش بهمان فعل وقوت کاشته آن میدهد و همین ست معنے لا تبدیل لخلق الله و چون سن
تمیز رسید اتفاقاً در خواب روی یوسف عم که دران وقت بحسن و جمال چهرۀ او چهرۀ دیگر نرسیدی
دیده بدام عشقش گرفتار گردیده که هوای ماندن ملک خود هم که محبوب همه هاست از شنیدن مقام
آن برگزیده از دل بدر کرده قصد سفر محض برای زیارت محبوب خود کرد و درین مابین انچه آلام
و رنج و محن که لوازم این مرتبه است با ورود داده ظاهر است از حدت نار عشق وجود خود را خاک کرده و صبر
بران ورزیده منتظر وصال آن پری تمثال می بود آخر کار از دست گیری افضال ایزد بیهمال
بجمال آن فرشته خصال بعنایت الهی که شامل حال هر طالب وادی عشق مالامال است
فائز گشته بمراد خود رسید بلکه معشوقش عاشق وار رضا جوے دلش گشته لمحه بے او صبرے
نمی توانست کرد چون رحمت حق واسع است هر طالبے را لازم است که پای سعی در میدان
طلب بکشاید و از وساوس شیطانی و آفات زمانی و خطرات نفسانی خود محفوظ دارد البته

واصل مطلوب شود چنانچه مولوی معنوی فرموده ع مردم جوینده یابنده بود + چونکه جوینده شتابنده بود م
ولی زد بر زلیخا پرده بشگافت + ز خورشید حقیقت پرتوی یافت + چنان خورشید بروی اشتلم کرد + کہ
یوسف را در وچون ذره گم کرد + بلی در بوتهٔ عشق مجازی + گذشتن عمر در محنت گدازی + چو خورشید
حقیقت گشت طالع + نبودش پیش دیده هیچ مانع + کششهای حقیقت در روی آویخت + ز هر چیز
آن ناگزیرش بود بگریخت ش اشتلم بضم شین بمعنی رهمال بوته بضم با و واو فارسی آنچه در وی زر و نقره
و امثال آن بگدازند یعنی چون زلیخا در بوتهٔ عشق مجازی کمال سوز و گداز بهم رسانیده بود که تمام آلائش غل
وجود سوخته گشته و زر خالص که عبارت از وجود بحت ست نمودار گردیده و استعداد قبول
فیض از مبدء فیاض بهم رسانیده پردهٔ عشق مجازی از میان برخاسته و هیچ مانع باقی نمانده
و کششهای حقیقت بسبب صفای در روی نمایان شده و از نا ملائمش رمیدگی دل بهم رسیده و شعاع
خورشید حقیقت بر دل صافی منزلش طالع شدن گرفت و هستی معشوق مجازی را در ان فانی کرده مثل
فنای ذره در آفتاب روی خود را بسوی معشوق حقیقی آورده مصداق قول مشهور المجاز قنطرة الحقیقة
و کلام مولوی معنوی رح ع عاشقی گرزین سر و گرزان سرست + عاقبت ما را بدان سو رهبرست م
شبی از چنگ یوسف شد گریزان + خلاصی شد از ان افتان و خیزان + چو زد دست از قفا در
دامن او + ز دستش چاک شد پیراهن او ش ضمیر فاعل حسب سوی زلیخا و مرجع فاعل زند و شین ضمیر
متصل یوسف عم زلیخا گفت اگر من بر تن او + دریدم پیش ازین پیراهن تو + تو هم پیراهنم اکنون
دریدی + بپاداش گناه من رسیدی + درین کار از تفاوت سے هراسم + به پیراهن دری شرم
چو یوسف روی او در بندگی دید + وز ان نیت دلش را زندگی دید ش شین ضمیر متصل مضاف سوی
زلیخا م بنام او ز زر کاشانه ساخت + نه کاشانه عبادت خانه ساخت + چو کاخ آسمان فیروزه خشتی
زمین از وضع لطف او بهشتی + پر از نقش و نگار از فرش تا سقف + مهندس را بدو فکر
نظر وقف + ز روزنهاش نور بخت تابان + ز در ها قاصد دولت شتابان ش
کاشانه خانه ف عبادتخانه ترکیب مقلوب اضافی م زجاجی غرفهایش چشم بد دور + مقوس
طاقها چون ابروی حور ش غرفه بالضم بالاخانه بر کنارهٔ بام که آنرا بفارسی ترداره گویند
ف شین ضمیر مضاف متصل راجع سوی آن عبادت خانه چشم بد دور جهت دعاست

مقوس بضم میم وفتح قاف و واو مشدد صیغه اسم مفعول چیزی خمیده طاق طاقیکه درخانها کنند چون
محراب کج سازند و چینه با ابراں گنارند یعنی کجی طاقهاے آن مکان مانند کجی ابروی حوض مثبت
بودم زعکس شیشه اش در پرده مایه + محل از وی درون خانه سایه ش ای از عکس شیشه‌ها
آن مکان که سبب شفافی افتاده خورشید باوجود تابانی که در ذات خود میدارد تابانی آنرا غنیمت و بهتر
دانسته و آنرا در ذات خود نیافته ازین عکس برای نمود داری خود وام گرفته است درین صورت
سایه دران مکان باقی نمانده کمال مبالغه است در مصرع دوم یعنی آن مکان اینچنین
خلوت خانه بود که اغیار را دران چه مدخل سایه آن دران نیز هم باقی نمانده بودم دمیده ز آب
کلک سکنجبان + ز گلستان دیوارش درختان ش کلک بالکسر آتشدان گلبن ی در مصرع
دوم شین ضمیر متصل مضاف راجع سوی مکان ای از آب آتشدان سکنجبان از دیوار باغ آن
مکان درختها نمودار شده و اند خواه مراد مصنف برکت آب بود یا کثرت آن که از برکت آن آب یا
از کثرت آن این حال بودم بهر شاخی از آن مرغان نشسته + ولیکن از نوا منقار بسته ش منقار
بالکسر نول مرغ ای بالای شاخ درختهای آن مکان مرغان صاحب و ساکت نشسته بودندم
میان خانه زد فرخنده تختے + برای محو یوسف نیکبختی ش مرجع فاعل زد یوسف یعنی قسمیکه تخت را
خود ساخته دران مکان هم همان قسم تختی نهاده م دو صد نقش بدیع انگیخت در وی + هزارا دیزه
درآویخت در وی ش دو صد نقش بدیع عبارت از تصویر و فاعل انگیخت و آویخت یوسف
م زلیخا را گرفت از مهر دل دست + نشاندش بر فراز تخت و بنشست ش فراز بالا این لغت
از قبیل اضداد است که بمعنی بالا و زیر آید ای دران مکان دست زلیخا را یوسف گرفته بران تخت
نشاند م بدو گفت ای بانواع کرامت + مرا شرمنده کردی تا قیامت + در اول وقتی که هیچم اندی
غلامم + بکرامت خانه کردی بنامم + ز لعل و زر ز سرخی و ز زردی + هران زینت که ممکن گشت
کردی + کنون من هم پی شکر عطایت + عبادتخانه کردم برایت ش فاعل گفت یوسف اسے
حرف ندا منادی محذوف زلیخا و قرینه بحذف منادی سیاق کلام خلاصه اینکه یوسف خطاب با
زلیخا نموده احسانات او را بیاد آورده گفت که در وقتیکه من ظاهر نسبت غلامی تو داشتم و
باوجود آن تو کرامت خانه بانواع تکلفات از قبیل لعل و زر برای من ساخته بودی و زیر بار احسان کم

کردی وحالانکه نسبتم مقتضی این عطیه نبود اکنونکه او تعالی مرا باین حالت رسانید من هم این عبادت خانه
محض برای پاداش احسان شکر تو که شکر نامن بر ناس واجبست چنانچه از آیه هل جزاء الاحسان الا
الاحسان وآثار من لم یحمد الناس لم یحمد الله فهمیده میشود ونیز آثارات درین باب بسیار وارد است
بنا ساخته ام لازم که آن مکانرا تماشاگاه خود ساخته قیام نمائی جوانمردی ومرتبهٔ یوسف علیه السلام که الله تعالی
بفضل خویش باولیا عطا می فرماید باید دید هرچند زلیخا آن مکانرا بهوای نفسانی خود تیار ساخته بود چون
آن امرازینی مذکور روبظهور نیاورده از راه مواخذه آن مجلس محو وه لوبود الحال بنی مصروف سیئات
آنرا محو ساخته حسناتش را نگاهداشته پاداش آن مرتبهٔ حسنات خواست فی الواقع حال عباد برگزیدهای
واجب تعالی همین ست ام در وغیتین پی شکر خدای + که زوداری بر موئی عطائی + توانگر ساختت
بعد از فقیری + جوانی دادبعد از ضعف پیری + بچشم نور رفته نور دادت + وزان برد در راحت کشادت
پس از عمری که زهر غم چشاندت + بتریاک وصال من رساندت + زلیخا هم توفیق الهی + نشسته بر سریر
بادشاهی + وزان خلوت سرا میوه خرسند + بوصل یوسف وفضل خداوندش پای وحدت مابعد آن کاشانه
وابن سه بیت در تعداد نعم الهی بطور نصیحت مبینه ساختن زلیخا را ازین احسانات که حال انبیا
همین ست که خلق الله را از تیه ضلالت وغفلت بیرون آرند وچراغ هدایت براه ایشان نمایند
وان واقع شده ومخاطبه نیز توفیق الهی را هدایت یافت +

بخواب دیدن یوسف علیه السلام مادر وپدر خود را واز خدای تعالی مرگ خواستن واضطراب کردن زلیخا

مرزهی حسرت که ناگه بی شکیبی + کشد تا پیشگاه وصل زیبی + کشیده شاهد دولت در آغوش + کند اندوه دوری
را فراموش + ندیده خاطرش از غم غباری + بشادی بگذراند روزگاری + زناگه یاد او باری برآید
سموم هجر را کاری برآید + چو آید در ریاض وصل گستاخ + درخت آرزو را بشکند شاخ + شش
زهی با لکه کلمهٔ تحسین ی پیشگاه صدر مجلس فت ادبار ضد اقبال ح سموم باد گرم که اگر بود در
آب حوض او جا آبها خشک گردد ای عجب حسرت ست بر حال کسی که در صدر مجلس
وصال محبوبیت جا یافته وهم آغوش شاهد مراد خود گردیده بخوشی وخرمی روزگار بسر برده
برده از اندوه دوران که یک ذره غمی باشد خبری نداشته باشد اندیده ز

طرب را دیده مگر روی غم و تذکره الم ندیده بود و نشنیده بود درین باین باد و بار بحر من کامرانی و وصال
دریده و گل باد گرم هجر و درد او همه ریاض وصالش از هجوم جار دیتر یا ذ داد بر و پریشانی روزگار از
نیخ منتاصل گشت درین صورت کمال جای تاسف و حسرت ست این همه تقید کلام آینده است م
زلیخا چون ز یوسف کام جان یافت + بوصل دلبرش آرام جان یافت + بدل خرم بخاطر شادی زیست
ز غمهای جهان آزادی زیست + تمادی یافت ایام وصالش + دران دولت ز چل بگذشت سالش
پیاپی داد آن نخل برومند + بر و زیب فرزند فرزند + مرادے از جهان در دل نبودش + که بر خوان
عمل حاصل نبودش + شبے بنهاد یوسف سر بمحراب + ره بیداریش زد رهزن خواب + پدر را دید با مادر
نشسته + بهم چون خور نقاب نور بسته + ندا کردند کای فرزند دریاب + کشید ایام دوری دیر قصاب
مرا خواهی با ب وگل رقم زد + بنزهتگاه جان و دل قدم زن ش شین ضمیر متصل مضاف در مصراع دوم
راجع سوی یوسف عم و فاعل نیز نیست هر دو فعل زلیخا مرجع هر دو شین ضمیر متصل مضاف در بیت
سوم بسبب یوسف عم و یکی زلیخا نخل برومند نیز کنایت از زلیخاست بر با لفتح بار در آمده هاء هر دو تین ضمیر
بیت پنجم سوسے زلیخا یای سے شبے یای تنکیر چون یکی ندا آواز دمحراب طاق مسجد دریاب و قصاب افراز یا تن
دستافتن یعنی چون حال زلیخا مدت چهل سال باین کامرانی و خوبی گذشت و فرزندان از وحاصل شده
هیچ مطلبی و آرزوے بدلش باقی نماند که شبے یوسف عم سر بمحراب نهاده پدر و مادر خود را بخواب دید
که هر دو نشسته ایشان را از دو در طلب بعالم بقای کنند م چو یوسف یافت بیداری از ان خواب
به پهلوے زلیخا شد ز محراب + حدیث خواب را با وی بیان کرده و زان مقصود را با وی عیان
کرد + ز خوابش با خیال دوری افگنده بجانش آتش مهجوری افگنده ش هر دو شین ضمیر بیت سوم
راجع سوسے زلیخا یای چون یوسف عم از ان خواب بیدار گشته نزدیک زلیخا رسید و حال
خواب بیان کرد و از مقصود مطلع کرد بجان زلیخا از خیال دوری و آتش مهجوری راه یافت
م دل یوسف ز طور خود برون شد + با قلیم بقا شوقش فزون شد + قدم زین تنگنا سے آز
برداشت + ره تخت سرا سے راز برداشت + متاع انس ازین دیر فنا برد + بمحراب بقا
دو بیت و بیا بر در ش شین ضمیر مصراع دوم راجع سوسے یوسف عم تنگنا سے از کنایت از
دنیا تخت سراسے راز کنایت از دار بقا و المعنی ظاهر م کرای حاجت روا سے مستمندان

بسرافسر تارک بلندان + عنبر قم تاج اقبالی نهادی + که هرگز هیچ مقبل را ندادی + دلم زین کشورستانی گرفتست + وزاینده جهانبانی گرفتست + مرا فارغ ز من راهی بجو ده + مثال شاهی ملک ابد ده + نکوکاران که راه دین گرفتند + بقربت منزل پیشین گرفتند + برون آر از شمار این و آنم + بقربت ایشان رسانم شرح مستمند حاجت مند و خوار تارک بلند کنایه از مردم ذی رتبه فرق و اقبال بالا مذکور شد بای بقربت برای علت ست آر صیغه امر حاضر از آوردن این و آن ای امورات دنیا و میم آیم و رسانم میم مفعول که بعد اسم و افعال معنی مرا پیدا نماید چنانچه سعدی راست خدایا تو بکار خیرم بدار + وگرنه نیاید ز من هیچ کار + مصنف رح فرماید چو غنچه یکدلم گردان درین باغ چو لاله کن نشانمندم بیک داغ + ای یوسف عم وقت دعا رعایت ادب نگاه داشت و شرائط آداب بجا آورده که اول لب بمدح باری تعالی کشود بعد از ان حال خود را بیان کرد و حاجت خواست که اے مالک چنانچه مرا بادشاهی جهان دادی همچنان بادشاهی آن جهان که ابدی و باقی ست کرامت نماے تا بفراغ دل مثل مجردان انقطاع خلائق این جهان نموده راه عبودیت بحضرت توحید انمایم و از لذائذ آن متمتع شوم زیرا که مردان دیندار نکوکار جهت حصول قرب بساط والایت و جا نیافتن در بارگاه الوهیت و متمتع شدن از دیدار ذات و نعیم جنت چها رنج می برند و خود را مثل محبوسان پابند یار داشته سبقت یار می جویند ظاهرا معلوم می شود که این کلام را متوجه سوی دل خود شده می گوید و قتیکه حال دیگر اخوات را چنین شد پس من چرا اختیار این امر نکنم زلیخا چون شنید این راز داری + بدل زخمی رسیدش سخت کاری + یقین دانست کز وے این دعا را + اثر گردد بزودی آشکارا + نیامد از کمان او خدنگے + که در تاثیر آن افتد درنگی شرح فاعل شنید زلیخا و یای زخمی یای تنکیر ست که بعد اسم در آمده و معنی یک پیدا کرده ضمیر شین راجع سوی اوست یقین مقابل شک و گمان و وهم یای خدنگی مضمر و بعد آن کاف حرف تفسیر و یای درنگی برای تنکیر ای چون زلیخا ازین راز مطلع شده بدلش سخت زخم بیم مفارقت پیدا شد در وقوع این امر هیچ شک و تردد او را باقی نمانده که استجابت دعای برگزیده او تعالی شانه نبی موصوف نزد او ثابت و محقق شده بود بلکه از معائنه اعاده جوانی او بدرجه عین الیقین که زیاده تر از همه مراتبات یقین ست رسید لهذا حاجت خود را تبدیل نمود چنانچه مصنف بیان

میفرمایند هم قدم در کلبه زو تیره و تنگ + کشاد از کید گرگیسوی شبرنگ + شش کلبه خانه تیره و جای سخت تیره
و تنگ صفت او و در صورت اول بتقدیر تجرید ترکیب توصیفی و بسبب تشبیه گیسو بیت ظاهر ست
هم میکرد از غم دوری بسر خاک + همی مالید بر خون چهره بر خاک + شش پای بسر غلطیدست بر خون چهره
ترکیب مقلوبی اضافت موصوف سوی صفت + هم ز شادی طاق ماند و وز غم جفت + ز دیده اشک
می بارید و می گفت + شش طاق شده جفت ای از شادی کناره کش شده وصل غم واندوه گشت هم که ای
دربان درد دیده دردمندان + بمرهم خرقه دوز سینه چاکان + مراد خاطر نامرادان + کشاد درشده بر
هر سبب کشادی + مفاتیح آوره ورهای بسته + جبار بند دلهای شکسته + خلاصی بخش مهجوران اندوه
سبک سازنده غمهای چون کوه + شش ای حرف ندا و منادی محذوف و آن او تعالی شانه خرقه دوز
اسم فاعل ترکیبی که صیغه امر بعد اسم افاده معنی اسم فاعل میدهد یعنی تو شفا دهنده دردمندانی و دوا
کسیکه سینه او چاک شده که امید به شدن آن نیست تو برای آن خرقه مرهم پوشانی و صحت نصیب
حالش ما از شادی از غم می کنی و تو جبار و جبانی جبر یعنی چو بهائیکه برای شکسته شدن استخوان می بندند
ف هم گرفتار دل افگار خویشم + عجب حیران شده در کار خویشم + شش افگار بکاف عجمی زخمی هم ندارم طاقت
هجران یوسف + زتن کش جان من با جان یوسف + نخواهم بی جمالش زندگی را + بحلک زندگی
پایندگی را + شش همیشه ماندن هم بنال عمر بی برکت بی او + حیات جاودان مرگ ست بی او
بقا نبود وفا نیکو نباشد + که من باشم بگیتی او نباشد + اگر با من نسازی همره او را + مرا بیرون بر اول
انگه او را + شش یعنی مراد یوسف ترا در یکزمان موت ندهی اول مرا موت ده و بعده یوسف را تا غم
والم جدائی یوسف نکشم هم نمی خواهم کزو یک مو شکیبم + جهان بی جمال او نه بینم + لب بر دلیکن
دو زگریه و سوز + به شب را گفت شب نی روز را روز + بلی هر کس ز غم دارد دل تنگ
شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت یوسف غم

هم بدیگر روز یوسف بامدادان + که شد دلها ز فیض صبح شادان + شش بامدادان صیغه جمع نیست اگرچه

بظاهر نظر چنان می آید که جمع بامداد باشد بلکه لفظی ست مفرد و مرادف بامداد که بمعنی صبح است
مثل لفظ بهاران و باران در مصراع ثانی و صفیه کاشفه بامداد است و بعضی [illegible] عمل
بامداد است مقرر است که دلها مردمان از برآمدن صبح خوش شاد میگردد معنا صبح را فیض بخش
گفته اند حاصل آنکه یوسف بوقت بامداد که در واقع بامداد خجسته است که دلها مردم از فیض آن بامداد
شاد شده لباس پادشاهی خود کرده بعزم سواری از خانه برآمده هم برکرده لباس شهریاری
برون آمد بآهنگ سواری + چو پا در رکیب رکاب آورد جبرئیل + بد گفتا مکن این بس تعجیل امان
نبود زین چرخ عمر فرسا + که سائید بر رکاب دیگرت پای + عنان یکبس زامال الامانی + بکش تا در کار
زندگانی + چو یوسف زین بشارت کرد در گوش + ز شادی شد بر و هستی فراموش + ز شادی
دامن همت برافشاند + یکی از وارثان ملک را خواند + بجای خود نشاند فرزند دلش + بجای تخت های
اندر گردش ش مرز با اول مفتوح ثانی زده بمعنی زمین و در مجمع الفرس بمعنی زمین را فده
آورده واندرز با اول مفتوح ثانی زده بمعنی وصیت و نصیحت آمده هم دگر گفتا زلیخا را بخوانید
میعاد و وداع من رسانید ش - میعاد وعده جا و وعده گاه و وعده دادن و وداع بالفتح بدرود
ح و اینجا میعاد و وداع عبارت است از مقام جان کندن و جای موت هم بگفتند او دست
عمر از بو نشست + فتاده در میان خاک خونست س زبون بالفتح گرفتار و زیر دست و بیچاره هم
ندارد طاقت این بار دانش + بکار خویش بگذار آن خیانت ش این بار جان کندن تو هم بگفتا
تر هم این داغ غراست + بماند بر دل او تا قیامت ش پشیمانی و عذاب تا دان هم بگفتند ازین دو
خورسند دارد + بجو رسندی قوی پیوند دارد + بکف جبرئیل حاضر داشت سیبی که باغ خلد آن
میداشت زیبی ش یعنی جبرئیل در آن وقت از کف خود سیبی از سیب باغ بهشت میداشتم چو یوسف
رسید هم بست آن سیب بهار + در رواش آن سیب بوئیده جان داد + بلی زان نکهت باغ بقا
یافته + ازین نکهت چسوکی باغ بقا یافت + چو یوسف را از آن نو جان برآمد + ز جان حاضران
افغان برآمد + ش افغان بالفتح فریاد و زاری هم س هم زبالا گرفت آواز فریاد + صدا در
گنبد فیروزه افتاد ش صدا بالفتح آواز یکه در کوه و گنبد و چاه و امثال آن افتد هم س و
گنبد فیروزه کنایت از آسمان ست هم زلیخا گشت کاین شور و افغان چیست + بر از غوغا

زمین و آسمان حیلت + بدو گفتند کان شاه جوان بخت + بسوی تخته بکرد از مصر رخت
ش شاه جوان بخت مراد از یوسف است و مراد از تخته تخته تابوت و رد رفتن است توجه هم وداع از کلبه
تنگ جهان کرد + وطن بر ابع کاخ لامکان کرد + چو بشنید این سخن از خویشتن رفت + خروش
بیهوشش از تن برفت + ز هول این حدیث آن مه چالاک + سه روز افتاده هم چون سایه بر خاک +
چو چارم روز شد زان خواب بیدار + ز سماع آن ز خود بی روش دگر بار ش آن مراد از سخن وفات
یوسف و ناله فریاد و مصیبت زدگان است هم سه بار این سان سه روز از خود همی رفت
بداغ سینه سوز از خود همی رفت + چهارم بار چون آمد بخود باز + ز یوسف کرد اول پرسش آغاز + نشاندی بر
بشهر نشان یافت + شنا بوتش ن عالم روان یافت + ز بین از آن جهد از ش ملا وند که هم چون گنج در خاکش نهان
ش و این اشارت بمضمون مصرع ثانی است هم بخشت از درد حیح ناموافق + گریبان چاک زد بر
صبح صادق + ش صبح صادق را گریبان چاک می گویند چاک در هندی پو پھٹی می گویند
هم بر آن آتش که در دل داشت پنهان + رهی بگشاد از چاک گریبان ش زلیخا بر آتشی
که در دل خود پوشیده و پنهان داشت راهی از چاک گریبان گشاد تا آتش دل محبوس از
دلش بدر رود یعنی علت چاک کردن همین هست که آتش از راه چاک بیرون رود هم ولی
بران راه در جانش به هر دم + فزون شد آتش سوزنده نه کم + بناخن زخمها در روی می کند
ش یعنی زخمها بر رخساره خود پیدا می کرد زلیخا هم بهر چوگان چشمه روان کرد + سمن جلوه گاه
ارغوان کرد ش یعنی چون خون سرخ در زخمهای رخساره می رسید در برابر روی زلیخا که سفید همچون
سمن بود رسید در رخساره هایش از آن ملوث میگردید چنان می نمود که گویا ارغوان که درخت است
سرخ رنگ در سمن که گلیست سفید جلوه می کرد و از چشمه مراد چشمه خون است و فاعل روان کرد زلیخا
مفعول آن جوی است هم خسته از ناخن بر رخ گلگون خط انگشت + چو عرق ناخنه در چشم روشن ش
عرق بکسر رگ را گویند ناخنه مرضی باشد نزد اهل چشم که خطی سرخ و سفیدی چشم پیدا شود جانب سیاهی
چشم میدود و شده تمام سیاهی را در بگیرد و لبند بست و در بگیرد و لهذا اسم شد هم مستر و دان عاشه
بر زلیخا است خطا انگشت خبر آن و گلگون صفت تشبیه است و روشن که یعنی ظاهر است حاصل منتقل شده
تیره تر تا خنه است نه ضعف چشم حاصل آنکه خط سرخ بر رخساره زلیخا که سفید تر ناخن بر اثنی پیدا شده بود

چنان بنظر می آمد که گویا سرخ نافه در چشم حاصل و تا بنظر زد دارست مر سینه از لقای این سنگ میزد
طپانچه سرخ گلرنگ میزد * ز سیم آنجا عقیق تر همی رست * وزین بر لاله نیلوفر همی رست
تمیں کلمه آنجا اشارت بمضمون مصراع اول از بیت اولست اعنی قوله سینه از لقای این سنگ
میزد و زین اشارت بمضمون مصراع دوم از دست طپانچه سرخ الخ سینه زلیخا را که صاف سفید
بود بسیم نقره تشبیه کرده خون را که سینه بسنگ زدن بران بر می آید بعقیق که شکست سرخ
تشبیه کرده و رخساره زلیخا را که سرخ بود بلاله و داغ کبود و رنگ نیلگون را بر رخساره زلیخا که بسبب زدن
طپانچه پیدا شده بنیلوفر که شعرا آنرا گل کبود قرار داده اند تشبیه کرده و مصراع اول این بیت تمثیل
مصراع اول از بیت اولست و ثانی تمثیل مصراع ثانی ازان بیت است حاصل آنکه چون بر سینه
سنگ میزد از ان زخم شده خون از سینه بر می آمد این بر آمدن خون از سینه بدان وجه بود که
گویا عقیق یا لعل از سیم میرود و داغ کبود و آثار نیلگون که بر رخ و در روی زلیخا بسبب زدن طپانچه پیدا حاصل
میشد بدان مانند بود که گویا نیلوفر بر لاله میروید هر گیسو فرق نازک بر دمید بر در پنجه آنرا ساخت رنجه
ریحان سر بستان را بسک در پیچیدن سنبلستان را تنگ کرد و هم ریحان کنایت از موی زلیخا
و سر بستان باضافت سر و سنبلستان کنایت ز قد اوست و سبک یعنی خفیف و سنبلستان کنایت از
سر زلیخاست حاصل آنکه زلیخا قد و قامت خود را که سر در باغ حسن بود از بار موی خود که همچو گل ریحان بود سبک گردانید
و بسبب چیدن و دور کردن مویها خود را که همچو سنبل بود دید سر خود را که مثل سنبلستان بود تنگ و خفیف
ساخت هم ز دل نوحه ز جان یا دیر داشت * فغان از سینه تا شاه بر داشت * که یوسف کو و تخت آرائی
به محتاجان کرم فرمای او * چه خوش گرد زین بر بارگی تنگ * بملک جاودانی کرد آهنگ * ز بس بود
اندرین رفتن شتابش * نکردم پای بوسی رکابش * ازین کاخ غم افزا چون برون رفت * نبودم
مضمون او که چون رفت هوش ضمیر شین و ضمیر داشت راجع به یوسف و بارگی بیای موحده و کاف عجمی
بای موحده در آخر اسپ را گویند و تنگ بالفتح تواری باد والی بود که زین بر پشت اسپان یا بر پشت
بار داران محکم و مضبوط بسازند و تنگ کردن زین بر اسپ کنایت از بستن زین بر اسپ است
و زین بستن کنایت است از حاصل شدن دیا بهم گشتن آن عزم است و کلمه چون و قیمه
ترتیب از تتمیه و مصراع ثانی تفسیر مصراع اولست و مؤکد مضمون اوست و تا آن هر دو

در حقیقت دامد است و قوله چو عزمش الخ جمله ظرفیه است مربوط و متعلق است بقوله نکردم
که در مصراع ثانی از بیت ثانیست قوله زبس بود اندرین رفتن شتابش علت نا کردن پابوسی
است و شتاب بمعنی شتابی و سرعت و شین در شتابش بمعنی او در اراجع بیوسف است ماحصل
وقتیکه عزم یوسف بسوی ملک بقا بالجزم گشت و قصد او بوقوع گشت پابوسی یوسف نکردم و
دیدارش مرا میسر نشد از آنکه یوسف را درین سفر و راه رفتن بعالم بقا شتابی بود هم سرش ننهاده با
ندیدم + خویش از صفحهٔ نسرین بچیدم + ش خوی بمعنی عرق و صفحهٔ نسرین کنایت از پیشانی و چهره
یوسف هم صفحه بمعنی چین ورد هر چه پهن باشد و کرانه هر چیز و شین خویش در معنی مضاف الیه
نسرین هم چو آمد بر تن آن زخم و زنیش + نکردم سینه پیشتابان پیشش + ش زخم در زخم کنایت
از موت است و شین مضاف الیه تن راجع بیوسف و همچنین شین پیشش عاید بیوسف و کلمه چو
وقتیه است ترجمه از وقتیکه شرطیه جزا آن شرطیه و همچنین دیگر چوها که در ابیات آینده واقع
شده هم چو سوی تخته برد اینگ بخت + همایون تخت شد زو تخته چون تخت + ش تخته غسل که
میت را بران غسل میدهند کلمه شد معطوف است بر کلمه برد به تقدیر عاطف + هم گلاب از چشم
اشک افشان بجستم + باو آن روشن گلاب اندر آستم + ش ای چشم اشک افشان خود گلاب
جستن از چشم کنایت است از گریستن یعنی افسوس که نزد یوسف وقتیکه او را تخته غسل آورده
بودند نگریستم با آب اشکهای خود که برای غسل یوسف بمنزله گلاب بوده بدن او را نشستم هم کفن
چون بر تن او راست کردند + بتکفینش نشست و خاست کردند + نکردم رشته اندوزی فن
خویش + که تا دوزم بر او لاغر تن خویش + ش رشته اندوزی بمعنی جمع کردن رشته و ساختن
رشته برای دوختن و رشته اندوزی مفعول نکردم است و فن خویش مفعول دوم آن یعنی افسوس
هنگام تکفین یوسف شیوه خود جمع کردن و تیار ساختن رشته های نکردم تا بر کفن یوسف تن لاغر
ناتوان خود را میدوختم تا آن رشته های هم چو از غم خارها در دل شکستند + وزین سرمنزلش محمل
ببستند + زبان بر انو فوای بینوائی - نکردم محمل او را درای آئی + ش یعنی وقتیکه موکلان قضا و قدر
خارهای غم یوسف در دل من خلانیدند و انداختند و محمل یوسف هم ازین سرمنزل ببستند یعنی از
دنیا بیرون کردند و بسوی عالم برزخ بردند حیف که من خود را در آن وقت رها کرده بحال من بیار و سر و نقد

بی سامانی بود چرا من محمل یوسف نگردم ظاهر نسبت کرده ان مفعول اول نگردم است و دو تا بیا
مصدری بمعنی چرا من نشدن مشغول بودم و پیرا زنوای بینوائی حالت از دهان یعنی دهان خود
را در حالیکه نعره و آواز بی سامانی داشت چرا من نشدن بر آن محمل یوسف نگردم چو جا خواب گر کرد
کشادند چو در پاک در خاکش نهادند یعنی وقتیکه جای خویش یعنی مکان خواب یوسف در خاک
ساختند ای برای خوابگاه او را گور کندند و یوسف را مانند گوهر پاک در خاک نهان کردند حیف
زیر سینه و دوش یوسف زمین گور را جا و جای ندادم و یا مقصود دل خود را آغوش یوسف ندیدن
ترجمه هم زمین زیر بر و دوشش نرفتم + بکام دل در آغوشش نخفتم + دریغا زین زیانکاری
دریغا زین جگرخواری دریغا + بیا ای کام جان محرومیم بین + ز ظلم آسمان مظلومیم بین بیچ چرا
از من یاد نکردی - بدیدار آمدی ز خود شادم نکردی + وفادارا وفاداری نه این بود
مرا از دل برون افگنده رفتی + نهان در خاک و خون افگنده رفتی + عجب خاری شکستی در دل من
که بیرون ناید الا از گل من + جای راه بر تن کرده ساز + کز آنجا همگی آید سپاسانه جهان
بستر گز اینجا بر کشایم + بیک سوی دار گردن سوی تو آیم تن بر کشادن کنایت از بریدن پرواز
کردنست و از نیجا اشارت بعالم ناسوتست و دار فناست و از وبنا پریدن کنایت از
مردن و زندگی گذاشتن هم بگفت این عماری دار را خواست بر خود عماری را بیار آمد
بیک جنبش زنان اندوه خانه + بر جلگاه یوسف شد روانه یعنی سوی قبر یوسف و در
بعضی نسخ بجای جلگاه مزدگاه واقع شده هم بدید آنجا لیانی زنان گوهر پاک + بچرخ خورشید
از خاک نمناک یعنی گوهر پاک کنایت از یوسف و خورشید بالفتح و سکون و با الضم بای عجمی مهر را
گویند که بهوشیت خرمیا شده هم بیان خرلیته آن خورشید پایه نمناک از افتخه خود را بهر یک
ز رخسار چو زر بر در زر گرفتش ز اشک لعل و گوهر گرفتش یعنی چون از صنعت رخسار ست و فقیه
شین و رهبر مصرع عائد بجر لیته است و لعل یعنی سرخ چون زلیخا رخسار خود را که همچو زر بود بر
قبر نهاد گویا قبر یوسف را و زر گرفت و آنرا در انبار زر نهان کرد و تمام گور را زیب ساخت
و چون اشکهای خونین لعل گون از چشمان خود بران قبر ریخت گویا قبر را در گوهر و لعل گرفت مه گیتی
قبرش همی بسید گرباری + بغتان سنبر و زدن کاز دامن دار + نو زبر گل جوج گل شفته بیا و تر اع

شاخ گل شکفت بیش خار نچنین شاخ گل که رسته از خاک گشته پیدا شده و شاخ گل بر بالا زمین است و مهوام تو زیر خاک مستور
کرده چون گنج بر سر وفا که من ا بر گهر گنج نهادم یعنی من ای گهر گنج نهادم هم و فرزند تو بکجون آب در
خاک شده بیرون نامده من چون غبار روان باشی که در خیالت همی چون بر خاک من رنگ و فراقت
شعله و ماشا که می زد و تو زد و سی آتش بجای خاک وجود هم + و زان هجران زرد و برخ در دم +
شعله می بسبب آتش نه زد و هم جز و مرکسی تکشا دیده که بی از دیدگان آتش چکیده +
آتش سی اینجا کلمه نفی نیست یعنی لا نفی نیست یعنی دیدگان آب چکیده یعنی البته چکیده هم بر یکی نالید و هم
بزد خاک نالید حیرت بیمی نالید برخاک + چو بر دمحبر نقش از جدا بر دن شد + بر سیم خاک بوسی
سرنگون شد + بجشمان خود نگستان را درد دود و نرگس را ز نرگس دان برآورد + بجاک از نگشت
از کاسه سیر کرد نرگس کاشتن در خاک بستر شی یعنی انگشت زلیخا هر دو چشم خود را از کاسه سر بر آورده
بر قبر یوسف بجای آنکه نرگس را در خاک کاشتن بهتر است و برای آنکه چون از دیدگان گل سی رود
توای یوسف بچشم من جدا و تنها دهجور باید چشم مرا چکار آید هم چو باشد از گل بریدت چه چشمه
چه کار آید دین بستان نیستم چشم تو بود هم مصیبت من سیه بادام افشاندن بتابوت من
سیه بادام قسمی از بادام است که رنگ سیه دارد چنانچه بادام این دیار رنگ سفید دارد و رسم
ولایت است که بر تابوت مرده بادام سیه می کشند چنانچه حضرت امیر خسرو می فرماید
بیت سیه بادام را هر سو فشان در ره گر باز می تو نگه دار شی کر، و زینی بر سر تابوتم آید ای هم چو
آن مسکین بر تابوتش جدا باید هم دو بادام سیه برخاکش افشاند شی و بادام سیه کنایت از
هر دو چشم است که چشمان معشوق را بادام مانند بجا کش ریخت و خاک آلوده نهاد + مسکینی من
بو سید و جان داد + خوشا آن عاشق که چون جان فشان بر آید بوی وصل جانانش بر آید شی
نوی تعم سودن داسید و محبت ربیع خوی ف هم حریفان غافل از راز چون بدید دفعان
و ناله برگردون کشیدند شی فغان با یکسر ستمان افغان یعنی فریاد و بانگ و لغو و ناله زاری
کردن باد ار بلند ف هم حیران نوحه که بیر یوسف او کرده همی کردند بر دو باز خواندند روش نوحه
بالتبع گریه و نیز آهی کردند و بازار بلند هم همی کردند نوحه گر را لبسان نوحه گر آن سیمبر تا سحر
سیمبر کنایت از زلیخا است نوحه گرد غم عزا اول کنایت از زلیخا است که بر یوسف غم نوحه کرده بود

نوحه گر در مصراع ثانی بمعنی مطلق نوحه کننده است یعنی تمام عالم مردم بود از موت زلیخا بر زلیخا گریه
گر بود و سینه بر بود و نوحه می کردند مانند نوحه کنندگان از زنان و مردان یعنی چنانچه نوحه گران مو
خود نوحه می کنند و ظاهر آنست که از نوحه گردم همین زلیخا مراد است یعنی مردمان برای موت زلیخا
نوحه می کردند مانند زلیخا که بر موت یوسف نوحه می کرد م چو ساز نوحه را آهنگ شد پست +
برآوردند بهر شستنش دست ش یعنی برای غسل دادن زلیخا م آهنگ بفتحتین بمد الف و با کاف
فارسی آواز نرم در پرده سرود و بمعنی قصد نیز م بشستندش بدیده اشک باران + چو برگ
گل بباران بهاران ش جمله حالیه از ضمیر مستتر در بشستند ای همچو ورق گل ز باران بهاری شسته
میشود زلیخا نیز همین طور شسته میشد م لباس غنچه کز شاخ سمن رست + بدو کردند زنگاری کفن چست
ش زنگاری کفن کنایت از کفن سبز است و غنچه را اول شروع دمیدگی در برگهای سبز نهان پوشیده
میباشد و بعد از شگفتن آن برگهای غنچه سبز از ان دور می شوند پس آن برگهای سبز که قبل از شگفتن بر
غنچه بر غنچه مشتمل میباشد گویا کفن زنگاری غنچه است پس حضرت مولانا قدس سره کفن زلیخا که سبز
و مشتمل بر تمام وجود زلیخا تشبیه داد بآن کفن زنگاری غنچه یعنی بر زلیخا کفن سبز رنگ محکم بستند چنانچه
بر غنچه که از شاخ گل سمن بر دمیده کفن سبز میباشد یعنی برگهای سبز که بر غنچه قبل شگفتنش محیط باشد م
ز گرد فرقتش رخ پاک کردند + بجیب یوسفش در خاک کردند ش ای رخ زلیخا اگر گرد غبار جدائی
و هجر یوسف عم پاک و صاف نمودند و در پهلوی یوسف عم او را در قبر دفن کردند و شیخ قبرش
در بعض مقامات الیه رخ است م ندیده هرگز این دولت کس از مرگ + که باید صحبت جانان
پس از مرگ + ولی دانای این شیرین حکایت + که دارد از کهن پیران روایت + ش ای از مورخان
م چنین گوید که با سر جانب نیل + که جسم پاک یوسف یافت تحویل + بدیگر جانبش
قحط و وبا خاست + بجای نعمت انواع بلا خاست + ش یعنی مورخان گفته اند که چون یوسف عم را در
جانبی از دریای نیل دفن کردند در جانب دیگر از ان نیل قحط و وبا افتاد مردمان مصر اتفاق این معنی
کردند که جسم پاک او را از قبر بر آرند و او را در تابوتی که از سنگ ساخته باشند نهاده در میان نهر نیل
دفن کنند تا بر هر دو طرف نیل ارزانی شود و قحط و وبا از طرف مخالف دفن گاه که افتاده بود دفع
گردد م براین آخر قرار کار دادند + که در تابوت سنگینش نهادند ش ای جسم پاک یوسف را م

شگافِ سنگ تیرنمای کردند + میان قعر نیلش جای کردند ش تیر بالکسر نهر که بر سنگ و کشتی
وغیره آن مالند تا محکم شود و آب در وی نفوذ نکند زده اند یا بفتح مالیدن کاه گل و کلاه بود بر دیوار
ی یعنی شگافهای سنگ تابوت یوسف را اندوده از قیر کردند یعنی مالیده اندران محکم کردند تا آب
در تابوت سرایت نکند م بدین حیله که چرخ بیوفا کرد + که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد
ندانم کز با ایشان چه کین داشت + که زیر خاک شان آسوده نگذاشت + ش شان یعنی
چندان مستعمل است و نیز بمعنی ایشان آید و هندیان که بمعنی ما راست نیز آید ف م
یکی شد غرق بحر آشنائی + یکی لب تشنه در هجر جدائی + چه خوش گفت آن قدم فرسوده در
عشق + ز هر سود و زیان آسوده در عشق + که عشق آنجا که باشد گرم بازار + ندارد هیچ با
آسودگی کار + کفن بر عاشق از وی چاک باشد + اگر خود خفته زیر خاک باشد + خوش آن
عاشق که در هجران چنین مرد + بجلوه گاه جانان جان چنین برد + نگوید کس که وی در کفن رفت
بدین مردانگی کان شیرزن رفت ش شیرزن متقابل شیر مرد است + و اینجا شیرزن کنایت از زلیخاست م
نخست از غیر جانان دیده بر کند + وزان پس نقد جان بر خاکش افگند + هزاران فیض بر جان و تنش باد +
بجانان دیده و جان روشنش باد + ش فیض بالفتح فاش شدن خبر بسیار شدن و لیالب رفتن روح م

در شکایت از فلک پیر که اژدهاوار گرد عالم حلقه کرده و همه را بدائره تصرف خود آورده بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر افگند نه هیچ از دست رفته را با وی دست ستیز نه و هیچ از پا افتاده را از وی گریز

ش شکایت بالکسر گله و تهمت رسانیدن هی د زخم زدن کنایت از آزار اندک رسانیدن
و زهر افگندن کنایت از آزار بسیار رسانیدن که بدرجه هلاک رسد م فلک خونریز پیچان اژدهائیست
پی آزار مار زور آزمائیست + گرفتارم و ز پیچ خم او + رهیدن چون توانم از دم او + نه بیند کس که
زخمی نخورده + ز صد کس یکی زخمی نکرده + ز فلکش هیچکس سالم نجسته است + کدامین سینه کان
سالم نخست است + هر اختر کز روش چراغیست + نهاده بر دل از وی تازه داغیست

چراغان داغ هستی هر یکی تیره - وزین هر یکی بخشش غمی + بود پیداش زشبهای دیجور هزاران
روزن اندر عالم نورش دیجور بالفتح تاریک و تاریکی و نیز شب تاریک بسیار ف م
چه حاصل زان چو نوری در نیفتد + بخاطر با سروری در نیفتد ش ای اگر روشن کواکب فلک
چه فائده اگر نوری در دل نیفتد وازان سروری در دل خاطر نیفتد م چو شیران روز دور است از
دورنگی + ولی شبها کند با پلنگی ش پلنگ بفتحتین نام درنده است معروف که عرب آنرا
نمر خوانند هندش چیتا یعنی دورنگ نیز آمده فی گویند که پلنگ بر جلد خویش دو رنگ میدارد
و شیر یک رنگ میشود و از دورنگی دور بود و فلک به سبب محو و نابود شدن کواکب در روز مانند
شیر یکرنگ میباشد و به شب از جهت پدید شدن و برآمدن کواکب همچو پلنگ دو رنگ می گردد
برنگ ابلق نمودار میشود و منافق را از برنگ از اختلاف ظاهر و باطن و نیز دو رنگ میگویند
پس مع لوی می فرماید که فلک اگرچه در روز مانند شیران یکرنگ است واز دورنگی دور است لیکن
وی در شبها که با پلنگی و دورنگی می کند و همچو منافقان دو رنگ میگردد و کلمه روز و شب چه طرف نسبت
در احتیاج آوردن کلمه در یا باکه مفید معنی ظرفیت است نیست در همه ظروف زمانی و مکانی
ادوات ظرفیه مقدر میباشد م بجز آزار ما ازوی چه رنگست + که با ما روز شیر و شب پلنگ است +
سزد کز عیش تنگ او بنالیم + که با شیر و پلنگ اندر جوالیم + ش جوال بالفتح تنگی که درو غله
و جز آن اندازند و بر ستور بار کنند هندوی گون گویند بکاف عجمی مضموم و واو مجهول و
نون در آخر ف در جوال شدن کنایت از فریب دنیا خوردن است ی م ترا با مرگ رو
در آشنائیست + قرار کارت آخر بر جدائیست + بسی گردش نمود این سبز طارم + بسی تابش نمود
خورشید و انجم ش ای بسی تابش نمودار و آفتاب و کواکب م که تا با هم طبایع رام گشتند + شکار
مرغ جان را دام گشتند ش یعنی عناصر با یکدیگر ممتزج و مخلوط و متفق شده جان را در خود آوردند
و آنرا در شیشه خانه عنصری خود محبوس و مقید کردند م هنوز این مرغ را فرخ سرانجام + نچیده
دانه گاهی زین دام ش ادون لفظ گاه نظر آنست که گاهی مرغ هم گاهی میخورد و در بعضی
نسخ صحیح نچیده دانه گاهی ازین دام واقع شده است این اظهر و اولی و دانه گاه چیدن
مرغ جان از دام کالبد کنایت از لذت حاصل نمودن و عیش دنیاوی کردن است و طبایع کنایت از

از رنج جفا مرست شده و آشیانه کنایت از کالبد و قالب است و لفظ این مرغ مستعد است و تجرید و چه ران
حاصل آنکه هنوز این مرغ جان که تلخ سرانجام است لذت و عیش و شادی که باید نمی حاصل نکرده است
و مایه تمام از دام کالبد حاصل نموده نیست که ناگاه عناصر کالبد از یکدیگر قید را بشکستند و هر یک عنصر مرکز
خود پیوست چنانچه آب با آب و آتش با آتش و خاکی با خاک و هوا با هوا آمیخته شد و جسم خاکی و جان از
کالبد جدا ماند در حالیکه دل آن جان از عدم استیفای لذات و استیعاب عیش پر خون است م
طبایع گسستند از یکدگر همه • که هر یک با اصل خویش پیوسته شد آب با آب و خاک با خاک و آتش با آتش
و باد با باد پیوند شد هم بمان مرغ دور از آشیانه • بدل پر خون ز نقد آب و دانه • ببین دور سپهر و مهر
گردش • که هیچ از کین گذاری نیست مهرش • بمهرش دل کسی چون صبح کم بست • که در خون چون شفق
هر شام ننشست شن کم بست بمعنی نه بست و استعمال لفظ کم بالفتح بمعنی نفی در کلام فصحا قلیل است
و در خون نشستن کنایت از مظلوم و هلاک شدن نشستن و مهر بالکسر بمعنی محبت آید و بمعنی آفتاب و
اینجا مراد معنی اول و معنی ثانی با صبح ملازم دارد و صبح را با آفتاب ربط و دل بستگی ظاهر است و لفظ
دل مشغول نه بست واقع شده یعنی هیچکس دل خود را به محبت فلک همچو صبح نه بست که آخر آنکس در خون
خون خود مانند شفق نه نشست مقصود ازین کلام بیان مذمت فلک است که چنان بیوفا و بیمروت
و ظالم است که هر کسیکه با وی محبت دارد آخر از دست وی آنکس مظلوم و هلاک میگردد و قوله چون
صبح یعنی چنانچه صبح دل خود را به مهر فلک یعنی آفتاب دل بسته است م ز سورش کس دمی خوش نیفتاد • که
زان در عمر ماتم نیفتاد • سور بالضم خوشی و شادی و مهمانی و ضیافت و ماتم در بیت ثانی
ثانی بشدت لسوی ضم افتاد است یا تم نیفتاد وای آنکس را یعنی هر که از شادی فلک یکدم
شاد و خندان آخر بسبب آن شادی و خوش شدن آنکس در ماتم افتاد م ز بستان یا سمن
ز فصل بهاران • تماشا کن لطافت جویباران جدا کرده است غنچه پیرهن چاک بخواری سبزه چون
فتاده زیر خاک • چه در داغ گل پاره پاره است • دهان پر شعله دل پر شرر است شن در داغ بالضم
و تشدید یعنی قول که در دوش انداخته ف و اینجا بمعنی پیراهن است شرر بالفتح پاره آتش ب
لم کرا افگنده زبان سوسن آزاد را • که کرده غرق در خون ارغوان را • ارغوان
بالفتح نام گلی است سرخ و گیاه سرخ م چه سنبل پریشانست در هم • چرا نرگس چشم نرگس

ز اشک شبنم ش یعنی نرگس از اشک شبنم چرا تر چشم است و ترا از که چشم مضاف بسوی نرگس باشد ای
نرگس چشم چرا تر است که از اشک شبنم هم شنفشه در کبودی سوگوار است بچون آغشته الا داغدار است
ش سوگوار بالضم و با و او فارسی و کاف فارسی موقوف یعنی ماتم زده و غمگین و ف و گل
بنفشه کبود رنگ و درد غالبا در ماتم لباس کبودی می پوشند آغشته الف ممدوده و غین معجمه
و شین معجمه ساکن و تای فوقانیه مفتوح و های مختفی یعنی ترکرده آسوده و آمیخته بی هم صنوبر
نا دل گشته بصد ساخ + تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ ش صنوبر سرو را گویند و شاخ یعنی
ماک آمده سس یعنی پاره شاخ و شاخ پاره پاره و تیغ خور کنایت است از شعاع آفتاب
که بهندی آنرا کرن گویند و آن بصورت تیغ و مشابه بادی باشد و صنوبر بشکل با دل مشابه است
و لهذا دل را صنوبری میگویند و لفظ صنوبر مبتدا است قوله نا دل عاقبت از صنوبر دگشته بیلیف
شاخ صفت دلست و لفظ تنی بیای مجهول خبر مبتداست و قوله از تیغ خور سوراخ سوراخ صفت
است و یا در بصد شاخ نا مده است و شاخهای صنوبر که پاره پاره و چاکهای دل صنوبر است
و سوراخها و شگافهای که در شاخهایش هست گویا از تیغهای آفتاب تن صنوبر سوراخ سوراخ
گشته است حاصل آنکه صنوبر تنی است که آن تن از تیغ خور سوراخ سوراخ است و
و جائیکه آن صنوبر با دلست که آن دل صنوبر صد پاره و چاک گشته است از جفای فلک هم
ز گل بر داغ پشت و برگ + سمن در کندن روخ تیز ناخن + درختان از صبا در رقص اندوه +
غم جان کاه مرغان کوه بر کوه + بود کو کو زنان قمری زهر سو + که یعنی در جهان آسودگی کو +
ش کوکو بضم هر دو کاف عربی و بسکون هر دو واو آواز فاخته و قمری کوکو زنان یعنی کوکو گویان زنان
مشتق از زدن بمعنی گفتن ست آه زدن یعنی نوا صفیر برده و راه سرود در دروغ زن دروغگوی را گویند
هم هزاران با هزاران نغمه در د + که خوش آن کو غم این باغ کم خورد ش هزاره
هزاران دو معنی دارد اول بلبل را گویند که بعربی آنرا عندلیب خوانند دوم عدد بیست معروف
که آن در عربی الف گویند و درین بیت از هزاران اول معنی اول مرادست و دوم معنی دوم و مفعول
مصراع دوم بیان نغمه است یعنی بلبلان این نغمه میکنند که خوش است آنکس که در غم این باغ دنیا
و دون نخورد هم مطوق فاخته کردن بجنبیر + که زین خیبر کسی نارد برون سر ش مطوق صیغه

مفعول یعنی طوق کرده صفت فاختہ است و طوق بالفتح گردن بند و چنبر بفتح جیم عجمی بمعنی دائره
دف و غربال و مثال آن و بطریق استعاره فلک را نیز گویند یعنی هر چیز مدور میان تهی عموما نیز
اطلاق کنند مس یا در چنبر ست در قول کردن بچنبر عطف تفسیر ست و بیان و تاکید
مطوق فاختہ است از برای آنکه یعنی مطوق بگردن بچنبر فلک است و مراد از چنبر در مصراع
دوم فلک است فاختہ که مطوق است و گردن خود در چنبر دهقان در دارد می گوید که هیچکس از
چنبر فلک سر بیرون آوردن نتوانسته اند هم جهان را دیده و فصل بهارش بیاد از خزان گیر اعتبار گیر
ش اعتبار یعنی گرفتن عبرت و قیاس کردن و باندیشه در پی چیزی رفتن و منکو شمردن ز دهر دو
شیشن زین بیت عاید بجهان است یعنی تو ای متطلب از زن دهر ستیم بهار جهان شنیدی و
تاثیرات و اقبال فلک که بر جهان و جهانیان در موسم بهار واقع است بحث کردی اکنون احوال
فصل خزان و جور فلک که درین فصل بر همه اشیا است از من بشنو یعنی دم سردی باد خزان
را به بین رخ زردی برگ از ان بین رز بالفتح بمعنی درخت انگور یعنی باغ آیدی هم
دم آن سرد از درد فراق است که بار را بار رخت طاق است بین لغز وقت وجدائی یار
از یار رو برا دیر از سر بلا در و بستر از بد دشمنان آنکه به سبب ظلم فلک در عالم نالیم است هر رخ
این زرد از اندوه درد نیست که در به بعد مرد یکی ضرور نیست هر رفتہ و رنگ شاه باغ
سیه پوش آمده در ماتمش زاغ تش آب یعنی رواج و رونق و جاه و عهد آب رد آمده
اضافت شاهد که بمعنی معشوق است سوی باغ بیانیه است و اضافت سیه به شب هم نموده مجرد
هر شاخی بباغی دم طاوس شد بای کلاغی پوش یعنی هر شاخ درخت که قبل خزان بسبب برگها
همچو دم طاوس دلکشون بود در وقت خزان ساده و تهی برهنه همچو پای زاغ گشت و پای زاغ سیاه
و بد نما و بی زیب بود و دران هیچ لطفی نمی باشد هم ز سرما در فتاده نسترن از ضمیر غرست پوش
تا روان باش نسترن بالفتح نام گلیست سفید که در غایت خوشبوئی باشد شد و از ابتدای
سیوتی گویند تابش نسرین خوانند و نابردن دو معنی دارد و اول درج باشد پس
خوش شکل و خوش قد و خوش اندام دوم گلنار فارسی را گویند چو برگها ترین فراخ و
پهن باشد از انجا تشبیه کرد آن برگها که بسبب باد خزان از نسترن دور شد گویا چادر نرسیم

نسرین بنیاد و مرمری برهنه گشت و پوشش لباس نارون که از خیمه بود به سبب خزان دور شد و نارون
هم لباس خود برهنه گشت و خیمه کنایات از برگهای اوست هم انار آن تاج تارک نارون را که می کشید
وی باغ کهن باشد نارون بار آمد توت درخت انار و نوی بفتح نون و کسر واو و یای معروف
در فارسی بمعنی تازگی و تجدید آمده قف و از خنده که در مصراع اول از بیت آینده واقعست
خنده انار مراد است و خنده انار کنایات است از شگافتن و ترقیدن انار که هنگام کمال پختگی و
رسیدگی بر درخت خویش خود بخود شگافد و ترقد و مرکاله بمعنی پاره می و مشن و اگنده بکاف
عجمی مفتوح پر کرده و انباشته پس حاصل آنکه انار که آن انار تاج سر درخت خود است و باغ کهنه
و بی رونق را تازگی می بخشد حالش اینست که درون او را هنگام خندیدن او یعنی وقت ترقیدن
و شگافته شدن و به بینی لعل پاره خون و درونش را پر دانه بینی به سبب جور فلک هم درونش را
چو وقت خنده بینی لعل دانه + پر کاره خون آگنده بینی + تا خوبان لبان را شمامه + ز رعنای
زعفر کرده جامه بنشین به بکسر بای موحده و سکون یا میوه ایست خوشبو زرد و فهٔ خوشبوی
زرد رنگ که آنرا در فارسی بهی هم گویند و به دانه تخم او باشد و شمامه بالفتح دست انبویه را گویند
و دست انبویه گلوله باشد از عنبر و مشک و دیگر عطریات سازند که آنرا بدست گرفته می بویند
باشد میوه خوشبوی را که بدست گرفته ببویند نیز دست انبویه توان گفت خصوصاً خیار خورد یا
و نبات خوشبوی و رعنائی بیای مصدری بمعنی زیبائی زعفر کنایت از رنگ زرد
و زعفرالیست فیها بالفتح اول بمعنی میدانی و گوی و شیدار و شاید که بس چون بهی دیدها حسن غبار
آلوده می نماید و در نظر خیان می آید که گویا گرد آلوده است نماران می نماید یعنی که آن بهی دست
انبویه معشوقان باغ است و برای زیبائی و زینت خود لباس زرد پوشیده حالش اینست که بر رخ
زردش غباری نشسته است و دیش گرد آلوده است و این گرد آلودگی وی را بدان
سبب آن که وی از یار خود که گلهای بستانست جدا مانده و دور افتاده است هم
نشسته بر رخ زردش غباریست + تهانا مانده و دور از دیاریست + ز دی سخت بیخ در آب منقل
شده باد از دره بادی معطل + نشیش منقل بفتح یکم و سوم آبخور یعنی چشمه که آب خوردن شتران
باشد در چراگاه و منزل کاروان و دره ت باقی بیای مصدری بمعنی بافتن باد و

زراب کنایت از پیدا کردن موج است و در آب چه موج بشکل زره یافته میباشد حاصل آنکه بسبب
نسمت سردی انجماد و یخ بسته در آب چشمه باد از کار خود که در آب موج انگندیست معطل و بیکار ماند
نسمت سردی یخ کنایت شدت آنجور یخ است هم غبار از دست برد برد دیدی بباغ آوازه مهرگان
شنیدی و دیگر دو دست تو در آنا اکنون ز بیم از آستین شاخ برون کش چنار یعنی در حقیقت مشهور که گیاهان
بصورت پنجه باشد و پنجه را ماند و تشبیه میدهند و ستیز ولقیم بهای کنایت از غلبه و قدرت در وقتانی بفتح یای
یعنی سردی و برودت دو دست در مصراع اول از بیت دوم کنایت از برگهای چنار است که بشکل پنجه باشد
و کلمه او برای جمله شرطیه است یعنی اگر و قوله شنیدی معطوفست بتقدیر عاطفه بر دیدی و تمام بیت اول شرط
و آتیه شها و بیت دوم جزا حاصل آنکه اگر درخت چنار شدت برودت هوای خزان سیه آنرا انبار و
کیفیت تا غیرش معلوم می گردید و آوازه برودت خزان در باغ میشنید آن چنار تا هنوز برگهای خود
را از میان آستین خنا بیرون نمی کرد بسبب خوف آن برودت هم بهار است عالم را خزان یان از بیان
است آن غم از اندوه زان این شعر آنکه بالا مذکور شده بذکر فصل بهار یعنی اینکه حالا مذکور شد
هم درین بهار بی غم چون زید کس ٭ دل پژمرده خرم چون زید کس ٭ بگیتی در نشان خرمی نیست
دگر باشد نصیب آدمی نیست ٭ نباشد سر از ناحبیبی ٭ نصیبی آدمی جز بی نصیبی ٭ ش حبیب معشوق
را گویند و حبیبی بیای مصدر بمعنی معشوق شدن و نباشد از افعال ناقصه است ترجمه لا یکون
نصیب آدمی اسم اوست و جز بی نصیبی خبر او و قوله سر از ناحبیبی حال است از آدمی حاصل
آنکه آدمی را نصیب از دنیا غیر از نصیب شدن و محروم ماندن اصلا نیست اگرچه چهره ور سر انجام معشوق
عالم باشد یعنی اگرچه معشوق عالم باشد و معنی ترکیبی آنکه نباشد نصیب آدمی غیر محرومی و
حالا آنکه سر آن آدمی برست از معشوق هم دل از اندیشه شادی تهی کن ٭ ز باغ از فکر آزادی
تهی کن ٭ تو شاق الی [illegible] از دشمن و رها شدن از غم هم بباغ نامرادی شاد می باش ٭ ز بلبل بندگی
آنا دیمیاش ٭ ز هر چیزی که افتد دل اسیر است ٭ کند خاطر به مهر خویش نهدت ٭ ش عل بقیم گردن
نسخ مصرعه ثانی این بیت معطوف است بتقدیر عاطفه بر افتد و ضمیر مستتر در افتاد و کند عاید
بچیز است و قوله ز هر چیزی متعلق است به بریدن که در مصراع اول از بیت لاحق است هم
ببعد [illegible] ز بریدن خواهد آخر ٭ غم هجرش کشیدن خواهی آخر ٭ ش ای بریدن خاطر خود از آن چیز هم

کتا دستی واز پا بند گسل + وزین بے حاصلان مویہ گسل شرح ای از جبر بالای صل و بنیاد وی که اصلا
پایدار و نافع در دین نیستند پیوند دل و خاطر خود بگسل م دگر تو گشاده آنکس که بست است + بسی
بگسستنش بکشاده و بستست + تو حسته غافلی وا ایستاده + ایکه یک می ستاند آنچه داده شرح ای
خدا تعالی حاضر و تیار است م درآورد از درستی پای سنگت بمیدان رہ ساخت لنگت شرح درستی
بالضم و یای معروف مصدری کنایت از جوانی که ایام درست ماندن جوارح و اعضا است و پای
سنگ آوردن کنایت از سست و مانده و ضعیف و بیحرکت کردنست یعنی خدا تعالی ترا از
جوانی به پیری آورد و اعضا و قوای ترا سست و بیحرکت و در میدان سیر در راه رفتن ترا لنگ کرد
در سن شیخوخیت م عصا گیری بکف بهر ره که لنگی را جز این نبود چاره شرح رہ بالفتح با یای مصدری
معلوم شدن و مصرع ثانی علت عصا گرفتن است م چو هر صبر تازه شاخی را زمین کند بچوب خشک
نتوان کرد پیوند + بزورت پنجه طاقت زبون کرد + ز دستت نقد گیرائی برون کرد شرح ای
قوت در روز پنجه طاقت ترا خدای تعالی سست بیچاره کرد و از دست تو قوت گرفتن و گرفتن
چیزی برون کرد یعنی در پیری م پری رستی سوی هر کار بودست + ز بی کاریت بر می باز دست
شرح ای هیچکاره دست تو بر نمی آید م چو رفت از دست بیرون زور پنجه + مکن خود را بزور پنجه
رنجه + ز چشمت برد نقد روشنائی + تو از بے بینش سرمه چه سائی + چو در پیش ترا نیست
بصیرت + مکش سرمه بجز چشم بصیرت + شرح ای چشم بصیرت خود را نه چشم بصارت را که چشم سرا
بصیرت بینائی دل است بصیرت جست و بینائی در هر چیزی م سی چشمانت در کوری و تنگی +
چه سازی چاره از چشم فرنگی + شرح تا در چشمانت یعنی خود آمده ای بر چشمان خود و تا معنی خود
نیز می آید چنانچه شیخ سعدی آورده ای آنکه با اقبال تو در عالم نیست + گیرم که غمت
نیست غم ما هم نیست شرح یعنی قبول کردم که غم خود نیست غم ما هم ترا نیست دل وهم شیخ
سعدی آورده خدایا برین تربت نامدار + بفضلت که باران رحمت ببار + اسے
بفضل خود و چشم فرنگی بیای معروف در آخر عینک را گویند و چاره یعنی علاج تدبیر م رسیمین سین که سمت
رالعلی بود + چو رفت عقد شمار شرح لام وی بود + ز ران عقدت چنان کسری فتاده + که سیمین را نیست ان
کسری زیاده شرح ای آن عقد رشته دندان شکسته را سیمین سین کنایت از رشته دندانها ست حرف

سین را از سبب دندانهایش مناسبتی و تشبیهی بدندانها است و سیم کنایت از دهانست و حلی
بالضم حای مهمله و کسر لام بمعنی زیور و زینت و لفظ حلی را در عبارت فارسی خصوصا درین بیت بیای
مجهول باید خواند و مراد از لام عربی عدد سی و دو است چه عدد لام بحساب ابجد سی باشد و عدد حرف
بای دو عدد لفظ لب نیز سی و دو است و عقد بالفتح بستن و بالکسر رشته مروارید و سلک بالفتح بمعنی
شکستن و جدا شدن از یکدیگر ضد وصل که آنرا فصل گویند و در میان دندانهای حرف سین شکست
جدائی و فصل همدیگر هست چنانچه درین شکل سین ش محسوس میشود و در پیری هم دندان شکسته و از
یکدیگر جدا می شوند و قوله ز سیمین سین متعلق بقوله بود که در حلی بودست و کاف بیان حلی است و کلام را
درین بیت مفید معنی اضافت است حلی مبتدا است و مصرع ثانی بیت اول معطوفست بتقدیر عاطفتین
سین بودست و بیت دوم خبر مبتدا است تقدیر عبارت اینست حلی سیم تو که از سیمین سین بود ز حرف
لب شمارش بلام عربی بود همه شیرین شمارش عنایت تجلی است حاصل آنکه زیور دهان تو که از سیمین سین
بود یعنی از رشته دندان بود همچو لفظ لب بود آن زیور سی و دو بود حالا وقت پیری در آن عقد
زیور و یعنی در رشته و سلک دندان آنچنان شکستگی و جدائی و فرجه و فصل یکدیگر افتاده است که
حرف سین را شکستگی و فصل زیاده تر از شکستگی و فصل زیاده تر از شکستگی دندان نیست ای بسیار شکست
و جدائی یکدیگر در میان دندان تو فتاده است چنانچه جدائی شکست و فرجه که در میان دندان سین است
زیاده از آن نیست بلکه کمتر از دندانست و در بعضی نسخ که کس را نیست آن بسی زیاده واقع شده فتح بنابر
مبالغه فرموده اند هر دندانت کی گلی در خموشی ٭ کنی آنرا بلبها پرده پوشی ٭ بدین آئین ز بس سختی
سستی افتاده صد شکست در بیستی ش ای قوت و محکمی ترا یعنی بسبب بسیار سختیها که در هنگام
پیری و بسبب سستیها که در تو از پیری پیدا شده هم تو بینی هر شکستی را ز جائی ٭ بهر جایش گیری
با جائی ٭ بهر جا زحق شود کم باز جانت ٭ باسباب جهان افتد گمانت ٭ ز طبیعت هرگز آن معنی تراز
کار کس می برد آنرا که داده است ش شین جا بحش باج شکستی است ز جاری از هستی و عالم اسباب
تمهید شکست خود در هر جائی کاف اول بیانیه است بیان این معنی واقع شده و کاف دوم بمعنی
اگر زیر آید هم جهان را کرده بر خویشتن تنگ ٭ نداری در جهان دیگر آهنگ ٭ نه واقف که دیگر عالمی هست
زدن جا فراخست در پیش و ملکی هست ش درین مصراع صفت عالمی است یعنی واقف نیستی از آنکه

دیگر عالمی موجود است آن عالمی که اگر کم و بیش هرچه که در دنیا می باشد از همان عالم برخاسته است و
حاصل شده و آن عالم قضا و قدر است که هرچه بوقوع آید از تقدیر و قضای الٰهی می آید هم از آن ترجمه
که چون مرگ آیدت پیش ای نیاری کند از این عالم دل خویش ٭ دل جانی پر از صد گونه وسواس ٭ دنیای
بیرون ز عالم ناکس الراس ٭ ش مراد از عالم عالم ناسوت است و دنیای دون ناکس بکسر کاف سر در
پیش فکندن و سرنگون ناکس الراس فقن کنایت از شرمنده و خجل نقل است و مصرع اول این بیت
حال از آغشته است از ضمیر فاعل مستتر در رسد که هم شود ز حسرت ز جام مرگ ساقی ٭ شوذت میل این دنیا باقی

حکایت فی المثل

شنیدستم که جالینوس کز دل ٭ ز نوریش سر زد در عالم گل ٭ ش عالم گل کنایت از اینجهان فانی
دانی است که عالم عناصر است و شین در لفظ نوریش مضاف الیه دل است و راجع بجالینوس و
از دل متعلق است بلفظ سر زد و جالینوس مبتدا است و باقی تمام بیت صفت آن و چنین گفته
آمده است خبر از این جالینوس که صفتش اینست که از دل او نوری درین عالم سر زد یعنی
نوری می بست میسر شد او را در دنیا گفت وقت جان دادن و جان بلب رسیدن هم چنین گفته
است چون جانش بلب رسیده ٭ طلب کاشکی پیش دو دیده ٭ ز فرج اشترم یک فرجه بودی ٭ که
عالم را ازان بیرون نمودی ٭ ش فرجه بالضم شگاف و خیری در میان چیزی و کشادگی میان دو چیز
و فرج بفتح در آمده عورت زن و مرد و فی فرج بفتحتین کشایش ج و مراد از عالم عالم دنیا
که مالیت او بوده است و ازان اشارت بفرج اشتر است و نمون اینجا بمعنی بنظر آمدن است
حاصل آنکه جالینوس وقت که جان او بلب آمد بسبب کمال محبت و الفت او با دنیا آرزو کرد که
کاش پیش هر دو چشم بعد از موت من از فرج اشتر یک شگاف و روزن می بود که ازان روزن
این عالم دنیا نموده میشدی و بنظر می آمد بعد ازان مصنف می گوید که این آرزوی جالینوس
مضمون برای آنست که او را کشایش دل میسر نبود هر که را این کشف کشایش است هر عالم را تنگی
بدل میکند هم کشاد دل نبودش ٭ چون میسر فرج را فرجه است از فرج اشتر ره بکشادن کاخ
دل افروز ٭ که نزهتگاه گرد اینی امروز ٭ ش نزهت بالضم خرم شدن و نیکو شدن و دور شدن از چیزی

ترحم نباید در دولت هرگز که گاهی + کنی در حال من عالم نگاهی ش ای در حال دنیام اوتم
کفش با فشارت + در زو صد گونه تنگی زنگوارست ش فشار بالکسر یعنی فشارنده و بمعنی یا
فشارنده مس دی و افتاقت ادیم سوفاک بپایابت یعنی این دنیا مانند کفش تنگ است
که پارا می فشارد و مجروح می سازد و درین دنیا بسیار سختی های گوناگون هست مانند ریگ که بپای
وارهلب بسیار باشد هم بآن کین کفشها از پا نشانی + دگر نه فت با در درد بمانی + برافگن پرده
افلاک دریش + میاتی از پردگی محروم ازین بیش ش پردگی صاحب پرده را گویند یعنی کسی را
که اندرون پرده و پنهان باشد و مراد ازان درینجا ذات خدا تعالی که تمام مخلوقات حجاب است
ازانم از پرده نامی ود نورست + که ازان هر لمعه خورشید صورست + وزان لمعه ز هر سید
کم شود لبسان ذره در خورشید کم شو + چو کم گشتی در بیابی رهائی + در ذوقت و داغ جدائی
ز لطف ایزدی منشور دل خواه + رسید آخر بختم الحمد لله + ش کنایت ازین
کتاب یوسف و زلیخاست یا مراد ازان شکایت فلک و ذکر نصیحت باشد + ۲۹

در پند دادن و پند نهادن هر فرزند ارجمند که دست ادراک در فتراک اکتساب کمالات استوار دارد و پای میل در ذیل اجتناب جهالات وفقه الله تعالی لما یحبه و یرضاه

هم توالاک الدرای دردانه فرزند + نگهدار تو باد از بد خداوند + بهر تیدرت دباد آن
بهرمندی که وقت حاجت آنرا کار بندی ش درادنیجا بمعنی بر بهت و ضمیر مستتر
فاعل دران عاید بخدای تعالی است بدانکه الفی که ماقبل حرف افعال در آرند دو قسم
است اول آنست که برای حصول معنی دعای نیک و بد باشد چنانچه شیخ سعدی فرماید ش
الهی دشمنت جان میرد + که هیچش دوست بر بالین نباشد + دوم الفی است که ادای معنی
پای کند که در اول در آرند مانند کناد و منرام یعنی بکند بمیرم چنانچه شیخ سعدی گفته است
جهان آفرین بر تو رحمت کناد + دگر هر چه گویم فسانست و باد ش ز باد و شرف گوید

ص گره بر سر پای تو ترانه داریم + بوئی بده ای شمع که در پای تو میرایم ش
دگربار را بر اول کلمه کشاد و میرام داشتال آن بجای خود بگذارند و الفی ما قبل
حرف آخر در آرند و گویند بگشاد و بمیرام در تقدا د الفی باشد که برای حصول معنی
نیک و بد بیارند چنانچه سابقانه مذکور شدی ص مرا هفتاد شد سال و ترا هفت +
ترا می آید اقبال و مرا رخت + پریشانم ز عمر رفته خویش + ملول از سال و ماه و هفته
خویش + زمین کشتی که کار آید نیاید + گلی کافرون ز خار آید نیاید + ش یعنی
آن زراعت که مراد زراعتیست بکار آید از من درین وقت پیری حاصل نمی شود و
آن گل که خالی و دور از خار باشد از من نمی آید مراد از زراعت و گل اعمال نیک
و عبادت حق است که مشوش معصیت و ارتکاب منکر باشند ص چه سود اکنون که
کار از دست رفت است + زمام اختیار از دست رفت است تو جهدی کن چو
در کف مایه داری + بفرق از چتر دولت سایه داری + بکن کاری که سودی دارد آخر
بیسر بازان جودی بار و آخر + سخنت از کسب و آتش بهره در شو ز جهل آباد + نادانی
بدر شو + ش یعنی اول علم بیاموز ص بود معلوم هر آزاد بنده + که نادان مرده و دانا
زنده + کسی کو دعوی فرزانگی کرد + کجا با مردگان همخانگی کرد + نیابد هیچ کس عمر خود
بعلم بد و کز انت نیست چاره + ولیکن پا بدانش نه درین راه + که علم آمد فزون و ان عمر
کوتاه + چو کسب علم کردی در عمل کوش + که علم بی عمل زهر است بی نوش ص
دارو نیست که زهر را دور کند ص چه حاصل زانکه داری کیمیا بس + خود انکردی زر ساز
ش این بیت تمثیل است برهم و بر عمل و ساز ابین مهله بمعنی خالص زر ساز از زر خالص مس ر
م ز توفیق عمل چون خلعت خاص + رسیدن را مطرز کن باخلاص ش طراز بالکسر
بمعنی پیراستن چیزها و شناختن و آراستن و بمعنی نقش و نگار و زینت ص و مطرز
بر وزن مکرم طراز کرده شده و منقوش و ضمیر رسید و اشارت آن راجع بخلعت خاص است
و اخلاص بی آن منع کردن و بی ریا و سمعه آوردن و طاعت مر خدا تعالی را ح یعنی چون
ترا توفیق علم حاصل شود در عمل اخلاص کن و انرا خالصا و مخلصا برای خدا گردان و از ریا

وسمی بیر سیرم عمل کز معنی اخلاص عاریست + بود ز وقف پخته کاران خام کاریست ش آن عمل
بدون اخلاص هم ز کار خام کس سودی ندارد + چو حلوا خام باشد علت آرد + چو اخلاص ز ریا
بیباشد کاو هر که باشد حسد خطر را اخلاص در راه + بخوش پوشی و خوش خواری مکن میل چو تتاب از
راحت پشت و شکم روی ش ای از لباس خوش پوشیدن که راحت پشت و از طعام خوش
که راحت شکم است کناره کن هم غرض از جامه دفع خرد بر دست ندارد شل زینت هر که سردست
گرانقدر به خشن پوشی گرا رست + بود ز افات چون قنفذ صیانت ش خشونت درشتی و
ضد لین خشن لغة منه ح و خشن پوشی بمعنی پوشیدن لباس زشت و شتر غلیظ وار زبان
و قنفذ بالضم و فتح الفاء و ضمها خار پشت ج و خارپشت بار اول موقوف و بای فارسی مضموم
جانوریست خزنده که در پشتش مانند دوک خارها سر تیز باشد هندش ساهی و سیه گویند ف م
چو در به گرشوی از زهر شادان + کشندت پست از سر سنگ نهادان ش سنگ نهاد کنایه
از اهل دنیاست که ظالم و سخت دل و بی رحم باشد م بشیرینی مکن همچون مگس جهد + که آخر
خوری بابت چند شهد ش ای با نانه شیرینی دنیا دل خود را مبند م به تلخی شاد زین جو
بحر خونخوار + که تا گنج گهر گردی صدف وار ش چنانچه صدف در قعر دریای شور تلخ زندگانی
می کند و بیاز گوهر میشود تو هم در دریای خونخوار دنیا به تلخیهای و خوش زندگانی کن تا گنجینه گوهر
باشی م در خوان هر کسی کالانی انگشت + به آزار و آنگشتان مکن مشت نمک را چون
چون کنی در خورد خود صرف + نمکدان را منه انگشت بر حرف ش یعنی عیب صاحب نمک
مکن و در آزار وی جوای او مکوش م با جهان بر احبا دست بگشای + مشو در تنگنای
بد خلی پای ش بدخل بالضم و کسر ما معنی بخیل را گویند و بدخلی بیای معروف مصدری
بخیل شدن یعنی بخل در حق دوستان و آشنایان خود مکن بلکه احسان با ایشان
می کرده باش م مده شان قرض دستان نیم حبه + فان القرض مقراض المحبه +
ش شان بالنون عنه بمعنی ایشان آمده یعنی مال خود را بر دوستان و
آشنایان خود بطریق هبه و بخشش و احسان صرف کن نه بطریق قرض و دائم هرگز از ایشان
قرض مده و نه از ایشان قرض هم بگیر اگرچه بقدر نیم حبه باشد از جهت آنکه بزرگان گفته اند

ے لا تقرض اخاک ذو لحجة + فان القرض مقراض المحبة + بخشش یعنی زر قرض آخر کار دوستی آشنائی را می شکند و پیوند محبت را قطع میکند هم بخشش باش ز اندیشان بار بردار + مباش از دام داری شان گرانبار + چنان زن بیک در بخشندگی گام + که بر گردن نیاید بارت از دام قش یعنی بر دوستان خود بخشش مال بقدر وسعت خود کن چنانچه خود محتاج نگردی نه آنکه تمام مال خود را بایشان داده محتاج و دام دار مردمان شوی هم برای دوستان جانرا فدا کن + ولیکن دوست از دشمن جدا کن + که باشد دوست آن یار جدائی + و لیکن روشن بنور آشنائی قش یعنی آن دوست که من جان فدا کردن بوی ترا امر کرده ام میدانی که کدامست آن دوست درستی ست که دران این چند صفت که این پنج بیت مرقومه بالا بران مشتمل است موجود باشند اول آنکه یار جدائی باشد یعنی یاری و آشنائی او محض برای خدا باشد و دلش از نور محبت منور باشد و طمع دنیاوی اصلا در اندر نظر نبود و دیگر آنکه وقتیکه در مانده و بیچاره باشی پیوسته آید و کار و بار تو سر انجام نماید و یا تو از آن مشکل بر آرد و ترا از عملهای بدترا باز دارد و بکار های نیک ترا امر نماید و در آنچه بهبود و نیکنامی تو باشد کوشش کند هم کشد بار تو چون باشی گرانبار + لند کاری تو چون گردی زیانکار + تنا خوش کارها گیرد خوشت دست کند ز اب نصیحت آتش پست + ز آلایش چو گردد و دستگیرت + بر آرد یا چون موی از خمیرت قش تلمیح است بر قصه خمیر چین و آن اینست که در شهر چین مخمران یک در خمیر سنگین یکموی را اندازند چون آن خمیر بعد از چهل سال پخته میگردد آن موی مذکور از وی پاک و صاف جای از آلایش بیرون می آید انگاه دانسته می شود که خمیر پخته شده آمد درین هنگام از آن خمیر آوندهای چینی میسازند تمثیل است بموی از خمیر بر آوردن نه آنکه موی خمیر را که هیچ و تاب خورده مانده باشد مراد است که آن موی بر آوردن مشکل است و نیز احتمال دارد که همین موی خمیر آورده باشد کذا فی شرح سکندر نامه در تحقیق تفسیر این بیت که ز ان سیم در سنگ شد جای گیر بیرون آورش چه موی از خمیر هم بکار نیک گردد یاور تو + بگوی نیکنامی رهبر تو قش یاور یعنی یاری کننده و یاری دهنده و مددگاری هم چنین یاری چو یابی خاک او شو + اسیر حلقه فتراک او شو + سن فتراک بالکسر دوالی را گویند که از زین آویزند بحت آنکه چیزها را بندند سن هم دگر نه در

درد کو از خود باش + چه تبدیه تیمار بیمار زنهار خود باش یعنی است + اگر گوشه خود باش هم زنهار
زمانه شاد منشین + ز اندوه جهان آزاد منشین + ز آداب شغلها را اندیشه کن و عالم ر
خاطر نیکی کن یعنی ای دیده ذات واحد حقیقی و تحقیقی کن هم اگر باشد شب تاریک گر بود
بهر دقیقه باشد در دو ترم + وگر باید ترا این دولت از دست + نشاید عاجکاری بخود دست یعنی
ای اگر دل دولت دل + و زنی از خدا از دست تو سیر نیاید بیکار و باطل مباش بلکه مطالعه کتب
دین کن هم مکن زین کار رخنه در کتب ره + خیال خویش آده باکتب خوش یعنی ای از دنیا اعراض
کرده در کتابها دین توجه کن هم ز دانایان بود این نکته مشهور + که دانش در کتب داماست و در گور
انیس کنج تنهائی کتابست + فروغ صبح دانائی کتابست یعنی در کنج تنهائیش کتاب شروع
کرده هم بود بی قدر منت ادستاد سی تر دانش بخشدت هر دم کشادی - ندیم مغز داری
پوست پوشی لبسر کاهر گویائی خموشی یعنی ندیم همنشین بزرگان و حریف تمراب ح مغز دار
کنایت از با معنی بود نسبت پوست پوش کنایت از داشتن جلد است چون کتاب مجلد
مغانیست بر جلید نیز د لظاهر خاموش است و بحقیقت از روی دلالت بر معنی گویا ناطق هم
نماید آن فرمود که کتاب ندیم است مغز دار و پوست پوش و ناطق باظهر معانی رگویا
برای پنهانی ست و در خواص ظاهری خاموش هم در رونق بهجو غنچه از ورق + چه قیمت
هر ورق زان یک طبق وره نثاری کرده از رنگین ادیم است + دو صد گل پیرهن دروی
مقیم است یعنی گل پیرهن کنایه از معشوق و اینجا مراد از ان الفاظ کتاب است و مراد از
عدد دو صد کثرت نه حصر الفاظ کتاب گویا معشوقانند که در عماری رنگین جلد اقامت دارند
هم همشکین مداد ان توی بر توی + ز بس رقت نهاده روی بر روی یعنی گل پیرهنان که مر
چون الفاظ بسبب رقام یا نوشتن بسیاهی سیاه رنگ یافته اند آنها را مشکین مداد گفته چون
هر لفظ کتاب بر روی لفظ دیگری باشد آنرا روی بر روی نهاده گفت و رقت کنایت از
الفت و محبت است یعنی الفاظ به سبب کمال الفت و محبت روی بر روی نهادند هم ز یکرنگی همه
یکروی و همرنگ پشت + که ایشان را نشد کس بر لب انگشت یعنی اگر کسی بر لب ایشان یعنی بر
الفاظ انگشت نهد و انگشت بر لب نهادن کنایت از انست که کسی را بحیرت آورند ...

یعنی به تکلم آرند و گویا گردانند و گنگی کنایت از بی نفاقی ست و مصرع ثانی جمله شرطیه است و
مصرع اول واقع شده آن نقطه ایشان بیت دوم یعنی قوله به تقریر لطایف جزای شرط مذکور
یعنی اگر کسی آن الفاظ را به درک و تامل و مطالعه گویا و ناطق گرداند در حالیکه از بی نفاقی هم زدن
و هم پشت مانند آن الفاظ لب کشاید به تقریر هم به تقریر لطایف لب کشایند + هزاران گوهر
معنی نمایند سفت + اگر خوانند و به طور آرند آن الفاظ ناظر و مطالعه کنندرا هم گهی سطر قرآن
باز گویند + گه از قول پیمبر او گویند + گهی باشند چون صادق در زبان + با نوار حقایق رد
موزمان شرح ای الفاظ کتب علم حقایق و معرفت و تصوف هم گهی آرند ز لطی عبارت حکمتهای
یونانی اشارت شرح ای الفاظ کتب علم حکمت هم گهی ز رفتگان تاریخ خوانند + گه از آینده اخبار
رسانند شرح یعنی الفاظ کتب تواریخ ای الفاظ کتب نجوم هم گهی ریزند از دریا اشعار + عجب
عقل گوهر اسرار شرح الفاظ کتب اشعار و نظم هم بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش + مکن از
مقصد اصلی فراموش شرح ای دل و دزدی در خدا که بالا مذکور باشد هم گرت نبود بکلی سوی آن
روی + مکن خالی از آن یاری تگ و پوی + بر از دل چو بگشایی لب خویش + بخست از خرد
همراه میندیش چو آید از قفس مرغی بپرواز + دگر مشکل بود آوردنش باز + درون تیره از
میل زخارف + زبان بگشایی در شرح معارف شرح زخرف بالضم زر و هر چه آراسته و آمده را
مزخرف آراسته زخارف الدنیا آرایشهای دنیا ح و مصرع اول حالیست از ضمیر مستتر
در بگشایی یعنی زبان خود را در شرح اسرار معرفت و رموز عرفان الهی بگشایی در حالیکه
دل تو تیره و تاریک است از میل زخارف دنیوی هم معارف گرچه موی باریک باشد + چه حاصل زان
چو دل تاریک باشد + مکن با صوفیان خام یاری + که باشند از رهایان خام کاری + طریق پخته
کاری را بدانند + بجای میوه از باغت فشانند شرح آن میوه را بجای از باغ تو افشانند یعنی اگر تو
با صوفیان خام و ناپخته صحبت داری ایشان میوه خام و نارسیده را از باغ تو خواهند
افشاند یعنی ترا در ضلالت خواهند انداخت هم ز اصل خویش آن میوه بریده + بماند تا قیامت
نارسیده + منه دست تهی از سیم و زر پیش + در دست پیر کار دیده در پیش یعنی دست خود را که
خالی از سیم و زر باشد در هیچ جا و نزد هیچکس منه مگر در دست پیر کار یعنی پیر کار آزموده دینی و دنیا

مردان را درست و آراسته می کند حاصل آنکه هر جا که بدلی زر و مال مرد دیگر در جناب پیر و مرشد کامل
خود کر آنجا احتیاج مال نیست اعتقادی کامل باید تا ذخیرهٔ سعادت ازو حاصل شود و در
بعضی نسخه پیر پرور واقع شده ای پیر که پرورش یافته باشد از پیر هم چو در و نشیش حق و نسبت
ارادت + بدست آید ترا گنج سعادت + چو عیسی تا توانی جفت بی جفت + بنده لفظ تجرد ورانه
کف مفت + پس جفت مراست از اخفیدن نه از جفتن که امر حسب می آید و جفت بفتح
جیم عربی زن را گویند و عیسی علیه السلام عزت ذاکد خدا و مجرد بودند و همچنین یحیی علیه السلام
درمیان جملهٔ پیغامبران همین دو کس مجرد بودند باقی همه کس متاهل بودند هم ز دیده خواب را حت
دور کردن + سر از هم خوابی با حور کردن + به گلخن پشت بر خاکستر گرم + به از پهلوی زن
بر بستر نرم + گلخن بالضم کاف فارسی برو فته و خاکدان ه و در قنیه بفتح یکم و فتح دوم تقا میکه
آنجا روفته انداز خرف پهلوی زن که بر بستر نرم باشد یا تر دیکی زن که بر بستر نرم باشد یا
یا نزدیکی زن که بر بستر نرم باشد هم اگر ترسی کرنا که نفس خود کام + بمیدان خطا کاری نهد گام
تنزل بشارت ست سوی مسئلهٔ فقهی که النکاح عند التوقان واجب یعنی وقت غلبهٔ شهوت نکاح
لازم است هم ز زن کردن نه اندیش ست برپا که نتوانند دگر جنبیدن از جا + بدین نیت دگر زن
کر گوئی + صلاح نفس بالفتح نیکی ضد فساد ح و خوبی بیای معروف مصدر خوب بود و خوش شکل
داد اشارت بزنا است حاصل آنکه اگر برای تسکین شهوت نفس نکاح کنی روا لیکن برای
نکاح صالحه و نیک سیرت طالب معشوق و خوبصورت و هر زنی نیکی ذات و صفات آن
زن بجوئی خوبروئی آن هم زنی کش مسخ رو از صفات است + همین گلگونه روئیش
کفافت است پس عفاف عفت پارسائی و باز ایستادن از حرام ح بالفتح اندازه روزگذار
هر [illegible] مستغنی سازد از طلب فی الحدیث اللهم ارزق آل محمد کفافا هم دران حلاجال خورد دارد + کفاف
ما مرغش مستور دارد + بود قرب سلاطین آتش تیز + از آن آتش ابسان دود دگریز + چو آتش
برو زرد مشتعل جور + از ان می گیر بهره لیکن از دور + پس تیله بالضم زبانه دود و خشم آتش شعله
جماعت شعلیه یا نیه سوزان شغل بفتحتین جماعت مشتعل شامل تا عین ح مشتعل بود مفعول بر افروزنده
و اتقصده [illegible] دنیا که گیر دامن آتش هم از دان ترسم که چون نزدیک را + ز محروم زندگی

محروم مانی + ش سوختن آتش خود را با فعل لازمست یعنی رسد اگر تو نیز در آتش رسد یا خود را نیز در آتش زنی سوخت
شوی و زنده نمانی هم منه پا بمنصبی را در میانه + که عزل و نصب گردی نشانه ش منصب بالفتح اول و کسر سوم
مرتبه و اصل و بپای داشتن گاه رسانیدن جمع آن ف پیر نور الله در شرح گلستان می فرماید که منصب بفتح میم
صاد مشهور است با مقتضای لفظ لغت باید که بکسر صاد باشد بهر حال مراد اینجا منصبی است که از پادشاهان
با اهل خدمات حاصل میشود چنانچه منصبدار آنرا باشد و عزل بمعنی بیکار کردن و جدا کردن و نصب
بالفتح بپای کردن ح یعنی پای خود را در میان منصب پادشاهی منه و طالب منصب و خدمت
سلطانی مشو که آخر عزل و نصب لازم حال تو خواهد شد مرا آسودن در آن منصب بهر گیر
دیگری دست بر چیز ز منصب رسی و در بی منصبی + که از هر منصبی بی منصبی + نه نخوت پاک کن اندیشه
خویش + تواضع کن بهر جا پیشه خویش + ش نخوت بالفتح بزرگی نمودن و غرور و تکبر و تواضع
فروتنی و نرمی نمودن ح و پیشه بپای عجمی و بیای تحتانیه مجهول و شین معجمه بمعنی شغل و کار بودی
هم چو خوشه جو خوشه خویش را از سرکشی پاس + نداری سر نهد از ضربت داس ش پاس بمعنی
نگاه داشتن و داس معروف و بمعنی داسه که بر سر خوشه جو و گندم میباشد و هندی داس دو خوشه
سر تیر گویند که بر سر دانهای گندم و جو بود که در خوشه باشد ح چو خود را دانه بر خاک افگند خوار
ز خاکش مرغ بردارد بمنقار طلب سے کن بعید از ارجمندی + ز تعظیم خردان سربلندی ش
ارج بالفتح و سکون قدر و مرتبه و ارجمندی صاحب قدر و خداوند مرتبه را گویند چه بمعنی صاحب است
خداوندی و ارجمندی بیای معروف مصدر ارجمند شدن خردان بمعنی محقران و خوردان
هم عدد را بین که چون از بهمت خرد ز اشد از تقدیم صفر افزونی اندوزش تقدیم پیش کردن و
مقدم داشتن و صفر بالکسر و سکون در لغت بمعنی خالیست و در اصطلاح حساب دوره مجوف را
گویند که بشکل دائره و قبل عدد و اعداد برای افزودن مرتبه عدد نویسند چنانچه درین هند
ده ۱۰ و هندسه بیست ۲۰ و اکنون درین زمان بجای دوره که صفر حقیقی اصلی همین است نقطه را صفر
قرار داده اند و غیر از نقطه متعارف نیست باین کیفیت ۲۰۱۰ و افزونی اندوز بمعنی جمع کننده
و حاصل نماینده افزونی و زیادت و این بیت تمثیل و تایید است که بزرگان عظیم و تقدیم محقران
و خردان سربلند و حسب منافصل و مرتبه میشوند چنانچه در مثال بالا مرقوم عدد یک یا یعنی هندسه یک را

که نسبت به نسبت صفر بزرگ و کلانست به تقدیم صفر که خطی است خرد و بمعنی مرتبه عشر حاصل
شده است و همچنین هندسه دو بسبب صفر عدد بیست گشت در مرتبه اضعاف مضاعف حاصل
گردد علی هذا القیاس هم مکن وعده دگر گردی وفا کن • طریق بیوفائی را رها کن • واز ان
حضرت که نیامد موجود است • خطاب جنبه او فوایا لسود است • قوله او فوایا لسود هم چو
دانان نه در بند پدر باش • پدر بگذار فرزند هنر باش • یعنی علم و هنر آموز و در خود
کمال پیدا کن بزرگی آبا و اجداد و بکار تو نمی آید ترا بزرگ نمی گرداند هم چو دود از آتشی
بود دانشمند چه حاصل زانکه آتش راست فرزند • بکن با دانش بیخرد در خلوت خاص که سازی
شاد وش از تکبیر اخلاص • یعنی بتکبیر در زمینها الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله والله اکبر الله
اکبر ولله الحمد گفتن است و از اخلاص سوره اخلاص یعنی قل هو الله خواندن • ثواب
آن بروح آبا و اجداد رسانیدن هم چو پندی بشنوی از پند دانائی • چو دانا باید ش بر دل
کنی جای • چون نادان ازین گوشش فرا داری • ز دیگر گوش بیرونش گذاری • نه چندی
دانه از خاک • نیاید قطره قدر گوهر پاک • این بیت تعلیل بیان مقدر است که مفهوم میشود
از قوله چو دانا باید ش بر دل کنی جای • یعنی اگر پندی و نصیحتی از کسی بشنوی آنرا در دل خود باید
مردم دانا جای کنی و ثابت و قایم دار که بعد از دیر نفع و فایده آن نصیحت ترا حاصل خواهد شد
چنانکه دانه بعد از کاشتن بعد از دیر مدت از زمین میروید و قطره ابر نیسان بعد از وقوع
در صدف لیکن از مدت گوهر میگردد هم نباشد این مثل پوشیده بر کس • اگر کرده در خانه کس
حرفی بود بس • این مثل مشهور است که اگر در خانه کس است او را حرفی بس است یعنی اگر شنونده
مرد لیست فهمیده و دانا او را حرفی از نصیحت و اندکی از پند کافیست العاقل تکفیه الاشارة
مقصود ازین کلام آنکه اگر فرزند من عاقل و دانا و فهمیده است او را همین قدر نصیحت که گفتم
کافیست احتیاج نصایح زیاده نیست هم چو دریا چند جنبش نماید • زبانگ غوک بیباکی زاید
تن مرد یا بسکون الحرکت اندازه عمر وجل بر شده از حکم و آن نهنگ باید پایه بر مایه دوران
قضا یعنی حضرت مولانا جامی قدس سره گوهر تو افشع سفینه که خود را غوک بیباکان گفته حاصل آنکه ای
جامی فرزند خود را به نصیحت چه می کنی کار او را به قضا و قدر کار کن اگر دریا قضا می از بی

چنین گاید وانق قضا الظهور خواهد آمد از هیچو تو بی سامان چه وقوع آید هم همان
به کام دل زین دیر مجازی کند فضل خدایت کارسازی

در مخاطبه نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری و خودپسندی بذروهٔ همت کوتاهی و همت بلندی

هم بکار پختگان رو آر جامی + مکن زین بیشتر در کار خامی چه باشد پختگی آزاده بودن
ش ای از خود فنا شدن هم بخاک نیستی افتاده بودن هم نه بینی زیر این زنگار گون کاخ
کراز خامی ست میوه بر سر شاخ + ش بادامی که میوه درخت خامست بسبب خامی بر سر
شاخ درخت خود میباشد و چنانکه پخته و رسیده گردد بر روی زمین می افتد بی خوردن سنگ از
دست طفلان شرح پس افتادگی و خاکساری علامت پختگی و نشان کمالست هم نیفتد
چون کند در پختگی رو + بخورده سنگ طفلان جفاجوی + زخوان پخته کاران توشه گیر زسنگ
انداز خامان گوشه گیر ش لفظ خامان موصوفست و سنگ انداز بمعنی سنگ اندازنده
صفت آن از خامان سنگ انداز گوشه گیر یعنی از جاهلان و نادان که ایذا و تصدیع رسانند
یکسو باش و با ایشان صحبت مدار و از پخته کاران یعنی کاملان و دانشوران فایده و
فیض و نفع حاصل کن برین تقدیر کسره بر رای سنگ انداز نباید خواند موقوف الاخر باید
خواند و اگر اندر را بمعنی اندازنده گویند برین تقدیر سنگ انداز مضاف نیز باشد
و مکسور الاخر بود هم طمع را از قناعت بیخ برکن + طلب را از توکل شاخ بشکن + ش
قناعت بمعنی خرسندی و خوشنودی و پسندکاری نمودن بدانچه قسمت باشد ح ای
بسبب قناعت بیخ طمع دنیا را برکن و بسبب توکل شاخ طلب دنیا را بشکن هم بشهرستان همت
ساز خانه + بعزلت گاه عنقا آشیانه + ش بساز یعنی از مردم دنیا و از نظر خلق گم و
شو هم زبان بگشا بی مدح لوبان + مجنز از بهر نان تنگ دو نان + سران مالک
زن لیست پا + قوی دستان گیتی را قفا + ش سر زدن تعیین سرداران و پشت

پشت پا زدن کنایت از ترک دادن است و کلمهٔ زدن در مصراع دوم مقدارست یعنی قومی و شناسا
گیتی را زدن قفای و قفا بالفتح بمعنی پشت سر آید و قفا زدن کنایه از رو ساختن و اعراض
کردن است و بیزار شدن یعنی سرداران یک را ترک کن و در صحبت شان مفتخر مشو و قومی
دوستان دنیادار و کن و از ایشان اعراض کن و بر و گرد ایشان و بیزار شو هم نظر کن در فصول
چهارگانه که می گردد بر تو دور زمانه + چنین یکسان بهار با زر دامسال + خزان هر دو
را نمکی یک حال + پارسال بمعنی سال گذشته را گویند و امسال سال حال را خوانند
هم میان هر دو تابستان و دی نیز + بدین منوال مکمل هیئت تمیز + منوال بالکسر بمعنی طرز
و راه و مانند هم ندانی درین شکل بد و هر چرا شادی بدین وضع مکرر + مکرر گرچه
سحرآمیز باشد + طبیعت را ملال انگیز باشد + زبان بگذار و فکر سوده کن + هستی بی
نابود خود کن + هستی خود را که مثمر زبان و ضرر است بگذار و ترک کن و فانی شو که جای
سود و نفع است هم درون از شغل مشغولان بپرداز + دل از مشغولی غولان بپرداز یعنی
ز مشغولان دنیا خالی کن غول بالضم غین معجمه دو او مجهول نام نوعی از جن است که در شعاب
کوهها و جاهای غیر معمولی دور از آبادانی باشد و بهر شکل خواهد برآید و مردم را از راه برده تا
هلاک سازد و نیز بمعنی حرامزاده آمده و اینجا هر دو معنی راست می آید و در صورت لفظ غولان
کنایت از اهل دنیاست که غول صفت اند هم فسون عشق در دو زبان بیاموز + چراغ از
بهر شب کوران بیفروز + شب کوران جمع دور که ترجمه بعید است و اینجا کنایت از کسانیکه
دور از خدا مستبعد و از باری تعالی دور افتاده اند و بسبب انهماک بلذات نفسانی
از راه معرفت بعید و مهجور گشته اند و از طلب او باز مانده اند و دل سیاه و سخت شده چون
اینان را عشق الهی آموختن و ایشان محبت حق تعلیم کردن بحث و بی فایده است بنابران
می فرماید که اینها را افسون عشق بیاموز که آموختن شان بهر افروختن چراغ است برای
شبکوران یعنی برای کسانیکه در مرض عشا که آنرا شبکوری گویند گرفتار باشند هم
همیدار از گزاف انفاس پاس + که شرط رهروان آمد پاس انفاس + گزاف بکسر کاف عجمی و زا
بیهوده گوئیدی و بسیار گزاف سخن بیهوده و کار عیب باشد و دروغ را نیز گویند نفس بالتحریک

دم ازان سحابست ج و رهرو سالکست یا رگوز یعنی رهرو سالک خود را از ذکر و فکر بیهوده و عبث نگهدارد
یاد ذکر حق و یاد الهی مشغول دارد که شرط سالک راه نگهداشتن دم با خود است از یاد غیر خدا تعالی
هر نفس کز وی آگاهی نیاید + فزید عمر آگاهان نشاید ش فزید بالفتح افزونی ج مصدر است بمعنی
زیادت یعنی دمی که در حالت آگاهی و یاد خدا نیاید برای زیاده شدن و افزون گشتن عمر
کسانیکه از خدا آگاه و در یاد او هستند نمیشاید یعنی چنین دم بود افزونی عمر خدا آگاهان نمیشود
هر چراغ زندگانی را بود تف + دماغ عقل را دود ماسف ش یعنی آن نفس که از وی آگاهی حاصل
هم جوانی تیرگی بردار دیارب + منور شد ز پیری روزگارت ش ای در جوانی بسبب سیاهی موها
که دران حیات با تیرگی و ظلمت است وقتیکه جوانی بسبب بدل پیری میرود تیرگی و ظلمت و سیاهی
موها را هم همراه خود می برد لهذا فرمود که جوانی رفت و همراه خود تیرگی و ظلمت را از دیار وجود
تو برد نیز از پیری سفیدی منور شد روزگار تو هم سرآمد ظلمت کوری و دوری برآمد نیر اشیب
نوری ش ای تمام شد و باخر رسید جوانی که ظلمت کوری و دوری از خدا بود و مضمون مصراع
ثانی بعین حدیث است حدیث قدسی الشیب نوری هم ازان ظلمت سپیدی که گامی نزنی در بر تو
این نورگاهی ش یعنی از تاریکی جوانی هم بود درین کام ره آری بجائی + گر اینجا نشنوی
بوی وفائی ش شنوی اینجا بمعنی بوئی آمده در جهانگیری آورده که شنیدن احیانا بمعنی
شمیدن نیز یعنی بمعنی بوئیدن هم چه رنگ آخر تر از موی سفید + چو هر مو سفیدی رو سیه
ش رنگ نماید نفع خوشحالی مس هم بدل گرهست زان رنگت حیائی + مکن همچون سیه
کاران خضابی + ش و دل حیات بودن کنایت از سیاهی دلست و مدم تصفیه کاران
کنایت از گنهگاران مردمان اوباش است و زان رنگ اشارت بسفیدی موست و مکن
لفظ امر حاضر که مشتق از کردن است باید خواند نه بفتح میم چنانکه در بعضی نسخ واقع شده و نهی
امر به خضاب بطریق استهزا است چنانکه پیری سفید ریش را که در حال پیری بعضی کار
جوانان کند که شایان و لایق حال پیران نباشد بطریق استهزا و سخریت گویند که ریش خود را
رنگ سیاه کن و از سر نوجوان باش و باید دانست که خضاب موی سیاه کردن از کار اوباشان و گنهگاران
و شیوه غیر متقیان است زیرا که وی در شریعت حرامست در احادیث بران وعیدها واقع حاصل آنکه

اگر در جوانی که هنگام ظلمت و تیرگی بود دل تو سیاه مانده تصفیه و نور معرفت الهی نگرفت بجای واست
حالا که وقت پیریست جوانی از تو رفت و تیرگی وجود تو همراه خود سپرد و روزگار تو از پیری منور شد
و چشم تو در سفیدی پیری که نور حق است بحکم الشیب نوری داخل شد باید که قدم سعی زنی بر بساط
مجاهده درستی دل و دیدن خود و لتصفیه قلب حاصل کنی و دل خود را بنور معرفت الهی منور سازی
و اگر حاصل کنی و منور نسازی پس ترا از سفیدی موی چه فایده هیچ حاصلت نی اگر ترا درین هنگام پیر
و سفیدی موسم برده سیاهی و تاریکی دل باقیست پنداکه در ظلمت جوانی بود پس باید که همچو مردم
اوباش موهای خود را خضاب کنی و ریش سفید خود را سیاه نمائی و تواند که لفظ رنگ درین بیت
هم بمعنی فایده باشد برین تقدیر کلمه از ان بشارت بموی سفیدی است یعنی اگر در دل تو از ان
سفیدی هیچ همین فایده برده سیاهی حاصل نیست غیر سیاهی دل چیزی فایده این سفیدی بدست تو
نیامده اندک از ان رنگ اشارت بقاعده مذکور باشد یعنی روسفیدی و روشنی سینه و اعمال صالح
یعنی اگر در دل تو از ان فایده است که دل تو آن فایده را نیافت و بدان نرسید آنرا بوقوع بیار و در و
بکن مانند سیاهکاران خضاب هم ز پیری بر سرت برفی شنگرف است ❊ وزان غم گریه تو آمیه
بر فست شی ❊ شنگرف بکسر شین معجمه و فتح کاف فارسی و سکون رای مهمله برگ رنگیست سرخ و دو
و زنیاد با شکوه یا گویندی برف کنایت از موی سفید است و آب کنایت از آب سرد یعنی
به سبب پیری بر سر تو موهای سفید بسیار شد و به سبب غم این سفیدی و از حسرت ظهور
پیری گریه و اشک حسرت تو همچو آب برف سرد است هم و بدان گریه برای عذرخواهی ❊ بیاب
برف شو از دل سیاهی ش از آب برف مراد همان اشک سرد پیر از حسرت خود در بعضی
نسخ بجای مصراع اول بیت این مصرعه دیده شده سه زان گریه براه عذرخواهی هم
سیاهی گر ندانی شستن از دل ندانم دل سیه کاری چه حاصل ش سیه کاری این
کنایت از نوشتن اشعار و کتاب‌هاست یعنی این سخن شیخ جیست تو مقتضی آن یعنی ست که بگریی
و از تضییع عمر گذشته خود در جناب الهی عذرخواهی کن و دل سیاه خود را بگریه و فزع در ریاضت
و عبادت روشن نمائی و اگر این امور از تو درین سن هم بوقوع نمی آیند نمیدانم که ترا از تحریر
کتاب و فکر شعر چه فایده و نفع است هم قلم بشکن که دست رعشه دار است و ورق بردر که فکرت سیره

کارست شرح مولوی قدس سره خطاب بانفس خود می کند یعنی ای جامی اکنون که پیر شدی و قوای جسمانی
و حواس جسمانی تو ضعیف شد دست تو مرتعش و قوت فکری تو بیهوده کار گشت از فکر شعر و نظم یعنی
با زبان و قلم خود را بشکن و کاغذ را بدر و مشغول با خدا باش زانچه که ترا سود دهد حاصل کن متن چراغ
فکر را تابی نمانده است ریاض شعر را آبی نمانده است + نه بینم آنچنان فرخنده باغی + ترا در دست
اجرای کلاغی + بدین پا راه طاؤسان چه پوئی + خلاص از حبس محبوسان چه جوئی شرح فرخنده
باغ کنایت از جهان ریاض شعر و کورت و پا کلاغ کنایت از قلم است که شکل پای زاغ قلم کنایت
سیاه و خشک میباشد و طاؤس معروف و مردم خوب نعت شارح و طاوسان دنیا کنایت از
مردان خدا و دنیا است و حبس محبوسان کنایت از دنیاست که آنحضرت فرمود الدنیا سجن المؤمنین و
والکافرین حاصل آنکه ای جامی تو که اشعار منویسی ترا ازین ریاض شعر چیزی فائده دریغم
می بینم و شیر از قلم که بجوی پای کلاغ است در و گو منظر نمی آید پس ازین پای کلاغ راه مردان خدا چه
می پوئی بدین پای کلاغ رهائی از دنیا چه می جوئی یعنی اگر تو آن خیال می داری که این تحریر
اشعار موجب نجات و خلاصی از دنیا و وصل خداست هر آئینه خیال فاسد است باین پای کلاغ هیچکس از خط
نرسید و از قید دنیا نرهید است تو باین پا ای معنی راه طلب مسکنی و بعضی گویند که طاؤسان کنایت از شاعران
است برین تقدیر مضمون هر مصرع علیحده باشد متن خلاصی جستن است از وهم تیداری + ز تحریر سطور و نظم اشعار
شرح خلاصی را بیای مجهول زائده باید خواند چه خلاص خود مصدر است بمعنی رها شدن و الحاق یای
مصدری بمصدر خلاصی خواندن خارج از قانون است و جستن بفتح جیم است بمعنی رستن و رها شدن
و وهم بالفتح و سکون رفتن دل بسوی چیزی بی قصد شرح و قول ز تحریر سطور معطوف است بر وهم به تقدیر عطف
حاصل آنکه خلاص از حبس محبوسان عبارت است از رستن و رها شدن از خیال موهوم هستی
خود و دانستن خود خود را و رها شدن از نوشتن سطور کتب و ترتیب دادن اشعار و فی بعض
النسخ ز سطور و نظم اشعار و هو الاوضح متن نظامی کرد نظم دلکشائیش + تکلفهای طبع نکته زائیش
و رشته پرده اکنون جدا کرده + در دمانده همه بیرون پرده + نیامد جز نادر پرده باشد + جز از مهر
که با خود پرده باشد ندارد آن سر الانسان الی الثمره قلب سالم ماهو الشرح یعنی میداند
آن سهرا که نظامی آنرا با خود در جا غیب و بعد از آن بهره وسفامی شد مگر کسیکه

اگر آورد در جناب خدا تعالی دلی سالم و مسلم و مامون و محفوظ از چیزی که سوای ذات خداست
و آن سر عبارت از راه معرفت الهی ست که محل آن غیر چنین دل مذکور نیست و درین
بیت تلمیح است باین آیه کریمه قوله تعالی یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب
سلیم عبارت از دلی است که آن دل ازین دنیا میل و قصد ذات حق کرده باشد و در عقبی
بجوار حق پیوسته بودم دل کرده ازین پیغوله تنگ * سوی فسحت سرا تدین آهنگ * پیغوله
بفتح بای فارسی و ضم غین معجمه یعنی گوشه و کنج خانه باشد و فسحت بالضم فراخی مکان یعنی
… ازین دام گرفتاران رسیده * بر یزدان عرش آرمیده * درون از نقش کثرت پاک گشته
ز کثرت مهر وحدت باز بسته * یعنی و ازین دام گرفتاران دنیا رسیده و زیر عرش خرامیده
و آرمیده باشد و خود را فنا کرده بقا بالله پیدا کرده باشد و باطن خود را از لوث کثرت
پاک گشته باشد و از عالم کثرت در وحدت رفته باشد اکنون شمه از حقیقت دل …
گوشت دل بالکسر قلب میانه هر چیزی و در اصطلاح متصوفه دل لطیفه ایست ربانی
و روحانی که حقیقت انسانست مدرک عالم و عارف و عاشق و مخاطب و معاتب همو
هر که دل را دریافت او خدا را دریافت و هر که بدل رسید او بخدا رسید و بدانی که دل چیست
و کجاست دل مظهر خداست و مظهر جلال و جمال کبریاست و مظهر لطف الهیست و چون
قالب تنگ دل گیرد و هم رنگ دل شود قالب نیز منظور الهی شود القلب عرش الله الاعظم مولانا
… قالب که رنگ روح گیرد * یقین میدان که او هرگز نمیرد * و آن پاره گوشت صنوبری
شکل که در جانب چپ سینه می باشد خون سیاه آن معدن روح است این قلب را اسمی
و طبیعی دارند این دل نیست * دل یکی خانه ایست ربانی * خانه دل وار را چه دل خوانی
… انتهی ما فیه الحدیث القدسی قال الله تعالی انا خلقنا فی الجسد مضغة فی مضغة قلبا
و فی قلب فوادا و فی فواد سرا و فی سر خفا و فی خفا اخفی … و احتیاط تمام به هیچ که خود با این دل
ثانی … باشد گر ز خود پهلو تهی تن پهلو تافتن کنایت از ترک کردن و … دیگر تافتن
و … اجتناب نمودن بود یعنی اگر چنین دل که صفتش بالا مذکور شد نزد خود داری
… و چه باکست گر ترک خودی خود کنی و عار و ننگ و همه کار را به پای خود تا گذشته

بمردی عارف کامل صاحب دل تشبیه شوی از صدف تو آن دل موصوف مرقوم را بدست آری کامیاب شوی
هم تنی پهلو بمردی کاردانی + میان کاردانان پهلوانی ش صفت مرادست یعنی آن مرد کاردان
پهلوانی باشد یعنی محکم و استوار هم چه خوش گفت آن دل برکنج دانان + که باشد روز درد دارو رسانان
ش کنجدانان جمع کنج دان است معنی جای کنج در جهانگیری آورده که از کلمهای که منعقد نیست
باشد کلمه دان است مانند قلمدان و سرمه دان و در بعضی نسخ صحیحه دلی کنج عرفان آمده است
و مراد از دلی کنجدان حضرت عبدالله انصاری ست که فرموده روزه داشتن سرفه نان است نماز گذاردن
کار بیوه زنان و دل بدست آوردن کار مردان است هم چه آید نماز از هر زنی پیر + که باشد شیوه
او عجز و تقصیر + ولی گر مرد راهی دل بدست آر + که پیش کاردانان این بود کار + چنان دل را
که بهر جستن با تو گفتم + بوصفش گوهر بهر سفتم + بجو از پهلوی پیر کامل + که این باید بدست آورد دل
ش یعنی مراد از دل بدست آوردن در کلام حضرت عبدالله انصاری رحمة الله علیه بدست
آوردن همین دل موصوف مرقوم است از نزد مرشد کامل مکمل نه غیر آن -

خاتمه و شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعا لبعضی کرام ابقاهم الله تعالی الی یوم القیام بحرمة النبی واله واصحابه صلی الله علیه وسلم

م بحمدالله که بر زعم زمانه + بپایان آمد این دلکش فسانه ش پایان آخر هر چیز خرد کرانه را گویند
مس م ز نظم گوهر سنجی در عنا بوده + ز فکر قافیه در تنگنا بوده + بهنگام از کف فکرت تراوشت
از نقل سخن سست بازو + دیوار فراغت یافت پشتی + براه نرمی آمد از درشتی + بهم بر داشت از
زانو گرانی + سبک شد خاطر از بار نهانی + و قلم آن فارس مرکب نالان + که کردی از صلش رزم بهر
برزم از سعد مشک باندی ثریا + بجا بنشاندی ز عاجب خبرها + بی راحت ز مرکب پیاده + و در ازنار
بی مهد و ساده ش فارس بکسر را مهمله یعنی سلاح و حبش بفتحتین نام ولایت که ساکنانش سیاه
رنگ باشند بخلاف ولایت روم که ساکنانش سفید فام اند و حبش و زنجیا کنایت از دوات و سیاهی است
و در روم کنایت از کاغذ است و آنان لشکر کشان و لشکر نشان ح دو زنجیا کنایت از الفاظ

و حروف است که همه تازه افشانهای قلم اند و بهار دیبا می فزاید لفظ قلم مبتدا است و تو گویی آن نارس بر نامه
الخ و بجا فرمادی از غایب خبر باد صبت و زبان حال قلمست و قوله بی راحت زمر کشید بیاده جمع
است حاصل آنکه قلم آنست که بود که مرکب او از انگشتان بود و از جنبش دوات و سیاهی به دم کاغذ فرزانه
و در کاغذ افشانهای آن قلم که الفاظ و حروف باشد باقی نماند و خبرهای غایب را خبری کرده معروض بیان
می کرد اکنون آن قلم که صفتش مذکور شد زمر کشید فرود آمد و بر زمین دراز افتاده بی راحت حاصل
کردن هم نه از دست قلمزن تا کشش نیست و گزلک را بود در سر زنش دست و شش قلمزن کنایه
کاتب نویسنده و گزلک بکاف عجمی مفتوح و سکون زا معجمه و کسر لام نوعی از قلم تراش باشد که آنرا
برگشته و دنباله اش سازند بیشتر از ولایت مصر آرند و سر قلمست کاتب بهنگام نوشتن
و گون مباشید یعنی اکنون قلم که بر زمین افتاده از نوشتن باز مانده از سرنگونی و پستی سر بر نمی
کاره و نجات یافتم و دوات آن طبله مشک ختائی و با مداد قلم در مشک سائی و دهان طبله
ز دمهری از موم که بسته باشد دهان طبله مختوم شش ختا نام ولایتی است مشک خیز و ختم بار
و سکون مهر کردن مختوم مهر کرده شده و لبید فراغ از نوشتن هاوست که دوات را بموم بند می کند
و بامداد ختائی برای نسبت است و در مشک سائی برای مفید است یعنی مشک سودن حروف سیاه
سیاهی بمدد قلم بر روی کاغذ آمدن بمنزله مشک سائیدنست گویا دوات بمدد قلم بر روی کاغذ مشک
سائی می کند و لفظ دوات مبتدا و باقی بیت صفت آن و لفظ در که در بیت دوم است خبر آن
یعنی دوات که وی طبله مشک ختائی است و بهنگام تحریر یا عانت قلم مشک سائی بود حالا از روز
عدم تحریر بر دهان آن طبله را مهر موم بسته بند کرده از طبله مشک مختوم بسته بهتر است یعنی
دوات اکنون دهان خود را به مهر موم بسته بند کرده از مشک سائی باز مانده هم در تنهای از ایشان
بیاید و بیاید آسمان با جمعیت کشیده به بستان گل در عهد گیاه است و یک پوست که تا کی بر کنند
فلک پیوسته شش است که با فلک بر کند و دو ده نماید از آن دو صد رنگ پوست اهم چو گل
سبز آمار تازه نشان باد تر زمیوه لقا شیرازه نشان باد که با لی من نکهت صد قسم دم و نام
عاشق و معشوق موسوم شمس و قمر نشان کردن و داغ کردن رخ مرد زمانش طوطی اشاره فکر
چو برسم نام یوسف باز لیخا نام این چه حرم نو بهار گزه و باغ ارم را فخارست شمس آن بر نمکد

م بود هر دم آستانی بوستانی + بهر بستان ز گلها گلفشانی + هزاران تازه گل در وی شگفته + دو
نرگس خواب ناز خفته + ش تازه گل کنایت از مضمونهای تازه و معانی رنگین این کتاب است م
چمنهای معانی شاخ در شاخ + عباراتش نواسنجان گستاخ ش مراد از چمنها و زجها بقرینه تلازم شاخ
از قبیل ذکر محل و اراده حال و شاخ در شاخ بمعنی گوناگون و گستاخ بالضم بمعنی دلیر و نواسنجان
بمعنی نغمه و آواز کنندگانست کنایت از جانورانست یعنی ز چمنهای معانی این کتاب گونا
گونست و عبارت این کتاب بمنزله جانوران و مرغان گویاست که بدلیری خود نغمه و آواز می کند
م خط مشکین او بر لوح کافور + چو در پای درختان سایه و نور ش خط مشکین کنایت از خط سیاه این
کتاب است که بسیاهی مرقوم شده و لوح کافور کنایت از کاغذ سفید است یعنی خط سیاه این کتاب کاغذ
های سفید چنان بنظر می آید و نمودار میشد که گویا زیر درختان بسبب عکس آفتاب سایه و نور
پیدا شده م هر آن حرفیکه در وی چشم دارست + ز معنی موج زن یک چشمه سارست ش سار بمعنی جا
و مانند بدانکه در حروف تهجی بعضی حرفها را چشم دار گویند و آن چند حروف اند که بعض چشم
اند چنانکه صاد و ضاد و طا و ظا و فا و قاف و عین که در وسط کلمه واقع شوند و بالشکل می نمایند که در
کتاب این حرفی که چشم دارست آن حرف گویا یک چشمه ایست مملو و لبریز از معنی آبدار که موج معنی
میزند م بهر سو جدولی از چشمه سازی + برآ ز آب لطافت جویباری + خوش آن رهرو که بخت بیاری نگارش
فشاند بر لب آن جویبارش + نظر در آیش از دل غم بشوید + غبار خاطر از هم بشوید + ز جانش بر
زند سر فانی + ز جیب آرد برون دست دعائی ش برای مصنف علیه الرحمة والغفران م
ز موج بحر الطاف الهی + کند این تشنه لب را قطره خواهی + چو آرد تازه گلها در آغوش + نگردد باغبان
هم فراموش + ش باغبان کنایت از مصنف است که نشانده گلهای مضامین ابدع
این کتاب م قلم نساجی این جنس فاخر + رسانید آخر سالی باخر + که باشد بعد از آن سال مجدد +
نهم سال از نهم عشر از نهم صد ش قلم بتعیین سر رشته نساجی بافی و یا سیمه که بافته است
های نسا و مانند جنس پارچه کمخواب از هر جنس که گونه گونها با فاخر گرانمایه نیکو و آخرین مجدد
بفتح دال مشدد نو کرده شده ع ش قلم مبتدا و خبر رسانید و آن فعل ماضی است و فاعلش ضمیر
مستتر راجع بقلم و نساجی مضاف باین جنس مفعولش مقدم است ایراد و این جنس مضاف الیه

تساجی لفظ این اسم بشارت است برای اشارات دو بیت آخر مضاف است با طرف مفعول فیه
رسانیده است و با آخر متعلق اوست و مراد از آخر اول که مضاف الیه سالی است سلخ ماه که
است یعنی گذشتن آن زیرا که ابتدای سال هجرت علی صاحبها افضل الصلوات و اکمل التحیات
غره ماه محرم الحرام و انتهای آن سلخ ماه ذی حجه است و مراد از آخر ثانی خاتمه و پایان این
کتاب عالی نصاب است و جنس مع صوف و فاخر صفت آنست و مراد از جنس فاخر در
محل مبیع گرانمایه و قیمتی است و تساجی و جنس فاخر با این اراده با هم از الفاظ متناسبه اند و
مراد از تساجی ثبت نمودن و این جنس فاخر اشارت باین کتاب مستطاب است و در آخر لفظ
ساقی که یای مجهول است یا یای تنکیر است برای صفت و او موصوف است و بیت ثانی صفت
آن و کاف که در مصراع اول بیت ثانی است جهت بیان صفت است و باشد فعل مستقبل لازم
بمعنی بوجود آمدن یعنی پیدا خواهد شد یا یافته خواهد شد یعنی بوقوع خواهد آمد و فاعل آن سال تا سنه
موصوف بصفت بعد ظرف و مفعول فیه اسم آنست و از آن مرکب از لفظ از و لفظ آنکه اسم اشارت است
مشار الیه بعید است متعلق ثابت است و بوده حال از لفظ بعید یا صفت مشار الیه اش لفظ سالی که در مصراع ثانی
بیت اول است و نهم از سال مجرد بدل یا عطف بیان و از نهم عشر متعلق ثابت است کنایه
حالست از نهم سال یا صفت آن و از نهم صد متعلق ثابت است شده حالست از نهم عشر یا صفت
آن و مقرر است که مراتب اعداد چهار است احاد و عشرات و مآت و الوف احاد جمع احد بفتحتین
بمعنی یک و عشرات جمع عشره بفتحتین بمعنی ده و مآت بمد همزه جمع مائه بفتح همزه بمعنی صد و الوف
جمع الف بالفتح بمعنی هزار و عشر مرکب است از ده و صد و مائه از ده عشر و الف از ده مات و هر یک از اینها
ده احد عشر و ده مائه و ده مائه الف باعتبار افتادن او در مرتبه و محل خود نام علیحده دارد که
هنگام افتادن نقش در آن مرتبه و محل بر او اطلاق می کنند اعنی یکم و دوم و سوم و چهارم
و پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم و دهم و علی هذا التقدیر معنی بیتین چنانست که کلک ثبت نمودن
این کتاب فصاحت انتساب را رسانید و روقت گذشتن ماه ذکر آن سال نیز آمد پایان که
بوقوع خواهد آمد بعد از آن سال نو که همین نهم سال است و آن حالیکه ثابت است آن نهم سال
از نهم سال از نهم عشر و آن حالیکه ثابت است از نهم صد باشد یعنی نهم سال که ثابت است از

نهم عشر چه طور نهم عشر کتابت آن از نهم صدی بر وقوع خواهد آمد بعد از آن سال نو همین که هشت صد
هشتاد و نهم سالی ست که بعد از آن هشت صد هشتاد و نهم سال بوقوع آید هشتصد و هشتاد و نهم است
حاصل آنکه قلم ثبت نمودن این کتاب ساعت قباب را رسانید وقت گذشتن ماه رجب هشتصد و
هشتاد و هشتم سال از هجرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم نجابت و پایان به اتمام رسید هم گر کنم بیتش
را شماره ٭ هزار آید ولیکن چار باره ٭ ش یعنی هر یک بیت این کتاب را شمار کردم یعنی چهار هزار
بیت است هم خداوندان بمردان ره عشق ٭ نهاده تخت در منزل که عشق ش بمردن یعنی
برکت مردان راه عشق الهی و مصرعه ثانی صفت مردان است آم که باد این نو عروس از جمله
تحیت تهی ذاتان وجیب ٭ و صلهٔ عیب مبارک نفس ارکان دولت غضنفر هیبتان و
شیر صولت ٭ ش یعنی این کتاب مبارک باد بر پادشاه عصر من و وزیر امرایان او که ارکان
دولتش هستند و مصرعه ثانی صفت ارکان دولت است هم بتخصیص آن جوانمردی کش از دیر
نسب جان نام باشد شیر بر شیر ٭ ش نسب تعیین اصل و گوهر و آنچه بدان باز خواهند و مراد از
جوانمرد که بتخصیص از او دعا کرد وزیر پادشاه است که نام میر علی شیر بود و آن نام شیر بر شیر است
از آنکه شیر خود ملفوظ میشود و دیگر لفظ علی که آن هم شیر است که لقبش اسد الله است یعنی
شیر خدا است حاصل بیت آنکه چنانکه نامش شیر بر شیر است همچنان نسب او از قدیم شیر بر شیر است
یعنی هر یک از آبا و اجداد او مانند دلیر و شیر صفت است هم زبس در بیشه مردی دلیر
است ٭ بزودان جهان نامش و شیر است ٭ یکی در از در دوران کهنه ٭ یکی نیرچه
با گوران بنده ٭ بتحقیق لفظ در بالفتح بدو معنی مستعمل و متعارف است یکی چوب را گویند که در در او
ست کنند که آنرا بهندی چوکهٹ گویند معنی دروازه که دران چوبها مذکوره می بندند و در اینجا
از در اول یعنی اول مراد است و از در دوم دوران بالضم دال جمع دور ترجمه است و اینجا
کنایت از کافران که دور و بعید اند از اسلام و دین خدا و گوران جمع گور بضم کاف عجمی و واو
مجهول معنی خر دشتی و حمار صحرائی منقول و مشهور است که حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه در جنگ
خیبر بقوت جبلی و تائید الهی دروازه قلعه خیبر را بر کنده بود و حاصل آنکه از بس که آن جوانمرد یعنی میر علی شیر
در صحرای مردانگی بسیار دلیر بود از میان همه مردمان دلاوران جهان نامزد و شیر شد یعنی اسمش

مرکب از دو شیر گشت یکی ازین دو شیران شیریست که دراز در دوره لعاب برکنده بود ذوالجناح یعنی علی رضی الله عنه و دیگران شیریست که با گوزن و چهار پایان صحرا پنجه بهنرند یعنی همین شیر که در صحرا و دشت می ماند هم برسم تعمیه ان بر دستش نام است که ماند در دوران اسم عام قس رسم بالفتح و سکون آخر بسر و تعمیه پوشیده داشتن معما گفتن و ازان معنی سرآکه آن و بنا بر آن و ضمیر شین عاید بجوانمرد مذکورست و اشارت کلمه ازان بجانب ناصر چون مصنف رح در ابیات سابق نام علی شیر وزیر صریح و ظاهر نگفته است بلکه بطریق تعمیه آورده بنا برآن در پیچامی فرماید و عذر آن می نماید که من بطریق تعمیه نام آن جوانمرد نابرآن گفته ام تا اندیشه و فکر عوام اناس دور ماند مگر کسیکه از خواص باشد معمار در یابد آن کسی این نام را معلوم کند والا از فهم و قوت مدرکه هم نمیتواند که دریابد این نام را هم دگرنه کسی توان از فهم و ادراک • لعبه حقه نسفت این گوهر پاک ش حقه بالضم و تشدید آوند چوبین که دران مروارید و گوهر نگاه دارند هندوی ڈبیه گویند و لفظ توان مربوط است بکلمه نهفت و نسفت نهفت متعدی و لازم هر دو می آید حاصل آنکه منکه نام وزیر را بطریق تعمیه ذکر کرده ام محض براى آن کرده ام که نام آن از فکر و فهم عوام الناس پوشیده و نهان ماند گرنه کسی توان نهفت و نهان توان کرد این گوهر پاک نام او را در حقه از فهم و ادراک یعنی از قوت مدرکه و فهم آن پوشیده نهان نخواهد ماند اگرچه آنرا در بسیار معما پنهان کنند خواص که اهل علم و فهم و ادراک اند آنرا البته از بیان معما خواهند دریافت از ایشان نهان داشتن آن ممکن نیست لیکن از عوام که فهم و ادراک ندارند نهان خواهد ماند و میگوید یعنی این بیت آنکه دیگر غرض و مقصود من از تعمیه نهان داشتن از فهم عوام نبودی بمقتضای فهم و ادراک کسی توان پوشید این گوهر پاک را در حقه یعنی این نام وزیر من بجای روشن و مشهور و هویدا در اولی الافهام است که اگر کسی آنرا در معما پنهان کند عقل تقاضا کند که آن نام در حقه معما پوشیده ماند هم کند در شعر مغز موشگافی • دلان مولوی کلکش شعر بافی • ش ای شعر بافی کند هم شد زین شعر تسکین قلم دلها و دهر زین شهد شیرین کام دلها • مل مشتاق ازان یکجا نشده شد • لب خوبان

ازین دریک شکر خندہ + بذکرش ختم شد این روشن النفاس + بلسان نور نتنزل ختم بر ناس
ش نو نزل کنایت از قرآن مجید است کہ بر لفظ ناس ختم شده و هو قوله تعالی من الجنة
والناس هم یکے در بارگاه آدمیت + خرا وکم یافت راه محرمیت + همیشه تا علما دو رفاه
کنند طبع پریشان شاد خرم + خبان دل با صدا عالمش باد + که نامیراز عطای عالمش
سخن را از دعا دادی تمامی + تامرزش زبان بکشای جامی + سیه کاری مکن چون تو
خویش + بشوا ز چشم برخون نامه خویش + بس ای نامه اعمال خود راهم ازین صحرا چو اد
نامه سیه کن + درین سو و اسواد نامه طی کن ش چواد با تشیخ اسپ تیز رفتار آمده نه
سواد با تلخ تجارت و خیال دماغ پیوست که در دماغ افتد و از ان خیال فاسد را خلل
ید و قبل از لغیشه حرارت و شوریدگی و سواد نواحی و گرد بر گرد شهر و شد بیابان هم

کہ هست از هرچه گوئی خامشی به		زبان را گو شمال خامشی ده !
بالخیر	تمام شد	ست

خاتمة الطبع الحمد لله والمنة که درین ولا شرح عجیب بیانی غریب دنغای شاہد معانی
ین و چهره کشای سلمای معانی تمکین گلگونه عارض رعنائے یوسف معانی کنعانی
غازه رخسار زلیخای خوش بیانی یعنی شرح زلیخای جامی حامل المتن تصنیف لقید
ی گلستان علوم دنخلبند بوستان فنون مجموعه نکات رنگین مخزن اشارات ولطیف
فاضل جلیل القدر مولوی محمد شاه صاحب شاگرد حکیم محمد ساجد صاحب قادری کر ساکنه
گلزار کدهٔ دارالعلم کلکته طبع شده حالا بار ثانی بعد نظر ثانی بو نو خواهش شگفته دلجان
الیقین بآبیاری گلشن آرائے گلزار مروت و فتوت جناب منشی نول کشور صاحب سی آئی ای
در بهارکدهٔ مطبع واقع کانپور صانه الدعن شر الدهور بسر پرستی بلند همت عالی حوصله خوش
شده خومعلی القاب عالیجناب منشی پراگ نراین صاحب بهارگو مالک مطبع دام اقباله ماه
سنه ۱۹۰۶ع باہتمام کار پردازان رونق المطابع یافت و رائحه مضامین مشک فشانش مشام
جان مشتاقان معطر ساخت ــــ

الف بای فارسی۔ خط ابتدائی تعلیم کی کتاب
قواعد بغدادی۔ جلی قلم خط نسخ مع اعراب
ایضاً خرد۔
ایضاً مع ترکیب نماز جنازہ وغیرہ
خوشحال صبیان۔ مولفہ منشی خوشحال رائے
خالق باری۔ خوشخط وواضح مشہور از تصنیفات
امیر خسرو بطور تعلیم علم در پیرایہ نظم برنگ پسند
اطفال کہ کہین کچھ ہے کہین کچھ ہے بحور اور
اوزان مختلف ہین۔
ایضاً قلم مناسب۔
ایضاً ترمیم جدید۔
ناصر الصبیان۔ الف بای ناصری مولفہ
مولوی ناصر علی غیاثپوری
اللہ خدائی۔ درس مبتدیان بطور خالق باری
ہدایۃ العلوم۔ مقالات تعلیمی مولفہ منشی عابد حسین
لڑکون کا کھیل۔ اخلاق وتہذیب آموزی
مولفہ پنڈت راج بہادر۔
دل بہلا۔ حصہ اول لائق استعمال مدارس
تالیف راجہ شیو پرشاد ستارہ ہندسی ایس آئی
رسالہ ذخیرہ دانش۔ دو لکچر تقریرات مولوی
سراولاد علی پروفیسر ڈین کالج واقع اپر اندہ۔
۱ تقریر مسمے بہ فوائد علم
۲ تقریر مسمے بہ آداب انگلستان۔

معیار الاملا۔ تصحیح الفاظ غلط العوام قابل
تحفظ اطفال مولفہ منشی دیبی پرشاد۔
تشریح الحروف۔ اردو ناگری خط فارسی
وناگری مولفہ منشی منالال۔
مکتب نامہ۔ عرف معلم الحساب
جسمین ہر قسم کے حساب پہاڑے وغیرہ گرحسابی و
سیاق مین مولفہ مسیح الزمان۔

صرف

اصول عجیبہ۔ صرف ونحو فارسی کا بیان مولفہ
نواب محمد جمال الدین خان۔
گلدستہ عجم۔ صرف ونحو اردو زبان کی مولفہ
منشی محمد حبیب اللہ خان۔
رسالہ صرف ونحو۔ اردو کا خلاصہ باضافہ مطالب
مفید مرتبہ شیخ الہی بخش شاگرد مولوی قربان علی مدرس
دریای عقل۔ صفوۃ المصادر کو فوائد ضروریہ کے
ساتھ مرتب کیا مولفہ منشی گنگا پرشاد منصرم
مجموعہ صرف۔ مسمی بہ امداد الادب
اسمین میزان سے شافیہ تک قواعد صرف
عربی کو اردو زبان مین بیان کیا ہے مصنفہ
مولوی امداد علی ڈپٹی کلکٹر۔

نحو

تشریح ملازین۔ معروف بہ تسہیل الترکیب
اسمین عربی شرح ماتہ مسائل کی ترکیب مع ...

میں لکھی ہے مؤلفہ مولوی زین اللہ مدرس خیرپور

کتب درسی مبتدیان

صفوۃ المصادر عرف آمدنامہ مؤلفہ
محمد مصطفی خان صاحب مالک مطبع مصطفائی
مفید الانشاء۔ القاب آداب طرز تحریر خطوط
و رقعات وغیرہ سکھانے کے لیے مصنفہ پنڈت
شیونرائن ڈپٹی انسپکٹر مدارس۔
انشای اردو۔ حصہ اول مسطور دو عرائض
و دستاویزات مصنفہ مولوی کریم الدین ڈپٹی انسپکٹر
ہفت ضابطہ۔ اداب و القاب و خاتمہ
جلد اول میں مرتب ہیں ہزار درجہ اعلی و اوسط
و ادنی کے مولفہ علی نقی خان۔
بندگی نامہ بطور ترجیع بند مصنفہ لالہ
کنھیالال بہادر
نسخہ تعلیمیہ۔ فارسی زبان آموزی بطرز
سوال جواب مختصر مختصر مصنفہ مولوی
عبدالعزیز مرادآبادی۔
زبدۃ القواعد۔ حصہ اول صرف و نحو مختصر مرتبہ رائے
درگاپرشاد سنگھ انسپکٹر مدارس
ایضاً حصہ ۲ حروف تہجی صرف و نحو مطول مرتبہ
رائے درگاپرشاد سکھیتہ انسپکٹر مدارس۔
تسہیل القواعد۔ صرف و نحو آسان طریقہ سے
مؤلفہ مولوی کریم الدین ڈپٹی انسپکٹر
رسالہ قواعد اردو۔ حصہ اول صرف و
نحو میں مؤلفہ مرزا نثار علی بیگ بنارسی۔
ایضاً۔ حصہ دوم
ایضاً۔ حصہ سوم
ایضاً۔ حصہ چہارم۔ مؤلفہ مولوی
محمد احسن مدرس بنارس۔
لغات فارسی۔ معین اردو و مستعملات
صیغ فارسی کا بیان پنڈت شیونرائن
ڈپٹی انسپکٹر مدارس لکھنو۔
معیار القواعد۔ اسمیں قواعد صرف و نحو
فارسی کا بیان ہے مولفہ مولوی ممتاز الحق
مدرس ہائیکورٹ اسکول لکھیم پور۔
معرض قواعد و منظر فوائد۔ مولفہ
منشی گوبند لال سرونبک ماسٹر نارمل
اسکول لکھنو۔
مفید الصبیان۔ نثر مجموعہ سبق ہائے
مشتمل معلومات متعدد علم تواریخ و جغرافیہ
طبعی و قواعد وغیرہ ہر قسم مفید مرتبہ رائے
درگاپرشاد سکھیتہ انسپکٹر مدارس۔

